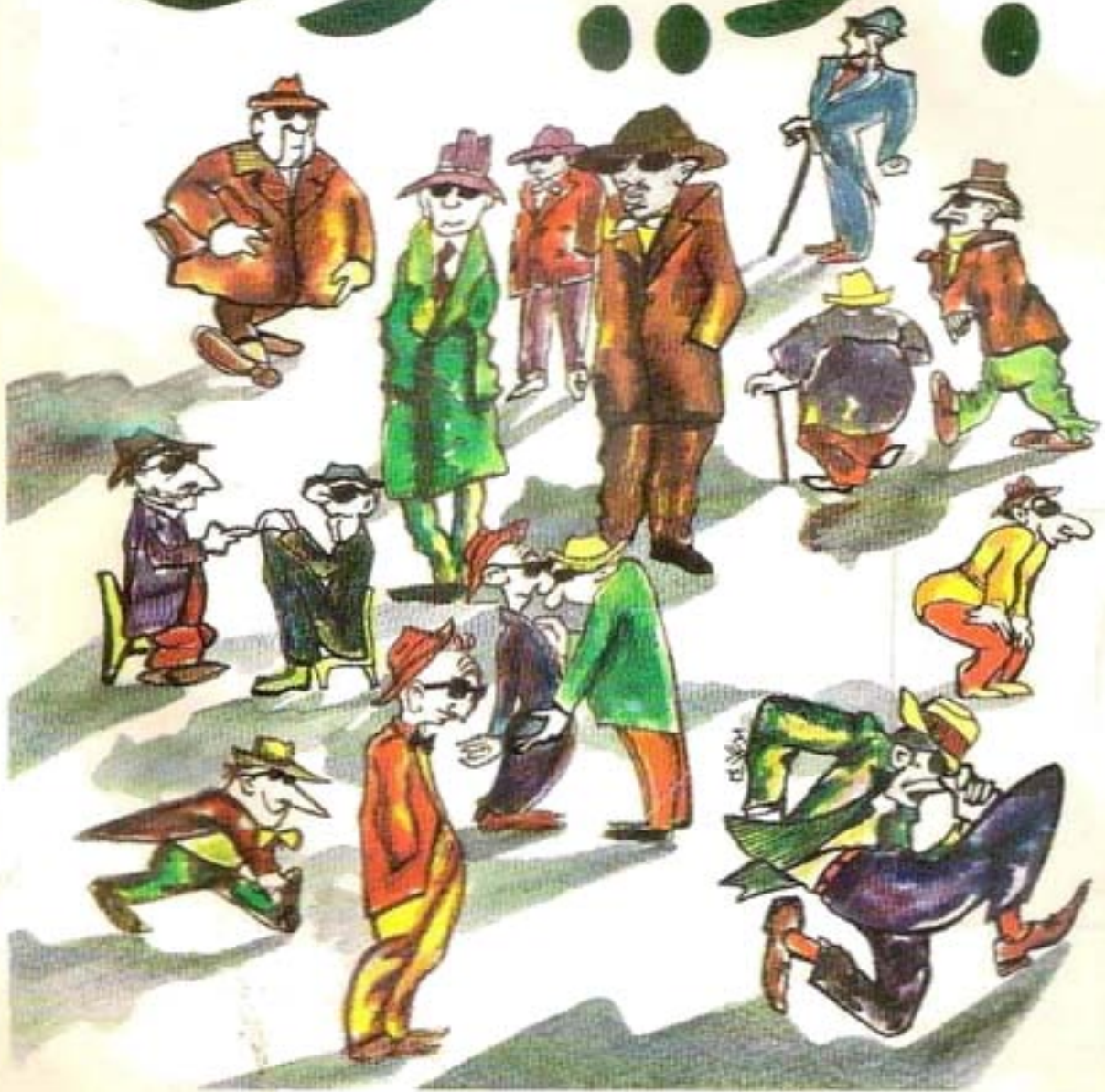




گراہام گرین

بازگیران



بازیگران

بازبینان

نوشته‌ی
گراهام گرین

ترجمه‌ی
علیرضا طاهری



THE COMEDIANS

By Graham Greene

Penguin Books Ltd.

1969

شابک ۹۶۴-۵۵۱۱-۱۱-۹
ISBN 964 - 5511 - 11 - 9



بازیگران

شهریور ماه ۱۳۶۴ - چاپ اول

آبان ماه ۱۳۷۷ - چاپ دوم

لیتوگرافی : امین گرافیک

چاپ : چاپ نسا

صحافی : چاپ نسا

نویسنده : گراهام گرین

مترجم : علیرضا طاهری

تیراژ : ۳۰۰۰ نسخه

حق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است

فهرست

	درباره‌ی کتاب
	درباره‌ی نویسنده
	کتاب یکم:
۵	بخش یکم
۶۵	بخش دوم
۹۱	بخش سوم
۱۴۵	بخش چهارم
۱۷۷	بخش پنجم
	کتاب دوم:
۲۳۷	بخش یکم
۲۷۹	بخش دوم
۳۰۳	بخش سوم
	کتاب سوم:
۳۲۹	بخش یکم
۳۵۹	بخش دوم
۴۰۳	بخش سوم
۴۳۷	بخش چهارم

بازیگران

دنیای عجیبی است، همه چیز و همه کس به هم شباهت دارند، ولی به ظاهر چنان متفاوت به نظر می‌رسند که حتی سازندگان نیز گاهی به شک می‌افتند، چه رسد به ساده‌دلانی که پایه‌ی باورهای خود را بر ظواهر استوار می‌کنند، یا دیرباورانی که حتی بر آن‌چه به چشم می‌بینند یا به گوش می‌شنوند، با دیده‌ی تردید می‌نگرند.

همه‌ی حکومت‌های دست‌نشانده یکسان هستند، همه‌ی خودباختگان به یک شیوه عمل می‌کنند، همه‌ی انسان‌های تحت ستم چون یک‌دیگر واکنش نشان می‌دهند، همه‌ی کشورهای دریند به همان ورطه‌ی نابودی و اضمحلال می‌غلطند، زیرا لعبت‌بازان تنی چند بیش نیستند و لعبت‌کان فراوانشان را همان به بازی می‌گیرند.

سی. آی. ا.، موساد، کی. جی. بی.، اینتلیجنس سرویس و تونون ماکوت همگی نام‌هایی متفاوت برای سازمان‌هایی مشابه هستند. فرانسوا دووالیه، عیدی امین و فیدل کاسترو هم دارای نیت، هدف و برنامه‌ی یکسانی هستند، اگرچه در نقاط مختلف و تحت لوای حکومت‌هایی به ظاهر نامشابه قرار دارند.

براون، اسمیت و جونز نیز چنین‌اند. مثنی نمونه‌ی خروار و انسان‌هایی نماینده‌ی تمامی طبقات و افراد جامعه. جان می‌بازند بدون آن‌که بدانند چرا، هستی از کف می‌دهند بدون آن‌که بدانند در راه چه کسی و به فساد کشانیده می‌شوند، بی‌آن‌که فساد و تباهی را بشناسند. اینان بازی خوردگانی

هستند که زندگانی را نیاموخته‌اند و چون زورق‌هایی بی‌زورق‌بان، بر امواج خروشان زندگی بی‌اراده به این سوی و آن سوی می‌روند، بدون آن که ساحلی پدیدار شود، یا دستی از آستین به در آید و آنان را در مسیر درست قرار دهد.

آنچه می‌خوانید گوشه‌ای است از زندگی این نمونه انسانها، به زبانی ساده و بی‌پروا، با همه‌ی پوچی و پلشتی آن، که چهره‌ی واقعی و گرفتار خوره‌ی مسری آن حتی از زیر صورتک زیبایش نیز به خوبی نمایان است.

حقیقت جز این نیست که همه‌چیز در هاله‌ای از دروغ و ریا فرورفته بود، نیرنگ و فریب، دورویی و تزویر، بیهودگی و بطالت، و جز این نبود - فرهنگ بازیگری. تلخی تاختن این فرهنگ بازیگران را زمانی بیشتر می‌چشیم که آن صورتک فریبنده به کلی کنار می‌رود... حکایت بازیگران چنین است، بسی آموزنده و هشداردهنده.

شباویر

درباره‌ی نویسنده

گراهام گرین در سال ۱۹۰۴ به دنیا آمد و در مدرسه‌ی بوکهمستد^۱ - که پدرش مدیر آن‌جا بود - درس خواند. در پی فراغت از تحصیل در بالیول کالج^۲، آکسفورد - که در آن‌جا منظومه‌ی شعری انتشار داد - چهار سال به عنوان ویراستار با تایمز (لندن) همکاری کرد. او با قطار استانبول که چهارمین داستان بلندش بود، شهرت خویش را جاودانه ساخت.

پس از پایان جنگ جهانی دوم، گراهام گرین از خدمت وزارت امور خارجه‌ی انگلستان کناره‌گیری کرد و با جدیت بیشتری دنبال کار نویسندگی و روزنامه‌نگاری را گرفت.

گراهام گرین که تقریباً سراسر دنیا را گشته بود، به آفریقا و آمریکای لاتین علاقه‌ای ویژه داشت. از همین رو، محل وقوع بیشتر داستانهایش آمریکای لاتین بود و در آنها به دقت به تشریح شخصیت قهرمانان زاده‌ی آن سرزمینها می‌پرداخت و واخوردگی از تمدن غربی و نظام سرمایه‌داری را علت اصلی جاسوسی به نفع بلوک شرق، آدم‌ربایی، جنایت و یاغی‌گری قلمداد می‌کرد.

گراهام گرین همواره از دوستی صمیمانه‌اش با چه‌گوارا و فیدل کاسترو و دیگر انقلابیون آمریکای لاتین دم می‌زد. او دارای عقاید افراطی بود و به همین دلیل تروریستها، حق‌سکوت‌بگیران، و قاچاقچیان هم‌مرام خود را در کشف

* * * * *

۱- Berkhamsted.

۲- Balliol College.

حمایت قلم پرتوانش می‌گرفت و از آنان موجوداتی منزّه از هرگونه آلودگی و ورای انسانهای عادی ترسیم می‌کرد. او دوستیش با جامعه‌های ادبی چپ اروپا را نیز حفظ کرده بود. گرین که مدت‌ها در آنتیب فرانسه زندگی می‌کرد، بی‌گمان بزرگ‌ترین داستان‌نویس انگلیسی در این قرن و بیش از چهل اثری که منتشر نموده، گواهی بر این مدعا است.

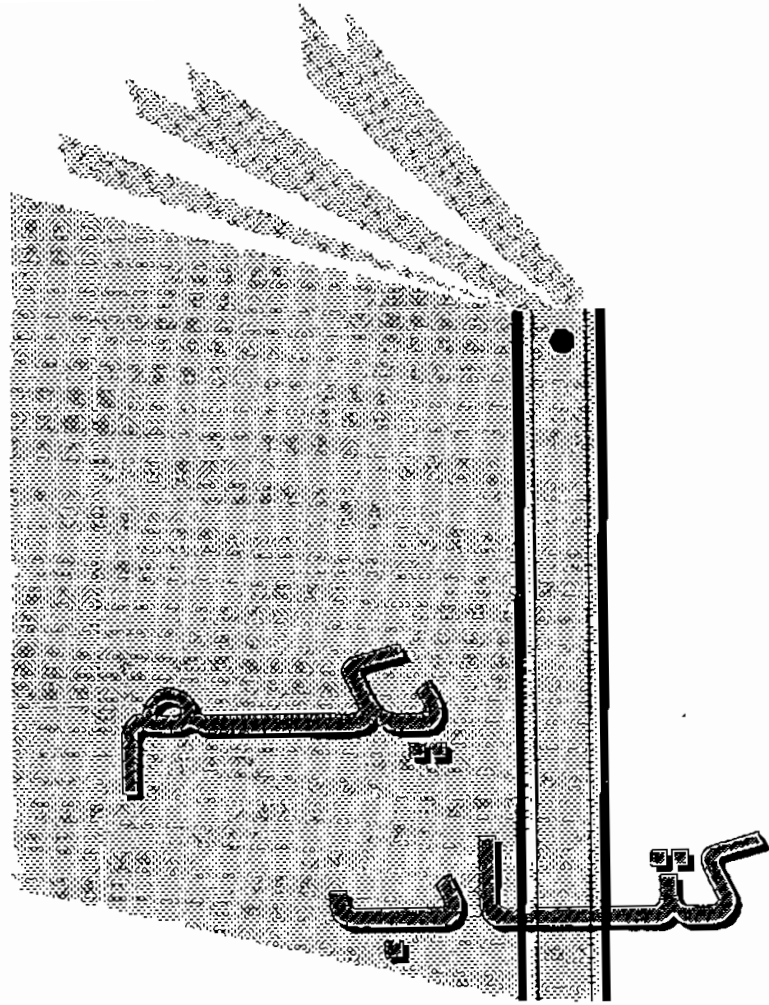
گرین - که یکی از آثار زیبایش را در دست دارید - با وجود سن و سال بالا، بسیار سفر می‌کرد و البته دلبستگی خویش را به پیروی از اپیکور^۲ - شیوه‌ی خیامی معمول در غرب - نبریده بود و حتی در ۹۰ سالگی نیز تا می‌توانست خوش می‌گذرانید و پسابه‌پای جوانها شب‌زنده‌داری و ماجراجویی می‌کرد و البته بر تمام خوش‌گذرانیها و کامجوییهای غیرقانونی نیز صحنه می‌گذارد و آنها را نشانه‌های تمدن به حساب می‌آورد!

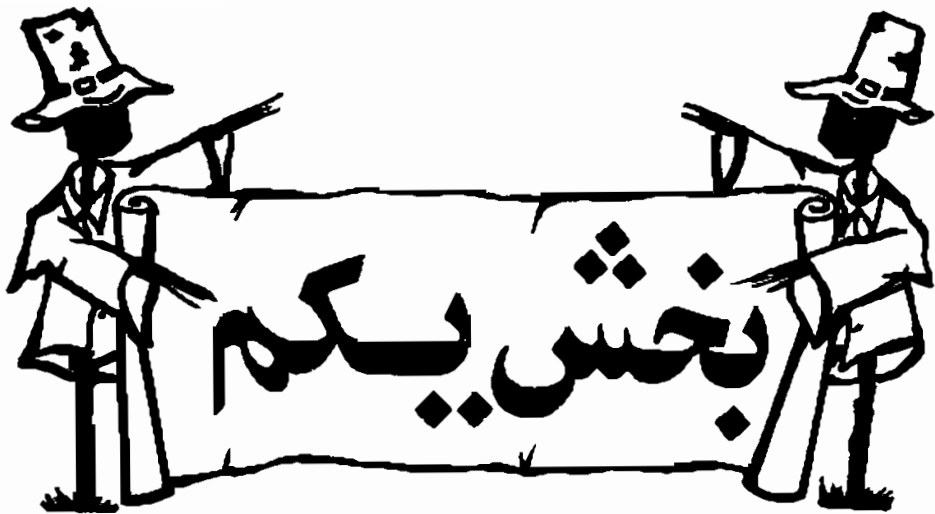
گرین در سال ۱۹۹۱ در فرانسه چشم از جهان فرو بست و همچنان که خودش گفته بود با قلمی در دست، به زندگی بدرود گفت. اما، یادگارهای مانای او همچون کنسول افتخاری، مامور ما در هاوانا، قدرت و افتخار، آمریکایی آرام، مسافرت بدون نقشه، جاده‌های بی‌قانون، اصل مطلب و بازیگران به زندگی ادامه خواهند داد.

*** **

۳ - (Epicure) پیروان اپیکور (ایقور) کسانی هستند که در پی بهره‌جویی هرچه بیشتر از این جهان‌اند.

... چهره‌های مادر اندرون ما است
و آن که شاهانه‌تر می‌نماید
همو شهریار است.
تامس هاردی





۱

هرگاه به آن همه بناهای خاکستری رنگی می‌اندیشم که در لندن برپا است تا یاد سرداران سوار بر اسب، پهلوانان جنگهای استعماری کهن، و حتی یاد سیاستمداران فراک پوشیده‌ای را زنده نگاه دارد که با عمق بیشتری فراموش شده‌اند، نمی‌توانم دلیلی برای تمسخر سنگ حقیری بیابم که یادآور جونزاست و در دوردست جاده‌ی بین‌المللی، در همان جایی قرار دارد که او نتوانست از آن بگذرد و به کشوری بسیار دور از وطن خویش پناه ببرد؛ اگرچه تا امروز هم مطلقاً اطمینان ندارم که وطن او از دیدگاه جغرافیایی در کجا است. او دست‌کم هزینه‌ی این سنگ یادبود را - اگرچه نه از سر میل - با زندگی خویش پرداخت، در حالی که سرداران علی‌القاعده صحیح و سالم به وطن بازمی‌گردند و اگر مایه‌ای هم بگذارند، از خون سربازان خودشان است؛ و در مورد سیاستمداران... اصلاً چه کسی به سیاستمداران مرده چندان فکر می‌کند که قضایای معرف هویت آنان را به یاد آورد؟ یک جنگ آشناتی^۱ به مراتب از تجارت آزاد بیشتر جلب توجه می‌کند، اگرچه کیوترهای لندن میان این دو فرقی نمی‌گذارند و بدون تبعیض بر بناهای یادبود مربوط به آنها یکسان فضل می‌اندازند.

۱ - (Ashanti) قبیله‌ای در "ساحل طلا" که امروز گانا (غنا یا غان) در آفریقای غربی، نامیده می‌شود - م.

بدن است. خوردن گوشت باعث ایجاد اسید می شود. الکل هم البته همین کار را می کند.

او از اسمیتهای ایالت ویسکانسین^۷ بود ولی از همان اول به او با عنوان نامزد احراز مقام ریاست جمهوری آمریکا فکر کرده بودم، چون حتی پیش از آن که نام خانوادگی وی را بدانم - هنگامی که در اولین ساعت سفر دریایمان روی نرده های عرشه خم شده بودیم - همسرش با همین عنوان از وی یاد کرده بود. خانم اسمیت همچنان که حرف می زد، چنان حرکت تندی به چانه ی قرص و محکمش داد که انگار می خواست بگوید اگر نامزد دیگری برای احراز ریاست جمهوری در کشتی باشد، مورد نظر او نیست. خانم اسمیت یادآوری کرد:

- منظورم شوهرم آقای اسمیت است که آن جا ایستاده اند. آقای اسمیت در انتخابات سال ۱۹۴۸ نامزد ریاست جمهوری بود. آقای اسمیت، شوهرم، پیرو مکتب ایده آلیسم (آرمان خواهی) است، و البته درست به همین دلیل، اصلا بختی برای پیروزی در انتخابات نداشت.

از چه چیز می توانستیم حرف زده باشیم که خانم اسمیت این توضیح را درباره ی شوهرش داد؟ با ولنگاری گرم تماشای دریای خاکتری رنگ و صاف بودیم. دریا همانند جانوری منحوس و صبور که توی قفس در کمین نشسته، تا آن چه را می تواند بکند، بنمایاند، به نظر می آمد که تا شعاع پنج کیلومتری آرمیده است. شاید درباره ی پیانوزدن یکی از آشنایانم چیزی به خانم اسمیت گفته بودم، و شاید او به همین علت یاد ترومن^۸ و در نتیجه مشکلات سیاسی افتاد؟ خانم اسمیت در زمینه های سیاسی خیلی آگاه تر از شوهرش بود. حتی فکر می کنم که او معتقد بود اگر خودش نامزد احراز مقام ریاست جمهوری می شد، بیش از شوهرش بخت پیروزی می داشت. چنین چیزی را با توجه به نوع چانه ی برجسته اش، به خوبی می توانستم مجسم کنم. آقای اسمیت که بارانی نخ نمایی بر تن داشت و یقه ی آن را بالا زده بود تا گوشه های بزرگ و پشمالو و معصومانه اش را در برابر سرما بپوشاند، در حالی پشت سر ما

*** **

۷- Wisconsin.

۸ - (Harry S. Truman) رئیس جمهوری آمریکا (بعد از روزولت) در آخرین سالهای جنگ جهانی دوم، و نخستین سالهای پس از آن. ترومن که به عنوان بیانیستی ناشی شهرت داشت، از هر فرصتی بهره می گرفت تا آواز ناخوش دخترش را با پیانو همراهی کند - م.

روی عرشه قدم می‌زد که چند رشته از موی سفیدش مثل آنتن تلویزیون روی سرش سیخ ایستاده بود و یک قالیچه‌ی سفری روی دستش قرار داشت. می‌توانستم او را به عنوان یکی از شاعران وطنی یا مدیر فلان مدرسه‌ی گمنام مجسم کنم، ولی امکان نداشت که درباره‌ی او به عنوان یک سیاستمدار بیندیشم؛ هرگز! سعی کردم تا شاید اسم رقیب هری ترومن را در انتخابات سال ۱۹۴۸ به یاد آورم: اسمش مسلماً دیوویی^۹ بود نه اسمیت... در همین موقع، بادی که از اقیانوس اطلس می‌وزید، جمله‌ی بعدی خانم اسمیت را با خود برد. فکر کردم که چیزی درباره‌ی سبزیها و گیاهان خوردنی گفتم ولی کلمه‌ای که به گوشم خورد، در آن موقع به نظرم خیلی بعید آمد.

کمی بعد از آن بود که برای اولین بار جونز را در وضعیتی ناراحت‌کننده دیدم: داشت سعی می‌کرد تا به سرپیشخدمت اتاق خوابهای کشتی رشوه بدهد که اتاق مرا با اتاق او عوض کند. جونز در آستانه‌ی کابین من در حالی ایستاده بود که چمدانی در یک دست، و دو اسکناس پنج دلاری در دست دیگرش داشت؛ و بدون آن که متوجه من شود، به سرپیشخدمت می‌گفت:

- او که هنوز پایین نیامده است. مطمئن باش که داد و بیداد راه نخواهد انداخت، اصلاً از آن آدمهایی نیست که قیل و قال می‌کنند؛ تازه اگر اصلاً متوجه فرق بین کابینها بشود!
چنان حرف می‌زد که انگار مرا حسابی می‌شناخت!
سرپیشخدمت سعی کرد تا با دلیل او را مجاب کند:
- ولی ملاحظه بفرمایید آقای جونز...

جونز مردی خرداندام بود و جامه‌ی خاکستری رنگ، پاکیزه و نو نواری، باکت دو لبه‌ای بر تن داشت که دور از فضای شلوغ اداره‌ها، آسانسورها و تق تق ماشین تحریرها، سخت نامناسب می‌نمود: لباس پاکیزه، مرتب رسمی او در آن کشتی بخاری نیم مسافری، فی‌الواقع در نوع خود منحصر به فرد بود. بعدها متوجه شدم که این لباس را هیچ وقت عوض نمی‌کرد. حتی در شب‌نشینی کشتی باز همین لباس تنش بود؛ و من به این فکر افتادم که نکند لباس دیگری توی چمدانش

*** **

۹ - (Dewey) که با اختلاfi ناچیز از ترومن شکست خورد، چنان که یکی از روزنامه‌های معتبر اما شایزده، در فردای روز انتخابات با تیتري منتشر شد که از پیروزی وی خبر می‌داد - م.

نیست. او را به صورت کسی مجسم می‌کردم که چون چمدانهایش را با عجله بسته، لباسی عوضی و نامناسب همراه خود آورده است، وگرنه اطمینان داشتم که اصلا نمی‌خواهد جلب نظر کند. جونز را با آن سبیل سیاه و کوچک و چشمان موربش، به راحتی می‌توانستم فرانسوی - مثلا کارمند بورس - بدانم، و موقعی که دانستم اسمش جونز است، کاملا عجیب و دور از انتظارم بود.

او با شماتت به میان حرف سرپیشخدمت پرید و گفته‌ی او را تصحیح کرد:

- سرگرد جونز، نه آقای جونز!

می‌توانم بگویم که تقریبا به اندازه‌ی خود او از آن وضع ناراحت بودم. عده‌ی مافران در یک کشتی باری انگشت شمار است و تحمل رنجش و ناراحتی آسان نیست.

سرپیشخدمت که متوجه من شده بود، دست به سینه و با لحنی حق به جانب گفت:

- واقعا کاری از دست بنده ساخته نیست قربان.

سپس به من اشاره کرد و افزود:

- این کابین برای ایشان، یعنی آقای براون، از قبل ذخیره شده است.

براون، جونز و اسمیت! در کنار هم قرار گرفتن چنین نامهایی بعید و حتی نامحتمل بود. ۱۰ من دست‌کم پنجاه درصد محق بودم که چنان اسمی داشته باشم ولی جونز چه؟ آیا واقعا اسمش جونز بود؟ به وضع بدی که جونز گرفتارش شده بود، لبخند زدم ولی شوخ طبعی او، که در آینده کاملا با آن آشنا می‌شدم، بنیاد ساده‌تری داشت و از ناراحت شدن او در اوضاع و احوال ناگوار جلوگیری می‌کرد.

جونز با دقتی که سراپایم را سوزاند، به من خیره شد و گفت:

- حضرت آقا، این کابین واقعا مال جناب عالی است؟

گفتم:

- این طور فکر می‌کنم.

بفهمی نفهمی چرخشی به خود داد، چنان که پشتش به طرف

۱۰ - (Brown, Jones & Smith) سه نام کاملا معمولی در میان ملل انگلیسی زبان که ظنین جعلی دارد. معمولا هر که بخواهد نام واقعی را پنهان نگاه دارد، یکی از این اسما را برای خود برمی‌گزیند؛ تقریبا مثل حسن و حسین و تقی و تقی که حالت اسم خاص را از دست بدهد و به صورت عام بیاید - م.

چمدان من - که واضح و آشکار در کابین دیده می‌شد - قرار گرفت. اسکناسها را هم شاید توی آستینش پنهان کرد چون متوجه نشدم که حرکتی به طرف جیبهایش کرده باشد. پرسیدم:

- کابین بدی به شما داده‌اند؟

- نه، نه. نکته فقط این جا است که من کابینهای طرف راست و روبه جلو کشتی را ترجیح می‌دهم.

- در این مورد، اتفاقا من هم با شما هم‌سلیقه هستم. چون در کابینهای سمت راست، آدم می‌تواند دریچه‌ها را باز بگذارد. و کشتی انگار که بخواهد بر درستی گفته‌ی من تاکید کند، همزمان با پیشروی بر دریای گشاده، حرکتی غلت مانند را آغاز کرد. جونز بی‌درنگ گفت:

- وقت جین خوردن است، آن هم جین صورتی رنگ!

با هم بالا رفتیم و کنج تالار، میخانه‌ی کوچکی را با می‌فروش سیاه‌پوستی یافتیم که تا فرصتی پیدا کرد، همزمان با افزودن آب به جین، بیخ گوش من نجوا کرد:

- حضرت آقا، چاکر تبعه‌ی بریتانیا هستم.

متوجه شدم که این ادعا را یا جونز در میان نگذاشت.

در تالار با چرخشی باز شد و نامزد ریاست جمهوری پدیدار گشت. پیکر او، به‌رغم گوشه‌های معصومانه‌اش، چنان درشت بود که ناگزیر سر خم کرد تا وارد شود. سپس، قبل از آن که راه باز کند تا همسرش - مانند عروسی که از زیر آسمانه‌ی شمشیرهای آخته می‌گذرد - از زیر طاق بازوان وی به‌درون آید، سراسر تالار را دقیقاً برانداز کرد. انگار قبلا می‌خواست مطمئن شود که آدم نابابی در آن جا نیست. چشمان آبی رنگ شفاف و روشنی داشت و تارهای مو بر روی گوش و بینی او جا خوش کرده، بیرون زده بود. موجودی اصیل به نظر می‌رسید، البته اگر اصلا موجود اصیلی در جهان ما بتوان یافت. آقای اسمیت کاملاً نقطه‌ی مقابل و متضاد جونز بود. اگر زحمت فکر کردنش را به خود می‌دادم شاید می‌توانستم تصویر کنم که آن دو همان قدر می‌توانند با یک‌دیگر قاطی شوند که آب و روغن...

آقای جونز (نمی‌دانم چرا نمی‌توانستم خودم را وادار کنم که

درباره‌ی او به عنوان سرگرد جونز بیندیشم) گفت:

- بفرمایید تو، بفرمایید و تلخکی با ما بزنید.

اصطلاحاتی که جونز به کار می‌برد (همان‌طور که بعدها فهمیدم)

همیشه بوی نا و کهنگی می داد، انگار که آنها را از روی یک فرهنگ اصطلاحات عوامانه و روزمره یاد گرفته بود، البته نه از روی آخرین و جدیدترین چاپ آن.

آقای اسمیت مودبانه پاسخ داد:

- بنده را معذور بفرمایید چون به الکل لب نمی زنم.
جونز گفت:

- چاکرتان هم به آن لب نمی زند! بنده می خورمش، ملاحظه بفرمایید، این جوری...

و گفته‌ی خود را با عمل همراه کرد، سپس افزود:

- اجازه بفرمایید خودم را معرفی کنم، ارادتمند شما سرگرد جونز.

- خوشوقتم، جناب سرگرد. بنده هم اسمیت هستم، ویلیم ایبل اسمیت. ایشان هم همسر بنده‌اند؛ سرگرد جونز.

نامزد ریاست جمهوری پرسی بران به من نگریست. متوجه شدم که در مراسم معارفه عقب افتاده‌ام. شرم آگین گفتم:

- من هم براون هستم.

حس کردم که با آوردن نامم پس از اسمهای جونز و اسمیت، لطیفه‌ی زشتی گفته‌ام ولی هیچ‌کدام از آنان متوجه این نکته نشدند.

جونز به من گفت:

- آن زنگ را دوباره بزن؛ آی بارک‌الله پسر! چه آقایی!

من دیگر در مقام یک دوست قدیمی و جان در جانی تشبیت شده بودم، و گرچه آقای اسمیت از من به زنگ نزدیک‌تر بود، به آن طرف تالار رفتم و زنگ زدم؛ البته، آقای اسمیت در هر حال سخت سرگرم پیچیدن قالیچه‌ی سفری به دور زانوان همسرش بود، گرچه هوای تالار به اندازه‌ی کافی گرم بود. شاید هم آقای اسمیت این کار را صرفاً به عنوان یکی از عاداتهای زناشویی انجام می داد. در همین موقع بود که آقای اسمیت پس از تاکید جونز بر این که الکل در جلوگیری از دریازدگی نظیر ندارد، راجع به اعتقاد خود سخن گفت:

- من در تمام عمرم دچار mal de mer نشده‌ام؛ نه خیر

حضرت آقا... من در تمام عمرم گیاه‌خوار بوده‌ام؛ در تمام عمرم.

و همسرش با وضوح و قاطعیت بیشتر افزود:

- ما بر سر آن جنگیدیم.

جونز - انگار که واژه‌ی جنگیدن، شخصیت سرگرد را در وجودش

بیدار کرده بود - بی درنگ پرسید:

- جنگیدید؟

آقای اسمیت توضیح داد:

- در مبارزات انتخاباتی سال ۱۹۴۸.

جونز پرسید:

- شما نامزد بودید؟

آقای اسمیت با لبخندی آرام و نجیبانه گفت:

- البته باید بگویم که بخت چندانی نداشتم. دو حزب بزرگ

دموکرات و جمهوریخواه...

همرش گفته‌ی او را با تندی برید:

- کار ما نوعی حرکت برای ابراز وجود بود. ما در فشان را بلند

کردیم و به همه نشان دادیم.

جونز خاموش ماند؛ شاید تحت تاثیر قرار گرفته بود و

مجدوب شده بود یا شاید هم مثل من داشت سعی می‌کرد اسم

دو رقیب و نامزد اصلی انتخابات را در آن سال به یسار آورد.

پس در حالی که واژه‌ها را چنان مزه مزه می‌کرد که انگار از

طعم آنها خوشش می‌آمد، کوشید تا منظورش را با عبارتی دیگر

بیان کند:

- نامزد ریاست جمهوری در سال ۱۹۴۸...

و افزود:

- از ملاقاتان خیلی مفتخرم.

خانم اسمیت گفت:

- ما سازمانی مختص خودمان نداشتم چون از پس مخارجش

نمی‌توانستیم برآیم، ولی با وجود این هم توانستیم ده هزار رای

بیاوریم.

نامزد ریاست جمهوری دنباله‌ی حرف همرش را گرفت:

- چنین حمایت عظیمی را اصلاً پیش بینی نمی‌کردم.

خانم اسمیت یاد آور شد:

- البته ما در ردیف آخر هم قرار نگرفتیم. نامزد دیگری بود که...

فکر می‌کنم مبنای مبارزات انتخاباتی را مشکلات کشاورزی

تشکیل می‌داد؛ اشتباه که نمی‌کنم عزیزم؟

نامزد ریاست جمهوری تایید کرد:

- کاملاً درست است، اسم دقیق حزبتش را فراموش کرده‌ام. گمانم

از شاگردان هنری جورج^{۱۱} بود.

من گفتم:

- باید اعتراف کنم که فکر می‌کردم تنها نامزدهای آن انتخابات از دو حزب دموکرات و جمهوریخواه بودند... و غلط نکنم، یک نامزد سوسیالیست هم بود؟

خانم اسمیت گفت:

- کنوانسیونهای دو حزب بزرگ تمام انظار را متوجه خودشان می‌کنند؛ گرچه این کنوانسیونها بیشتر شبیه به نمایش سواری گرفتن از گاوهای وحشی است. هیچ می‌توانید آقای اسمیت را با یک مشت طبال، در کنار هم مجسم کنید؟

نامزد ریاست جمهوری با لحنی تحقیرآمیز ولی آرام و ملایم گفت:

- در انتخابات ریاست جمهوری هرکسی می‌تواند خود را نامزد کند. این مایه‌ی افتخار دموکراسی ما است. بنده می‌توانم با صراحت خدمتتان بگویم که شرکت در انتخابات برای من تجربه‌ی بزرگی بود. تجربه‌ای واقعا بزرگ. تجربه‌ای که هرگز آن را از یاد نخواهم برد.

۲

کشتی ما سفینه‌ی کوچکی بود. ممتقدم که ظرفیت کلی مسافران از چهارده نفر تجاوز نمی‌کرد، و مده‌آ اصلا پر به حساب نمی‌آمد. از طرف دیگر، فصل مسافرت هم نبود و در هر حال ما به سوی جزیره‌ای می‌رفتیم که دیگر مسافر و جهانگردی را به سوی خود جذب نمی‌کرد.

در میان ما مسافری سیاه‌پوست، شسته رفته، با عینک پستی طلایی، لباس نونوار، یقه‌ی سفید خیلی بلند و سرآستینهای آهارزده بود که به سانتو دومینگو^{۱۲} می‌رفت؛ او خیلی تو خودش بود و در سر میز، به هر پرسشی با تک هجاهای گنگ اما مودبانه پاسخ می‌داد، چنانکه

۱۱- Henry George.

۱۲- Santo Domingo.

وقتی از او پرسیدم بار اصلی کشتی که ناخدا احتمالاً در تروخی یو ۱۲ (فورا گفته‌ی خودم را این جور تصحیح کردم: عذر می‌خواهم، منظورم از تروخی یو، همان سانتو دومینگوی امروز است) خالی می‌کند، چه خواهد بود؟ همسر سیاه‌پوست ما با حالتی جدی سر تکان داد و گفت: بله! همین و بس!

او خودش هرگز چیزی نمی‌پرسید و به نظر می‌رسید که احتیاط کردن و دست به عصا راه رفتن او کنجکاوی سبک سرانه و آمیخته با ولنگاری ما را توبیخ می‌کند. در میان ما، مسافر دیگری نیز بود که برای بنگاهی وابسته به کارخانه‌های داروسازی کار می‌کرد. دلیلی را که برای سفر با کشتی به جای هواپیما ذکر کرد، از یاد برده‌ام. ولی با اطمینان حس می‌کردم که علت این رجحان چیز دیگری است و نیز دانستم که از ناراحتی قلبی رنج می‌برد؛ گرچه در این باره با کسی حرف نمی‌زد. صورتش مثل کاغذی بود که آن را سخت کشیده باشند، و هیکل او برای سرش خیلی بزرگ بود و ساعت‌های متمادی بر بسترش دراز می‌کشید و حرکت نمی‌کرد.

دلیل خود من برای سفر با کشتی (و بعضی وقتها شک برم می‌دارد که جونز هم دلیلی مشابه داشت) احتیاط و دوراندیشی بود. وقتی هواپیما توی فرودگاه است، مسافر حس می‌کند که با خدمه‌ی هواپیما فاصله‌ی بسیار زیاد دارد. ولی در بتدرگاه، امنیت عرشه‌ی کشتیهای خارجی را مسافر در زیر پای خود حس می‌کند: من تا زمانی که در کشتی بخاری مده‌آ بودم، تبعه‌ی هلند شمرده می‌شدم. بلیتم را از سر احتیاط تا سانتو دومینگو خریده بودم و - نه چندان قانع‌کننده - به خود می‌گفتم که تا از کنسول بریتانیا یا از مارتا تضمین ویژه و کافی نگیرم، از مده‌آ بیرون نخواهم رفت. هتلی که من بر فراز تپه‌های پورتو پرنس داشتم، سه ماهی بدون حضور من سرجایش مانده بود و بی‌گمان مسافر و میهمانی در آن به سر نمی‌برد، و من برای جانم خیلی بیشتر از یک میخانه‌ی خالی، راهروی با دو ردیف اتاقهای خالی و سرانجام آینده‌ای خالی از هرگونه وعده و امید، ارزش قایل بودم. در مورد خانم و آقای اسمیت گمانم که واقعا عشق به دریا آنان را به روی

۱۳ - (Trujillo) نام پیشین سانتو دومینگو در جمهوری دومینیکن که در ایران آن را سهواً به صورت تروخیلو ضبط کرده‌اند. ضبط "تروخی یو" یا "تروخیو" با یای مشدد که به دست داده‌ایم صحیح است - م.

مده‌آ کشانیده بود ولی مدتی گذشت تا دانستم چرا مصمم شده بودند از هایتی دیدار کنند.

ناخدای مده‌آ هلندی شسته رفته و ترو تمیزی بود که درست مثل قسمتهای برنجی کشتیش برق برق می‌زد. او فقط یک بار سر میز غذاخوری ما حاضر شد. اما میهماندار کشتی، درست در نقطه‌ی مقابل ناخدا، مردی شلوغ کن، نامرتب و اهل ریخت و پاش، پرجوش و خروش و شاد و شنگول بود و از میان مشروبها به جین بولز و رم ساخت هایتی علاقه‌ی عجیبی داشت. در دومین روزی که روی دریا بودیم، میهماندار از ما دعوت کرد تا به کابینش برویم و دمی به خمره بزنیم. همه، جز همسفر دواچی ما که می‌گفت همیشه سر ساعت نه باید در بسترش باشد، توی کابین میهماندار جمع شدیم. حتی حضرت والای ساتو دومینگویی که وقتی میهماندار نظرش را درباره‌ی اوضاع هوا پرسید، سری جنباند و جواب داد نه! به ما پیوست.

میهماندار که با یک دنیا شنگولی عادت داشت درباره‌ی همه چیز اغراق کند، وقتی خانم و آقای اسمیت به جای مشروب از او شربت افشروی لیمو خواستند، و چون این نوشابه در دسترس نبود، تقاضای کوکاکولا کردند، آتش سرخوشیش افرد و لب و لوجه‌اش آویزان شد، اما پس از لحظاتی چند شوخ طبعیش باز گل کرد و گفت:

- یا این کوکاکولایی که میل می‌فرمایید، در واقع شربت شهادت خودتان را می‌خورید.

سپس گرم طول و تفصیل دادن نظریه‌ی خودش درباره‌ی چه گونگی ساخت موادی شد که آمیزه‌ی سری و اختصاصی کوکاکولا را تشکیل می‌دهد. این توضیحات کوچک‌ترین اثری بر خانم و آقای اسمیت نگذاشت و هردو با لذتی آشکار کوکاکولایشان را نوشیدند.

میهماندار یاد آور شد:

- در آن جایی که تشریف می‌برید، مسلماً به نوشابه‌ای قوی‌تر احتیاج خواهید داشت.

خانم اسمیت گفت:

- من و شوهرم هیچ وقت چیزی قوی‌تر از کوکاکولا نوشیده‌ایم! میهماندار تذکر داد:

- به آن جا نمی‌شود اطمینان کرد، حالا که آمریکاییها از هایتی رفته‌اند، کوکاکولا هم گیرتان نخواهد آمد. شبها که صدای ترق تروق تیراندازی توی کوچه و خیابان بلند می‌شود، آن وقت

فکر خواهید کرد که شاید یک لیوان پر از رم مردافکن...

خانم اسمیت گفت:

- حرفش را هم نزنید.

آقای اسمیت پرس و جو کرد:

- گفتید تیراندازی؟ مگر در آن جا تیراندازی می‌کنند؟

پس به همسرش که خود را زیر قالیچه‌ی سفری جمع و جور کرده بود (حتی توی آن کابین تنگ و شلوغ هم خود را کاملاً گرم حس نمی‌کرد) نگاهی انداخت و در حالی که رگه‌ای از بیم و نگرانی در صدایش حس می‌شد، پرسید:

- تیراندازی برای چه؟

میهماندار کشتی به من اشاره کرد و گفت:

- بهتر است از آقای براون پرسید. ایشان در آن جا زندگی می‌کنند.

من گفتم:

- من به ندرت صدای تیراندازی شنیده‌ام. آنها بنا بر رسم و قاعده، بی سروصدا تر عمل می‌کنند.

آقای اسمیت پرسید:

- آنها؟ منظورتان چه کسانی هستند؟

میهماندار با شادمانی شرارت‌باری به میان حرف ما دوید و گفت:
- معلوم است! توتون ما کوت ۱۴ها، لاتها و چاقوکشهای چماقدار ریس جمهوری. همه‌شان عینک دودی می‌زنند و بعد از تاریکی هوا به سراغ قربانیهایشان می‌روند.

آقای اسمیت دستش را بر زانوی همسرش گذاشت و گفت:

- عزیزم، ایسن آقا می‌خواهند ما را بترسانند. در دفتر جلب سیاحان چنین چیزهایی اصلاً به ما نگفتند.

خانم اسمیت گفت:

- این آقا هیچ خبر ندارند که ما را به آسانی نمی‌شود ترسانند.

و من به هر حال حرفش را باور کردم.

میهماندار با صدای بلند و لحنی که بعضی از مردم در سخن گفتن با نژاد بیگانه به کار می‌برند، آقای فرناندس را در آن سوی کابین مخاطب



۱۴ - (The Tomton Macoute) گارد و ماموران امنیتی دکتر دووالیه (معروف به بابا-دک یا حکیم بابا) ریس جمهوری مستبد و خونخوار هائیتی - م.

قرار داد:

- آقای فرناندس متوجه هستید درباره‌ی چه چیز حرف می‌زنیم؟
آقای فرناندس که قیافه‌ی آدمهای خواب‌آلود را داشت،

جواب داد:

- بله!

ولی گمان کنم که احتمال نه گفتنش همان قدر بود که احتمال بله گفتن او.

جونز که بر لبه‌ی تخت خواب میهماندار نشسته بود و لیوان پراز
رمش را نوازش می‌داد، برای اولین بار به حرف درآمد:

- پنجاه نفر کماندو در اختیار من بگذارید تا مثل تیزاب این کشور
را زیر و رو کنم.

کاملاً دور از انتظار و با تعجب پرسیدم:

- شما جزو کماندوها بودید؟

گنگ و مبهم جواب داد:

- شاخه‌ی متفاوتی از همان رخت و پخت.

نامزد ریاست جمهوری گفت:

- ما یک معرفی‌نامه‌ی خصوصی برای وزیر رفاه داریم.

میهماندار پرسید:

- وزیر چی؟ حضرت عالی در هایتی همه چیز پیدا خواهید کرد

مگر رفاه؛ مثلاً موشهایی خواهید دید به بزرگی سگهای گرگی...

آقای اسمیت گفت:

- در اداره‌ی جلب سیاحان به من گفتند که چندین هتل بزرگ در

هایتی هست.

من گفتم:

- من صاحب یکی از همان هتلهای بزرگ هستم.

سه کارت پستال از جیب بغلم درآوردم و به آقای اسمیت نشان

دادم. کارت پستالها گرچه با رنگهای تند و جلف چاپ شده بود ولی

نشانی از وقار تاریخی داشت زیرا یادگاری از دورانی برای همیشه

گذشته و از دست رفته محسوب می‌شد. روی یکی از کارت پستالها

تصویر استخری با کاشیهای آبی رنگ جلب نظر می‌کرد که دور تا دورش

را مایوپوشان شلوغ کرده بودند. روی کارت پستال دوم تصویر طبالی

بود که در سراسر کاراییب شهرت داشت و در زیر سقفی از نی و جگن و

برگهای نخل، در میخانه‌ی سنتی هتل، هنرنمایی می‌کرد. کارت پستال

سوم نمایی عمومی از هتل را نشان می‌داد: پنجره‌های سایه بان‌دار، بالکنها و برجها؛ معماری خیال‌انگیز و هوش‌ربای پورتوپرنس در سده‌ی نوزدهم؛ دست‌کم اینها عوض نشده بود و همچنان در سر جای خود باقی بود.

آقای اسمیت گفت:

- ما به فکر جای ساکت‌تری بودیم.

من توضیح دادم:

- این روزها ما کاملا ساکت و بی‌سروصدا هستیم.

آقای اسمیت به همسرش گفت:

- مسلما دلپذیر خواهد بود که پیش یک دوست باشیم؛ قبول داری عزیزم؟

سپس از من پرسید:

- البته اگر برای ما اتاق خالی با وان یا دوش داشته باشید؟

گفتم:

- همه‌ی اتاقها به حمام مجهز است. از بابت سروصدا هم اصلا نگران نباشید. آن طبالی که توی عکس دیدید، به نیویورک فرار کرده است و تمام آن مایوپوشها هم به سلامتی الان در میامی هستند. شما و خانمتان احتمالا تنها میهمان هتل من خواهید بود.

به فکرم خطور کرده بود که این دو مسافر بیش از پولی که می‌پرداختند، برایم ارزش خواهند داشت. یک نامزد ریاست جمهوری مسلما دارای حیثیت و مقام شامخ اجتماعی بود و حتما تحت حمایت سفارتخانه‌ی آمریکا مانده بود. (موقع خروج من از پورتوپرنس، عده‌ی کارمندان سفارتخانه از مدتی قبل به یک شارژه‌دافر و دبیر، و دو تفنگدار دریایی به عنوان نگهبان تقلیل یافته بود. دو تفنگدار دریایی تنها بقایای هیات نظامی سفارتخانه به شمار می‌رفتند.)

چونز هم شاید درباره‌ی نامزد ریاست جمهوری همان فکری را کرد که من کرده بودم، چون گفت:

- من هم ممکن است به شما ملحق شوم البته اگر قبلا ترتیباتی برای من در نظر نگرفته باشند. اگر ما از هم جدا نشویم درست مثل این خواهد بود که همچنان در کنار یک‌دیگر روی عرشه‌ی کشتی هستیم.

میهماندار تایید کرد:

- امنیت در جمعیت است.

من گفتم:

- آن وقت، من با سه میهمان، حسادت برانگیزترین هتل دار پورتو پرنس خواهم بود!
میهماندار تذکر داد:

- مورد حسد بودن، با امنیت شخص سازگاری ندارد. اوضاع شما، همه تان را می گویم، به مراتب بهتر خواهد بود اگر از پیاده شدن در پورتو پرنس منصرف شوید و به سفرتان با ما ادامه بدهید. خود من ترسی ندارم که پنجاه قدمی از بارانداز دور شوم؛ این را برای شما می گویم. در سانتو دومینگو یک هتل خوب هست، یک هتل مجلل و باشکوه. بنده می توانم کارت پستالهایی به همان خوبی کارت پستالهای آقای براون نشانان بدهم.

کشو میزش را باز کرد و نگاه گذرای من به یک دوجین بسته های گرد و طلایی براق افتاد: بی پرو برگرد آقای میهماندار در قبال مختصر منفعتی، آنها را به خدمه ی کشتی که سر وقت بیت اللطف نه کاترین یا اماکنی پست تر از آن می رفتند، می فروخت (تردید نکردم که بازاریابی جناب میهماندار شامل کلی آمار و ارقام قلابی ولی فریبنده خواهد بود).

میهماندار همچنان که دنبال کارت پستالهایش می گشت، بی ثمر از آقای فرناندس پرسید:

- کجا گذاشتشان؟

آقای فرناندس هم لبخند زنان گفت:

- بله!

و میهماندار گرم جست و جو در روی میز تحریری شد که پر از خرت و پرت و آت و آشغالهای جورا جور بود: فرمهای چاپی، گیره های کاغذ، شیشه های جوهر آبی، سرخ و سبز، و یک مشت نوک قلم و جا قلمیهای از رده خارج شده... و سرانجام چند قطعه کارت پستال شل و ول و له شده پیدا کرد که تصویری از استخری کاملاً مشابه با استخر هتل من و میخانه ای بومی را نشان می داد. تنها فرق آن میخانه با میخانه ی هتل من این بود که مرد دیگری در آن طبل می زد.

خانم اسمیت پشت چشم نازک کرد و گفت:

- شوهر من برای گذراندن مرخصی به این سفر نیامده است.

جونز کارت پستالی را که نمایشگر استخر و قشقرق شناگران

مایوپوش به دور آن بود، جدا کرد و گفت:
 - اگر اشکالی نداشته باشد، بدم نمی آید که این یکی را بردارم.
 آدم هیچ نمی داند...
 فکر کنم که این عبارت او جلوه‌ای از کاوش عمیقش در معنی و
 مفهوم حیات بود.



روز بعد، روی صندلی مخصوص در طرف راست کشتی، کنار
 بادشکن نشستم، و خود را همراه با حرکت دریای سبز، به جنبش کشتی
 سپردم. با هر حرکت از زیر آفتاب بیرون می‌رفتم و دوباره به قلمرو گرم
 آن بازمی‌گشتم. سعی کردم داستان بلندی را بخوانم ولی تحولات و
 پیشرفت کاملاً قابل پیش‌بینی قهرمانان آن در راهروهای خالی از
 جذابیت قدرت، خواب‌آلودم ساخت، و موقعی که کتاب روی عرشه ولو
 شد، برای برداشتن آن زحمتی به خود ندادم. چشم‌هایم فقط زمانی باز
 شد که همسفر دوآچی ما از برابرم گذشت: میله‌های نرده‌ی عرشه را با دو
 دست محکم چسبیده، و به نظرم آمد که مثل نردبان از آن بالا رفت.
 سخت نفس نفس می‌زد. از حالت و قیافه‌اش معلوم بود که خوب می‌داند
 آخر و عاقبت بالا رفتن از نرده چیست و نیز می‌داند که رسیدن به چنان
 فرجامی، به تلاش و کوشش در راه آن می‌ارزد. همچنین انگار
 می‌دانست که برای رسیدن به بالاترین نقطه، قدرت نخواهد داشت.
 دوباره قوی‌چرت رفتم، خود را درون اتاقی سراسر تاریک شده یافتم، و
 دستی سرد مرا گرفت. بیدار شدم. آقای فرناندس بود که گمان کنم از
 حرکت تند و پیچان کشتی سخت یکه خورده بود؛ و برای آن که زمین
 نخورد، مرا چسبیده بود. موقعی که عینک قاب طلایش در آفتاب
 قرار گرفت، حس کردم که آیشاری از زرناب، از دل آسمان تیره بر سرم
 فرو ریخت. آقای فرناندس گفت:

- بله!

و با لبخندی از سر عذرخواهی تکرار کرد: بله! و تلو تلو خوران
 به راه خود ادامه داد. به نظر می‌آمد که به جز من، همه‌ی مسافران در
 دومین روز از سفر دریایمان، و یار تمرین‌های ورزشی کرده بودند چون
 به زودی نوبت آقای جونز رسید (عجیب بود؛ هنوز هم نمی‌توانستم

خودم را راضی کنم به او بگویم سرگرد جونز). او با گامهای بلند و محکم، در حالی که آنها را با جنبش کشتی هماهنگ می‌ساخت، از وسط عرشه گذشت. از برابر من عبور کرد و باز یکی از همان اصطلاحات منسوخ و فراموش شده را به کار برد:

- چه باد خیزانی!

و بار دیگر این تصور برایم پیش آمد که زبان انگلیسی را از روی کتاب یاد گرفته است، و این اصطلاح اخیر را هم به احتمال زیاد از آثار چارلز دیکنس آموخته بود. سپس، به گونه‌ای دور از انتظار، آقای فرناندس که با حالتی سرکش می‌لفزید، و در پی او همسفر دواچی ماکه به علت صعود پرزحمتش سراپا درد و رنج بود، بازگشتند. آقای دواچی جای خودش را از دست داده بود اما با سرسختی می‌کوشید تا در مابقی‌ی بالا رفتن از ترده‌های عرشه و بالا آوردن دل و روده از دیگران عقب نیفتد. داشتم از خودم می‌پرسیدم: سروکله‌ی نامزد ریاست جمهوری چه وقت پیدا خواهد شد، که درست در همان موقع اندام درشت و بلندبالای او را در کنار میخانه دیدم. با خود گفتم که نامزد ریاست جمهوری در این مبارزه بر سر استقراغ، پاک از بقیه عقب است. آقای اسمیت تنها بود و به صورتی غیرعادی، بی‌اعتنا و بی‌خیال می‌نمود. او انگار که بخواهد سبک انگلیسی جونز را تصحیح کند، به من گفت:

- چه آشوبی!

و آسوده و آرام روی صندلی کنار من نشست. گفتم:

- امیدوارم حال خاتم اسمیت خوب باشد.

- خوب، خیلی خوب... در آن پایین، توی کابین تشسته، سرش با کتاب دستور زبان قرانه گرم است. می‌گوید وقتی من دوروبرش باشم، حواش پرت می‌شود و فکرش را نمی‌تواند روی درس متمرکز کند.

با تعجب پرسیدم:

- دستور زبان فرانسه؟

- همین طور است. به ما گفته‌اند مردم در هایتی به زبان فرانسه حرف می‌زنند. خاتم اسمیت زبان‌دان بی‌نظیری است. یک کتاب دستور فلان زبان را بدهید دستش و چند ساعتی تنه‌ایش بگذارید، آن وقت از سیر تا پیاز آن زبان را یاد خواهد گرفت، البته به جز طرز تلفظ کلمات را.

پرسیدم:

- قبلا پیش نیامده بود که به سر وقت زبان فرانسه بروند؟
 - این موضوع برای خانم اسمیت هیچ اشکالی به وجود نمی آورد. یک بار، دختری آلمانی برای ما کار می کرد؛ نصف روز بیشتر طول نکشید که خانم اسمیت به زبان مادری خود دخترک به او گفت که اتاقش را باید مرتب و پاکیزه نگاه دارد. یک بار دیگر هم کلفتی از اهالی فنلاند داشتیم. تقریباً یک هفته طول کشید تا خانم اسمیت توانست یک کتاب دستور زبان فنلاندی گیر بیاورد، و بعد از آن دیگر هیچ چیز جلودارش نشد (و به زودی مثل بلبل شروع کرد به فنلاندی حرف زدن).
 آقای اسمیت لحظه ای درنگ کرد و همراه لبخندی که با وقاری شگفت بر پوچی سخنش ته رنگی می زد، افزود:

- می و پنج سال است که ما با هم ازدواج کرده ایم ولی هیچ وقت نشده که من این زن را ستایش نکنم.
 با شیطنت پرسیدم:

- شما برای گذراندن تعطیلات، خیلی به این طرفها می آید؟
 جواب داد:

سعی ما این است که دوران مرخصی و تعطیلاتمان را با وظیفه و رسالتی که داریم، یک کاسه کنیم. نه خانم اسمیت اهل لذت جویی و تفریح است، نه من.
 - می فهمم... و حال هم وظیفه و رسالتی که دارید، شما را به این جا کشانیده...

آقای اسمیت بدون توجه به لحن نیشدار من گفت:

- یک بار برای گذراندن تعطیلاتمان به تنسی^{۱۵} رفتیم، تجربه ای فراموش نشدنی بود. توجه داشته باشید که ما برای مبارزه بر ضد تبعیض نژادی به آن جا رفته بودیم. در ضمن همین سفر در نشویل^{۱۶} وضعی پیش آمد که باید اعتراف کنم بر جان خانم اسمیت ترسیدم.

- برای گذراندن تعطیلات، روش شجاعانه ای بوده است.

آقای اسمیت بدون توجه به گفته ی من، یادآوری کرد:

* * * * *

۱۵ - (Tennessee) یکی از ایالات متحد آمریکا و از کانونهای تبعیض نژادی - م.

۱۶ - (Nashville) بزرگ ترین شهر ایالت تنسی - م.

- ما رنگین پوستها را صمیمانه دوست داریم. ۱۲
چنان می نمود که از نظر او، تنها توضیح لازم همین جمله بود و
بس... گفتم:

- می ترسم رنگین پوستها در مقصدی که دارید، نومیدتان کنند و
از دوست داشتن آنها سرخورده شوید.

- بیشتر چیزها انسان را سرخورده می کنند مگر این که عمیق تر
به آنها چشم بدوزد.
یادآوری کردم:

- رنگین پوستها هم به اندازه ی اهالی نشویل می توانند سرکش و
تند و خشن باشند.

- ما در آمریکا مشکلات خاص خودمان را داریم. با وجود این،
فکر می کنم که (شاید) میهماندار کشتی قصد داشت
سربه سرمان بگذارد و با ما شوخی کند.
با قاطعیت تایید کردم:

- اصلا منظوری جز این نداشت. ولی این شوخی به خودش
برمی گردد. واقعیت قضایا خیلی خیلی بدتر از آن چیزی است که
او از بارانداز می تواند دیده باشد. من شک دارم که او تا به حال
اصلا به شهر رفته باشد.
آقای اسمیت پرسید:

- پس شما هم توصیه ی میهماندار را تکرار می کنید... این که
به ساتو دومینگو برویم؟
- بله، من هم به شما همین توصیه را می کنم.

نگاه سرشار از اندوهش بر چشم انداز یکنواخت و تکراری دریا
خیره ماند. تصور کردم که حرفم بر وی اثر گذاشته است. گفتم:
- اجازه بفرمایید تا درباره ی چه گونگی وضع زندگی در هاییتی
مثالی بزنم.

حکایت مردی را برای آقای اسمیت تعریف کردم که به داشتن
ارتباط در توطئه ی ربودن فرزندان رییس جمهوری در راه مدرسه
به خانه، متهم شده بود. فکر نمی کنم که بر ضد او اصلا مدرکی وجود
داشت ولی چون از قهرمانان تیراندازی کشور به شمار می رفت و در یک

*** **

۱۷ - منظور از رنگین پوستها در این جا، دورگه های سیاه پوست و مردم اصلا
اسپانیایی است. این گونه دورگه ها پوستی به رنگ مس دارند - م.

سابقه‌ی بین‌المللی شرکت جسته بود، چماقداران حکیم‌بابا شاید فکر می‌کردند که برای کندن کلک محافظان رئیس جمهوری، وجود یک قهرمان تیراندازی واجب و صد درصد لازم است. توتون ماکوتها با همین استدلال، خانه‌ی مردک بیچاره را محاصره کردند (البته خود او در آن جا نبود) و با بنزین به آتش کشیدند و سپس هر که را سعی کرد فرار کند، به رگبار مسلسل بستند. بعد به آتش‌نشانی اجازه دادند تا جلو گسترش حریق را بگیرد؛ و حالا زمین سوخته و برجای مانده از آن خانه را درست مثل جای خالی دندان‌ی کشیده شده، در همان محل می‌توان دید.

آقای اسمیت با توجه به این حکایت گوش داد. سپس گفت:
 - آدلف هیتلر صد درجه بدتر از اینها کرد؛ تصدیق نمی‌فرمایید؟
 و البته سفید پوست هم بود. آدم نمی‌تواند کاسه - کوزه‌ی چنین اعمالی را بر سر رنگ پوست مردم بشکند.
 - البته که نمی‌تواند... بنده هم چنین حرفی نمی‌زنم - خود قربانی توتون ماکوتها، در حکایتی که برایتان گفتم، رنگین پوست بود.
 آقای اسمیت گفت:

- وقتی قضایا را با دقت و شایستگی بررسی کنیم، می‌بینیم که اوضاع در همه‌جا واقعا خوب نیست. خانم اسمیت هیچ خوش نخواهد آمد که ما رو برگردانیم و پشت کنیم، آن هم فقط به این دلیل که...

توضیح دادم:

- من هیچ نمی‌خواهم شما را مجبور به کاری بکنم. شما چیزی پرسیدید و من هم جوابی دادم.
 - پس چرا، اگر اجازه بفرمایید که پرسش دیگری بکنم، خود شما دارید برمی‌گردید؟

جواب آن را آماده داشتم. گفتم:

- برای این که تنها دار و ندار من در آن جا است؛ هتلم را می‌گویم.
 آقای اسمیت خیره به دریا گفت:

- گمان کنم که تنها دار و ندار ما (یعنی من و خانم اسمیت) وظیفه و رسالتمان باشد.

در همین لحظه، جونز از برابر ما گذشت. سپس سر برگرداند و گفت: "سراسر می‌شود چهار دور تمام"، و راه خود را به دور عرشه ادامه داد. آقای اسمیت گفت:

- او هم از رفتن به هاییتی وحشتی ندارد.
و این جمله را با چنان لحنی بر زبان آورد که انگار چون شجاعت از خود نشان داده بود، می باید عذرخواهی می کرد؛ درست مثل مردی که از زدن کراوات تند و زنده‌ی اهدایی همسرش، بایادآوری این واقعیت عذرخواهی می کند که دیگران هم کراواتی مشابه با کراوات او زده اند.
گفتم:

- در مورد آقای جونتز شک دارم که پای شجاعت و سرتترس داشتن در میان باشد. شاید او هم مثل من است و جای دیگری ندارد که برود.

آقای اسمیت که انگار از این حرف من خوشش نیامده بود، تند و محکم گفت:

- توجه داشته باشید که رفتار ایشان نسبت به هر دوی ما دوستانه و لطف آمیز بوده است.

کاملاً پیدا بود که دلش می خواهد هرچه زودتر موضوع حرفمان را عوض کند.

بعدها که آقای اسمیت را بیشتر و بهتر شناختم، این لحن بخصوص او را کاملاً می توانستم تشخیص بدهم. هر وقت از کسی - حتی از یک غریبه یا دشمن - بدگویی می کردم، سخت ناراحت می شد. از انتقاد، غیبت و بدگویی، درست مثل اسبی که ناگهان به آبراه‌ای پهناور رسیده باشد، گریزان بود. بعضی وقتها بی اندازه لذت می بردم و کیفم کوک می شد از این که او را بی خبر و بدون جلب کردن سوءظنش تا لب‌ی پرتگاه سعایت پیش ببرم و ناگهان مثل اسب به ضرب مهمیز و تازیانه می کنم تا از آن بالا بپرد. ولی سرانجام هرگز نتوانستم کاری کنم که طرز پرش را یاد بگیرد و از فراز پرتگاه بدگویی و غیبت به آن سو بجهد. فکر کنم پس از چندی، دیگر به دلش برات می شد که برای او چه خوابی دیده‌ام و کم‌کم هر بار از قبل حس می کرد که یک چنان نقشه‌ای در سر دارم. با این حال، ناخشنودیش را از این دسیسه چینیهای من هرگز بر زبان نیاورد؛ چون ابراز آن در حکم انتقاد و خرده‌گیری از یک دوست بود و چنین چیزی در قاموس آقای اسمیت، نامزد ریاست جمهوری آمریکا، اصلاً و ابدا وجود نداشت. بنابراین، فقط ترجیح می داد که خود را از دایره‌ی چنان مباحثی کنار بکشد. دست کم در این مشخصه، آقای اسمیت با همسرش سهیم نبود. بعدها دانستم که طبع خانم اسمیت تا چه اندازه رک و صریح و حتی تند و آتشی

قدرت را داشت که به هر کسی، الا به شخص نامزد ریاست جمهوری سخت بتازد و پرخاش کند. در ضمن گذشت زمان، من و خانم اسمیت چند بار بگومگویمان شد، چون به دل او شک افتاده بود که من زیرجلکی به شوهرش می‌خندم و مسخره‌اش می‌کنم. ولی افسوس که هرگز ندانست که چه اندازه به آنها رشک می‌بردم. من در تمام اروپا هرگز زن و شوهری را چنان وفادار و سرسپرده به یک‌دیگر ندیده‌ام... به آقای اسمیت گفتم:

- از رسالتان حرف می‌زدید...

- واقعا؟ باید عذر بخواهم که درباره‌ی خودم این جور حرف زده‌ام. لطفا مرا عفو فرمایید! رسالت کلمه‌ی بسیار بزرگ و عظیمی است.
گفتم:

- در هر حال، من به موضوع آن خیلی علاقه‌مندم.
- به جای رسالت بهتر است بگویم نوعی امید یا آرزو... ولی با توجه به حرفه و شغل شما، گمان نمی‌کنم چندان طرفدار موضوع اصلی مربوط به این امید و آرزو باشید.
پرسیدم:

- می‌خواهید فرمایید که قضیه به گیاه‌خواری مربوط می‌شود؟
- همین طور است.

- پس باید بگویم که من به این موضوع بی‌علاقه نیستم. جلب رضایت و خشنودی میهمانان یکی از وظایف عمده‌ی من است. اگر میهمانان ساکن هتل من گیاه‌خوار باشند...
آقای اسمیت یادآوری کرد:

- ولی آقای براون توجه داشته باشید که مکتب گیاه‌خواری به رژیم غذایی محدود نمی‌شود. گیاه‌خواری از جنبه‌های متعدد و با صور مختلف بر زندگی انسان اثر دارد. اگر ما بتوانیم حالت ترشی یا اسیدی را در جسم و جان بشر از میان ببریم، در واقع هوس را نابود کرده‌ایم.
بی‌درنگ گفتم:

- و در چنین صورتی، دنیا یلافاصله از حرکت بازخواهد ایستاد.
آقای اسمیت با ملایمت مرا توبیخ کرد:

- من نگفتم عشق؛ گفتم هوس؛ هوا و هوس، نه عشق!
جور عجیبی دچار شرمندگی شدم. وقاحت چیز بی‌ارزشی است

و آن را از هر بقال سرگذری می توان خرید. در تمام کالاهایی که دارای کیفیتی پست هستند، نشانی از وقاحت، گستاخی و بی شرمی دیده می شود.

گفتم:

- در هر حال، شما به جایی دارید می روید که یک مملکت گیاه خوار تمام عیار است.

- منظورتان را نمی فهمم آقای براون.

توضیح دادم:

- نود و پنج درصد از مردم هایتی نه قدرت خرید گوشت دارند، نه قدرت خرید ماهی یا حتی تخم مرغ.

آقای اسمیت متفکرانه پرسید:

- ولی برای شما هیچ پیش آمده است که فکر کنید این فقرا و بینوایان نیستند که در دنیای ما مشکل و دردسر و ناراحتی به وجود می آورند؟ جنگها را سیاستمداران، سرمایه داران، قرطاسبازها و روسا راه می اندازند؛ وال استریت و روسای کمونیست... هیچ یک از انواع جنگ و کشتار ساخته و پرداخته ی فقیران و بینوایان نیست.

نتیجه گیری کردم و گفتم:

- و گمان کنم که پولدارها و زورمندان قلدر هم گیاه خوار نیستند.

- بله آقا. معمولا نیستند.

بار دیگر از وقاحت و صراحت آمیخته با پرده دری خودم احساس شرم کردم. در حالی که به آن دو چشم آبی روشن، رنگ پریده، خالی از تردید، و سرشار از اعتماد به نفس و ثبات می نگرستم، در یک لحظه توانستم معتقد شوم که شاید در گفته های آقای اسمیت واقعیتی نهفته باشد. در این موقع پیشخدمتی به من نزدیک شد و در کنارم ایستاد. بی اعتنا گفتم:

- من سوپ نمی خورم.

پیشخدمت که همان سیاه پوست می فروش بود، گفت:

- فوربان! وقت سوپ هنوز نشده، ناخدا از جنابالی تقاضا

کرده اند که تشییف ببرید چند کلمه با او شون حرف بزنید.

ناخدا توی کابینش بود؛ کابینی نیم خالی و به اندازه ی خود او

شسته رفته، منظم و مرتب که هیچ چیز شخصی در آن وجود نداشت مگر قاب عکسی از یک بانوی میانسال که انگار در همان لحظه از زیر

دست آرایشگر بیرون آمده بود و حتی شخصیتش در زیر دستگاه موی خشک کن، شق و رق و سفت و سخت گشته بود.
ناخدا گفت:

- بفرمایید بنشینید، آقای براون... سیگار برگ می کشید؟
- نه، متشکرم.

ناخدا توضیح داد:

- مایلم که بدون مقدمه چینی، بروم سر اصل قضیه. از جناب عالی باید تقاضا کنم که با من همکاری بفرمایید. وضع خیلی ناراحت کننده‌ای است.

پرسیدم:

- چه اتفاقی افتاده؟

با لحنی سخت افسرده و اندوهگین گفت:

- اگر در سفرهای دریایی چیزی باشد که از آن خوشم نیاید، اتفاقاتی دور از انتظار است.

- ولی من فکر می‌کردم که اتفاقاتی دور از انتظار در روی دریا... همیشه... توفانها...

ناخدا یادآوری کرد:

- واضح است که منظورم طبعاً به دریا ربطی ندارد. دریا اصلاً مشکلی ایجاد نمی‌کند.

زیرسیگاری را جابه‌جا کرد؛ محل جعبه‌ی سیگار برگ را تغییر داد، و قاب عکس همان بانو را که چهره‌ای خالی از احساس داشت و موهایش را انگار از سیمان خاکستری ریخته بودند، یک سانتی‌متر به خود نزدیک‌تر کرد. شاید تصویر زن، با آن موهای خشک و شق و رق و سنگ ماندش، به وی اطمینان و اعتماد به نفس می‌بخشید، در حالی که چنان زنی اراده‌ی مرا می‌توانست از کار بیندازد و به کلی فلجم کند.
ناخدا سرانجام آرام گرفت:

- شما حتماً این مسافر کشتی ما، سرگرد جونز، را دیده‌اید...

یعنی همان کسی که خودش را سرگرد جونز معرفی می‌کند؟

- بله، با او حرف زده‌ام.

ناخدا پرسید:

- خوب، درباره‌ی او چه عقیده‌ای دارید؟

بی‌درنگ جواب دادم:

- درست نمی‌دانم... یعنی در این باره فکر نکرده‌ام.

ناخدا شمرده شمرده گفت:

- چند دقیقه پیش از دفتر شرکت ما در فیلادلفیا تلگرافی به دست من رسید که ضمن آن خواسته‌اند تا دقیقا تاریخ و محل پیاده شدن این سرگرد جونز را فوری گزارش کنم.
گفتم:

- این را به راحتی می‌توانید از روی بلیت او معلوم کنید...
- بله؛ کاملا صحیح است. ولی دفتر ما در فیلادلفیا می‌خواهد مطمئن شود که او در برنامه‌اش تغییری نخواهد داد. سفر ما تا سانتو دومینگو ادامه خواهد داشت... خود شما به من تذکر داده‌اید که جایتان را تا سانتو دومینگو ذخیره کرده‌اید تا اگر اتفاقی در پورتو پرنس... خوب، او هم ممکن است همین قصد را داشته باشد.

پرسیدم:

- مثل این که مساله نوعی تحقیقات از طرف پلیس است؟
- امکان دارد. البته من فقط حدس می‌زنم که پلیس هم به این قضیه علاقه‌مند باشد. امیدوارم جناب عالی درک کنید که من شخصا هیچ‌گونه مخالفتی با سرگرد جونز ندارم. احتمال زیاد می‌رود که اصلا قضیه مربوط به تحقیقات جاری و معمول باشد چون مأمور ثبت... ولی من با خودم گفتم که... دست آخر شما انگلیسی، و هموطن او هستید و در پورتو پرنس زندگی می‌کنید؛... پس وظیفه‌ی من بود که قبلا به شما اعلام خطر کنم؛ و شما هم در مقابل، به سهم خود...

لحن حق به جانب و احتیاط کردن پیش از حد ناخدا سخت ناراحت‌کننده بود. آیا خود ناخدا در ایام جوانی یا سیاه‌مستی، و در غیاب همسر آراسته و اتوکشیده‌اش، حتی یک‌بار هم دست از پا خطا نکرده بود؟ گفتم:

- از او جووری حرف می‌زنید که انگار جزو قماربازهای هفت خط و متقلب و کلاش است. به شما می‌توانم اطمینان بدهم که تا به حال حتی یک‌بار هم پیشنهاد بازی به من نداده است.

ناخدا شتاب‌زده گفت:

- من اصلا نگفتم که...

- پس از من فقط می‌خواهید که چشم و گوشم را باز نگاه دارم؟
- دقیقا. نه بیشتر.

پس افزود:

- مسلما اگر مسالهی جدی و خطیری در میان می‌بود، از من می‌خواستند که او را بازداشت کنم... کسی چه می‌داند، شاید از دست طلبکارهایش فرار کرده باشد؟
ناخدا با دیدن نگاه ثابت و خیره‌ی زن سنگ موی درون تصویر، مکشی کرد و آن‌گاه با اکراه ادامه داد:

- یا شاید از یک ماجرای عاشقانه دارد فرار می‌کند، از دست یک زن! با خونسردی گفتم:

- به هر حال، با کمال احترام باید اعلام کنم که من برای جاسوسی و خبرچینی تربیت نشده‌ام!
- ولی آقای براون!... من هیچ‌وقت توقع همچو چیزی را از شما نداشتم و حالا هم اصلا چنین توقعی ندارم... ضمنا، در مورد قضیه‌ی مربوط به سرگرد جونز... مسلما نمی‌توانم از پیرمردی مانند آقای اسمیت درخواست همکاری و کمک کنم.

بار دیگر متوجه سه نام براون، جونز و اسمیت و طنین جعلی و مضحک آنها در کنار هم شدم. آنها را مانند تک صورتک‌هایی مسخره در نمایشنامه‌ای فکاهی و روحوضی، به راحتی می‌شد در جای یک دیگر قرار داد و با هم عوض کرد. سرانجام گفتم:

- اگر با چیزی برخورد کنم که ارزش گزارش کردن داشته باشد... منظورم این است که من شخصا دنبال چیزی نخواهم بود؛ متوجه هستید که...

ناخدا با کشیدن آهی کوتاه که نمایشگر تاسف خوردن او به حال خودش بود، گفت:

- انگار میزان مسوولیت برای یک نفر در این سفر کم نبود که... پس گرم تعریف کردن حکایت طولانی و لطیفه‌مانندی شد که دو سال پیش در پورتو پرنس (همان بندری که ما به آن جا می‌رفتیم) برای او پیش آمده بود:

ساعت یک بعد از نیم‌شب سروصدای تیراندازی بلند می‌شود و نیم ساعت بعد یک افسر همراه دو مامور در آستانه‌ی راهرو ورودی کشتی قد علم می‌کنند. ناخدا طبعاً به آنها اجازه‌ی ورود نمی‌دهد... کشتی تحت فرمان او در واقع قلمرو مستقل کشور هلند محسوب می‌شود... بگومگوی طولانی و تنیدی درمی‌گیرد. فرمانده گروه به ناخدا می‌گوید که یک فراری در کشتی او پنهان شده است. اما ناخدا

به او می‌گوید که به نگهبان کشیک شب خود اعتماد کامل دارد... ولی نگهبان معتمد فی‌الواقع، هنگام کشیکش در خواب بوده است. سپس ناخدا در سر راهش متوجه لکه‌های خون می‌شود. دنبال رد لکه‌های خون رانمی‌گیرد و به یکی از فایقه‌های نجات می‌رسد، و فراری را توی همان فایق پیدا می‌کند.

با هیجان پرسیدم:

- خوب، بعد چه کردید؟

- هیچ... پزشک مخصوص کشتی زخم او را بست و روبه‌راهش کرد، بعد هم واضح است که او را به مسوولان ذی‌صلاح تحویل دادم.

- شاید می‌خواست پناهنده‌ی سیاسی شود؟

- اصلاً چه طوری می‌توانستم بدانم؟ مردک از آن بی‌سوادهای بحت و بسیط بود... و در هر حال حتی یک پاپاسی هم نداشت که پول بلیت و خرج سفرش را بدهد.



پس از گفت و گو با ناخدا وقتی دوباره جوتز را دیدم، حس کردم، اگر در آن لحظه پیشنهاد می‌داد که پوکر بازی کنیم، بی‌معطلی قبول می‌کردم و با کمال میل به او می‌باختم، چون با نشان دادن اعتماد به او، شاید می‌توانستم طعم بدی را که از گفت و گو با ناخدا در دهانم مانده بود، از میان ببرم. مسیر طرف بندر را در پیرامون عرشه انتخاب کردم تا با آقای اسمیت روبه‌رو نشوم. گرد آب برچهره‌ام سیلی می‌زد، و پیش از آن که بتوانم توی کابین شیرجه بروم، سینه به سینه با جوتز روبه‌رو شدم. در خودم احساس تقصیرکاری کردم، انگار که پیشاپیش به وی خیانت ورزیده بودم و در واقع او را لو داده بودم. وقتی ایستاد تا مرا به خوردن مشروب دعوت کند، خودم را بیشتر مقصر حس کردم... در جواب پیشنهادش گفتم:

- یک کمی زود نیست؟

گفت:

- ایداً! به وقت لندن، الان موقع باز شدن خرابات است!

نگاهی به ساعت انداختم (پنج دقیقه به یازده بود) و حس کردم که با این کار، صداقت و اعتبار او را بی‌رحمانه زیر سوال برده‌ام.

بعد از این که جونز در پی پیشخدمت رفت، کتابی را که توی میخانه بر جای نهاده بود، برداشتم. یک کتاب جیبی آمریکایی بود و روی جلد آن عکس دختری، سر به زیر، بر روی تخت خوابی مجلل، و در حالت چمباتمه دیده می شد. عنوان کتاب این بود: همچون امروز، حال و روزی نیست. در صفحه ی پشت جلد، اسم جونز با مداد نوشته شده بود: ه. ج. جونز... آیا با این کار خواسته بود هویتش را تثبیت کند یا این اثر بخصوص را برای کتابخانه ی شخصیش در نظر گرفته، کنار گذاشته بود؟ کتاب را الله بختکی باز کردم و خواندم:

- صدای جف مانند تازبانہ بر دختر فرود آمد:

- اعتماد؟...

پس جونز در حالی که دو لیوان آبجو در دست داشت، بازگشت. کتاب را کنار گذاشتم و با ناراحتی غیر لازمی گفتم:

۱۸. Sortes Virgilianae -

جونز پرسید:

- چی؟ ۱۹ Sortes چی؟

بعد لیوانش را بالا برد، صفحه های فرهنگ لغات و اصطلاحهای ذهنیش را ورق زد و شاید عبارت بریز توی خندق بلا را اندکی زشت تشخیص داد و اصطلاح جدیدتری را به کار برد:

- به سلامتی!

و در پی فرو دادن جرعه ای جانانه، گفت:

- دیدم که با ناخدا حرف می زدی؟...

گفتم:

- خوب؟

- هیچ چیز!... فقط باید بدانی از آن پیرسگهای حرامزاده ای است که اصلا نمی شود طرفشان رفت. لا کردار فقط با جا سنگینها همکلام می شود.

اصطلاح جا سنگین رنگ و بوی و طعم کهن و عتیقه ای داشت. فرهنگ لغات و اصطلاحات امروزی و متداولش این بار واقعا به دادش

*** **

۱۸ - ویرژیل وار (با روش ویرژیل، شاعر نامدار رومی) یا به زبان خودمان حانظوار - م.

۱۹ - جونز که معنی عبارت را نفهمیده است، می پرسد "با روش چی؟..." و فوراً خود را "به کوچهی علی چپ می زند" و موضوع بحث را به میری دیگر می اندازد - م.

نرسیده بود.

بی درنگ گفتم:

- ولی من به هیچ وجه خودم را جاسنگین نمی دانم.

جونز توضیح داد:

- این حرف را به دل نگیر. اصطلاح جاسنگین معنی و مفهوم خاصی برای من دارد. از نظر من، مردم دنیا دو دسته اند: جاسنگینها و زیلها... جاسنگینها بدون وجود زیلها هم می توانند سر کنند، ولی امور زیلها بدون کمک جاسنگینها نمی گذرد. من خودم جزو دارودسته ی زیلها هستم.

پرسیدم:

- ممکن است دقیقا بگویی که منظورت از زیل چیست؟ حتما این کلمه هم برایت معنی و مفهوم خاصی دارد؟

- جاسنگینها همان کسانی هستند که هم شغل درست و حسابی و تثبیت شده ای دارند، و هم درآمدی دندان گیر و قابل توجه. همه شان، بدون استثنا، در جایی پول و پله و سرمایه دارند؛ درست مثل تو که صاحب یک هتل هستی. اما زیلها... عرض شود که ما زیلها خرج زندگیمان را از این جا و آن جا حتی از توی میخانه ها درمی آوریم. ما گوشه ایمان را همیشه باز نگه می داریم و چهارچشمی مراقب همه چیز هستیم.

پرسیدم:

- می خواهی بگویی که شما نان زرنگی و نکته سنجی خودتان را می خورید، درست است؟

- یا بهتر بگویم که بیشتر فدای نکته سنجی و موقع شناسی خودمان می شویم.

- جاسنگینها، یعنی آنها نه از تیزهوشی برخوردارند، نه از موقع شناسی و نکته سنجی؟

جونز شمرده شمرده توضیح داد:

- آنها به موقع شناسی و نکته سنجی اصلا احتیاج ندارند چون به اندازه ی کافی از منطق، شخصیت و خردمندی بهره مندند. ما زیلها... گاهی در راه خیر و منفعت خودمان زیادی تند می رویم.

پرسیدم:

- خوب، راجع به بقیه ی مسافرها چه می گویی؟ به عقیده ی تو، آنها جزو زیلها هستند یا جزو جاسنگینها؟

جونز فکری کرد و جواب داد:

- از کار آن بابا که اسمش فرناندس است، اصلا نمی‌توانم سر در بیاورم. بنابراین، او هم می‌تواند جزو زبلها باشد، هم جزو جاسنگینها. آن یارو دوا فروشه هم هنوز فرصتی پیش نیامده تا درباره‌اش بشود قضاوت کرد. و اما آقای اسمیت... اگر در تمام دنیا یک نفر جاسنگین وجود داشته باشد، همین آقای اسمیت است و لاغیر.

گفتم:

- جوری حرف می‌زنی که انگار جاسنگینها را قابل تحسین می‌دانی!

- ما، همه‌ی ما دلمان می‌خواهد که جزو جاسنگینها باشیم، و خود تو - یار جانی و رفیق عزیز بنده - آیا اذعان نمی‌کنی که بعضی وقتها لحظاتی پیش می‌آید که نسبت به زبلها حسودیت می‌شود؟ مواقعی را می‌گویم که هیچ مایل نیستی تنگ حسابدارت بنشینی و آینده‌ی خیلی دور را واضح و روشن ببینی؛ فی‌الواقع دنبال هیجانی هستی که ریشه در پیچیدگی آینده و نامعلوم بودن آن دارد؛ این‌طور نیست؟
گفته‌اش را تصدیق کردم:

- درست است. گمانم چنین مواقعی پیش می‌آید.

- و در چنین مواقعی به خودت می‌گویی: تمام بار مسوولیت را ما بر دوش داریم ولی هرچه لذت و تفریح هست، مال زبلها است.

گفتم:

- با امیدواری معتقدم، در جایی که عازمش هستی اسباب سرگرمی و تفریح برایت فراهم خواهد بود. باید بدانی که مردم هایتی، از شخص شخیص رییس جمهوری گرفته تا پایین، همگی جزو دارودسته‌ی زبلها هستند.

- خود این برای من قوز بالا قوز است و یک خطر دیگر. زبلها در شناختن یک‌دیگر استعداد غریبی دارند. شاید به صلاحم باشد که ادای جاسنگینها را در بیاورم تا حالت دفاعی به خودشان نگیرند... برای بازی در نقش جاسنگینها بهتر است که رفتار و گفتار آقای اسمیت را دقیقا زیر نظر بگیرم.

پرسیدم:

- برایت زیاد اتفاق می افتد که نقش جاسگینها را بازی کنی؟
 - شکر خدا، نه چندان زیاد. هیچ کاری برای من سخت تر از بازی در این نقش نیست. بعضی وقتها متوجه می شوم درست در همان جایی که نباید، زده ام زیر خنده... به خودم می گویم: عجیبا، من؟ منی که جونز هستم، در میان یک همچو دارودسته ای؟ و یک همچو حرفهایی بگویم؟ مگر می شود؟ گاهی هم ترس پاک برم می دارد. راه را عوضی می روم، گم و گور می شوم. گم شدن واقعا ترسناک است، قبول نداری؟ آن هم توی یک شهر غریب؟ وقتی آدم در درون خودش گم می شود... با یک آبجو دیگر چه طوری؟
 گفتم:

- این یکی را میهمان منی.

- هیچ مطمئن نیستم که قضاوتم درباره ی تو درست بوده باشد. با توجه به این که تو را در آن جا دیدم... منظورم پیش ناخدا است... همان طور که داشتم رد می شدم از پشت پنجره ها توی کابین ناخدا را دید زدم... قیافه ات نشان می داد که چندان راحت و آسوده نبودی... نکند دست بر قضا جزو زبلها باشی، ولی وانمود می کنی از جاسگینها هستی؟
 پرسیدم:

- مگر همیشه می شود به یک همچو سوالی با قاطعیت جواب داد؟

پیشخدمت وارد شد و چندتایی زیرسیگاری در این جا و آن جا گذاشت. به او سفارش دادم:

- دو لیوان دیگر آبجو، لطفا.

جونز پرسید:

- از نظر تو اشکالی ندارد اگر من این دفعه به جای آبجو، جین بولس بخورم؟ آخر اگر زیاد آبجو بخورم، پف می کنم و بدجوری دچار نفخ شکم می شوم.
 به پیشخدمت گفتم:

- دو لیوان جین لطفا، جین بولس.

جونز پرسید:

- هیچ میانه ای با ورق بازی داری؟

و من با خودم گفتم: آها! سرانجام وقتش رسید که احساس مقصر بودن را در وجودم از میان ببرم و از شر آن راحت شوم. با این حال، از سر

احتیاط پرسیدم:

- پوکر؟

جونز چنان بیش از حد صادقانه و بی پرده حرف می زد که آدم در روراست بودنش شک می کرد. به چه دلیل آن جور باز و صریح و بی پرده درباره ی زیلها و جاسنگینها برای من حرف زده بود؟ با خود گفتم که شاید آن چه را ناخدا به من گفته بود، حدس زده، دانسته است؛ و حالا دارد مرا امتحان می کند تا ببیند که واکنش من چه گونه خواهد بود. برای همین منظور، در واقع، خلوص و صداقتش را در جریان افکار من قرار داده بود تا ببیند که آیا مثل کاغذهای معرف ترکیبات شیمیایی، تغییر رنگ خواهد داد یا نه. شاید فکر می کرد که تعهد من در پایان کار، الزاما به سود جاسنگینها نباشد. یا شاید هم نام من - یعنی براون - همانند اسم خود او، در گوشش طینی جعلی و قلابی داشت.

در پاسخ به سوال من راجع به پوکر، انگار که بخواهد از خود رفع اتهام کند، تر و فرزند گفت:

- من اهل پوکر نیستم.

و چشمان سیاهش که بر من دوخته شده بود، برقی زد؛ آن چنان که با نگاهش می خواست بگوید: "خوب مچت را در این جا گرفتم". در پی این نگاه گویا، افزود:

- عیب من این است که حرف دلم را بیش از حد روی دایره می ریزم. منظورم در مصاحبه های دوستانه است. یعنی از فن پنهان نگاه داشتن احساسات، هیچ بهره ای نبرده ام. تنها بازی مورد علاقه ی من رامی است.

کلمه ی رامی را چنان بر زبان آورد که انگار نوعی بازی مخصوص بچه های کودستانی است: این نشانی از معصومیت بود. سپس پرسید:

- اهلش هستی؟

گفتم:

- یکی دو بار بازی کرده ام.

- دلم نمی خواهد مجبور کنم... فقط فکر کردم که شاید تا موقع ناهار، برای وقت کشی بد نباشد.

- چه فکری بهتر از این؟

به پیشخدمت دستور داد:

- یک دست ورق، لطفا.

لبخندی آمیخته با این پیام تحویل داد:

- ملاحظه می فرمایید جناب آقای براون که من ورقهای نشان دار و علامت گذاری شده ندارم!
بازی ما، در نوع خودش، واقعا معصومانه و بی شیله پيله بود. وسیله و راه سهل و ساده ای برای تقلب کردن وجود نداشت. از من پرسید:

- خوب، سر چی بازی کنیم؟ هر صد امتیاز ده سنت چه طور است؟

جونز بازی را با خصلت ویژه ی خودش همراه کرد. بعدها به من گفت که قبل از هر چیز، دقیقا توجه می کند که حریف بی تجربه، ورقهای بی ارزش خود را در کدام قسمت از دستش می چیند، و به این ترتیب می تواند بگوید که حریف تا رومی شدن چه قدر فاصله دارد. همچنین به من گفت که علاوه بر توجه به طرز چیندن ورقها به وسیله ی حریف؛ از طول درنگ یا شتاب حریف در بازی کردن با ورقهای مختلف، می تواند بفهمد که دست او خوب است یا بد یا معمولی؟ و هرگاه دست حریف آشکارا خوب باشد؛ او با اطمینان به این که رقیب به ورقهای جدید چندان علاقه ای نشان نخواهد داد، پیاپی ورقهای تازه پایین خواهد آمد. جونز توضیح داد که این کار نوعی احساس برتری و امنیت در حریف ایجاد می کند تا حدی که به خطر کردن تمایل می یابد، و به امید آن که او را زنده بگیرد، بازی را بیش از اندازه طول خواهد داد. حتی سرعت حریف در برداشتن یا انداختن یک ورق، خیلی چیزها را بر جونز روشن می کرد. یک بار به من گفت: "روانشناسی همیشه بر محاسبه ی صرف چیره می شود".

و حرف ندارد که تقریبا همیشه از من می برد. من فقط در صورتی می توانستم او را ببرم که از همان اول بازی، یک دست کاملا جور شده و آماده برای بردن نصیب شده باشد.

شش دلار از من برده بود که زنگ ناهار را زدند. میزان برد و موفقیتی که جونز می خواست، همین قدر بود: بردی در حد اعتدال؛ آن چنان که هیچ پا یا حریفی فرصت بازی دوباره با وی را هرگز از دست نمی داد، هفته ای شصت دلار البته در آمد دندان گیری نیست ولی خودش به من تذکر داد که برای تامین مخارج مربوط به سیگار و مشروبش، روی آن می توانست تکیه کند. البته گاهی بردهای کلانی هم نصیبش می شد: بعضی از حریفان او بازی بر سر آن مبلغ ناچیز را تحقیر می کردند و کودکانه می خواندند و با اصرار پیشنهاد می دادند که میزان قمار را تا امتیازی

پنجاه سنت بالا ببرند. بعدها یک بار در پورتو پرنس خود من شاهد چنین موردی شدم. اگر آن روز جونز می باخت، شک دارم که اصلاً می توانست باختش را پردازد ولی باخت و اقبال حتی در قرن بیستم هم به دلیران لطف می کند. حریف که کوچک ترین بختی برای برد نداشت، با یک باخت زنده پوستش کنده شد، و جونز با جیبی پر و پیمان از دو هزار دلار برد، به هنرمایی خود پایان داد. اما جونز حتی در آن موقع، در اوج پیروزی هم جانب اعتدال را رها نکرد. به همین دلیل بود که به حریف خرد و خاکشی شده پیشنهاد داد که یک دست انتقامی بازی کنند؛ و در این بازی به اصطلاح انتقامی، عمداً پانصد و اندی دلار باخت. یک بار خود او برای من فاش کرد:

- نکته ی دیگری هم هست؛ این که خانمها علی القاعده اهل پوکر نیستند و شوهرانشان هم هیچ خوششان نمی آید که آنها پوکر بازی کنند: پوکر فضای خطرناک و سستی دارد (درست مثل مرداب که وقتی توی آن رفتی، کار تمام است و آدم را درسته فرو می برد، پوکر برق آسا تو را لخت می کند) اما رامی بر اساس هر صد امتیازی ده سنت، اصلاً جلب نظر نمی کند... ده سنت پول یک سنجاق سر است! و البته همین واقعیت بر شمار حریفانی که بر سر میز قمار کشیده می شوند، کلی اضافه می کند. حتی خانم اسمیت که مطمئنم اگر چشمش به میز پوکر می افتاد، با تنفر فورا پشت می کرد و مثل تیر از آن می گریخت، گاهی می آمد و گرم تماشای رامی بازی کردن ما می شد.

آن روز سر میز ناهار (نمی دانم حرفش چه طور پیش آمد) درباره ی جنگ حرف زدیم. گمانم همسفر دواچی ما بود که بحث را شروع کرد. او گفت که در زمان جنگ از نگهبانان عضو دفاع غیر نظامی بوده است. میل غربی به تعریف کردن حکایتهای معمولی و پیش پا افتاده درباره ی بمباران هوایی داشت، حکایاتی که به اندازه ی خواب و خیال پوچ دیگران برای شنونده کسالت بار بود. آقای اسمیت با قیافه ای ثابت و بی تغییر که حاکی از توجه مودبانه ی او بود، از جایش تکان نخورد و خانم اسمیت هم از سر ناراحتی و بی قراری با چنگالش ورمی رفت؛ در حالی که هم زمان، همسفر دواچی ما - به صورتی بی پایان - همین طور یکهروند حکایت بمباران شدن یکی از خوابگاههای ویژه ی دختران یهودی را در استورستریت با آب و تاب تعریف می کرد (مثلاً می گفت: آن شب چنان گرفتار و مشغول کار بودیم

که هیچ یک از ما اصلا متوجه نشدیم که ساختمان خوابگاه به کلی از میان رفته است!) تا سرانجام جونز نه گذاشت و نه برداشت و ناگهان حرف او را بی رحمانه برید، و گفت:

- خود من یک بار یک دسته کامل از سربازانم را یکجا گم کردم! من، با شادی و خشنودی جونز را تایید و تشویق کردم و پرسیدم: چه طور یک همچو اتفاقی افتاد؟
جونز پاسخ داد:

- راستش، خودم هم هرگز نفهمیدم. یعنی حتی یک نفر هم از آن دسته برنگشت تا قضیه را تعریف کند.

دواچی فلک زده با دهانی نیم باز ناچار سر جایش نشست. طفلکی حتی به نیمه های حکایتش نرسیده بود ولی دیگر شنونده ای نداشت: درست شبیه به فوکی بود که ماهی چاق و چله ای بعد از به جان خریدن ساعتها تلاش برای شکار کردن آن، ناگهان لیز خورده باشد و از چنگش در رفته باشد. آقای فرناندس که در این موقع با یک بشقاب دیگر پر از ماهی دودی، از خودش پذیرایی کرد، در میان ما تنها کسی بود که توجهی به حکایت جونز نشان نداد. حتی آقای اسمیت هم سخت کنجکاو شده بود، چندان که پرسید:

- آقای جونز، لطف بفرمایید و قضیه را برایمان بیشتر تعریف کنید.

متوجه شدم که همه ی ما از این که جونز را سرگرد خطاب کنیم، تن می زنیم و در این مورد اصرار داریم.
جونز گفت:

- این اتفاق در برمه افتاد. ما در پشت خطوط ژاپنها فرود آمده بودیم تا یک جبهه ی انحرافی ایجاد کنیم. دسته ای که گفتم گم شد، ناگهان تماسش را با مرکز ستاد من به کلی قطع کرد. فرماندهی دسته ی مرا جوانکی بی تجربه بر عهده داشت: یعنی آن طور که باید و شاید برای عملیات رزمی در جنگل تعلیم نگرفته بود. البته در چنان اوضاع و احوالی^{۲۰} *sauve qui peut*، نکته ی واقعا عجیب و غریب این است که من حتی یک نفر هم تلفات ندادم: به جز آن دسته که یکجا غیبش زد و مثل شاخه ای آن را از قدرت ما به کلی چیدند؛ و انگار آب شد و رقت توی زمین...

*** **

۲۰ - همه فکر فرار و جان خویشاندا! - م.

جوئز تکه‌ای از نان‌ش کند، آن را بلعید و افزود:
- مسلماً اسیر هم نشده بودند چون بعدها حتی یک نفر از آنها
به عنوان اسیر آزاد شده برنگشت که برنگشت.

من پرسیدم:

- تو از نفرات ۲۱ Wingate بودی؟

با گنگی و ابهام مکرر پاسخ داد:

- از دارو دسته‌ای با رخت و پخت مشابه همانها.

میهماندار پرسید:

- خیلی توی جنگل ماندید؟

جوئز گفت:

- راستش من از نوعی موهبت برای اقامت در جنگل برخوردار
بودم.

سپس با حالی ماخوذ به حیا و شرم افزود:

- کار و بارم توی دشت و صحرا چندان تعریفی نداشت. اگر حمل
بر خودستایی نشود باید بگویم که چون به راحتی می‌توانستم با
بو کشیدن، در هر جایی آب پیدا کنم، درست مثل یک بومی
متخصص پیدا کردن آب، اسم و شهرتی برای خودم داشتم.

(نتوانستم جلو خودم را بگیرم و) گفتم:

- چنین هتری توی صحرا هم کلی مفید می‌تواند باشد.

و جوئز از آن طرف میز نگاهی ملامت‌بار به من انداخت.

آقای اسمیت آن‌چه را از کتلتش (البته کتلت گیاهی

اختصاصیش) مانده بود، کنار زد و گفت:

- واقعا چه قدر وحشتناک است که این همه شجاعت، این همه

دلاوری و این همه هنر و مهارت را متأسفانه برای کشتن انسانهای

هم‌نوع می‌توان مصرف کرد.

خانم اسمیت فرصتی به دست آورد تا یادآور شود:

- شوهر من، به عنوان نامزد ریاست جمهوری، از حمایت کامل

معترضان بیدار دل و با وجدان سراسر مملکت برخوردار بود.

(باز نتوانستم جلو زبانم را بگیرم و) پرسیدم:

- و هیچ‌کدامشان گوشت خوار نبودند؟

۲۱ - فرمانده چتربازان و نیروهای چریکی متخصص در نبردهای جنگلی ارتش
بریتانیا، در جنگ جهانی دوم - م.

این بار نوبت خانم اسمیت بود که از من قطع امید کند. بی تعارف به من تذکر داد:

- این قضیه کاملاً جدی است و اصلاً شوخی بردار نیست، حضرت آقا.

آقای اسمیت با ملایمت او را ملامت کرد:

- عزیزم، سوال آقای براون کاملاً بجا و منصفانه بود. سپس رو به من کرد و افزود:

- ولی خیلی عجیب است آقای براون که وقتی آدم خوب فکرش را می‌کند، می‌بیند که اعتراض وجدانی و گیاه‌خواری باید یا یک‌دیگر همراه باشد... همین دیروز بود که از حالت اسیدی، و این که بر هوا و هوسهای انسان چه تاثیراتی دارد، برای جناب عالی حرف می‌زدم. حالت ترشی و اسیدی را از بین ببرید، در واقع به نوعی برای وجدان جا خالی کرده‌اید. و اما وجدان... وجدان خواهان رشد هرچه بیشتر و بازم بیشتر است؛ بنابراین وقتی وجدان در جای خالی شده روبه رشد و توسعه گذاشت، ناگهان یک روز به خود می‌آید و می‌بیند که دیگر حاضر نیستید صرفاً برای لذت خودتان جانوران حیوانکی را سلاخی و قصابی کنید، و بعد (به صورتی عجیب و کاملاً دور از انتظارتان) شاید ملاحظه بفرمایید که از کشتن هموعان خودتان، وحشت‌زده رو برگردانده، خواهید گریخت. و آن وقت مسالهی رنگ پوست پیش می‌آید و قضیه‌ی کوبا... بنده می‌توانم عرض کنم که از حمایت بسیاری از دسته‌های اهل عرفان هم برخوردار بوده‌ام.

خانم اسمیت در تکمیل گفته‌های شوهرش افزود:

- همین‌طور از حمایت انجمن سراسری مخالفان ورزشهای خونریز؛ البته نه رسماً به عنوان آن انجمن... ولی خیلی از اعضای آن به آقای اسمیت رای دادند.

با مقدمه چینی، گفتم:

- بنده متحیرم که با این همه پشتیبانی و حمایت...

اما خانم اسمیت امان نداد:

- در این دوره‌ی وانفسایی که ما داریم، انسانهای مرفعی متأسفانه همیشه در اقلیت‌اند، ولی ما اعتراض خودمان را حداقل مطرح کردیم.

و گفتن ندارد که بعد از آن، قیل و قال و بگومگوهای کسالت‌بار همیشگی آغاز شد. پیشقدم این کار آقای دواچی همفر ما بود که خیلی دلم می‌خواهد به او هم عنوانی اختصاری مانند عنوان نامزد ریاست جمهوری برای آقای اسمیت، بدهم چون آن جناب هم الحق که برای خودش یک پانمانده (گیرم نماینده‌ی دواجات و مربوط به جهانی پست‌تر و حقیرتر) بود. این حضرت مستطاب چون مدتی به عنوان نگهبان دفاع غیرنظامی خیابانها را گز کرده بود، خودش را یک پا جنگاور و جنگجو می‌دانست. علاوه بر این، غصه‌ای بزرگ هم سردلش سنگینی می‌کرد و به رگ جانش نیتر می‌زد؛ این غصه‌ی بزرگ بیان خاطرات ارزنده‌اش از شبهای بمباران بود که ناتمام مانده بود. جناب دواچی چنین دادسخن داد:

- بنده سر از این کار صلح‌دوستان در نمی‌آورم... آنها کاملاً موافق‌اند که تحت حمایت اشخاصی چون ما باشند. آقای اسمیت با ملایمت گفته‌ی او را تصحیح کرد:
- ولی شما و دوستانتان با ما مشورت نمی‌فرمایید و عقیده‌ی ما را نمی‌پرسید.

دواچی دور برداشت و بالای منبر رفت:

- برای بیشتر ما الحق و الانصاف بسیار بسیار صعب است که بین یک معترض وجدانی و آحادی فرق بگذاریم که فی‌الواقع از زیر بار مسوولیت فرار می‌کنند و علی‌الاصول زیر هر نوع مسوولیتی می‌زنند.
آقای اسمیت تذکر داد:

- آنها حداقل از زیر بار زندان رفتن فرار نمی‌کنند!

جوته به صورتی کاملاً دور از انتظار به یاری او شافت:

- و خیلی از همین صلح‌دوستان شجاعانه در صلیب سرخ خدمت کردند. بعضی از ما جانمان را مدیون آنها هستیم.

میهماندار کشتی هم به جمع قیل و قال‌کنندگان پیوست:

- در سرزمینی که به آنجا می‌روید، صلح‌دوستان و صلح‌طلبان چندان زیادی را نخواهید دید.

همفر دواچی ما با صدایی سرشار از آندوه شخصی، پافشاری کرد، و از آقای اسمیت پرسید:

- بفرمایید ببینم، اگر کسی به خانم شما حمله کرد، آن وقت چه؟
نامزد ریاست جمهوری از آنسوی میز به چهره‌ی مصمم اما

رنگ پریده‌ی دواچی خیره شد و با لحنی جدی و سنگین و رنگین، چنان او را مخاطب قرار داد که گفתי از فضولهای پامنبر در یک اجتماع سیاسی یا از خرمگسهای معرکه بود:

- حضرت اجل! هیچ وقت ادعا نکرده‌ام که ما با از بین بردن حالت ترشی و اسیدی کلیه‌ی هوا و هوسها را نابود می‌کنیم. بنابراین اگر کسی به سرش بزند و به خانم اسمیت حمله کند، و من هم سلاحی در دست داشته باشم، به هیچ وجه نمی‌توانم قول بدهم که از آن استفاده نخواهم کرد. ما برای خودمان معیارهایی داریم که همیشه هم به حد آنها نمی‌رسیم.

جونز با صدای بلند آقای اسمیت را تشویق کرد:

- احسنت! مرچبا آقای اسمیت، مرچبا!

آقای اسمیت با تاکید بر گفته‌ی خود، خطاب به دواچی

لالمونی گرفته افزود:

- البته باید اضافه کنم حضرت آقا که من از بابت تسلیم شدنم به این هوس، یعنی هوس استفاده از سلاح، بعداً صمیمانه متأسف خواهم شد.



غروب آن روز، پیش از خوردن شام، سری به کابین میهماندار زدیم تا قهوه‌ای بنوشیم. درست یادم نیست که اصلاً برای چه کار پیش پا افتاده‌ای به سراغ او رفتیم. به هر حال، دیدم که پشت میز تحریرش نشسته است و در یک روکش جلوگیری می‌دمد. آن قدر بادش کرد تا به اندازه‌ی باتون پاسبانها شد. ته آن را که لای دندان می‌فشرد، بانواری گره زد و بعد کناری گذاشتش. روی میز تحریرش را مچاچنگهای بزرگ و بادکرده انباشته بود. درهم برهمی میزش به صحنه‌ی قتل عام خوکه‌ها شباهت داشت.

میهماندار نگاهش را به من انداخت و توضیح داد:

- فردا روزی است که در کشتی جشن می‌گیریم و کنسرت خواهیم داد ولی متأسفانه بادکنک نداشتیم. پیشنهاد آقای جونز بود که تالار جشن را به جای بادکنک، با اینها تزئین کنیم.

متوجه شدم که روی بعضی از آنها با جوهر رنگی صورتکهای

خنده‌دار و مسخره کشیده است!

میهماندار گفت:

- فقط یک مسافر زن توی کشتی داریم و گمان نمی‌کنم متوجه بشود که اینها اصلا چیست و در واقع به چه کاری می‌خورد.
گفتم:

- انگار فراموش کرده‌ای که خانم اسمیت جزو زنان روشنفکر و مترقی است.

شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- در چنین صورتی، مسلماً به یک همچو قضیه‌ای اهمیت نخواهد داد. از هر چه بگذریم، این چیزهایی بروبرگرد از مظاهر ترقی است.

در تایید سخن او، توضیح دادم:

- ما که دچار بلای اسید و ترشی هستیم، حداقل نباید آن را به بچه‌های معصومان منتقل کنیم.

نخودی خندید و با مداد رنگی گرم کار روی یکی از صورتکهای هیولاوش شد. بافت نازک و پوست‌مانند روکش در زیر انگشتانش به غرغر افتاد.

پرسیدم:

- فکر می‌کنی روز چهارشنبه، چه ساعتی برسیم؟
ناخدا امیدوار است که اوایل غروب لنگر بندازیم.

گفتم:

- امیدوارم قبل از قطع برق و خاموشی برسیم.

سپس پرسیدم:

- برنامه‌ی خاموشی و قطع برق که حتماً مثل سابق برقرار است؟
- معلوم است! تردید نکن که هیچ تغییر و تحولی در جهت بهبود اوضاع نخواهی دید. در واقع، به هر تغییری بر بخوری، خواهی دید که اوضاع را بدتر از سابق کرده است. مثلاً دیگر بدون گرفتن جواز رسمی از پلیس، هیچ‌کس نمی‌تواند پایش را از شهر بیرون بگذارد. در تمام جاده‌هایی که از پورتوپرنس به خارج شهر می‌رود، تا دلت بخواید مانع و راه‌بندان کار گذاشته‌اند. حتی شک دارم که بدون بازدید کامل بدنی و زیر و رو کردن اسباب و اثاث به وسیله‌ی تونون ماکوتها، بتوانی به هتلت برسی. ما به خدمه‌ی کشتی اخطار کرده‌ایم که فقط با مسوولیت خودشان می‌توانند از بندرگاه بیرون بروند. اگرچه آنها با وجود

این اخطار هم کار خودشان را می‌کنند. ننه کاترین که تعطیلی ندارد و بیست و چهار ساعته در خدمت مراجعان محترم است. پرسیدم:

- از بارون چه خبر؟

بعضیها دکتر دووالیه - رئیس جمهوری هاییتی - را به جای حکیم بابا، بارون می‌نامیدند: در واقع شخصیت پست و سومت از باده‌ی غرور و سنگدلی او را با عنوان بارون سامدی^{۲۲} مفتخر کرده بودیم. بارون سامدی همان شخصیت افسانه‌ای سیگار برگ بر لب، فزاک پوش و کلاه بر سر، در اساطیر ۱۹۹۹ است که همیشه توی قبرستانها می‌پلکد و در لابه‌لای گورها مثل شبیح پرسه می‌زند. میهماندار پاسخ داد:

- می‌گویند که از سه ماه پیش به این طرف در هیچ جا آنتابی نشده است و کسی او را ندیده. دیگر حتی برای دیدن دسته‌ی ارکستر، پشت پنجره‌های قصرش هم نمی‌آید. مردم چنان از او بی‌خبراند که اصلا بعید نیست به درک واصل شده باشد. البته به شرطی که برای گرفتن جان او، واقعا به فشنگ نقره^{۲۴} احتیاج نباشد. مادر دو سفر اخیر، مجبور شدیم برنامه‌ی پهلو گرفتن در کاپ هاییتی^{۲۵} را لغو کنیم. در این بندر، حکومت نظامی برقرار است. کاپ هاییتی بیش از حد به مرز دومینیکن نزدیک است و به همین دلیل، دیگر اجازه‌ی ورود به این بندرگاه را نداریم.

نفس عمیقی کشید و یک روکش دیگر را باد کرد. نوک آن مانند غده‌ای بر روی یک جمجمه‌ی بی‌مو، گرد و غلبه ایستاد، و کابین پر از

۲۲- (Baron Samedi) بارون شنبه (یا به اصطلاح ما شب جمعه) - م.
۲۳- (Voodoo) از اعتقادات مذهبی آمیخته با خرافات بسیار زیاد مردم بومی در هاییتی - م.

۲۴- مردم مظلوم و ستم‌دیده معتقداند که رهبران خونخوار و ستمکار را باید با تیغ سیمین یا با فشنگی کشت که از طلا یا نقره ساخته شده باشد. بنابر اعتقاد عوام الناس در هاییتی نیز تنها با فشنگی از جنس نقره بارون سامدی فرمانروای ستمگر گورستان نشین (و در نتیجه پرزیدنت دووالیه) را می‌شد از پای درآورد. زمانی که "بچه‌ی حکیم بابا" یا "حکیم بابا کوچک" جانشین پدرش شده بود و مانند او یلداد می‌کرد، مردم هاییتی درباره‌ی وی نیز همین عقیده را داشتند و شیرمردی می‌جستند که با فشنگی از نقره، شر این خودکامه را از سر همگان کم کند - م.

۲۵- Cap Haitien.

بوی مریضخانه و لامتیک شد، میهماندار پرسید:

- چه چیزی باعث شد که تصمیم بگیری برگردی؟

- آدم نمی‌تواند هتل عزیزش را به امان خدا ول کند...

- با این حال، گذاشتی و رفتی.

تصمیم نداشتم دلایل بازگشتم را به میهماندار بگویم: دلایلی که مرا به گرفتن این تصمیم واداشته بود، جنبه‌ی کاملاً شخصی و خیلی جدی و خطیر داشت. البته اگر کسی بتواند کم‌دی سرشار از آشفتگی و پریشانی زندگی خصوصی ما را خیلی جدی و خطیر بداند. میهماندار بادکنک دیگری آماده کرد و من به خود گفتم: مسلماً قدرتی باید باشد که همیشه تریبی به چیزها می‌دهد تا در خفت‌بارترین اوضاع و شرایط واقع شوند. من در دوران نوجوانی به خدای مسیحیت ایمان داشتم. زندگی در زیر سایه‌ی او، قضیه‌ای بسیار مهم و جدی بود؛ حلول او را در هر واقعه‌ی دلخراش و اندوهباری می‌دیدم. او همانند پیکری غول‌آسا که ناگهان از دل‌مه غلیظ اسکاتلندی پدیدار می‌شود، از شگفتیهای هوش‌ریایی بود که بار و بار رخ می‌تمایند. اکنون که به پایان زندگی نزدیک می‌شدم، تنها شوخ‌طبعیم بود که مرا قادر می‌ساخت به او ایمان و اعتقاد پیدا کنم. زندگانی یک کم‌دی بود، نه آن تراژدی‌ای که من برایش آماده شده بودم، و از دیدگاه من چنان می‌نمود که همه‌ی ما در این کشتی با نام یونانی (چرا یک شرکت هلندی باید نام یونانی بر کشتیهایش بگذارد؟) به وسیله‌ی قدر قدرت معتبری اهل شوخیهای بالفعل، به سوی نقطه‌ی پایان و نهایت این کم‌دی، به پیش رانده می‌شدیم. چه بسیار بارها که در شلوغی شفتسبری اونیو ۲۶ یا برادوی ۲۷، پس از تعطیل تماشاخانه‌ها، این اصطلاح را شنیده‌ام: آن قدر خندیدم تا اشکهایم در آمد.

میهماندار پرسید:

- راجع به آقای جونز چه عقیده‌ای دارید؟

- سرگرد جونز؟ من این جور قضایا را به تو و ناخدا

واگذار می‌کنم.

واضح بود که درباره‌ی جونز با او هم مثل من مشورت شده است.

۲۶ - (Shaftesbury Avenue) خیابانی معروف در لندن که بسیاری از تماشاخانه‌ها

و سینماهای معروف این شهر در آن واقع است - م.

۲۷ - (Broadway) معروف‌ترین مرکز تماشاخانه‌های جوراجور جهان، واقع در

نیویورک - م.

شاید این واقعیت که نام من براون بود، مرا نسبت به کم‌دی جونز حساس‌تر می‌ساخت.

یکی از بادکنک‌های بزرگ کالباس مانند را برداشتم و پرسیدم:
- ببینم، از اینها هیچ در جای خودش هم استفاده می‌کنی؟
از سوز دل آهی کشید و گفت:

- افسوس که نه. من به سن و سالی رسیده‌ام که... هر بار که دچار هیجان می‌شوم کبدم بدجوری ناسازگاری می‌کند و آزارم می‌دهد. میهماندار راه داده بود تا با او صمیمی و خودمانی بشوم، و اکنون در مقابل، همین انتظار را از من داشت یا شاید ناخدا خواستار کسب اطلاعاتی راجع به من هم شده بود؛ و میهماندار فکر می‌کرد که برای اجابت تقاضای ناخدا فرصت مناسبی به دست آمده است. از همین رو پرسید:
- اصلاً چه طور می‌شود که آدمی مثل تو در پورتو پرنس خانه کند؟ و اصلاً تو چه طور هتل دار شدی؟ تو که به هیچ وجه شباهتی به هتل دارها نداری. تو شبیه... شبیه...
ولی قدرت تجسمش درمآند.

خندیدم. بله، درست است که پرسشی کاملاً بجا کرده بود ولی جواب آن چیزی بود که ترجیح می‌دادم در دل خود نگاه دارم.

5

شب بعد، ناخدا با حضور خود در سر میز شام به ما افتخار داد و سرمهندس کشتی هم از او پیروی کرد. گمانم که در کشتی، میان سرمهندس و ناخدا (چون مسوولیت‌هایشان یکسان و برابر است) رقابتی همیشگی باید باشد. تا موقعی که ناخدا تنها غذا می‌خورد، سرمهندس کشتی نیز همین کار را می‌کرد. اکنون یکیشان در بالای میز و دیگری در پایین آن، به صورتی برابر و همپایه، در زیر بادکنک‌های مشکوک جلوس کرده بودند. به افتخار آخرین شب اقامتمان در کشتی، با خوراکی فوق‌العاده از ما پذیرایی شد و هم‌دی مسافران، به جز خانم و آقای اسمیت، شامپانی نوشیدند.

میهماندار در حضور افسران مافوقش، به صورتی غیرمعمول خویشتن‌دار بود (فکر کنم ترجیح می‌داد که در دل آزادی تاریکی و سیاهی بادخیز، به افسر و ناخدا اول کشتی در روی پل می‌پیوست) و

پشت ناخدا و سرمهندس در زیر مناسبت آن شب، همانند کشیشانی که در مراسمی بزرگ و مهم خدمت می‌کنند، اندکی خم شده بود. خانم اسمیت در طرف راست ناخدا جای گرفت، و من هم در طرف چپ او نشتم؛ و صرف حضور جونز از گفت و شنید آزادانه جلوگیری می‌کرد. فهرست و نوع خوراکیها نیز در دسر و مشکلی مضاعف به‌شمار می‌رفت زیرا میل و علاقه‌ی هلندی، غذاهای پرگوشت را در این مناسبت کاملاً بر میز شام حاکم ساخته بود و بشقاب خالی خانم اسمیت چه بسیار بارها که به ما چشم غره نرفت و ملامت‌مان نکرد. در هر حال، خانم و آقای اسمیت تعدادی کارتن و بطری (که مثل گویکهای شناور همواره جای آنان را مشخص می‌کرد) از ایالات متحد با خود آورده بودند، و شاید چون حس می‌کردند که با نوشیدن چیزی مشکوک مثل کوکاکولا، از اصول اعتقادی خویش تخطی کرده‌اند، نوشابه‌هایشان را نیز در آن شب خودشان با آب گرم می‌آمیختند و می‌ساختند.

ناخدا با دل‌تنگی و افسردگی گفت:

- انگار برای بعد از شام هم برنامه‌ی سرگرم‌کننده‌ای تدارک دیده شده است.

میهماندار توضیح داد:

- ما گروه کوچکی هستیم. با این حال، جناب سرگرد جونز و بنده احساس کردیم در این شب آخری که دور هم هستیم، حتماً باید کاری بکنیم. ارکسترو آشپزخانه ۲۸ و برنامه‌اش را که البته داریم؛ آقای باکسترو ۲۹ هم قرار است یک برنامه‌ی خیلی اختصاصی برایمان اجرا کنند...

من و آقای اسمیت نگاهی لبریز از سوال رد و بدل کردیم. هیچ‌کداممان نمی‌دانستیم که آقای باکستر چه کسی می‌تواند باشد. آیا این آقای باکستر یک مسافر قاچاقی نبود؟

میهماندار همچنین توضیح داد:

- من از آقای فرناندس هم تقاضا کرده‌ام تا با روش خودشان به ما کمک کنند، و البته ایشان هم با کمال خوشنودی پذیرفته‌اند. میهماندار دنباله‌ی جمله‌اش را شاد و شنگول، چنین گرفت:

*** **

۲۸- در سفرهای دریایی معمول است که آشپزباشی و همکارانش با ابزار آشپزخانه - در هیات یک ارکستر - نوازندگی کنند - م.

۲۹- Baxter.

- و برای خاطر عزیز مسافران آنگلو ساکسونمان، برنامه را با خواندن سرود Auld Lang Syne^{۳۰} به پایان خواهیم رساند. مرغابی سرخ کرده یک دور دیگر گردانده شد، و خانم و آقای اسمیت برای همراهی با ما از خودشان یا محتویات بطریها و بسته‌هایشان پذیرایی کردند.

ناخدا گفت:

- عذر می‌خواهم خانم اسمیت؛ ممکن است بفرمایید چه نوع نوشابه‌ای میل می‌کنید؟

خانم اسمیت توضیح داد:

- یک خورده سنبل الطیب به اضافه‌ی آب داغ. البته، آقای اسمیت شبها گل‌گاوزبان را ترجیح می‌دهد، گاهی هم ترخینه را. معتقد است که سنبل الطیب هیجان‌زده‌اش می‌کند.

ناخدا نگاهی سرشار از ترس به بشقاب خانم اسمیت انداخت و یک تکه‌ی بزرگ از مرغابی سرخ کرده برای خودش برید. من گفتم:

- و چه غذایی دارید میل می‌کنید خانم اسمیت؟

با این سوال می‌خواستم مزه‌ی کامل بی‌اعتدالی و گزافه‌بافی را در آن وضعیت به ناخدا بچشانم.

خانم اسمیت گفت:

- تعجب می‌کنم که چرا شما دیگر یک همچو سوالی را باید مطرح کنید، آقای براون! شما هر روز، موقع شام و در همین ساعت دیده‌اید که من همین را می‌خورم.

سپس به ناخدا توضیح داد:

- این خوراک نارون لیز است.

ناخدا کارد و چنگالش را زمین گذاشت، بشقابش را به کناری زد و سرافکنده صم و بکم نشست. اولش فکر کردم که دعای شکر نعمت دارد می‌خواند، ولی گمان کنم که فی الواقع کم مانده بود بالا بیاورد.

خانم اسمیت تذکر داد:

- اگر ماست نتوانید تهیه کنید، شامم را با یک خرده روغن فندق

۳۰- یا تقریباً سرود "یادباد آن روزگاران، یادباد" که در لهجه‌ی اسکاتلندی به معنای "روزگاران گذشته" است. همه‌ی مردمان انگلیسی زبان به سرود "روزگاران گذشته" که با آهنگی اسکاتلندی خوانده می‌شود، عشق می‌ورزند. "روزگاران گذشته" یا "یادباد آن روزگاران، یادباد" را در آمریکا، به صورت سنتی، در شب سال نو می‌خوانند - م.

تمام می‌کنم.

ناخدا خس خس‌کنان گلویی صاف کرد، نگاهش را از خانم اسمیت برگرفت و با دیدن آقای اسمیت که پاک سرگرم زیر و زبر کردن مثنی دانه‌ی خشک و قهوه‌ای رنگ توی بشقابش بود، خود را کمی عقب کشید، و نگاهش را چنان به آقای فرناندس بی‌آزار دوخت که انگار یک جویری او را مسوول می‌دانست. سپس با لحنی موظف گفت:

- امیدوارم فردا بعد از ظهر، ساعت چهار برسیم. توصیه می‌کنم امور گمرکی را هرچه سریع‌تر انجام بدهید چون برق شهر معمولا از ساعت شش و نیم به بعد قطع می‌شود.

خانم اسمیت پرس و جو کرد:

- چرا؟ این کار حتما اسباب ناراحتی همه می‌شود؟

ناخدا گفت:

- برای صرفه‌جویی...

و بی‌درنگ افزود:

- خبرهای رادیو امشب چندان خوش نبود. می‌گویند شورشیان در مرز دومینیکن حمله کرده‌اند و ضرباتی زده‌اند. دولت ادعا می‌کند که در پورتو پرنس اوضاع کاملا آرام و روبه‌راه است، اما بنده به مسافرانی که در پورتو پرنس پیاده می‌شوند، اکیدا توصیه می‌کنم که تماس و ارتباط نزدیک با کنسولهایتان را هیچ‌وقت قطع نکنید. به من دستور داده‌اند که مسافران پورتو پرنس را هرچه سریع‌تر پیاده کنم و فورا به طرف سانتو دومینگو بروم. من حتی نباید برای زدن یا خالی کردن بار کشتی، معطل بشوم. آقای اسمیت از آن سر میز به هم‌سرش گفت:

- عزیزم، انگار ما درست از وسط شورش و بلوا سر درآورده‌ایم.

و یک قاشق پر از چیزی برداشت که فکر کردم باید سمنو باشد؛

یعنی همان خوراکی که موقع ناهار شرح و تفصیلش را برایم داده بود.

خانم اسمیت یا خرسندی شوم و نامیمونی گفت:

- بار اولمان نیست.

یکی از ملوانها پیامی برای ناخدا آورد. در را که گشود، نیمی

وزید و بادکنکهای ابتکاری را آزاد کرد و به پرواز درآورد؛ چنان که

به هرجا می‌خوردند غرغرشان بلند می‌شد. ناخدا گفت:

- خیلی معذرت می‌خواهم. بنده به حکم وظیفه ناچارم مرخص

بشوم. شب بسیار خوشی برای شما آرزو می‌کنم.

با خود گفتم: غلط نکنم این پیام را مطابق زد و بند و قرار قبلی برای ناخدا آوردند، چون نه تنها اهل معاشرت نبود که وجود خانم اسمیت را به سختی می توانست تحمل کند. سرمهندس هم انگار از ترس آن که مبادا کشتی را به دست ناخدای تک و تنها بسپارد، از جای برخاست و برای ترک گفتن ما عذرخواهی کرد.

اکنون که افسران مافوق رفته بودند، میهماندار همان آتشیپاره‌ی میخواره‌ی همیشگی شده بود. او تشویقمان کرد که هم بیشتر بخوریم و هم بیشتر بنوشیم (حتی خانم و آقای اسمیت پس از کلی درنگ و دودلی، سرانجام با یک وعده روغن فندق از خودشان باز پذیرایی کردند). خانم اسمیت تذکر داد: مبادا خیال کنید من شکم‌بارم، اصلاً این طور نیست. از ما با لیکوری شیرین پذیرایی شد که میهماندار گفت پای حساب شرکت کشتیرانی است، و فکر لیکور مجانی همه‌ی ما - البته به جز نامزد ریاست جمهوری و همسرش - را چنان مسحور کرد که پیش از حد نوشیدیم؛ حتی همسفر دواچی ما در این کار از دیگران عقب نیفتاد، اگرچه جوری با ترس و نگرانی به لیوانش نگاه می کرد که انگار رنگ سبز لیکور علامت خطر بود. عاقبت به تالار رفتیم، برنامه‌ی نمایش روی تمام صندلیها گذاشته شده بود.

میهماندار شاد و شنگول گفت:

- خبردار!

و با دست روی زانوان چاقالویش به آرامی رنگ گرفت؛ در همان زمان، اعضای ارکستر به رهبری سرآشپز (که مردی جوان و رنگ پریده و مثل جنازه‌ی متحرک بود) با گونه‌های گل انداخته از حرارت اجاقها وارد شدند. رهبر رنگ پریده‌ی ارکستر کلاه مخصوص آشپزباشیها را بر سر داشت. ساز اعضای ارکستر عبارت بود از انواع و اقسام وسایل آشپزخانه: دیگ و دیگبر، تابه و کماجدان، قاشق و کارد و چنگال، برای ایجاد نئی بخصوص حتی چرخ گوشت هم با خود داشتند. سرآشپز به جای چوبک رهبری، ملاقه‌ی درازی در دست گرفته بود. مطابق فهرست برنامه، عنوان قطعه‌ای که اجرا کردند، لالایی بود و با تصنیفی عاشقانه که آشپزباشی شخصا خواند، دنبال شد. صدایش خوش اما خالی از اعتماد به نفس بود. از خلال جرتنگ جرتنگ، دلانگ دولونگ و تپ تپ بی طنین و مرده‌ای که از برخورد وسایل آشپزخانه با یکدیگر برمی خاست، تنها این کلمات را از آن تصنیف حزن‌آلود توانستم تشخیص بدهم:

Automne, tendresse, feuilles, mortes...

(خزان، مهربانی، گلبرگها، افسردگان بی جان...)

خانم و آقای اسمیت دست در دست هم روی نیمکتی نشسته بودند و قالیچه‌ی سفری مثل همیشه روی زانوان و دور پاهای خانم اسمیت دیده می‌شد. همسفر دواچی ما با حالتی جدی به جلو خم شده بود و آوازخوان زار و نزار را برانداز می‌کرد؛ شاید از نظر حرفه‌ای سرگرم بررسی بود تا ببیند آیا در میان دواهایش چیزی پیدا می‌شود که به حال آسپزباشی لاغر و زردنبو مفید باشد یا نه. اما آقای فرناندس جدا و دور از دیگران نشسته بود و گاه‌گاه چیزهایی توی دفترچه‌ی یادداشتش می‌نوشت. جونز در پشت صندلی میهماندار بی‌قرار حرکت می‌کرد، گاهی هم خم می‌شد و بیخ گوش او چیزی می‌گفت. به نظر می‌آمد که از لذتی خصوصی در کیف و نشاء است چنان که گفتی تمام آن چیزها اختراع شخص خودش بود، و هرگاه کف می‌زد، حالتی از خود متشکر و از خود خوشنود داشت. به من نگاهی کرد و چشمکی زد، انگار که بگوید: - یک خرده دندان روی جگر بگذار، خودت می‌بینی؛ قدرت تخیل من به همین جا ختم نمی‌شود. برنامه‌های بهتری در پیش است.

تصمیم داشتم که بعد از شنیدن آواز عاشقانه به کابینم برگردم ولی رفتار جونز کنجکاویم را تحریک کرد. همسفر دواچی ما، از مدتی قبل غیث زده بود ولی یادم آمد که از وقت خوابش گذشته است. جونز رهبر ارکستر را برای مشورت احضار کرده بود؛ سرطبال هم که دیگ بزرگ مینش را زیر بغل می‌فشرده، به آنها ملحق شد. به فهرست برنامه نگاهی انداختم؛ متوجه شدم که قسمت بعدی نمایش و شعرخوانی به وسیله‌ی آقای باکتر است.

نامزد ریاست جمهوری به هم‌رش گفت:

- برقامه‌ی بسیار جالب توجهی بود. قبول نداری عزیزم؟

خانم اسمیت گفت:

- دیگ و تابه‌ها را در خدمت هدفی والاتر از پختن یک مرغابی

فلک‌زده و بدبخت به کار بردند.

کاملاً معلوم و محسوس بود که از میان رفتن حالت ترشی و اسیدی، چندان اثری روی ویر و پيله کردنهای آمیخته با هوا و هوس خانم اسمیت نگذاشته بود. آقای اسمیت از آقای فرناندس پرسید:

- تصدیق می‌فرمایید آقای فرناندس که برنامه‌ی آواز بسیار خوب

اجرا شد؟

آقای فرناندس گفت: بله و ته مدادش را مک زد.

در همین موقع، همفر دواچی ماکه یک کلاهخود فولادی بر سر گذاشته بود، وارد شد. پس به جای خوابیدن، رفته بود لباسهایش را عوض کند. اکنون بلوجین پوشیده بود و سوتی را در میان دندانهایش می فشرد. خانم اسمیت آهی از سر تسکین خاطر کشید و گفت:
- پس آقای باکستر ایشان هستند.

گمانم از چیزهای مرموز و رازآمیز خوشش نمی آمد؛ دلش می خواست مواد به کار رفته در آمیزه‌ی کم‌دی انسانی، جزء به جزء روشن و معلوم باشد. درست همان‌طور که برچسب بستی اسطوخودوس و سپستان یا شیشه‌ی داروهای همفر دواچی ما واضح و مشخص بود.

همفر دواچی ما بلوجینش را به راحتی می توانست از یکی از جاشوها به عاریت گرفته باشد ولی هرچه فکر کردم که آن کلاهخود فولادی را از کجا گیر آورده، عقلم به جایی قد نداد. او برای آن که ما را ساکت کند، به شدت در سوتش می دمید (اگرچه کسی جز خانم اسمیت حرفی نزده بود) و اعلام کرد:

- تک گویه‌ای با عنوان پاسداری نگهبان...

یکی از اعضای ارکستر برخلاف انتظار و به رغم یکه خوردن یاس آمیز آقای باکستر ناگهان صدایی شبیه به آژیر اعلام خطر بمباران هوایی ایجاد کرد.
جونز گفت:

- دست مریزاد، مرحبا.

آقای باکستر ناراحت و بهت‌زده نالید:

- این را باید قبلا به من می‌گفتید. سر نخ دیگر پاک از دستم در رفت...

با ایجاد غرش بمب‌آسایی در دوردست، به وسیله‌ی یک تابه‌ی بزرگ، حرف طفلکی آقای باکستر دوباره ناتمام ماند. آقای باکستر خشم آگین پرسید:

- منظور از این سر و صدا دیگر چه بود؟

جونز توضیح داد:

- توجه نکردی؟ غرش توپها در مصب رودخانه بود!

باکستر غریب:

- ولی آقای جونز، جناب عالی در متن تک‌گویی بنده دارید ایجاد اشکال و مزاحمت می‌فرمایید.

جونز با خون‌ردي گفت:

- ادامه بده جانم. پیش درآمد تمام شد. حالا فضای لازم کاملاً

به وجود آمده است و محسوس است: لندن در سال ۱۹۴۰.

باکستر غمگین و رنجیده نگاهی به جونز انداخت و دوباره

اعلام کرد:

- تک‌گویی‌ای با عنوان پاسداری نگهبان، اثری سروده‌ی نگهبان سابق آقای ناشناس.

بر پنکراس قدسی ۳۱ و بر یوستن ۳۲
فرود آمد شراره‌ی دوزخ و غریب دیودود.

دیدم که راه پیر تانهم ۳۲ نیز
- آن جاده‌ی عزیز - در زیر سیل بمب،
در هم شکسته بود.

در گیر و دار آتش و خون، یک مرد،

یک پاسدار گرد، آماده‌ی تبر،

در گشت بود، با سایه‌ای چو ابر،

تنها، خموش، سرد،

با مرغوای شوم نخستین بمب، در اوج کارزار

از قلب هایدپارک، پیچد صدای غرش آتشبار

و مرد پاسدار

با ریشخند هیتلر آن مرد نابکار،

مشتی دهد تکان، در سوی آسمان،

خط می‌کشد ز خشم

هم خط و هم نشان

کای هیتلر ای مثلاً پیشوا

دانی که عاقبت بشوی رموا

زیرا که سرزمین ما سخت و استوار

*** **

۳۱ - (St. Pancras) یکی از بزرگ‌ترین ایستگاههای قطار در لندن - م.

۳۲ - (Euston) یکی از بزرگ‌ترین محلات و ایستگاههای قطار در لندن - م.

۳۳ - (Tottenham Road) یکی از معروف‌ترین خیابانهای مرکزی لندن - م.

می ماند عاقبت، بر پا و برقرار

مانند جامع معروف سینت پال ۳۴
با لطف کردگار، به کوری چشم تو ای خونخوار.
آه ای پلید، هیتلر بدآیین
هر کشته‌ای که بیفتد بر این زمین
دانی چه می‌شود؟
نفرین شود به تو، آری، نفرین
در قلب مردم آلمان، آمیخته به کین
کین تو، پیشوا! ای فوهرر ۳۵ لعین

می‌پلز ۳۶ آن محله‌ی زیبا، آه
در زیر بمب گرچه فتاده است بی‌پناه
یا تیره گشته اگر گاور استریت ۳۷
همچون شب سیاه.
پیکادلی ۳۸ از آتش بیداد
هرچند روشن است؛
مژده دهم تو را - این مژده‌ی من است:
ما فاتحیم زیرا دلماں ز آهن است
زیرا که جیره‌ی نان ما
نان برشته است

بر آسمان روشن پالمال ۳۹
اکنون نوشته است:

- ۳۴ - (St. Paul) معروف‌ترین کلیسای جامع نویناد در لندن، از آثار کریستافرون - م.
۳۵ - (Fuhrer) در آلمانی به معنای فرمانده، رهبر و پیشوا. نازیها به هیتلر همیشه
فوهرر (پیشوا) می‌گفتند - م.
۳۶ - (Maples) از محلات معروف لندن - م.
۳۷ - (Gower Street) خیابانی معروف در لندن - م.
۳۸ - (Piccadilly) معروف‌ترین میدان لندن که تصویر آن از نمادهای معروف
پایتخت انگلستان است - م.
۳۹ - (Pall Mail) یکی از زیباترین خیابانهای لندن که قصر سلطنتی باکینگهم در آن
واقع است - م.

دوران نصرت برق آسا، هیتلر برای تو
دیگر گذشته است؛ ۴۰

آقای باکتر به شدت در سوتش دمید و سراپا گوش، خیردار
ایستاد. سپس گفت:

- آژیر سفید کشیده شده است.

خانم اسمیت باز نتوانست جلوزبانش را بگیرد:

- چه دیر!

آقای فرناندس، هیجان زده نالید:

- نه، نه. آخ نه، قربان.

و گمانم که همه به جز خانم اسمیت، توافق داشتند که هرچه بعد

از آن پیش می آمد، از طبیعتی با سیر قهقرایی برخوردار می بود.

جونز گفت:

- شامپانی را میهمان خود می! اگر کسی یک لیوان شامپانی پر

حقش باشد، تویی!

آقای باکتر ناگهان کنار من نشست و سراپا به لرزه افتاد. دستش

با حالت ترس خورده و عصبی بر میز کوفته می شد. به من توضیح داد:

- اصلاً نگران من نباش. من، برخلاف همه، همیشه بعد از اجرای

برنامه دچار ترس از صحنه یا به اصطلاح صحنه زدگی می شوم...

فکر می کنی برنامه ام گرفت؟

گفتم:

- خیلی... خوب بگو ببینم، این کلاه خود را از کجا گیر آوردی؟

- از آن چیزهایی است که همیشه، توی چمدانم با خودم اینور و

آنور می برم. راستش خودم هم نمی دانم چرا نگهش داشته ام و

دورش نینداخته ام. می دانسی، چیزهایی هست که آدم

همین جوروی نگهشان می دارد. مطمئنم خود تو هم مثل منی و

یک همچو چیزهایی داری.

صد درصد حق با او بود ولی چیزهایی که من بدون هیچ دلیلی از

خودم دورشان نمی کردم اگرچه به همان بی مصرفی اما خیلی سبک تر،

جمع و جورتر، و قابل حمل تر از یک کلاه خود فولادی نتراشیده

*** **

۴۰- در ترجمه سعی شد که وزن مغشوش، حالت آبیکی و پوچ و بی معنای این

"به اصطلاح شعر" حفظ شود - م.

نخراشیده بود. چیزهایی مثل چند قطعه عکس، یک کارت پستال قدیمی، بلیت ورود به قمارخانه‌ای در مونت کارلو برای روزی مشخص و رسید عضویت در یکی از باشگاههای ریجننت استریت ۴۱، که اعتبارش سالها پیش سرآمده بود. اطمینان داشتم که اگر چمدانم را برمی‌گردانم، یک دوجین از همین جور خرت و پرتها می‌توانستم پیدا کنم. آقای باکستر گفت:

- بلوجین را از ناخدا دوم به عاریه گرفتم ولی حیف که برش و دوختش خارجی بود.

گفتم:

- بگذار یک لیوان برایت بریزم. دست هنوز دارد می‌لرزد.

پرسید:

- از شعری که خواندم واقعا خوش آمد؟

- خیلی گویا بود و خیلی واضح.

صدایش را پایین آورد و گفت:

- حالا که این‌طور شد، بگذار چیزی را برایت بگویم که تا به حال به فلک هم نگفته‌ام.

سپس با صدایی آهسته‌تر، ادامه داد:

- می‌دانی، نگیان سابق ناشناس، خود من بودم. شعر را هم خودم گفته‌ام.

- نه؟... چیز دیگری هم سروده‌ای؟

- نه خیر آقا، هیچ چیز. اما وای چرا، به جز یک بار... درباره‌ی تدفین یک بچه.

میهماندار اعلام کرد:

- و اکنون مسافران محترم، اگر به فهرست برنامه‌های ما التفات بفرمایید، ملاحظه خواهید کرد که به یک قسمت خیلی اختصاصی رسیده‌ایم که وعده‌ی اجرای آن را آقای فرناندس به ما داده‌اند.

خیلی اختصاصی بودن این قسمت به ثبوت هم رسید چون آقای فرناندس ناگهان زد زیرگریه، و درست همان‌طور که آقای باکستر به لرزه افتاده بود، مثل ابر بهار اشک ریخت. آیا بیش از اندازه شامپانی نوشیده بود؟ یا صمیمانه تحت تاثیر شعر خوانی آقای باکستر قرار گرفته بود؟ در

*** **

۴۱ - (Regent Street) خیابانی بسیار معروف در لندن - م.

این مورد شک داشتم چون به نظر نمی آمد که جناب فرناندس از انگلیسی جزبله و نه چیزی بداند. اما اکنون داشت گریه می کرد؛ با پشت خدنگ، نشسته بر صندلی، در کمال وقار و سنگینی اشک می ریخت. با خودم فکر کردم: عجیب است. تا به حال ندیده بودم که سیاه پوستی گریه کند. خندیدن، خشم گرفتن و ترسیدن رنگین پوستها را دیده بودم ولی گریه کردنشان را هرگز. هیچ رنگین پوستی را ندیده بودم که مثل این سیاه بله/نه گو، چنین تحت تاثیر غصه و غم قرار گرفته باشد. خاموش نشستیم و در سکوت تماشایش کردیم؛ هیچ کاری از ما ساخته نبود؛ نمی توانستیم ارتباطی با او برقرار کنیم. همان طور که تالار همراه با ارتعاش موتورهای کشتی تکان می خورد، بدن او نیز اندکی لرزان بود؛ و من با خود اندیشیدم: از هر چه بگذریم، مناسب ترین نوع آواز و موسیقی برای نزدیک شدن به آن جمهوری سیاه، همین است. در سرزمینی که ما رهسپار آن بودیم، علل بسیاری برای گریستن وجود داشت.

پس خانم و آقای اسمیت را برای اولین بار در اوج کمالشان دیدم. از نیش و سرکوفت زدن سریع خانم اسمیت به آقای باکستر طفلکی هیچ خوشم نیامده بود؛ ولی از میان ما، او تنها کسی بود که به یاری فرناندس شتافت. کنار سیاه نشست، بدون آن که سخنی بگوید، دست او را در دست خود گرفت، و با سرانگشتان دست دیگرش کف دست پشت گلی مرد سیاه پوست را نوازش داد. درست مانند مادری بود که به فرزندش در جمع غریبه ها آرامش می بخشد. آقای اسمیت هم از او پیروی کرد، در طرف دیگر آقای فرناندس نشست، جوری که گروهی جدا از ما را تشکیل دادند. خانم اسمیت درست همان طور که ممکن بود در مورد فرزندش انجام دهد، با نچ نچ و موج کشیدن می کوشید تا مرد سیاه پوست را آرام کند، و آقای فرناندس با همان سرعتی که ناگهان زیر گریه زده بود، ساکت شد. برخاست و ایستاد؛ دست استخوانی و پیر خانم اسمیت را به لب برد و بر آن بوسه زد. پس با گامهای بلند از تالار بیرون رفت.

آقای باکستر حیرت زده پرسید:

- عجب، فکر می کنی چه علتی...

میهماندار گفت:

- عجیب بود، الحق که عجیب بود.

جونز گفت:

- اشکش در مشکش بود.

سپس بطری شامپانی را بلند کرد؛ خالی بود و آن را زمین گذاشت. رهبر ارکستر ملاحظه‌اش را برداشت و به آشپزخانه برگشت.
خانم اسمیت گفت:

- مردک بیچاره، حتما مشکل و دردمسری دارد.

انگار فقط همین توضیح کافی بود و بس؛ و چنان به پشت دستش نگاه کرد که گفتم انتظار داشت اثر و جای دولب آقای فرناندس را بر آن ببیند.

جونز تکرار کرد:

- اشکش در مشکش بود، واقعا که!

آقای اسمیت گفت:

- اگر موافق باشید، پیشنهاد می‌کنم که با خواندن سرود یادباد آن روزگاران یادباد این مجلس را ختم کنیم. چیزی به نیمه‌شب نمانده است. دلم نمی‌خواهد آقای فرناندس آن پایین تک و تنها بماند و فکر کند که ما داریم شب زنده‌داری می‌کنیم.

شب زنده‌داری اصلا عبارت بجایی نبود؛ اگر من به جای آقای اسمیت می‌بودم چنین عبارتی را برای توصیف آن مجلس به‌کار نمی‌بردم. ولی، به هر حال، با اصل پیشنهاد او موافق بودم. دیگر ارکستری نداشتیم که ما را همراهی کند ولی آقای جونز پشت پیانو نشست و یک ملقمه‌ی درست و حبابی از آهنگ سرود، همراه با سروصداهای عجیب و غریب راه انداخت. ما تقریبا با خود آگاهی دست یک‌دیگر را گرفتیم و آواز سردادیم. بدون آشپزباشی، جونز و آقای فرناندس، حلقه‌ی خیلی کوچکی بودیم. به زحمت می‌شد گفت که مزه‌ی آشنای دیرین هم بودن را تجربه کرده یا چشیده بودیم؛ و با این حال از چندی پیش پیمان‌هایمان تهی شده بود.



پاسی از نیمه‌شب گذشته بود که جونز در کابین مرا زد. داشتم بعضی از اوراق و اسنادم را با این خیال بررسی می‌کردم که هرچه را احتمالا می‌توانست تعبیر ناخوشایندی برای دولتیان هایتی داشته باشد، از میان ببرم. مثلا به مکاتباتی برخوردم که در آنها به فروش احتمالی هتلم اشاره رفته یا از اوضاع سیاسی به صورتی خطرناک یاد

شده بود.

سخت در افکار خودم دست و پا می‌زدم و جواب در زدن جونز را چنان دادم که انگار در همان موقع در هایتی بودم نه در کشتی، و امکان داشت که یک توتون ماکوت پشت در باشد.

جونز پرسید:

- بد خوابت نکرده باشم؟

گفتم:

- هنوز لباسهایم را هم عوض نکرده‌ام.

- از بابت امشب خیلی متاسف شدم. برنامه، آن جوری که من دلم می‌خواست، پیش نرفت. البته مواد و مصالحان خیلی کم بود. می‌دانم، من در مورد آخرین شب اقامت در کشتی، احساس بخصوصی دارم. آدم ممکن است که دوباره همدیگر را نبیند. شب آخر توی کشتی، درست مثل شب سال نو است که آدم دلش می‌خواهد بابا بزرگ و ننه بزرگ، و خلاصه پیری خانواده هم در جشن شرکت کند؛ یعنی همه دور هم باشند. یعنی آن چیزی که بش مرگ خوش می‌گویند، وجود ندارد؟ آه... از این که یارو سیاه آن جوری گریه کرد، اصلاً خوشم نیامد. درست مثل این بود که چیزهایی به دلش برات شده بود و اتفاقاتی را در آینده، به وضوح می‌دید. البته من اهل این حرفها نیستم.

یا شیطنت و ناقلایی به من زل زد و ادامه داد:

- شرط می‌بندم که تو هم نیستی.

به دلم برات شده بود که با قصد و منظوری به کابین من آمده است؛ نه فقط برای این که ناراحتی و یاسش را از بابت برنامه‌ی جشن در میان بگذارد. شاید آمده بود چیزی بخواهد یا چیزی پرسد. حتی اگر در وضع و مقامی بود که بتواند مرا تهدید کند، شک می‌کردم که مبادا برای چنان کاری به سراغم آمده است. حالت گنگ و پرابهامش کاملاً واضح بود و سخت توی ذوق می‌زد، و به نظر می‌آمد که از بابت آن حتی به خود می‌نازد؛ درست مثل کسی که با خودخواهی می‌گوید: من همینم که هستم! مرا باید همین جوری بخواهی!

جونز ادامه داد:

- یارو میهمانداره می‌گوید که تو راستی راستی صاحب آن هتلی...

- مگر شک داشتی؟

- شک شک که نه. ولی ظاهرت نشان نمی‌داد که این جوربها باشی.

سپس با لحنی گوش‌نواز و منطقی افزود:
- خوب، آدم که همیشه مشخصات واقمیش را توی گذرنامه نمی‌نویسد!

پرسیدم:
- تو خودت توی گذرنامه‌ات نوشته‌ای چه کاره‌ای؟
اعتراف کرد:

- مدیر شرکت. و کاملاً هم راست راست... از جهتی.
گفتم:

- در هر حال، حسابی گنگ و مبهم است.
پرسید:

- تو شغلت را چه نوشته‌ای؟
گفتم:

- تاجر.

پیروزمندانه گفت:

- به! این که دیگر گنگ گنگ است؛ خیلی خیلی گنگ‌تر!

مینای رابطه‌ی ما را (در مدت زمان کوتاهی که طول کشید) بازجویی نسبتاً سربسته از یک‌دیگر تشکیل می‌داد. هر سرنخ ناچیزی را قاپ می‌زدیم تا با کمک آن مشت یک‌دیگر را بازکنیم؛ گرچه در قضایای بزرگ‌تر و مهم‌تر معمولاً وانمود می‌کردیم که حرف یک‌دیگر را پذیرفته‌ایم. به گمان من، آن دسته از ما که قسمت اعظم عمرمان را، چه جلو همسر چه جلو شریکمان و چه پیش خودمان، به دورویی و لاپوشانی می‌گذرانیم، کم‌کم یاد می‌گیریم که تا چشممان به کسی مثل خودمان افتاد، فوراً بشناسیمش. من و جونز - تا به آخر راه برسیم - کلی چیز درباره‌ی هم می‌دانستیم، چون آدم هر جا که بتواند، اندکی از حقیقت را به کار می‌برد. این یک جور صرفه‌جویی است.

جونز گفت:

- تو که در پورتوپرنس زندگی کرده‌ای پس حتماً باید خیلی از

کله‌گنده‌هایش را بشناسی؟

- کله‌گنده‌ها می‌آیند و می‌روند.

- منظورم کله‌گنده‌های قشون است؛ مثلاً...

گفتم:

- کلک همه‌ی نظامیها کنده شده است. حکیم بابا به ارتش اعتماد ندارد. فرمانده ستاد ارتش گمانم توی سفارتخانه‌ی ونزویلا قایم شده باشد. یک سرلشگر دیگر هم ارتش داشت که حالا در سانتو دومینگو در امن و امان آب خنک می‌خورد. چند نفری هم از سرهنگها توی سفارتخانه‌ی دومینکن بست نشسته‌اند، جانم برایت بگویم که سه تا سرهنگ و دو تا سرگرد هم توی زندان‌اند؛ البته اگر تا حالا زنده مانده باشند!

بعد از درنگی کوتاه پرسیدم:

- برای یکی از ارتشیها معرفی‌نامه یا توصیه‌ای، چیزی داری؟
جوتز جواب داد:

- توصیه‌ی توصیه که نه.

- در هر حال، تا مطمئن نشدی که هنوز سر طرف را زیر آب نکرده‌اند و زنده است، مبادا توصیه و معرفی‌نامه را رو کنی که هیچ کار عاقلانه‌ای نیست.

سرانجام به زبان آمد:

- از ژنرال قنول هایتی در نیویورک سایه‌دستی دارم که توصیه‌ی مرا...

حرفش را قطع کردم:

- یادت نرود که ما سه روز است روی دریاییم. در عرض همین مدت ممکن است تقاضای پناهندگی سیاسی کرده باشد.

جوتز - درست مثل میهماندار کشتی - پرسید:

- من مانده‌ام مات و متحیر که چه چیز باعث شده تو برگردی؛ با یک چنین اوضاع و احوالی...

گفتن حقیقت از جعل کردن جواب، خستگی کم‌تری به دنبال می‌آورد، و از طرفی دیر وقت هم بود. پس گفتم:

- دلم برای هایتی تنگ شده است. امنیت همان قدر می‌تواند حوصله را سر برد و اعصاب را داغون کند، که ناامنی و در خطر بودن.

جوتز سر تکان داد و گفت:

- می‌فهمم... فکر می‌کردم که چوب خط سهم من از خطرات جانی، توی جنگ پر شده است.

پرسیدم:

- توی کدام واحد خدمت می‌کردی؟

نیشش را برایم باز کرد. من یکی از ورقهای مهم دستم را بیش از اندازه واضح و آشکار بازی کرده بودم.

جونز گفت:

- ای چه بگویم. من حتی در آن موقع هم یک جویری آواره و سرگردان بودم. یعنی دور می‌گشتم.

و بلافاصله پرسید:

- ببینم، سفیرمان چه جور آدمی است؟

- ما سفیر نداریم. یک سال بیشتر است که اخراجش کرده‌اند.

- شارژره دافرمان چی؟

- هرچه از دستش برآید، می‌کند.

- انگار به کشور خیلی عجیبی داریم می‌رویم.

بعد به کنار دریچه رفت. مثل آن که انتظار داشت از فاصله‌ی

سیصد و اندک کیلومتری که مانده بود، خشکی را ببیند ولی جز نورکابین که

مانند روغنی زردرنگ بر تاول سیاه دریا مالیده شده بود، چیزی برای

دیدن وجود نداشت. پرسید:

- پس هایتی دیگر بهشت توریستها نیست؟

- نه... راستش هیچ وقت هم واقعا نبود.

- ولی شاید برای کسی که یک خرده قوه‌ی فکر و تخیل دارد، هنوز

مختصر فرصتی وجود داشته باشد؟

گفتم:

- این دیگر بستگی دارد.

- بستگی به چی؟

- به خیالاتی که توی سر آدم هست.

پرسید:

- خیالات؟

به شب که در بیرون درهم می‌پیچید، نگاه می‌کرد و به نظر

می‌رسید که گفته‌ی مرا با دقت دارد سبک و سنگین می‌کند، سپس افزود:

- خوب بله! فکر و خیال و نقشه‌های بکر کلی خرج برمی‌دارد...

به عقیده‌ی تو واقعا چرا آن کاکاهه گریه کرد؟

- هیچ نمی‌دانم.

- شب غریبی بود. امیدوارم که دفعه‌ی بعد برنامه و کارمان

بهبتر باشد.

پرسیدم:

- دفعه‌ی بعد؟

- آره... داشتم به آخر سال فکر می‌کردم؛ هرکجا باشیم.

از دریچه دولا شد و گفت:

- دیگر وقت که لالا است، موافقی؟... اما راستی، آن بابا،

اسمیت، به عقیده‌ی تو، دنبال چیست؟

پرسیدم:

- چرا باید دنبال چیزی باشد؟

- بله، شاید حق با تو باشد. بی خیال حرفهای من! خوب دیگر

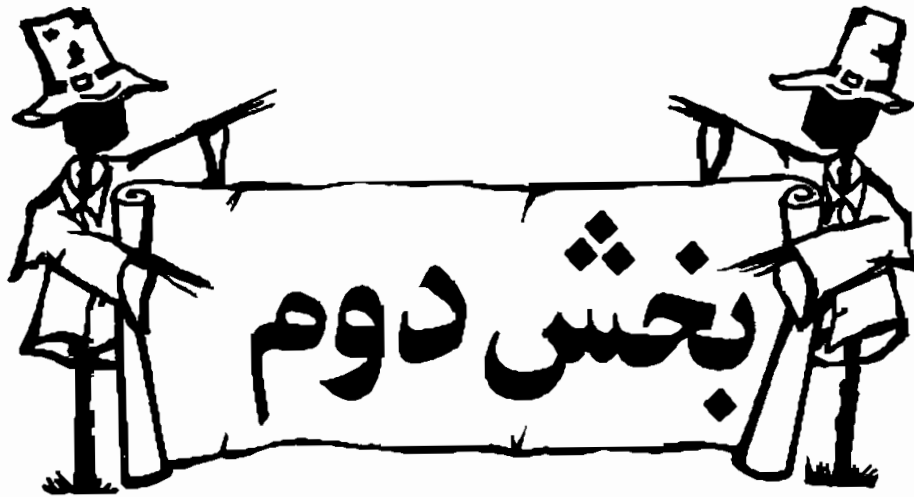
باید بروم... به آخر خط رسیده‌ایم، دیگر نمی‌شود جازد.

و در حالی که دو دستش بر دستگیره‌ی در بود، افزود:

- خیلی سعی کردم تا همه را سر حال کنم ولی چندان موفق

نشدم... که لالا کردن جواب همه چیز است، قبول نداری؟ یعنی

من که این جور فکر می‌کنم.



I

من با امیدی نه چندان زیاد به کشوری سرشار از وحشت و دلسردی و درماندگی بازمی‌گشتم، با این حال همچنان که مده‌آ به لنگرگاه نزدیک می‌شد، دیدن هر صورت و منظر آشنایی نوعی شادمانی به من می‌بخشید. توده‌ی عظیم کنسکاف^۱ مشرف بر سراسر شهر، مثل معمول تا نیمه در سایه و تیرگی عمیقی جای داشت. از ساختمانهای نوین یاد نزدیک بندر که با سبک به اصطلاح مدرن برای برگزاری نمایشگاه بین‌المللی ساخته شده بود، نور خورشید با پرتوی شیشه‌ای می‌تابید. پیکره‌ای سنگی از کریستف کلمب ورود ما را می‌پایید: شبها در پای همین مجسمه بود که من و مارتا^۲ معمولاً قرار ملاقات می‌گذاشتیم، تا آن که منع عبور و مرور هرکدام از ما را در زندانی جداگانه، حتی بدون تلفن برای ارتباط، گرفتار کرد... مراد رهلم و مارتا را توی سفارتخانه‌اش. او در تاریکی، توی اتومبیل همسرش می‌نشست و با شنیدن صدای موتور اتومبیل من، چندبار چراغ می‌زد. سرگشته با خود می‌اندیشیدم: آیا در ماه گذشته - اکنون که مقررات منع عبور و مرور برداشته شده - وعده‌گاهش را تغییر داده است، و با چه کسی قرار ملاقات می‌گذارد؟ در این که جانشینی برای من یافته بود، شک نداشتم.

۱ - (Kenscoff) کنسکاف تپه‌ی مشرف به پورتو پرنس است - م.

۲ - Martha.

در این روز و روزگار هیچ کسی روی وفاداری سرمایه گذاری نمی کند. بیش از آن غرق در میل افکار دشوار بودم که همفرانم را به یاد آورم. از سفارت بریتانیا پیامی برای من نگذاشته بودند و نتیجه گرفتم که اوضاع فعلا روبه راه است. در قسمت مهاجرت و گمرک همان آشفتگی و پریشانی همیشگی برقرار بود. جز مده آگشتی دیگری وجود نداشت و با این حال جمعیت در گمرک بندرگاه موج می زد: باربرها، رانندگان تاکسی که هفته ها می شد که اصلا رنگ مافر و کرایه به خود ندیده بودند، ماموران پلیس، و البته در این جا و آن جا هم تک و توتون ماکوتی با همان عینک دودی و کلاه شاپوی همیشگی، و گداها و گداها و گداها، در همه جا بودند. آنها درست مثل آب که در فصل بارندگی لای هر درز و شکافی رخنه می کند، به همه جا نفوذ کرده بودند. مردی بدون پا در زیر سکوی گمرک مثل خرگوشی توی قفس غمبرک زده بود و بدون آن که چیزی بگوید، شکلک می ساخت.

چهره ای آشنا راهش را با زور به طرف من باز می کرد. او علی القاعده و معمولا همانند ارواح سرگردان، در فرودگاهها پلاس بود و اصلا انتظار نداشتم که در آن جا بینمش. روزنامه نگار بود و همه به اسم پتی پی یو^۲ می شناختندش: یک métis^۴ در سرزمینی که دورگه ها جزو اعیان و اشرافی هستند که منتظراند اوضاع به میل آنان تغییر کند. بعضیها معتقد بودند که او با توتونها ارتباط دارد، وگرنه چه طور توانسته بود از خطر چک و مشت و لگد آنها، و حتی بدترش، جان سالم به در برد؟ و با این همه، در ستون شایعات به قلم او گاه گاه مواردی منعکس می شد که نمایشگر شجاعت طنزآلود غربی بود: شاید روی این نکته حساب و تکیه می کرد که پلیس از معانی و مفاهیم بین السطور چیزی نمی داند و دستگیرش نمی شود.

پتی پی یو انگار که از دوستان قدیم باشم، دست مرا صمیمانه گرفت و به زبان انگلیسی گفت:

- آقای براون خودمان، این هم آقای براون خودمان!

پرسیدم:

- حالت چه طور است پتی پی یو؟

روی نوک تیز کفشهای پنجه باریکش ایستاد، چون خیلی کوتاه

*** **

۳ - (Petit Pierre) پی یو کوچک (سنگک!) - م.

۴ - نیم سرخ پوست، نیم زرد یا سفیدپوست - م.

قد و ریزه میزه بود، و به روی من لبخند زد. عینا همان طور بود که به یادش داشتم: شاد و شنگول و خندان. حتی زمین و زمان را مسخره و خنده آور می دانست. مثل میمونها تند حرکت می کرد، و به نظر می آمد که با ریسمانی از جنس قهقهه های شاد از این دیوار به آن دیوار تاب می خورد. همیشه با خود گفته بودم که چون موقعش رسید (و چنین موقعی در سرخوشی گستاخانه و ناپایدار او بی گمان یک روز باید برسد) همان طور که از یک مرد چینی انتظار می رود، به دژخیم و مامور اعدام خود خواهد خندید.

به من گفت:

- از دیدنتان خوشحالم، آقای براون حال چراغهای درختان برودوی چه طور است؟ و البته مرلین مونرو، یک شط پراز (ویسکی) بوربن مردافکن، پیاله فروشها و خرابات...؟

حرفهایش کمی بوی کهنگی می داد چون سی سالی می شد که از کینگستن ژامایکا^۵ دورتر نرفته بود. سپس افزود:

- گذرنامه تان را بدهید به من آقای براون. ته قبضهای رسید بار و بندیلتان کو؟

گذرنامه و ته قبضها را بالای سرش گرفت و از میان جمعیت نگام گسیخته راهی باز کرد و ترتیب همه چیز را داد، چون همه را از صدر تا ذیل می شناخت. حتی مامور گمرک بدون باز کردن چمدان من، اجازه ی عبور داد. با مامور توتونی که دم در ایستاده بود چند کلامی رد و بدل کرد و موقعی که من توانستم بیرون بیایم، تا کسی هم برایم گرفته بود:

- بفرمایید، بفرمایید بنشینید آقای براون. بار و بندیلتان همین الان می رسد.

پرسیدم:

- در این جا اوضاع چه طور است؟

- مثل معمول، همه چیز امن و امان و ساکت و آرام است.

- متع عبور و مرور شبانه چی؟

- چرا باید چنین منعی در کار باشد، آقای براون؟

- روزنامه ها از شورشیان در شمال خبر داده بودند.

- روزنامه ها؟ روزنامه های آمریکایی؟ جناب عالی که اخبار

* * * * *

۵ - (Kingston, Jamaica) کینگستن مرکز ژامایکا (یا: حمیکا) مجمع الجزایری در «کاراییب» است - م.

روزنامه‌های آمریکایی را باور نمی‌کنید، حتما نمی‌کنید؟
سرش را از پنجره‌ی تاکسی به درون خم کرد و با سرزندگی و شور
و شادی غریبش افزود:

- فکرش را هم نمی‌توانید بکنید آقای براون که من چه قدر از
برگشتن شما خوشحالم.

حرفش را تقریباً باور کردم. پرسیدم:

- یعنی انتظار نداشتی برگردم؟ مگر من مال این جا
نیستم؟

- البته که شما مال این جا هستید، آقای براون. جناب‌عالی از
دوستان حقیقی‌های من هستید.

باز خنده سرداد و افزود:

- با همه‌ی اینها، اخیراً خیلی از دوستان حقیقی ما را گذاشته‌اند و
رفته‌اند.

صدایش را یک پرده پایین آورد و ادامه داد:

- دولت مجبور شده است بعضی از هتل‌های خالی را بگیرد.

- از این که در جریانم گذاشتی، ممنونم.

- صحیح نبود که هتلها را بی‌صاحب و سرپرست ول کنند تا
چیزی از آن باقی نماند.

گفتم:

- چه فکر لطف‌آمیزی. خوب، حالا چه کسی توی آنها
زندگی می‌کند؟

غشی غشی خندید و جواب داد:

- میهمانان دولت.

- حالا هم کار و بارشان با میهمانان می‌گذرد؟ یعنی هنوز هم کسی
توی آنها هست؟

- یک هیات لهستانی بود ولی نسبتاً خیلی زود رفت. بفرمایید،
این هم چمدانهای شما آقای براون.

پرسیدم:

- فکر می‌کنی پیش از قطع شدن برق به ترانئون برسم؟

- بله... اگر مستقیم بروید.

- مگر جای دیگری هم باید بروم؟

- پتی پی ریخ پیخ‌کنان خندید و گفت:

- اجازه بفرمایید آقای براون، بنده هم با شما بیایم. این روزها

بین پورتو پرنس و پسیونویل^۶ راه‌بندان کار گذاشته‌اند.
گفتم:

- باشد، پیر بالا. زنده باد هرچه اسباب دردسر را از بین می‌برد.
- در نیویورک چه می‌کردید آقای براون؟
با صداقت جواب دادم:
- در به در دنبال کسی می‌گشتم تا شاید تریانون را بش بفروشم.
- ولی طالع مدد نکرد؟
- دروغ از یک جو بخت و اقبال.
پرسید:

- یعنی در کشوری به آن بزرگی حتی یک شرکت یا موسسه هم
پیدا نشد؟

- شما وابسته‌های نظامیشان را اخراج کردید. باعث شدید که
سفير را احضار کنند. از آنها نباید توقع اطمینان و اعتماد زیادی
داشت، قبول نداری؟ خدای من، پاک فراموش کردم. یک نامزد
احراز مقام ریاست جمهوری آمریکا هم‌فر من بود.
پتی پی‌یر با تعجب پرسید:

- نامزد ریاست جمهوری؟ یک همچو چیزی را قبلا باید به من
خبر می‌دادند.
- گفتم:

- نامزد چندان موفق نبود.
- با وجود این، هرچه باشد نامزد ریاست جمهوری که بود. برای
چه کاری به این جا آمده است؟
- معرفی نامه‌ای برای وزیر رفاه اجتماعی دارد.
- برای دکتر فیلیپو؟ ولی دکتر فیلیپو...

پرسیدم:
- چیزی شده؟
- خودتان که می‌دانید سیاست پدر و مادر ندارد. همه جا
همین جور است.

- یعنی دکتر فیلیپو دیگر سرکار نیست؟
- از یک هفته پیش به این طرف، کسی او را ندیده. می‌گویند رفته
مرخصی.

۶- Pétionville.

پتی پی یر دستی بر شانہی رانندہی تاکسی زد و بہ او گفت:
- نگہ دار mon ami^۷.

تا پای مجسمہی کریستف کلمب ہم پیش نرفته بودیم و تاریکی
بہ سرعت فرا می رسید. پتی پی یر گفت:

- فکر کنم کہ بہتر است من برگردم و پیدایش کنم. شما آقای
براون بہتر می دانید کہ اوضاع در کشور خودتان چہ جور است:
آدم باید از ایجاد تاثیرات ناخوشایند اجتناب کند. چندان
بہ خیر و صلاح من نیست کہ مثلا با معرفی نامہای برای آقای
مکملن^۸ بہ انگلستان بیایم.

در حالی کہ برایم دست تکان می داد و دور می شد، گفت:

- خیلی زود، در اولین فرصت خدمتان می رسم تالیی تر کنم. از
این کہ برگشته اید، خیلی خیلی خوشحالم.

و با حالتی سرشار از سرور و شادی - کہ هیچ پایہ و اساسی
نداشت - ناپدید گشت.

ما بہ راہمان ادامہ دادیم. بہ رانندہی تاکسی کہ احتمالا از
ماموران توتون بود، گفتم:

- قبل از قطع برق بہ تریاتون می رسیم؟

بدون آن کہ حرفی بزند، شانہ بالا انداخت. دادن اطلاعات
وظیفہ و شغل او نبود. چراغهای ساختمان نمایشگاہ کہ در اختیار وزیر
امور خارجه قرار داشت، همچنان می سوخت، و یک پژو پای مجسمہی
کریستف کلمب پارک کردہ بود. البتہ تعداد زیادی پژو در پورتوپرنس
وجود داشت، و من نمی توانستم باور کنم کہ مارتا آن قدر ظالم و آن قدر
بی ذوق باشد کہ همان جا را بہ عنوان وعدہ گاہ جدید خود و جانشین من
برگزیدہ باشد. با وجود این، بہ رانندہی تاکسی گفتم:

- من همین جا پیادہ می شوم، چمدانهایم را ببر بہ تریاتون.
کرایہات را ژوزف می دہد.

از این بی احتیاطی بزرگ تر نمی توانستم بکنم. مسلما سرہنگ
متصدی توتون ما کوتہا فردا صبح می فہمید کہ من دقیقا در کدام نقطہ از
تاکسی پیادہ شدہ ام. تنها این احتیاط را بہ خرج دادم کہ ایستادم و از دور

*** **

۷ - دوست من - م.

۸ - (Macmillan) نخست وزیر بریتانیا کہ در زمان وقوع داستان، تازہ از قدرت
برکنار شدہ بود - م.

شدن تا کسی کاملاً اطمینان یافتم. چراغ خطر تا کسی را آن قدر نگاه کردم تا به کلی از نظر محو شد. بعد به طرف مجسمه‌ی کریستف کلمب و پژوی پارک شده رفتم. خودم را به پشت پژو رساندم و شماره‌ی سیاسی آن را تشخیص دادم. اتومبیل مارتا بود، و مارتا هم تک و تنها.

بدون آن که دیده شوم، یک چند او را پاییدم. به فکرم خطور کرد که چند قدم دورتر می‌توانم بایستم و آن قدر منتظر بمانم تا مردی را که به دیدن مارتا می‌آمد، ببینم. بعد، مارتا برگشت و به طرف من خیره شد، می‌دانست که یکی دارد او را می‌پاید. شیشه را یک بند انگشت پایین کشید، و با لحنی تند و سخت و چنان که انگار یکی از گداهای بی‌شمار بندر مخاطبش باشد، به زبان فرانسه گفت:

- کی هستی؟ چی می‌خواهی؟

بعد چراغهای نور بالا رازد. مرا دید، و با یک نوع حالتی که شاید در حالت تب راجع به کار برده بود، گفت:

- وای خدای من. پس تو برگشته‌ای.

در را باز کرد و من کنارش نشستم. ترس و نامطمئنی را در حرکاتش می‌توانستم حس کنم. پرسید:

- چرا برگشتی؟

- گمانم دلم برای تو تنگ شده بود.

- باید فرار می‌کردی تا یک همچو چیزی را کشف کنی؟

- امیدوار بودم که با رفتن من اوضاع تغییر کند.

- هیچ چیز عوض نشده است.

پرسیدم:

- در این جا چه کار می‌کنی؟

- برای تحمل رنج دوری تو بهترین جا است.

- یعنی منتظر هیچ کس نبودی؟

گفت:

- نه.

و در همان حال، یکی از انگشتهای مرا گرفت و آن قدر بیچ داد که دردم گرفت. بعد، ادامه داد:

- خودت خوب می‌دانی که من چند ماهی می‌توانم عاقل باشم و

دست از پا خطا نکنم، البته غیر از مواقع خواب و رویا. موقع

خواب و رویا نسبت به تو وفادار نبوده‌ام.

گفتم:

- من هم وفادار نبوده‌ام: با روش خودم.
- هیچ لازم نکرده که حالا به من بگویی چه روشی داری. فقط حرف نزن. پیش من باش.
اطاعت کردم. نیم شادان و نیم بدبخت و فلک‌زده بودم چون با وضوح بسیار زیاد می‌دیدم که یک چیز اصلاً عوض نشده است، مگر این که او - با نبودن اتومبیل من - می‌بایستی مرا می‌رساند و در معرض خطر دیده شدن در نزدیکی تریانون قرار می‌گرفت.
ما در پای مجسمه‌ی کریستف کلمب خداحافظی نمی‌کردیم. حتی در گرماگرم عشق ورزیدن نیز او را امتحان کردم. بی‌گمان اگر در وعده‌گاه چشم به راه کس دیگری بود، جرات نمی‌کرد مرا بپذیرد، و سپس به خود گفتم که این آزمایش منصفانه نبود: مارتا دل و جرات هر کاری را داشت. فقدان دل و جرات دلیل وابسته ماندن او به شوهرش نبود. ناله‌ای کرد که آن را به یاد آوردم و دستش را روی دهانش چسباندم. پیکرش سختی خود را از دست داد، همانند کودکی خسته در کنار من آرمیده بود. گفت:

- یادم رفت شیشه‌ها را بالا بکشم.

- بهتر است قبل از قطع شدن برق به تریانون برسیم.

پرسید:

- برای تریانون مشتری پیدا کردی؟

- نه.

- خوشحالم.

در گردشگاه عمومی، فواره‌ی نغمه‌پرداز، تیره و تار، بدون آب و بی‌جنبش ایستاده بود. توپهای برقی با این پیام شبزیانه، پیاپی چشمک می‌زد:

" Je suis le drapeau Haïtien,

Uni et Indivisible.

François Duvalier. "

(من درفش‌هاییتی هستم، متحد و تقسیم‌ناپذیر.

فرانسوا دووالیه.)

از تیر و تخته‌ی دودزده‌ی خانه‌ای که توتون‌ها خرابش کرده بودند، گذشتیم و از تپه به سوی پیونویل بالا رفتیم. جاده را در نیم‌راه بسته بودند. مردی با پیراهن پاره، شلوار خاکستری رنگ و کلاه شاپوی کهنه‌ای که حتماً کسی آن را توی سطل زباله دور انداخته بود، در حالی

که لوله‌ی تفنگش روی در اتومبیل خط می‌انداخت، پیش آمد. دستور داد پیاده شویم تا از ما بازدید بدنی کند. من گفتم:

- من پیاده می‌شوم ولی سرکار خانم مصونیت سیاسی دارند.
مارتا به من تذکر داد:

- عزیزم قال چاق نکن. دیگر از این مزایا خبری نیست.
مارتا دستها را بالای سرش برد، به کنار جاده رفت و لبخندی به مامور توتون تحویل داد که سخت متنفرم کرد.
به مامور گفتم:

- کلمه‌ی سیاسی را روی شماره‌ی اتومبیل نمی‌بینی؟
مارتا به من تذکر داد:

- و تو هم انگار متوجه نیستی که این بابا سواد ندارد.
مامور به کپله‌ای من دست کشید و سپس دستهایش را دور پاهایم به پایین و بالا دواند. بعد صندوق عقب اتومبیل را باز کرد. جست و جویی ناشیانه بود و به زودی سرآمد. راه تنگی برای ماگشود و گذاشت برویم. به مارتا گفتم:

- هیچ نمی‌خواهم تنها برگردی. یکی از بچه پادوها را در اختیار می‌گذارم که تنها نباشی، البته اگر پادویی برایم مانده باشد.

حدود نیم کیلومتر بیشتر نرانده بودم که دوباره دچار همان سوءظن قدیمی شدم. اگر شوهری به صورتی ننگین و رسوایی آور نسبت به خیانت ورزیدن همسرش کور باشد، گمان کنم که یک عاشق دچار عکس آن خطا است: یعنی در همه جا نشان و رنگ و بویی از خیانت می‌بیند. پرسیدم:

- خوب، حالا واقعا بگو ببینم زیر مجسمه منتظر چه بودی و چه کار می‌کردی؟
گفت:

- یک امشبه را که من این قدر خوشحالم، با خل بازی خودت خراب نکن.

- ولی من که اصلا به تو ننوشته بودم که دارم برمی‌گردم.
- پای مجسمه، جایی برای به یاد آوردن تو بود، فقط همین و بس.

- به نظر تصادف عجیبی می‌آید که درست همین امشب...
حرفم را قطع کرد:

- خیال می‌کنی که من همین امشب به فکر زنده کردن خاطراتمان بوده‌ام؟

سپس افزود:

- لویس یک بار ازم پرسید چرا حالا که مقررات منع عبور و مرور شبانه لغو شده، دیگر موقع غروب برای جین - رامی بازی کردن بیرون نمی‌روم. من هم فردای آن روز، اتومبیل را مثل معمول برداشتم و بیرون زدم. نه کسی بود که به دیدنش بروم، و نه کاری داشتم که بکنم، پس یگراست رفتم پای مجسمه.

پرسیدم:

- و لویس هم راضی است؟

- او همیشه راضی است.

ناگهان، برق در پیرامون ما، در زیر وزبر ما، خاموش شد. تنها پرتوی ملایم در پیرامون بندرگاه و ساختمانهای دولتی برجای ماند. گفتم:

- خدا کند ژوزف چند چکه نفت برای برگشتن من نگه داشته باشد. امیدوارم همان قدر که بکر است، عقل هم توی کله‌اش پیدا بشود.

- ژوزف بکر است؟

- در واقع، عقیف و پاکدامن است. از وقتی که توتونها مثل توپ فوتبال انداختندش زیر لگد.

به خیابانی سرایشب وارد شدیم که دور دیف نخل و بوگن ویلا آن را در میان گرفته بود. همیشه حیران می‌ماندم که اولین صاحب هتلی که اکنون به من تعلق داشت چرا نام *تریانون* بر آن گذاشته بود. نامناسب‌تر از *تریانون* نامی برای آن نمی‌شد یافت. معماری هتل نه به سبک سنتی قرن هیژدهم بود، نه به سبک قرن بیستم، تجملاتی. *تریانون* با آن برجها و بالکنها و تزیینات چوبینش، حال و هوای تصویر خانه‌ای با قلم *چارلز ادمس* را در یکی از شماره‌های *نیویورکر* پدید می‌آورد. آدم انتظار داشت که یک جادوگر دیوانه یا پیشخدمتی دچار جنون در رابه رویش باز کند، در حالی که از چلچراغ پشت سر وی خفایشی آویزان شده است. ولی در نور خورشید یا هنگامی که چراغهای وسط نخلها روشن می‌شد، *تریانون* به نظر شکننده و ظریف، خوشگل و مامانی ولی پوچ می‌آمد، درست همانند تصویری از کتاب قصه‌های پریان. با تمام وجود به آن عشق می‌ورزیدم و اکنون خوشحال بودم که

برای خرید آن کسی پیدا نشده بود. ایمان داشتم که اگر بتوانم چند سال دیگر هم نگهش بدارم، مبدل به خانه و کاشانه‌ای خواهد شد و در آن خود را غریب حس نخواهم کرد. برای آن که جایی بدل به خانه و کاشانه‌ی آدم بشود، گذشت زمان لازم است، همچنان که تبدیل کردن معشوقه به همسر، وقت می‌برد. حتی مرگ تند و خشن شریکم نیز نتوانست در عشق مالکانه‌ی من خللی جدی پدید آورد. در پی مرگ دلخراش او، همراه با فرزند لوران^۹ در متن رومیو و جولیت به زبان فرانسه، این جمله را (که ماندنش در یاد من دلیلی داشت) می‌بایستی خاطر نشان شده باشم:

"درمان پریشانی
نیست اندر این پریشانی."

درمان در موفقیتی نهفته بود که شریک من هیچ‌گونه سهمی در آن نداشت: در سرو صدا و نداهایی که از استخر برمی‌خاست، در آوای یخ از میکده‌ی هتل، جایی که ژوزف رامپانچهای معروفش را درست می‌کرد. در رسیدن تاکیهایی که از شهر می‌آمدند، در مهمه‌ی ناهار خوران بر روی مهتابی، و شبها در طبال و رقاصگان، همراه بارون سامدی، پیکری مضحک در یک باله، هنگامی که در زیر نخلهای نورباران، با کلاه سیلندرش، ظریف و شکننده پایبازی می‌کرد. من مزه‌ی همه‌ی اینها را برای مدتی کوتاه چشیده بودم.

در تاریکی شب، در کنار تریانون ایستادیم. مارتا را باز نگاه کردم: نگاهی که همچنان حالتی از بازجویی داشت. نمی‌توانستم به عهد وفایی معتقد باشم که پس از سه ماه تنهایی ناگسته مانده بود. بنا بر تصور و تخیلی که آزار کم‌تری می‌داد، شاید مارتا دوباره روبه لوییس برده بود. پرسیدم:

- لوییس حالش چه‌طور است؟

گفت:

- همان‌جور که بود، همیشه همان‌جوری است که بود.

و با این حال باز به خود گفتم که مارتا حتماً یک زمانی او را دوست می‌داشته است. یکی از رنجهای عشق نامشروع همین است:

*** **

۹- Frère Laurent.

حتی موقعی که معشوقه تنگ تنگ در کنار تان قرار دارد، خود دلیلی است دیگر بر آن که عشق جاودانه نیست و نمی‌پاید. زمانی که در شمار سی میهمان برای شرکت در میهمانی عصرانه به سفارتخانه رفتیم، لوییس را تنها یک بار دیده بودم. این که عالی جناب سفیر (آن مرد زیرک، در آستانه‌ی پنجاه سالگی، با موهایی که همچون کفشی واکس خورده برق می‌زد) متوجه نمی‌شد که نگاه من و مارتا در آن تالار شلوغ بارها و بارها به هم گره می‌خورد، یا این که مارتا هرگاه از کنارم می‌گذشت، دست مرا پنهانی نوازشی گذرا می‌داد، به نظرم ناممکن می‌آمد. اما لوییس ظاهر برتر و تثبیت شده‌اش را حفظ کرد: آن‌جا سفارتخانه‌ی او بود و این هم‌رش و اینها نیز میهمانان وی بودند. روی بسته‌های کبریت و حتی روی نوار دور سیگار برگها نیز حروف اول نام و نام خانوادگی او به چشم می‌خورد. یادم می‌آید که لیوان کریستالی را بلند کرد، در روشنایی گرفت و تراش ظریفی از صورتک‌گا و نری را بر آن به من نشان داد. سپس گفت:

- اینها را در پاریس سفارش دادم و اختصاصی برای من طراحی کردند.

احساس مالکیت عظیمی داشت ولی شاید در قرض دادن مایملکش چندان سخت‌گیر نبود.

از مارتا پرسیدم:

- این مدت که من نبودم، لوییس هیچ‌تورا آرام کرده است؟

گفت:

- نه.

و من به دلیل ترس و بددلیم در طرح سوال به صورتی که جواب او گنگ و مبهم برجای ماند، خود را لعنت کردم. سپس مارتا افزود:

- هیچ‌کس مرا آرام نکرده است.

و من ناگهان به فکر تمام معانی و مفاهیمی افتادم که مارتا احتمالاً با کلمه‌ی آرام کردن ادا کرده بود تا حس حقیقت‌گویی خویش را قانع کرده باشد. آخر مارتا دارای یک چنین حسی بود.

گفتم:

- عطرت را عوض کرده‌ای.

- لوییس این یکی را به مناسبت روز تولدم به من هدیه داد. عطر تو را تمام کرده بودم.

- روز تولدت. من فراموش کردم...

- عیبی ندارد.

گفتم:

- ژوزف خیلی طولش داد. صدای اتومبیل را تا حالا باید شنیده باشد.

مارتا گفت:

- لویس نسبت به من خیلی مهربان است. تو تنها کسی هستی که مرا با لگد این طرف و آن طرف می اندازی. مثل توتون ماگوتها با ژوزف.

- منظورت چیست؟

همه چیز مثل سابق شده بود. بعد از ده دقیقه به هم رسیده بودیم، و بعد از نیم ساعت بگومگومان شروع شده بود. از اتومبیل پیاده شدم و توی تاریکی از پله ها بالا رفتم. در بالای پلگان پایم به چمدانهایم خورد که حتما راننده ی تاکسی در آن جا گذاشته بود، و نزدیک بود زمین بخورم. صدا زدم: "ژوزف، ژوزف" ولی کسی جواب نداد. پهنه ی مهتابی در دو سویم قرار داشت ولی میزی برای شام چیده نشده بود. از لای در باز هتل، در زیر روشنایی تاچیز چراغی شبیه به چراغهایی که بالای بستر کودکان یا بالین بیماران می گذارند، میکده را می توانستم ببینم. این هتل مجلل و لوکس من بود: حلقه ای روشنایی که با زحمت تا پای یک بطری نیم خالی رم می رسید، دو چهارپایه و آب انشان سودا که مانند پرنده ای نوک دراز توی سایه روشن کز کرده بود. دوباره صدا زدم: "ژوزف، ژوزف" و باز کسی جواب نداد. از پله ها رفتم پایین به کنار اتومبیل و به مارتا گفتم:

- یک خرده صبر کن.

- اشکالی پیش آمده است؟

- ژوزف را نمی توانم پیدا کنم.

- من دیگر باید برگردم.

- نمی توانی تنها بروی. این قدر عجله نکن. لویس می تواند

یک خرده منتظر بماند.

دوباره از پلگان به طرف هتل تریانون بالا رفتم:

"مرکزی برای زندگی روشنفکرانه در هایتی. هتلی مجلل که با

خوراکهای دست پخت آشپزان چیره دست، هم علاقه مندان به غذاهای گوناگون خارجی را خرسند و خشنود می کند، و هم دوستداران غذاهای بومی را. نوشیدنیهای اختصاصی ما را که از عالی ترین انواع رم هایتی

ساخته می شود، بیازمایید، در استخر باشکوه ما آب تنی کنید، به موسیقی طبلهای هایتی گوش فرادهید و پایبازی رقصندگان هایتی را تماشا کنید. با گلهای سرسبد و برگزیدگان زندگی روشنفکرانه‌ی هایتی بیامیزید، با آهنگ‌سازان، نقاشان و شاعرانی که هتل تریانون را مرکز زندگانی اجتماعی می‌دانند..."

نوشته‌های این راهنمای سیروسیاحت زمانی تقریباً حقیقت داشت.

کورمال کورمال زیر پیشخوان می‌کده را گشتم و یک چراغ قوه پیدا کردم. از طریق پذیرشگاه هتل به دفترم رفتم. میز کارم انباشته بود از رسیده‌ها و صورت‌حسابهای قدیمی. انتظار نداشتم که با مسافری در هتل بر بخورم ولی حتی ژوزف هم نبود. با خود اندیشیدم: چه خانه آمدنی، چه برگشتی! استخر آب تنی زیر دفتر قرار داشت. در حدود همین ساعت میهمانان برای نوشیدن کوکتل از دیگر هتلهای شهر به تریانون می‌آمدند. جز مسافران تورهای جمعی که حساب و کتاب مخارجشان را قبلاً می‌پرداختند، عده‌ی انگشت‌شماری بودند که در جایی غیر از تریانون دم به خمره می‌زدند. آمریکاییها همیشه مارتینیهای سنگین می‌خوردند. تیم شب که می‌شد، عده‌ای از آنها بی‌لباس توی استخر شنا می‌کردند. یک شب ساعت دو بود که از پنجره‌ی دفترم به بیرون نگاه می‌کردم. در نور زرد قرص بزرگ ماه، توی استخر شاهد منظره‌ای از زندگی در کمال بی‌پروایی آنها شدم...

در توی باغ صدای گامهایی شکسته را شنیدم که از طرف استخر می‌آمد، گامهای شکسته‌ی مردی که می‌لنگید. ژوزف در پی دیدارش با تونتون ماکوتها همیشه لنگ لنگان راه می‌رفت. می‌خواستم برای دیدن او روی مهتابی بروم که نگاهم دوباره به میز کارم افتاد. یک چیزی کم بود. تمام صورت‌حسابهای تلنبار شده در غیاب من بر سر جایشان قرار داشت ولی از وزنه‌ی برنجی به شکل تابوت که حروف R.I.P. رویش کنده شده بود، اثری ندیدم. بر سر آن تابوت ظریف برنجی که چند سال پیش به مناسبت کریسمس، در میامی برای خودم خریده بودم، چه آمده بود؟ ارزشی نداشت، فقط دو دلار و هفتاد و پنج سنت پایم آب خورده بود ولی به من تعلق داشت و از آن خوشم می‌آمد، و حالا در سر جایش دیده نمی‌شد. چرا چیزها در غیاب ما باید تغییر پیدا کنند و عوض بشوند؟ حتی مارتا هم عطرش را عوض کرده بود. زندگی هرچه بی‌ثبات‌تر باشد آدم کم‌تر دلش می‌خواهد که جزییات کوچک عوض

شود و تغییر یابد.

به روی مهتابی رنم تا ژوزف را بینم. نور چراغش را در حالی که بر خم باریکه راه منتهی به استخر پیچ می خورد، می توانم بینم.

ژوزف ترسان پرسید:

- شما هتید میو براون؟

- البته که منم. چرا وقتی من رسیدم، این جا نبودی؟ چرا چمدانهایم را ول کرده ای وسط راه...

با حالتی بیمارگون بر چهره ی سیاهش در زیر پای من ایستاده بود و بالا را می نگریست.

به ژوزف گفتم:

- مادام پی نیدا^{۱۰} لطف کردند و مرا رساندند. حالا از تو می خواهم که با ایشان به شهر بروی، بعد خودت با اتوبوس می توانی برگردی. باغبان این جا است؟

ژوزف با انگلیسی شکسته بته اش جواب داد:

- باغبان از این جا رفته، میو براون.

- آشپز چی؟

- آشپز از این جا رفتی.

پرسیدم:

- وزنه ی کاغذم؟ سر وزنه ی کاغذم چه آمده است؟

جوری به من نگاه کرد که انگار حرفم را نمی فهمید. پرسیدم:

- از موقعی که من رنم هیچ مسافری به این جا آمده؟

- نه میو، فقط...

- فقط چی؟

- چهار شب پیش دکتر فیلیپو آمدی این جا. به من گفتی

به هیچ کس حرفی نزدی که او آمدی این جا.

پرسیدم:

- دکتر فیلیپو؟ چه کار داشت؟

- من به او گفتم که نباید این جا ماندی. به او گفتم که

توتون ماکوتها خیلی زود به این جا آمدی و پیدایش کردی.

- چه کار کرده؟

ژوزف با انگلیسی شکسته بته و افعال دارای یک زمان ثابت،

*** **

۱۰ - (Pineda) بر وزن سی پینا (که نام خانوادگی شوهر مارتا است) - م.

به زحمت توضیح داد:

- او با وجود این باز ماندی و از این جا رفتی. بعد آشپز از این جا گذاشتی رفتی. باغبان هم گذاشتی رفتی. آنها به من گفتی که وقتی دکتر فیلیپو از این جا رفتی، آنها هم دوباره سرکار خودشان آمدی. دکتر فیلیپو مریض هستی، خیلی خیلی مریض. برای همین این جا ماندی. من به او گفتم باید به کوهستان رفتی ولی او گفتی راه توانستی رفتی، اصلاً راه رفتن توانستی. پاهایش ورم کرده خیلی ورم بد جور. من به او گفتم باید از این جا رفتی پیش از آن که میو براون، شما این جا آمدی.

گفتم:

- به چه بهل بشویی برگشته‌ام. خوب، من با او حرف می‌زنم، توی کدام اتاق است؟

- من صدای اتومبیل را که شنیدی، او را صدا زدی: "توتونها. زود بیرون رفتی"... اما دکتر فیلیپو خسته بودی، خیلی خیلی خسته بودی. نخواستی از این جا رفتی. به من گفتی: "من یک مرد خیلی خیلی پیر هستی". من به او گفتم میو براون بیچاره و خراب شدی اگر توتونها تو را در این جا پیدا کردی. من به او گفتم برای تو چه فرقی کردی اگر توتونها تو را توی خیابان پیدا کردی اما میو براون داغون و خراب شدی اگر تو را این جا گرفتی. من به او گفتم که من رفتی به توتونها خبر دادی. آن وقت او بیرون آمدی، خیلی تندتند بیرون آمدی. اما معلوم شدی که فقط آن راننده‌ی تاکسی احمق بودی و چمدانهای شما آوردی... آن وقت، من دویدی تا به دکتر فیلیپو گفتم.

دکتر فیلیپو در حد دولتمداران، مرد بدی نبود. حتی در اولین سال وزارتش برای بهبود وضع حلبی آباد نزدیک بارانداز تلاشهایی کرده بود. تلبه‌ی بزرگی در انتهای خیابان دوسه‌ی حلبی آباد نصب کرده بودند که نام دکتر فیلیپو بر آن دیده می‌شد. ولی لوله‌های آب را هرگز وصل نکردند چون دولت پول کافی به مقاطعه‌کاران نرساند. پرسیدم:

- ژوزف به عقیده‌ی تو با او چه کار باید کرد؟

- وقتی من رفتی توی اتاقش، دیگر آن جا نبود.

- فکر می‌کنی زده باشد به کوه؟

ژوزف جواب داد:

- نه میو براون. به کوه نه.

او که با سرافکنندگی، در زیر پای من ایستاده بود، ادامه داد:

- گمانم دکتر فیلیو کار خیلی بد، گناه خیلی بزرگی کرده باشی، مسیو براون.
و با صدایی آهسته، این عبارات را که حروف اول کلماتش بر روی وزنه‌ی تابوت شکل من حک شده بود، تکرار کرد:
- Requiescat In Pace^{۱۱}.

ژوزف هم کاتولیک مومنی بود و هم وودویست معتقدی. او در پی درنگی کوتاه افزود:
- لطفا آقای براون، دنبال من شما تشریف آوردی.

از باریکه راه منتهی به استخر - که گفتم در دوران و زمانی دیگر، در عصر طلایی، آب تنی کردن مردمان را در آن دیده بودم - به دنبال ژوزف راه افتادم. استخر اکنون خالی بود. نور چراغ قوه‌ام قسمت کم عمق استخر و لایه‌ای از برگهای خشک و خزان زده را در داخل آن روشن کرد. ژوزف که بی حرکت ایستاده بود و نزدیک تر نمی رفت، گفت:
- به آن سر استخر شما باید رفتی.

دکتر فیلیو حتما در تیرگی سایه‌ی کوچک و باریک تخته شیرجه پنهان شده بود. در سایه‌ی تخته شیرجه، دکتر فیلیو را دیدم که زانوانش را تا چانه بالا برده، کز کرده بود، درست مثل یک جنین: جنینی میان سال، آماده برای دفن شدن با کت و شلووار خاکستری رنگ و مرتبش.

اول، رگ مچهایش را تیغ زده بود و سپس برای اطمینان بیشتر گلویش را هم بریده بود. بالای سر او حلقه‌ی سیاه لوله‌ی آب دیده می شد. کافی بود لوله را باز کنیم تا آب تمام آثار و لکه‌های خون را بشوید و از میان ببرد. دکتر فیلیو حتی الامکان رعایت همه چیز را کرده بود. مسلما چند دقیقه‌ای بیشتر از مرگ او نمی گذشت. اولین فکری که به مغزم خطور کرد، کاملاً خودخواهانه بود: آدم را به این علت و دلیل نمی توان ملامت کرد که چرا کسی آمده، خودش را توی استخر او کشته است. دست یافتن و رسیدن به استخر شای تریانون خیلی سهل و ساده

* * * * *

۱۱ - عبارت لاتین؛ به معنای «در صلح و آرامش بیارام» که در انگلیس به صورت Rest in Peace بر روی سنگ مزار مسیحیان - خصوصاً کاتولیکها - نوشته می شود - م.

بود. هرکسی می‌توانست بدون گذاشتن از درون هتل، مستقیماً از دیوار کوتاه طرف جاده بالا بیاید و به کنار استخر برسد. قبلاً گداها و فروشندگان دوره‌گرد و کولی از همین راه معمولاً استفاده می‌کردند و برای گدایی یا فروش خرت و پرت‌های چوبی خودشان یگراست به سروقت میهماتان تریانون می‌رفتند.

از ژوزف پرسیدم:

- دکتر ماژیو ۱۲ که هنوز از شهر خارج نشده؟

سر تکان داد که نه، هنوز نرفته است. شمرده شمرده گفتم:

- برو خدمت مادام پی‌نیدا که بیرون از هتل توی اتومبیلشان نشسته‌اند، و از ایشان بخواه تا سر راهشان به سفارتخانه، جلو خانه‌ی دکتر ماژیو پیاده‌ات کنند. درباره‌ی علتش هم چیزی به مادام پی‌نیدا نگو.

پس از مکشی دیگر، شمرده شمرده افزودم:

- دکتر ماژیو را فوراً با خودت بیاور، البته اگر حاضر شد بیاید. فکر می‌کردم، دکتر ماژیو تنها پزشکی است در سراسر هایتی که دل و جرات معاينه‌ی یکی از دشمنان بارون سامدی را دارد، حتی اگر این دشمن، مثل سنگ بی‌جان باشد... ولی پیش از آن که ژوزف به خود آید و بتواند راه بیفتد، صدای خانم اسمیت را شنیدم - صدایی که ممکن نبود کسی آن را عوضی بگیرد. خانم اسمیت می‌گفت:

- چیزهایی هست که گمرکچیه‌های نیویورک از همکارانشان در این جا می‌توانند یاد بگیرند. گمرکچیه‌های این جا واقعا مودب بودند، نسبت به هر دوی ما. آدم هیچ وقت در میان سفیدها با یک چنین ادب و تربیتی که مخصوص مردمان سیاه‌پوست است، روبه‌رو نمی‌شود.

بعد، صدای آقای اسمیت را شنیدم:

- مواظب باش عزیزم، یک چاله سر راه هست.

خانم اسمیت گفت:

- چشمهای من به اندازه‌ی کافی خوب می‌بیند. برای قوه‌ی

بینایی هیچ چیز بهتر از هویج خام نیست، خانم...؟

صدای مارتا را شنیدم که جواب داد:

- پی‌نیدا.

*** **

- بله، خانم پی‌نیدا، هویج خام در این مورد معجزه می‌کند.

مارتا، چراغ‌قوه در دست، عقب‌دار این گروه سه نفره بود. آقای اسمیت با دیدن من گفت:

- در بیرون به این خانم محترم برخوردیم که توی اتومبیلشان تک و تنها نشسته بودند.

سپس افزود:

- انگار کسی در این دور و بر نیست.

گفتم:

- خیلی عذر می‌خواهم. اصلا یادم رفته بود که شما قرار است به این جا بیایید.

آقای اسمیت یادآور شد:

- فکر می‌کردم که آقای جونز هم به این جا می‌آیند، ولی ما در حالی راه افتادیم که ایشان با یک افسر شهربانی حرف می‌زدند. امید دارم که برای ایشان گرفتاری پیش نیامده باشد.

به ژوزف دستور دادم:

- ژوزف، زود باش، سویت ۱۲ جان بریمور^{۱۴} را آماده کن. توجه داشته باش که برای خانم و آقای اسمیت چراغ به اندازه‌ی کافی بگذاری.

سپس به خانم و آقای اسمیت گفتم:

- از بابت خاموشی برق باید معذرت بخواهم. البته، هر لحظه ممکن است که برق را دوباره وصل کنند.

و آقای اسمیت گفت:

- ما از این خاموشی برق خوشمان می‌آید. از خاموشی برق و تاریکی این حال به آدم دست می‌دهد که انگار درگیر حادثه‌ای ماجراجویانه شده است.

اگر روح آدمیزاد - چنان که بعضیها معتقداند - رها گردد و بر فراز جنازه‌ای که آن را ترک گفته است، یکی دو ساعتی به پرواز درآید، در

۱۳ - (Suite) آپارتمان مستقل در یک هتل - م.

۱۴ - (John Barrymore) هنرپیشه‌ی معروف سینما و تئاتر آمریکا که بر اثر افراط در نوشیدن مشروبات الکلی، تقریباً جوانمرگ شد - م.

حالی که بی تابانه و سرشار از امید انتظار بیان شدن اندیشه‌ای خطیر و جدی یا شنیدن سخنی را دارد که بروقار و متانت حیات خاکی می‌افزاید، محکوم به شنیدن چه مزخرفات و چرت و پرتی‌هایی خواهد بود.

از خانم اسمیت پرسیدم:

- اشکالی ندارد که یک امشب را فقط با تخم‌مرغ بسازید؟ فردا همه چیز را روبه‌راه خواهیم کرد که برای شما مناسب باشد. آشپز هتل، باکمال شرمندگی، همین دیروز گذاشته و رفته. آقای اسمیت گفت:

- فکر تخم‌مرغ را نکنید. حقیقتش این است که ما در مورد تخم‌مرغ هم، کمی جزمی، هستیم و خوردن آن را مجاز نمی‌دانیم. ولی خوب، ماله‌ای نیست چون برای خودمان جوانه‌ی گندم به اندازه‌ی کافی داریم.

خانم اسمیت هم گفت:

- من هم برگ چغندر خشک و جو دوسر برای خودم دارم.

آقای اسمیت افزود:

- فقط کمی آب داغ به ما لطف کنید کافی است. من و خانم اسمیت همیشه خیلی حاضر به یراقیم. اصلا لازم نیست نگران ما باشید.

و پس از مکثی، گفت:

- چه استخر خوب و قشنگی دارید.

مارتا برای آن که اندازه‌ی استخر را نشانان بدهد، نور چراغ‌قوه‌اش را روی تخته شیرجه انداخت تا عمق استخر را هم مشخص کند. چراغ‌قوه را برق آسا از او قاپ زد و نورش را روی برج فرسوده و بالکنی انداختم که مشرف بر نخلها بود. در آن بالا، که ژوزف سرگرم آماده ساختن اتاقها برای خانم و آقای اسمیت بود، پرتو ضعیف نوری به چشم می‌خورد. گفتم:

- ملاحظه کنید، سویت شما آن بالا است، سویت جان بریمور. از آن بالا، تمام پورتوپرنس را می‌توانید تماشا کنید: بندرگاه را، کاخ رییس جمهوری و رهبرهایتی را، کلیسای جامع را، همه‌جا را...

آقای اسمیت پرسید:

- جان بریمور واقعا در همین سویت اقامت داشته؟

گفتم:

- بله، ولی قبل از دوره‌ی من. البته، صورت حساب مشروبهایی را که خورده، می‌توانم نشانتان بدهم.
 آقای اسمیت غم‌زده یاد آور شد:
 - حیف از استعداد آن هنرمند بزرگ که هدر رفت.

اصلاً نمی‌توانستم از یاد بیرم که جیره‌بندی برق هر آن ممکن است تمام شود و سراسر پورتوپرنس ناگهان یک پارچه در نور و روشنایی فرو رود. خاموشی برق گاهی تا سه ساعت هم طول می‌کشد و گاهی هم بعد از یک ساعت، برق را دوباره وصل می‌کردند: در این مورد هیچ حساب و کتابی در کار نبود و اصلاً نمی‌شد گفت که خاموشی چه قدر طول می‌کشد. به ژوزف دستور داده بودم که وضع هتل در غیاب من باید مرتب و منظم، و مثل معمول باشد چون کسی چه می‌داند که آیا چند نفری روزنامه‌نگار بر سر راهشان، در پورتوپرنس توقف خواهند کرد یا نه، تا درباره‌ی سرزمینی گزارش سرهم کنند که مسلماً آن را جمهوری کابوس می‌نامیدند؟ و از کجا معلوم بود که ژوزف دستور مرا به معنای روشن نگاه داشتن چراغهای پرنور در میان نخلهای دور استخر نگرفته باشد؟

هیچ نمی‌خواستم که نامزد ریاست جمهوری آمریکا نعش خونین کسی را کز کرده در زیر تخته‌ی شیرجه، توی استخر ببیند، بخصوص در اولین شب اقامتش در هتل من. میهمان‌نوازی از نظر من معنای دیگری داشت. از اینها گذشته، مگر آقای اسمیت - نامزد احراز ریاست جمهوری ایالات متحد آمریکا - خودش نگفته بود که معرفی‌نامه‌ای برای وزیر رفاه اجتماعی، همراه دارد؟

ژوزف سر راه پدیدار شد. به او گفتم که خانم و آقای اسمیت را به سویتشان راهنمایی کند و بعد پایین بیاید و تا شهر با خانم پی‌نیدا برود.

خانم اسمیت گفت:

- چمدانهای ما روی مهتابی است.

- حالا دیگر توی اتاقتان است. نگران نباشید، برق به زودی وصل خواهد شد، قول می‌دهم. عذر ما را باید بپذیرید. هاییتی مملکت فقیری است.

خانم اسمیت گفت:

- وقتی فکر آن همه چراغ بی‌مصرف و بی‌خاصیت را در برودوی می‌کنم...

و مایه‌ی راحت خیال و تسکین خاطر من این بود که خانم و آقای اسمیت به طرف سوییشان راه افتادند، در حالی که ژوزف جلو پایشان را روشن می‌کرد. من در طرف کم عمق (پگ) استخر مانندم ولی چون چشمهایم به تاریکی عادت کرده بود، فکر می‌کردم که جنازه‌ی دکتر فیلیپو - وزیر مرحوم رفاه اجتماعی - را مانند توده‌ای خاک، می‌توانستم بینم.

مارتا پرسید:

- چیزی شده؟

و نور چراغ قوه را توی صورت من انداخت.

گفتم:

- هنوز وقت نکرده‌ام بینم. یک لحظه چراغ قوه‌ات را بده به من.

- چه چیز تو را در این پایین نگه داشته بود؟

نور چراغ قوه را کاملاً دور از استخر در لایه‌لای نخلها چنان دواندم که انگار می‌خواهم وضع نصب لامپها را در آن بالا بررسی کنم. در همان حال جواب دادم:

- ژوزف مرا به حرف کشید. خوب، اگر موافق باشی، دیگر بهتر است برویم.

- و باز گیر خانم و آقای اسمیت بیفتیم؟ من که ترجیح می‌دهم همین جا بمانم. این فکر که من تا حالا در این جا، توی خانه‌ی تو نبوده‌ام، واقعا بانمک و خنده‌دار است. گفتم:

- نه، خنده‌دار و عجیب نیست. ما همیشه محتاط بوده‌ایم.

مارتا آهی کشید و گفت:

- اصلاً حالی از آنژل پرسیدی.

- معذرت می‌خواهم.

آنژل پسر مارتا بود، همان پسرک غیرقابل تحملی که به جدا ماندن ما از هم کمک می‌کرد. آنژل نسبت به سن و سالش، خیلی چاق بود، چشمهایی مانند دو تکمهی قهوه‌ای رنگ و شبیه به چشمان پدرش داشت، یکروند آب‌نبات مک می‌زد، متوجه خیلی چیزها می‌شد و تقاضاها و ادعاهایش هرگز ته نمی‌کشید: همیشه خواستار توجه اختصاصی مادرش بود. درست همان‌طور که با نفسی بلند، شیرهی وسط آب‌نبات را می‌مکید، به نظر می‌آمد که لطافت روابط ما را نیز از میان

می برد. موضوع نیمی از حرفهای من و مارتا هم او بود: "دیگر باید بروم. به آنزل قول داده‌ام که برایش کتاب قصه بخوانم." "امشب نمی‌توانم ببینم. آنزل را باید ببرم سینما." "عزیزم، امشب خیلی خرد و خسته‌ام: آنزل شش تا از دوستانش را برای عصرانه دعوت کرده بود."

پرسیدم:

- آنزل چه طور است؟

- این مدتی که تو نبودی مریض بود. اوربون داشت.

- ولی حالا که خیلی بهتر شده، ها؟

- بله، بهتر شده.

گفتم:

- خوب، برویم.

- لویس انتظار ندارد که به این زودی برگردم. همین طور هم آنزل. تازه، من این جا هستم. حیف نیست به این زودی برگردم و از این فرصت نتوانیم حسابی استفاده کنیم؟ وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی!

نگاهی به ساعت انداختم. تقریباً هشت و نیم بود. گفتم:

- ولی خانم و آقای اسمیت...

- فکرشان را نکن: حتماً گرفتار خالی کردن چمدانهایشان

هستند... اصلاً معلوم هست عزیز دلم از چه چیز ناراحتی؟

با سستی و درماندگی گفتم:

- وزنه‌ی کاغذهایم را گم کرده‌ام.

- خیلی قیمتی بود؟

- نه... ولی اگر آن گم شده باشد، چه چیزهای دیگری را ممکن

است برده باشند؟

ناگهان تمام چراغها در پیرامون ما روشن شد. دستش را گرفتم، برش گرداندم و دنبال خودم بردم. آقای اسمیت آمد روی بالکن اتاقش و با صدای بلند پرسید:

- ممکن است یک پتوی اضافی برای خانم اسمیت بفرستید تا اگر

هوا سرد شد...

گفتم:

- برایتان می‌فرستم، ولی هوا سرد نخواهد شد.

آقای اسمیت گفت:

- منظره، از این بالا واقعا زیبا است. زیبا و چشم نواز!
فورا گفتم:
- چراغهای توی باغ را خاموش می‌کنم تا این منظره‌ی زیبا را بهتر
بتوانید تماشا کنید.
کلید چراغها توی دفتر من بود و ما تقریبا به آنجا رسیده بودیم
که صدای آقای اسمیت بلند شد:
- آقای براون، آقای براون، یک نفر رفته تو استخرتان خوابیده.
فورا گفتم:
- گمانم گدا باشد.
خانم اسمیت هم حتما به شوهرش پیوسته بود چون این بار
صدای او را شنیدم که از نامزد ریاست جمهوری می‌پرسید:
- کو؟ کجا است؟
- آن پایین، توی استخر.
- مردک بیچاره. به دلم برات شده که بروم پایین و یک کمی پول
بش بدهم.
و سوسه شدم که داد بزنم:
- معرفی نامه‌تان را برایش ببرید. ایشان عالی‌جناب وزیر رفاه
اجتماعی هستند.
صدای آقای اسمیت را شنیدم:
- نه عزیزم، این کار را نکن. باعث می‌شوی که بیچاره از خواب
خوش بیدار شود.
- ولی عزیزم، چه جای بانمکی برای خوابیدن انتخاب کرده، نه؟
وارد دفتر کارم شدم و سرانجام کلید را زدم و چراغهای توی باغ
را خاموش کردم. صدای آقای اسمیت را شنیدم که می‌گفت:
- آنجا را نگاه کن عزیزم. آن خانه را که گنبد سفید داره. کاخ باید
همان باشد.
مارتا از من پرسید:
- یک گدا توی استخر خوابیده؟
جواب دادم:
- بعضی وقتها پیش می‌آید.
- هیچ متوجهش نشدم. حالا دنبال چی می‌گردی؟
- دنبال همان وزنه‌ای که گفتم. چرا باید کسی یک وزنه‌ی کاغذ را
بدزدد؟

مارتا پرسید:

- چه شکلی بود؟

- شکل یک تابوت کوچولو، رویش هم حک کرده بودند R.I.P. من از آن برای نگه داشتن کاغذهایی استفاده می‌کردم که رسیدگی به آنها فوریت نداشت.

خندید و مرا بی حرکت نگاه داشت. تا آن جا که می‌توانستم واکنشی خوب نشان دادم ولی به نظر می‌رسید که نعش توی استخر، مشغولیات ما را بدل به کم‌دی می‌کرد. جنازه‌ی دکتر فلیپو به مایه‌ای دردبارتر و دلخراش‌تر تعلق داشت، در حالی که ما از آن قصه‌ای جنبی و فرعی بودیم، ماجرای جنبی که تکین و فراغت خاطری ناچیز و کم عمق می‌آفرید. متوجه حرکت ژوزف در میکده شدم و صدایش زدم:

- چه کار داری می‌کنی.

ظاهرا خانم اسمیت احتیاجاتشان را به او حالی کرده بود؛ دو فنجان، دو قاشق، یک شیشه آب داغ.

من گفتم:

- یک پتوی اضافی برایشان بگذار و بعد بیا که به شهر بروی.

مارتا پرسید:

- کی باز می‌بینمت؟

گفتم:

- همان جای همیشگی، و سر ساعت همیشگی.

نگران و بیمناک از من پرسید:

- چیزی که عوض نشده، ها؟

- نه، هیچ چیز عوض نشده.

ولی در لحمن نیشی بود که مارتا متوجه آن شد و گفت:

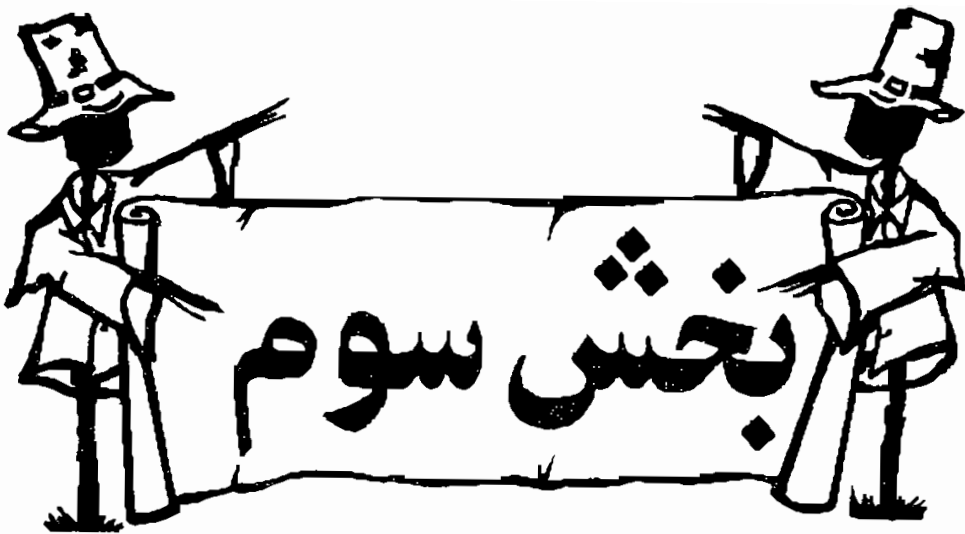
- متاسفم، ولی باز خوشحالم که برگشته‌ای.

وقتی که مارتا سرانجام همراه ژوزف راه افتاد، دوباره کنار استخر رفتم و در تاریکی بر لبه‌ی آن نشستم. از آن می‌ترسیدم که خانم و آقای اسمیت پایین بیایند و سر حرف را بازکنند ولی انتظار من چند دقیقه‌ای بیشتر طول نکشید و چراغهای سویت جان بریمور خاموش شد. حتما خمیر جوانه‌ی گندم و جو دوسرشان را خورده، دراز کشیده بودند تا به خواب آسوده و بدون دغدغه‌شان فرو بروند. مراسم دیشب تا دیروقت بیدارنگاهشان داشته بود، و دیروز کلا روزی طولانی و خسته کننده بود. به فکر جونز افتادم و این که چه بلایی احتمالا سرش آمده بود.

نیتش را برای اقامت در تریانون آشکارا بر زبان آورده بود. به آقای فرناندس و اشکهای رازآمیز او نیز فکر کردم. در فکر هر چیزی بودم مگر در فکر عالی جناب وزیر رفاه اجتماعی که در زیر تختی شیرجه‌ای استخر مثل جنین، چمباتمه زده، خود را جمع و جور کرده بود.

در دوردست کوهستان، فراسوی کنسکاف، کوبش طبل محل یک قتل ۱۵ وودورا مشخص می‌کرد. اکنون در دوران استبداد حکیم‌بابا، کم‌تر پیش می‌آمد که آدم صدای طبل وودویستها را بشنود. چیزی در تاریکی دزدانه و با صدایی خفه تکان خورد و چون نور چراغ قوه را به طرف آن گرفتم، سگ لاغر مردنی و گرسنگی کشیده‌ای را دیدم که در کنار تختی شیرجه موضع گرفته بود. با چشمایی آبچکان به من نگاه کرد و چیزی را که از دم نحیفش بر جای مانده بود، تکان داد، انگار می‌خواست از من اجازه بگیرد تا پایین بپرد و خون جمع شده در استخر را لیس بزند. با یک چخه گفتن دورش کردم. چند سالی پیش‌تر، سه باغبان، دو آشپز، ژوزف، یک پیاله فروش اضافی، چهار بچه شاگرد و پادوی پسر، دو دختر، و یک راننده استخدام کرده بودم و فصل سفر هم که می‌شد (و اکنون فصل سفر هنوز پایان نیافته بود) عده‌ی دیگری را به صورت کارمزد و روزمزد کمکی اجیر می‌کردم. در یک همچو شبی، پای استخر، کاباره‌ی تریانون برقرار می‌شد، و در وقفه‌ی بین آهنگها، زمزمه و مهمه‌ی بی‌پایان خیابانهای دوردست را که به کندوی زنبور شباهت داشت، می‌شنیدم. اما اکنون - اگرچه مقررات منع عبور و مرور هم لغو شده بود - کوچک‌ترین صدایی به گوش نمی‌رسید و با توجه به نبودن ماه در آسمان، عوعوی سگی هم بر نمی‌خاست. چنان می‌نمود که موفقیت و کامیابی من نیز به جایی رفته بود که صدای آن دیگر به گوش نمی‌رسید. من مدتی چندان طولانی با کامیابی و توفیق هماغوش نمانده بودم ولی به سختی می‌توانستم زبان به شکایت بگشایم. از هرچه بگذریم، اکنون دو مسافر در تریانون سکونت داشتند، محبوبم را بازیافته بودم و برخلاف عالی جناب وزیر، هنوز نفس می‌کشیدم. تا جایی که می‌توانستم، بر لبه‌ی استخر راحت کردم و به انتظار طولانیم برای دکتر ماژیو پرداختم.

۱۵ - (Tonelle) حلقه‌ی مخصوصی که شرکت‌کنندگان در مراسم وودو، به دور هم می‌زنند، و مشخصات کامل آن را در بخشهای آینده‌ی همین کتاب خواهیم خواند - م.



I

من هرچندگاه یک بار در زندگانیم لازم دیده‌ام که تقاطع عطف و با اهمیت حیاتم را به روی کاغذ بیاورم. این نوشته را معمولا با یک همچو چیزهایی آغاز می‌کنم: متولد ۱۹۰۶ در مونت کارلو، از پدر و مادری انگلیسی. محل تحصیل: مدرسه‌ی یسوعی و ^۱ویزیتاسیون^۱. دارای جوایز متعدد برای سرودن شعر و انشا به زبان لاتین... آغاز حرفه‌ی تجاری در نخستین سالهای نوجوانی... البته، با توجه به کسی که این مشخصات را دریافت می‌کرد، نوع حرفه‌ی یاد شده را مرتبا تغییر می‌دادم.

در همین مقدمه‌ی کوتاه هم چیزهایی یا ناگفته مانده بود یا در اصالت حقیقت آنها جای شک وجود داشت. مادرم مسلما بریتانیایی نبود و تا امروز هم شک دارم که شاید فرانسوی بود: ای بسا که از نوادر مونگاسک (مونگاسی)^۲ بود. مردی که مادرم به عنوان پدر من برگزیده بود، پیش از تولدم، مونت کارلو را ترک گفت. اسم او براون بود. نام براون طنینی از حقیقت محسوس است چون مادرم در چیزهایی که انتخاب می‌کرد، معمولا تا این حد اعتدال به خرج نمی‌داد. پس نام براون می‌باید واقعی بوده باشد وگرنه مادرم حتما نامی بزرگ و متعلق

*** **

۱ - Visitation.

۲ - (Monegasque) افرادی که اصالتا اهل موناکو باشند - م.

به خاندانی سرشناس را برمی‌گزید نه اسم معمولی و پیش‌پا افتاده‌ی براون را. آخرین باری که مادرم را - در بستر مرگ، در پورتو پرنس - دیدم، نام کنتس دو لاسکو - ویلیه^۳ بر خود داشت. او کمی پس از اعلام متارکه‌ی جنگ در سال ۱۹۱۸ مونت کارلو (و اتفاقاً پسرش) را شتابان ترک گفته بود، بدون آن‌که صورت حسابهای مربوط به مخارج تحصیل مرا پرداخته باشد. ولی جمعیت یسوعی که به صورت حسابهای پرداخت نشده عادت داشت و در حاشیه‌ی اشرافیت (چکهای برگشتی در آن تقریباً همان قدر عادی و معمولی است که خلاف‌کاری) با جدیت خدمت می‌کرد، مخارج مرا عهده‌دار شد. من از گل‌های سرسبد و شاگردان ممتاز مدرسه بودم و تا حدود زیادی انتظار می‌رفت که با گذشت زمان ثابت خواهم کرد که ندای سروش را شنیده‌ام، و در نتیجه به جمع روحانیون خادم کلیسا و مسیحیت خواهم پیوست. این را حتی خودم هم باور داشتم، احساس وجود سروشی که مرا به خدمت فرامی‌خواند، مثل زکام، مثل گنده‌بویی از آن‌چه غیر واقع است، سراپای مرا در بر گرفته بود؛ احساسی که در خنکای عاقلانه‌ی صبح درجه‌ی حرارتی کم‌تر از حد عادی داشت ولی شبها مانند تبی تند سراپایم را در آتشی سوزان فرومی‌برد. در حالی که شاگردهای دیگر با دیواستمانا نبرد می‌کردند، من با ایمان در ستیز بودم. اندیشیدن به سروده‌ها و نوشته‌های لاتینم، اکنون به نظرم عجیب و غریب می‌آمد: تمام آن دانش همانند پدرم به کلی غیث زده بود. تنها یک سطر از آن همه دانش، لجوجانه در مغز ماندن بود و از میان نمی‌رفت: خاطره‌ای از آرزوهای بزرگ و رویاهای دیرینه:

Exegi monumentum aere perennius...^۴

همین جمله را تقریباً چهل سال بعد، در روز مرگ مادرم، کنار استخر هتل تریانون در پسیونویل بر زبان آوردم و به طرف بالا نگریدم؛ به کارهای چوبی هنرمندانه و خیال‌انگیز بر زمین‌های نخلها و ابرهای طوفان‌زای قیرگون که بر فراز کنسکاف درهم می‌پیچید. نیمی از هتل به من رسیده بود و می‌دانستم که به زودی صاحب تمامش خواهم شد. دیگر موجودی صاحب ملک به شمار می‌رفتم، موجودی چیزدار. یادم می‌آید که با خود فکر کردم: "من از این‌جا محبوب‌ترین هتل توریستی

*** **

۳ - Comtesse de Lascot - Villiers.

۴ - تقریباً: بنای یادبود هستی تو جاودانه است... م.

در سراسر کاراییب را به وجود خواهم آورد". و اگر این دکتر دیوانه و هار به قدرت نمی‌رسید و شبهای ما را به جای نغمه‌های گوش‌تواز با نعره‌های خشم و خشونت پر نمی‌کرد، ای بسا که در این کار موفق هم می‌شدم. همان‌طور که یادآوری کردم، هتل داری همان حرفه و شغلی نبود که یسوعیها انتظار داشتند من دنبال کنم. انتظار و پیش‌بینی امیدوارانه‌ی آنها در مورد آینده‌ی من سرانجام با اجرای دبیرستانی رومیو و جولیت، با متن فرانسوی استوار و خشک، و جدی و منسجم آن به کلی درهم فروریخت و نابود شد. نقش فرایر لورنس^۵ سالخورده را بر عهده‌ی من گذاشته بودند که بعضی از جمله‌های آن تا امروز هم فراموشم نشده است؛ چرا، خودم هم نمی‌دانم. این جمله‌ها تقریباً خالی از آهنگ و طنین شاعرانه است:

"Accorde-moi de discuter sur ton état."^۶

فرر لوزان^۷ از قدرتی برخوردار بود که حتی سوگ‌نامه‌ی دلباختگان هم اختر را نیز از جلوه‌های شاعرانه تهی می‌کرد:

"J'apprends que tu dois, et rien ne peut le reculer, Etre mariée à ce comte jeudi prochain."^۸

تحت آن شرایط، نقش فرایر لورنس به نظر پدران نیک برای من کاملاً مناسب، و نه چندان هیجان‌انگیز و اجباری، آمده بود اما فکر کنم مسالهی سخنگویی سروش با من و آینده‌ای که برایم پیش‌بینی می‌کردند، تقریباً پایان یافته تلقی می‌شد، و تمرینهای بی‌انتها، حضور پیوسته و مدام عشاق و حساسیت هوس آتیششان - هرچند که مترجم فرانسوی آن را گنگ کرده بود - به گریز من انجامید. من از سن و سال واقعیم کلی پیرتر به نظر می‌رسیدم و کارگردان هنری اگرچه نتوانست از من یک هنرپیشه‌ی هنرمند بسازد، دست‌کم اسرار و رموز آرایش و گریم را به اندازه‌ی کافی به من آموخته بود. گذرنامه‌ی یکی از استادان ادبیات انگلیسی را قرض کردم و یک روز بعد از ظهر، با بزرگ‌تر جلوه دادن خودم توانستم وارد یک قمارخانه بشوم. توی قمارخانه، در عرض مدت

* * * * *

۵ - (Friar Lawrence) برادر لورنس؛ اعضای بعضی از فرق مسیحی (بخصوص

رهبانان) به یک‌دیگر "برادر" یا "خواهر" خطاب می‌کنند - م.

۶ - موافقت کن که درباره‌ی وضع تو صحبت کنیم - م.

۷ - صورت فرانسوی فرایر لورنس - م.

۸ - این‌طور استنباط می‌کنم که پنج‌شنبه‌ی آینده باید با این کنت ازدواج کنی و

هیچ چیز نمی‌تواند آن را عقب بیندازد - م.

شگفتی انگیز چهل و پنج دقیقه، بر اثر گردش و تسلسل بعید و عجیب نوزده‌ها و صفرها، معادل سیصد پوند بردم، و یک ساعت بیشتر از این برد نمی‌گذشت که زندگی مردانگیم را - به صورتی دور از انتظار و با ناشیگری - توی اتاقی در هتل دوپاری آغاز کردم.

خانم معلمه‌ام دست‌کم پانزده سال مسن‌تر از من بود ولی در خاطره‌ی من در همان سن و سال مانده است و این منم که سالمندتر شده‌ام. در قمارخانه بود که به هم برخوردیم. خانم معلمه با دیدن این که بخت خوش در پی من راه افتاده (من از ورای شانه‌ی او قمار می‌کردم) کم‌کم ژتونهایش را در همان جاهایی قرار داد که من ژتونهایم را می‌گذاشتم. آن روز بعد از ظهر، اگر من سیصد پوند بردم، او صد پوند برنده شد و در همان موقع از سر احتیاط جلو مرا گرفت و دیگر نگذاشت بازی کنم. اطمینان دارم که هیچ به فکر اغفال و فریب دادن نبود. راست است که او از من دعوت کرد تا به هتلش بروم و با هم چای بخوریم ولی سن و سال مرا به رغم گریمی که داشتم، بهتر از مسوولان قمارخانه تشخیص داده بود، و روی پلگان قمارخانه - مثل یک شریک جرم و همدست - به من رو کرد و زمزمه‌کنان بیخ گوشم گفت: "چه طوری توانستی بیایی توی قمارخانه؟" اطمینان دارم که من در آن لحظه از نظر او چیزی بیش از بچه‌ای ماجراجو نبودم؛ طفل ماجراجویی که اسباب تفریح و سرگرمیش را فراهم می‌آوردم.

در مقابل او نه تظاهر کردم و نه چیزی را پوشاندم. گذرنامه‌ی قلابیم را در آوردم و نشانش دادم؛ او هم توی حمام سویتش در هتل دوپاری کمکم کرد تا آثار گریم را که در آن بعد از ظهر زمستانی و زیر نور چراغ به نظر واقعی آمده بود، پاک کنم. فرر لوران را دیدم که توی آیینی نصب شده در بالای طاقچه‌ی محل لوازم آرایش خانم معلمه‌ام چین از پس چین، و چروک در پی چروک، ناپدید گشت. من و او درست مثل دو هنرپیشه با اتاق رخت‌کنی مشترک بودیم.

در مدرسه روی میزهای درازی که بر هر سر آنها یک توری جای داشت، به ما چای می‌دادند. نان سفید دراز بگت^۹ (سه‌تا برای هر میز) همراه با تکه‌های ناچیز کره و مربا هم روی میزها می‌گذاشتند. وسایل چای‌خوری ما از نوعی چینی کلفت و زمخت بود تا در برابر لاقیدی و

*** **

۹ - (Baguette) نوعی نان سفید فرانسوی؛ و شاید معروف‌ترین نوع نان در جهان غرب - م.

شیطنت بچه‌ها و چای پررنگ بتواند دوام آورد. توی هتل دوپاری از شکنندگی و ظرافت فنجانها، قوری نقره، ساندویچهای خوشمزه‌ی سه‌گوش و ظرفهای بلورین پروپیمان از خامه سخت یکه خوردم و حیرت کردم. شرم و حیا در وجودم از میان رفت. درباره‌ی مادرم، همین‌طور راجع به آثار خودم به زبان لاتین، و از رومیو و جولیت حرف زدم. شاید بدون قصد و غرضی گناه‌آلود و نابکارانه، برای آن که معلوماتم را به رخ بکشم، از آثار کاتولیوس^{۱۰} بخشهایی خواندم.

سلسله مراتبی را که به نخستین پیوند طولانی بلوغ بر روی کاناپه انجامید، اکنون به یاد ندارم. یاد می‌آید به من گفت که با یکی از مدیران بانک دولندوشین^{۱۱} ازدواج کرده است؛ و من مردی را مجسم کردم که بیلچه‌ای برنجی در دست دارد و تلی از سکه‌های درخشان را توی کشویی می‌ریزد. می‌گفت که در آن موقع به سایگن سفر کرده است، و به او مظنون شده بود که در آن‌جا معشوقه‌ای ختنی برای خودش دست و پا کرده است. گفت و گوی ما چندان به درازا نکشید و من به سر نخستین درسهایم بازگشتم. درس نخستین را روی تخت خواب سفید رنگ و بزرگی یاد گرفتم که دارای چهار پایه‌ی کنده‌کاری شده‌ی بسیار زیبا از چوب آناناس بود و در اتاق خواب کوچک یک پارچه سفیدی قرار داشت. حتی با گذشت بیش از چهل سال چه جزییاتی که در مورد این ساعتها به یاد من نمانده است، همیشه می‌گویند: بیت سال نخست زندگانی، برای نویسندگان دربرگیرنده‌ی تجربه‌ها است: بقیه‌ی سالها صرفاً دوران تماشا و مذاقه محسوب می‌شود؛ ولی من معتقدم که این واقعیت در مورد همه‌ی ما، و نه تنها نویسندگان، صدق می‌کند.

* * * * *

۱۰ - (Catullus) کاتولیوس (۵۴ - ۸۴ ق.م). شاعر غزل‌سرای معروف روم باستان که در ورونا (Verona) متولد شد. او بی‌هیچ‌گونه قیدوبند و پروایی درباره‌ی تجربیات و احساسات شخصی خویش شعر می‌سرود. عشق وی به کلودیا (Clodia) - زنی از اشراف، که او را لُزیبا (Lesbia) می‌نامند - موضوع بسیاری از سروده‌های تغزلی کاتولیوس است.

از کاتولیوس که در صراحت بیش از اندازه و حتی پرده‌داری کم‌تر نظیر دارد، سروده‌های بسیاری به صوت ضرب‌المثل در زبانهای اروپایی بر جای مانده است، مانند این بیت که می‌گوید: "آن‌چه را دلدار به دل داده‌ی پاکبخته می‌گوید، باید بر باد و بر آب روان نوشت..." ازدواج پله‌اوس و تیس، و آتیس از معروف‌ترین آثار او است - م.

۱۱ - (Banque de l'Indochine) بانک هندوچین - م.

همچنان که بر بستر دراز کشیده بودم، اتفاقی واقعا غریب افتاد. او مراسم خجالتی، وحشت زده و ترس خورده، و بدون واکنش یافته بود. نه انگشتهایش کاری از پیش می برد، و نه حتی صورتش در انجام دادن وظیفه خود به جایی می رسید. در همین گیرودار ناگهان یک مرغ دریایی که از بندرگاه پای تپه آمده بود، به درون اتاق خواب بال گشود. لحظاتی چند به نظر می آمد که بالهای سفید مرغ دریایی سراسر اتاق را پوشانده است. خانم معلم من از سر بیم و نومیدي ناله ای کرد و کنار کشید. اکنون او بود که در عمق وحشت دست و پا می زد. سعی کردم آرامش کنم. پرنده ی دریایی روی گنجه ای در زیر آینه ی دور طلا فرود آمد، و در حالی که بر پاهای باریک و بلندش ایستاده بود ما را برانداز کرد. درست همانند گربه های دست آموز و خانگی، آرام و آسوده می نمود؛ انگار که احساس غربت نمی کرد و خود را توی آشیانه ی خویش می دانست. چنان بی خیال بود که هر لحظه انتظار داشتم سرگرم پاکیزه ساختن پرهایش بشود. همزمان، دوست جدید من از فرط وحشت بر خود می لرزید، و من هم ناگهان خودم را مانند مردی پخته و کارآمد، قرص و محکم یافتم و با چنان اعتماد به نفس و سهولتی از وی کام گرفتم که گویی سالها از آشنایی نزدیک ما می گذشت. در آن لحظات هیچ یک از ما متوجه پرکشیدن و رفتن مرغ دریایی نشد، گرچه تصور من همواره این خواهد بود که جریان باد برخاسته از بالهای پرنده را در راه بازگشت به بندرگاه و خلیج، بر پشت خویش حس کرده ام.

تمام ماجرای پیروزم در قمارخانه و چند دقیقه کامیابی دیگرم در آن اتاق خواب سپید و طلایی، همین بود و بس: و نیز این تنها ماجرای عشقی من بود که بدون رنج و درد یا پشیمانی پایان یافت. زیرا او حتی دلیل و علت رفتن من از مدرسه محسوب نمی شد. رفتن من از مدرسه ریشه در این بی احتیاطی داشت که در مراسم نیایش و نماز جماع (مسح) به جای سکه، یکی از ژتونهای بازی رولت در قمارخانه را توی صندوق خیرات و نذوراتم. آن ژتون لعتی پنج فرانکی را نتوانسته بودم به پول تبدیل کنم.

من با این کار تصور می کردم که سخاوت به خرج داده ام زیرا کمک من معمولا بیست سو بیشتر نبود؛ اما کسی متوجه این کار شد و گزارش مرا به مدیر مدرسه داد. در گفت و گویی که به دنبال آن انجام گرفت، آخرین نشانه های الهام یزدانی در وجود من یکسره از میان رفت. در نتیجه، با ادبی متقابل، من و پدران از هم جدا شدیم. گمانم که گرچه

نومید شدن پدران از من همراه با غرولند و شکوه بود ولی آمیزه‌ای از احترام نیز داشت چون عملاً استفاده‌ای هم به مدرسه می‌رسید. باری، ثروتی را که به دست آورده بودم، با موفقیت در زیر تشکم پنهان کرده بودم، و هنگامی که پدران در مورد وجود عموی من اطمینان یافتند، و این که او مخارج سفر مرا به انگلستان فرستاده است، به من اجازه‌ی مرخصی دادند. خود من هم به پدران اطمینان بخشیدم که تا درآمد کافی پیدا کردم، بدهی مادرم را برای مدرسه خواهم فرستاد. (پدران این وعده‌ی مرا با اندکی ناراحتی پذیرفتند زیرا آشکارا شک داشتند که به یک چنین وعده‌ای اصلاً وفا شود.) همین‌طور به آنان اطمینان دادم که حتماً با پدر تاماس کاپریول نامی در فارم استریت لندن تماس خواهم گرفت (پدران این وعده‌ی مرا بدون شک پذیرفتند و مطمئن بودند که این کار را مسلماً خواهم کرد). این پدر کاپریول از دوستان قدیمی مدیر مدرسه‌ی ما بود. در مورد نام‌های عمومی که اختراع کرده بودم، دشواری چندانی نداشتم و جعل آن برای من آسان بود. من که توانسته بودم سر مسولان قمارخانه را کلاه بگذارم، از برداشتن کلاه پدران مدرسه چه ترسی داشتم؛ و در چنین کاری بی‌گمان موفق می‌شدم: هیچ‌یک از پدران حتی به فکر دیدن پاکت نامه‌ای نیفتاد که به عنوان عموی ساختگی و اختراعی خودم، جعل کرده بودم. با قطار اکسپرس بین‌المللی که در ایستگاه کوچکی زیر قمارخانه توقف می‌کند، رهسپار انگلستان شدم. این آخرین شب زندگانی من در میان برجهای باروک^{۱۲} (که بر سراسر دوران کودکی من تسلط داشت) و همچنین آخرین نگاه من به محل تجلی‌گذرای زندگی پس از بلوغ و سرانجام به کاخ بخت و اقبال بود، به کاخی که بنا بر شهادت آنچه برای خود من پیش آمد، هرگونه اتفاقی امکان داشت در آن بیفتد.



تناسب سال‌شمار زندگانیم را از دست خواهم داد اگر بخواهم یک‌یک مراحل گوناگون پیشرفتم را از قمارخانه‌ای در مونت کارلو تا قمارخانه‌ای در پورتو پرنس برشمارم؛ یعنی تا جایی که دوباره خود را

* * * * *

۱۲ - (Baroque) سبک معماری قرن شانزدهم و هفدهم در اروپا - م.

صاحب پول و در بند عشق یک زن یافتم: تصادفی که شگفتی انگیز بودن آن از همسفر شدن سه نفر با نامه‌های جونز، اسمیت و براون در یک کشتی و روی اقیانوس اطلس، بیشتر نیست.

در وقفه‌ی طولانی میان این دو حادثه، زندگی‌م به صورتی دست به دهان ادامه یافت. این زندگی سراسر تنگدستی فقط در دوران جنگ صورتی دیگر به خود گرفت. دوران جنگ برای من آرامش و احترام همراه آورد. در این دوران شغلی آبرومند داشتم. البته تمام مشاغلی که در این دو وقفه داشتم، مانند شغلم در زمان جنگ به دفتر سال‌شمار و شرح وقایع مهم زندگی من راه نمی‌یابد. در واقع از بیشتر کارهایم ترجیح می‌دهم که چیزی نگویم.

اولین شغل من، به لطف دانستن زبان فرانسه (دانستن لاتین به‌تنهایی در حال من موثر نمی‌افتاد)، کار در یکی از رستورانهای سوهو^{۱۳} بود که شش ماه به عنوان پیشخدمت در آن‌جا خدمت کردم. من از این شغلم - به لطف معرفی نامه‌ای جعلی از فوکه^{۱۴} پاریس - و نیز از فارغ‌التحصیل شدنم، هرگز چیزی به تروکادرو^{۱۵} نمی‌گفتم. پس از چند سالی کار در تروکادرو به مقام مشاور یک بنگاه کوچک انتشاراتی ترقی کردم که یک سلسله از ادبیات سنتی فرانسه را با پاینویسهای طبعاً پاک و پاکیزه کننده در دست انتشار داشت. امنیت شغلی در دوران جنگ به راستی مرا خواب و بدعادت کرده بود. در آن دوران، من برای سازمان اطلاعات و جاسوسی سیاسی وابسته به وزارت امور خارجه خدمت می‌کردم و روش تبلیغاتی خودمان را در مورد حکومت ویشی^{۱۶} زیر نظر داشتم و حتی یک بانوی نویسنده با عنوان منشی مخصوص در اختیارم بود. جنگ که پایان یافت، من خواستار وضعی بهتر از دوران زندگی دست به دهان بودم؛ گرچه به مدت چند سال همان نوع زندگی برای من تکرار شد تا آن که در جنوب پیکادلی، در بیرون یکی از نمایشگاههای نقاشی فکری به مغزم خطور کرد. منظورم یکی از همان نمایشگاههایی است که آدم در آنها به احتمال زیاد آثار بی‌ریشه و بی‌سابقه‌ای از فلان نقاش ناشناس هلندی در قرن هفدهم می‌بیند، شاید

*** **

۱۳ - (Soho) محله‌ای در لندن که بیشتر اماکن عیش و عشرت شهر را در خود گرفته است - م.

۱۴ - (Fouquet) از مراکز مهم تربیت هتل‌داران و مدیران رستوران - م.

۱۵ - (Trocadero) از رستورانهای بسیار معروف - م.

۱۶ - (Vichy) حکومت فرانسه در دوران اشغال این کشور به وسیله‌ی نازیها - م.

هم در بیرون یکی از آن نمایشگاههای پست تر و بی ارزش تر از نظر داد و ستد، این فکر درخشان به ذهنم رسید؛ در بیرون نمایشگاهی که باب ذوق دوستداران تابلوهایی است که منظره‌ی تنی چند کاردینال سر حال و شوخ و شنگ را در حال به نیش کشیدن ماهی روز جمعه‌شان ۱۲ نشان می‌دهد.

در برابر یک چنین نمایشگاهی، مردی میان سال باکت و شلوار و جلیقه و زنجیر ساعت، و با حالتی دور از دنیا و مافیها، به گمان من از روی ذوق و علاقه‌ی هنری غرق در تماشای تابلوها بود و ناگهان به فکرم گذشت که از افکار آن مرد دقیقاً باخبرم. مثلاً داشت فکر می‌کرد: "ماه گذشته، تابلویی در سوئییز^{۱۸} به مبلغ یک صد هزار پوند فروخته شد. یک تابلو که نماد و مظهر یک گنج است. فقط اگر آدم به اندازه‌ی کافی بداند و بختش را بیازماید." و چنان به چند گاو در حال چرا خیره شد که گفتم لحظه به لحظه‌ی اصابت قرعه‌ی فال و دست‌یابی به ثروت و گنج را دنبال می‌کرد. بی‌گمان به گاوهای گرم چرا در مرتع خیره شده بود نه به کاردینالهای شوخ و شنگ. آخر امکان ندارد که آدم یک دسته کاردینال را در حراجی سوئییز مجسم کند.

یک هفته پس از آنچه در جنوب پیکادلی به فکرم رسید، با قسمت اعظم مبلغی که در مدتی بیش از سی سال اندوخته بودم، قمار کردم و یک اتومبیل کاروان‌دار همراه با بیست نمونه‌ی نقاشی باسمه شده و ارزان قیمت، خریدم: در یک کفه اثری از هاتوری روسو^{۱۹} قرار داشت و در طرف دیگر اثری از جکسن پالاک^{۲۰}. اینها را همراه با تاریخچه‌ی مبلفی که در حراجی برای خریدشان پرداخته بودند، و تاریخ و محل خرید و فروش آنها، در یک طرف کاروانم آویختم. سپس هنرجوی جوانی را گیر آوردم که تابلوهایی جوراجور می‌توانست بکشد و به سرعت تحویل من دهد. البته این تابلوها را هر بار با یک اسم بخصوص امضا می‌کرد. من، در حالی که او گرم نقاشی بود، در کنجی می‌نشتم و روی یک تکه کاغذ امضاهای جوراجور جعل می‌کردم.

۱۷ - مسیحیان مومن خوردن گوشت را به حکم حضرت عیسی علیه السلام حرام می‌دانند - م.

۱۸ - (Sotheby's) معروف‌ترین محل حراج و مزایده‌ی آثار هنری و عتیقه که در لندن واقع است - م.

۱۹ - Henri Rousseau.

۲۰ - Jackson Pollock.

به جز نامهای پالاک و مور^{۲۱} که با قاطعیت ثابت می‌کرد که آثار نقاشی بانامهای انگلوساکسن نیز می‌تواند ارزش داشته باشد، بیشتر نامهای جعلی من، غیرانگلیسی بود. از میان آن همه اسامی جوراجور نام Msloz به یادم مانده است چون تابلوی مزین به نام او با لجبازی هرچه تمام تر فروش نمی‌رفت و سرانجام ناچار شدیم نام او را با رنگ پوشانیم و نام وایل^{۲۲} را جانشین کنیم. من متوجه شده بودم که راحتی در تلفظ کردن یک نام، از موجبات رضایت خریدار است. مثلاً، صاحب یک تابلو با راحتی می‌توانست به دوستانش فخر بفروشد: "چند روز پیش یکی از آثار وایل را خریدم". در حالی که تلفظ نام Msloz برای انگلیسی زبان به صورت Sludge (اسلاج: لای و لجن!) درمی‌آمد؛ شاید همین نکته بود که خریداران ناخودآگاه از خرید اثری از هنرمندی با چنین نامی، تن می‌زدند.

معمولاً از یک شهرستان به شهرستان دیگر می‌رفتم و کاروانم را در پی خود می‌کشیدم، و در حومه‌ی مرفه‌نشین شهرهای صنعتی توقف می‌کردم. به زودی تجربه نشان داد که دانشمندان و خانمها چنددان به درد نمی‌خورند: دانشمنداها بیش از حد سرشان می‌شود، و عده‌ی کمی از خانمها تا مبلغ کلانی به عنوان جایزه و برد به صورت پول نقد جلو چشمشان نباشد (همان‌طور که در قمارخانه‌های بینگو یا لوتو عمل می‌کنند) حاضر نیستند دست به قمار بزنند. من به قماربازها احتیاج داشتم زیرا نکته‌ی نهفته در نمایشگاه سیار من به راستی این بود:

- در این جا یک طرف نمایشگاه، آثاری را ملاحظه می‌فرمایید که در عرض ده سال گذشته رکورد قیمتها را شکسته‌اند. آیا حدس می‌زدید که فی‌المثل این تابلو دوچرخه سواران اثر لگر^{۲۳}، یا این رییس ایستگاه اثر روسو قدر و قیمت یک گنج پر و پیمان را داشته است؟ اما در این طرف، شما می‌توانید آثاری از جانشینان آنها را ملاحظه بفرمایید و اگر پسندیدید، بخرید تا برنده‌ی یک گنج بزرگ شوید. اگر هم این گنج نصیبتان نشود، دست‌کم تابلوی زیبا خواهید داشت تا به دیوار اتاق پذیرایی بیاویزید و درباره‌ی آن با همایگاتان حرف بزنید و به عنوان

۲۱ - Moore.

۲۲ - Weill.

۲۳ - Léger.

یک دوستدار، مشوق و حامی هنر و هنرمندان پیشرو شهرت یابید؛ و خرج این کار برای شما بیش از...
 قیمتی که من می‌گفتم، با توجه به وضع محل و مشتریها، از بیست تا پنجاه پوند در نوسان بود؛ حتی یک‌بار تابلوی از یک زن دوسر - که مشابه کارهای پیکاسو بود - را به یک‌صد پوند فروختم.

همچنان که هنرجوی جوان من در کارش چیره‌دست‌تر شد، صبح به صبح نیم دوجین تابلو جوراجور با سبکهای مختلف از دورانهای گوناگون تحویل می‌داد و من هم بابت هر کدام دو پوند و ده شیلینگ به او می‌پرداختم. در واقع، من جیب کسی را نمی‌زدم؛ هنرجوی جوان با دستمزد پانزده پوند برای یک نیم‌روز کار رضایت کامل داشت؛ من به این ترتیب حتی به یک استعداد جوان برای شکوفا شدن کمک می‌کردم، و اطمینان دارم که با کار خودم بسیاری از میهمانیهای مردم شهرستانی را به علت وجود تابلوهایی سخت بحث‌برانگیز بر روی دیوار اتاقهای پذیرایی آنان، گرم‌تر و پرشورتر ساختم. یک‌بار، اثری تقلیدی از پالاک را به مردی فروختم که توی باغچه‌ی خانه‌اش، دور صفحه‌ی یک ساعت آفتابی و در دو طرف راه وسط آن، عروسکهای کوتوله (از اختراعات والت دیزنی) نصب کرده بود. آیا با این کار زبانی به او زدم؟ او از عهده‌ی پرداختن مبلغ کاملاً برمی‌آمد. حال و هوایی نشان‌دهنده‌ی نفوذناپذیری کامل داشت، گرچه خدا می‌داند که دویبی^{۲۴} و بقیه‌ی کوتوله‌ها در مقابل چه انحراف و خطایی در زندگی جنبی یا شغلی او نصیبش شده بود.

از فروش تابلو به صاحب دویبی چندان نمی‌گذشت که در خواست‌نامه‌ی مادرم را دریافت کردم: اگر بتوان به آن درخواست‌نامه گفت. به هر صورت، نوشته‌ی مادرم در قالب یک کارت‌پستال که قلعه‌ی ویران امپراتور کویستف^{۲۵} را در کاپ‌هایتی نشان می‌داد، به دستم رسید. همراه نشانی و نامش (که برای من تازگی داشت) دو جمله هم در پشت کارت‌پستال نوشته بود:

"خودم را کمی خرد و خراب و داغون حس می‌کنم. اگر به این طرفها بیایی از دیدنت خیلی خوشحال خواهم شد."

پس از کلمه‌ی مامان در میان دو کماته (که چون دست‌خطش را

*** **

۲۴ - Dopey.

۲۵ - Christophe.

توانستم بشناسم، آن را مانون ۲۶ خواندم) اضافه کرده بود: کنتس دولاسکو - ویلیه. ماهها طول کشیده بود تا این کارت پستال به دست من برسد.

مادرم را به جز یک بار در سال ۱۹۳۴ در پاریس دیگر ندیده بودم، در مدت جنگ هم خبری از او نداشتم. بدون رودربایستی می‌توانم بگویم که فقط برای دو چیز دعوت او را پذیرفتم: در آن کارت پستال، برای اولین بار مرا با مهر مادرانه روبه‌رو کرده بود؛ یعنی مهر به مادر برای اولین بار در وجود من جنید. دلیل دیگر آن که واقعا وقت کنار گذاشتن نمایشگاه سیار برای من فرارسیده بود. خبرنگاران روزنامه‌های هفتگی پیل ۲۷ تحقیقاتی را آغاز کرده بودند تا منبع و منشا تابلوهای نمایشگاه مرا بیابند. در آن موقع بیش از یک‌هزار پوند در بانک پس‌انداز داشتم. به مردی که هرگز پیل نمی‌خواند، کاروان، تابلوهای آماده‌ی فروش و باسمه‌ها را در مقابل پانصد پوند فروختم و به کینگستن (ژامایک) پرواز کردم. در آن‌جا پیش از رفتن به پورتو پرنس با هواپیمایی دیگر، بدون آن که موققتی نصیب شود، دنبال کار و بار و معامله‌های نان و آب‌دار گشتم.



چند سال پیش پورتو پرنس خیلی متفاوت از امروز بود. گمان کنم که همین قدر فاسد و حتی کثیف‌تر بود؛ به اندازه‌ی همین حالا گدا داشت ولی آنها دست‌کم از امیدی برخوردار بودند زیرا توریست‌ها هنوز نرفته بودند. اکنون اگر کسی بگوید: "از گرسنگی دارم می‌میرم" آدم حرفش را باور می‌کند. از خودم می‌پرسیدم که مادرم در هتل تریانون چه می‌کند؛ آیا با نفقه‌ای که عالی‌جناب کنت به او می‌داد، در آن‌جا اقامت داشت؛ البته اگر اصلا کنتی در کار بود، یا شاید به عنوان سرایدار و سرپرست زنان کارگر در تریانون کار می‌کرد. آخرین باری که در سال ۱۹۳۴ مادرم را دیدم، به عنوان دوزنده در استخدام یکی از خیاطی‌های کوچک

*** **

۲۶ - نام اپرایی فرانسوی است براساس داستان بلند مانون لسکو (Manon Lescaut)

اثر مارسل پرووست (Marcel Proust) - م.

۲۷ - (People) از پرفروش‌ترین و جنجال‌برانگیزترین روزنامه‌های هفتگی و

هفته‌نامه‌های بریتانیا - م.

و معمولی بود. در آن دوره‌ی پیش از جنگ، استخدام یک بانوی انگلیسی کار نسبتاً زیرکانه و جالب توجهی به شمار می‌رفت؛ از همین رو مادرم خود را مگی براون^{۲۸} نامید (شاید نام دوران تاهل او به راستی براون بود).

از سر احتیاط چمدانهایم را در یک هتل مجلل و پیرو سبک آمریکایی به نام ال رنچو^{۲۹} گذاشتم. تصمیم داشتم تا جایی که پول برایم باقی بود، راحت و آسوده زندگی کنم، و در فرودگاه هم کسی نبود که بتواند درباره‌ی تریانون چیزی به من بگوید. در حالی که با اتومبیل در میان دور دیف نخل پیش می‌راندم، همه جا به نظر فرسوده و چرک‌آلود و دل‌گرفته می‌آمد: بوگن ویلاها به پیرایش احتیاج داشتند و تعداد علفهای هرز بر روی جاده‌ی شوسه بیش از تعداد ریگ و شن بود. چند نفری - که پتی پی‌یر در میانشان دیده می‌شد - روی بالکن ایستاده بودند و لب تر می‌کردند. به زودی می‌فهمیدم که پتی پی‌یر خرج مشروبش را با قلمش می‌دهد نه با پول نقد. سیاه‌پوست خوش‌پوشی در پای پلگان به استقبال من آمد و پرسید که آیا اتاق خالی می‌خواهم. گفتم که آمده‌ام مادام لاکنتس را ببینم: نمی‌توانستم اسم دولولی را که مادرم در کارت پستال بر خود گذاشته بود به یاد بیاورم؛ کارت پستال را نیز همراه نداشتم. سیاه‌پوست خوش‌پوش پرسید:

- متأسفانه باید بگویم که ایشان مریض هستند. قرار قبلی دارید؟
یک زوج خیلی جوان آمریکایی جامه‌ی هوله‌ای بر تن از کنار استخر بالا آمدند. مرد که دستش را دور گردن دختر انداخته بود به سیاه‌پوست خوش‌پوش گفت:

سلام مارسل، دوتا از آن اختصاصیهات.

سیاه‌پوست با صدای بلند فرمان داد:

- ژوزف، دو رامپانچ برای آقای نلسون.

سپس با نگاهی پرسش‌آمیز به من رو کرد. گفتم:

- به مادام لاکنتس خبر بده که آقای براون به دیدنشان آمده‌اند.

- آقای براون؟

- بله، درست است.

- اجازه بفرمایید ببینم بیدار هستند یا نه.

لحظه‌ای درنگ کرد و سپس پرسید:

*** **

- از انگلستان می آید؟

- همین طور است.

ژوزف با دو رامپانچ از میکده بیرون آمد. در آن روزها اصلا

نمی‌لنگید.

مارسل دوباره پرسید:

- آقای براون از انگلستان؟

با حالتی از سر بی میلی پله‌ها را گرفت و بالا رفت. غریبه‌های روی بالکن با کنجکاوی مرا دید می‌زدند، البته به جز جفت آمریکایی که به هم آلبالو می‌دادند و سخت گرم این کار بودند. خورشید در پشت کوهان بزرگ کنسکاف در آستانه‌ی فرورفتن بود.

پتی پی‌یر از من پرسید:

- از انگلستان می آید؟

- بله.

- از لندن؟

- بله.

- لندن خیلی سرد بود؟

پرسشهایش به بازجویی پلیس مخفی شباهت داشت، اگرچه در آن روزها از پلیس مخفی خبری نبود.
گفتم:

- موقع حرکت من باران می‌آمد.

- درباره‌ی این‌جا چه عقیده‌ای دارید آقای براون؟

- من دو ساعت بیشتر نیست که وارد شده‌ام.

روز بعد به علت توجه و علاقه‌ی پتی پی‌یر پی‌یرم: در ستون خبرهای اجتماعی روزنامه‌ی محلی چند خطی درباره‌ی من وجود داشت.
آمریکایی جوان گفت:

- شنای پشت خیلی عالی دارد می‌شود.

دخترک گفت:

- راست راستکی می‌گویی جگرک؟

- راست راستکی راست راستکی، مامانک.

سیاه‌پوستی تا نیمه‌ی پله‌ها بالا آمد که دو کاردستی چوبی وحشتناک در دستش بود. هیچ‌کس محلش نگذاشت اما او بدون آن که چیزی بگوید، کاردستیها را در معرض دید نگاه‌داشت و همان‌جا ایستاد. حتی نفهمیدم که چه وقت گذاشت و رفت.

مامانک آمریکایی پرسید:

- ژوزف شام چی داریم؟

مردی گیتار به دست دور بالکن می‌گشت. روی میزی نزدیک به زوج آمریکایی نشست و گرم نواختن شد. او هم به کسی اعتنایی نکرد. خود را اندکی ناراحت یافتم. انتظار استقبال گرم‌تری را در خانه و کاشانه‌ی مادرم داشتم.

سیاه‌پوستی بلندبالا با چهره‌ای رومی که از دود و دمه‌ی شهرها سیاه‌گشته بود، به دنبال مارسل از پلگان پایین آمد. از من پرسید:

- آقای براون؟

- بله.

- من دکتر ماژیو هستم. ممکن است یک لحظه با من تشریف

بیاورید توی میکده؟

به درون میکده رفتیم. ژوزف سرگرم آمیختن چند لیوان دیگر رامپانچ برای پتی پی‌یر و دارودسته‌ی او بود. آشپزی با کلاه سفید مخصوص سرش را از لای در به داخل آورد و با دیدن دکتر ماژیو عقب کشید و پنهان شد. دختر پیشخدمت دورگه و زیارویی نیز که با ژوزف حرف می‌زد، ساکت شد و با یک بغل رومیزی به روی بالکن رفت تا میزها را آماده کند.

دکتر ماژیو از من پرسید:

- شما پسر مادام لاکتس هستید؟

گفتم:

- بله، درست است.

به نظرم می‌آمد که از لحظه‌ی ورود کاری جز پاسخ دادن

به پرسشها انجام نداده‌ام.

دکتر ماژیو توضیح داد:

- البته مادرتان برای دیدن شما خیلی بی‌قرار و بی‌تاب است، ولی بنده صلاح دیدم که قبلا شما را در جریان واقعیت‌های خاصی بگذارم. هیجان برای حال مادرتان هیچ خوب نیست. لطفا موقع دیدار با ایشان خیلی آرام باشید. منظورم این است که احساساتان را ظاهر نکنید.

لبخند زدم و گفتم:

- ما هیچ وقت اهل ظاهر کردن احساساتمان نبوده‌ایم. موضوع

چیت آقای دکتر؟

- این دومین بار است که دچار crise cardiaque (حمله قلبی) شده‌اند. حیرانم که چه‌طور جان به‌در برده‌اند. مادر شما بانوی فوق‌العاده‌ای هستند.

پرسیدم:

- پس آیا بهتر نیست که بیمارستان و... دکتر متخصص و...
گفته‌ی مرا ناتمام گذاشت:

- جای نگرانی نیست آقای براون. تخصص من قلب است. مطمئن باشید که در فاصله‌ی میان این‌جا تا نیویورک هیچ متخصص قلبی را پیدا نخواهید کرد که قابل‌تر از من باشد. حتی شک دارم که در نیویورک هم چنین کسی را بتوانید پیدا کنید. دکتر ماژیو به هیچ‌وجه نه منم منم می‌کرد، و نه لاف می‌زد؛ صرفاً دربارهی خودش داشت توضیح می‌داد و بس. او به رویارو شدن با شک و تردید سپیدپوستها کاملاً عادت داشت. دکتر ماژیو ادامه داد:

- من زیر دست پروفیسور شاردن^{۳۰} در پاریس تربیت شده‌ام.

پرسیدم:

- یعنی امیدی نیست؟

- بعید است که از یک حمله‌ی دیگر بتواند جان به‌در برد... خوب، شب خوش آقای براون. لطفاً زیاد پیش مادرتان نمانید و خسته‌شان نکنید. از این که توانستید بیایید خوشحالم. نگران بودم مبادا کسی را نداشته باشد که دتبال او بفرستد.
- دقیقاً نمی‌شود گفت که او دتبال من فرستاده.

دکتر ماژیو بدون توجه به این جمله گفت:

- شاید شبی شامی با هم بخوریم. من سالها است که مادر شما را می‌شناسم. برای ایشان احترام زیادی...

تعظیمی تحویل من داد که امپراتور روم برای دادن اجازه‌ی مرخصی، چنان تعظیمی می‌توانست بکند. به هیچ‌روی فروتنی نشان نمی‌داد. ارزش دقیق خویش را می‌شناخت. متوجه شدم که حتی پتی پی‌یر هم بدون آن که سلامی یا پرسشی از او بکند، راه را برایش باز کرد.
دکتر ماژیو گفت:

- خداحافظ مارسل.

ولی برای او سر فرود نیاورد. از این که در مقابل چنین مردی

*** **

شک کرده، پیشنهاد داده بودم که پزشکی دیگری برای دیدن مادرم فرابخوانم، احساس شرمندگی کردم.
مارسل به من گفت:

- ممکن است تشریف بیاورید به طبقه‌ی بالا؟

به دنبال او رفتم. آثاری از نقاشان هایتی بر دیوارها به چشم می‌خورد: پیکرهایی با حالت خشک در میان رنگهای تند و روشن: جنگ خروس، مراسم وودو، ابرهای تیره بر فراز کنسکاف، درختهای موز به رنگ سبز تند، نیزه‌های آبی رنگ نیشکر، ذرت طلایی. مارسل در را گشود و من با حالتی حیران و یکه خورده به درون اتاق مادرم رفتم و با گتره‌ی گیسوی بلند و پرپشت مادرم بر روی بالش روبه‌رو شدم. موی مادرم به رنگ سرخ ویژه‌ی هایتی بود، رنگ سرخی که هیچ‌گاه در طبیعت وجود نداشته است. گیسوی او، بلند و پرپشت، بر روی تخت‌خواب دو نفره، در دو سویش گترده بود.

مادرم - انگار که من از آن طرف شهر به دیدنش رفته باشم - گفت:
- عزیزم، چه خوب کردی که به من سرزدی.

پیشانی پهن و گشاده‌اش را که مثل دیواری سپیدکاری شده بود، بوسیدم و اندکی از آن سپیدی همراه لبم و رآمد. می‌دانستم که مارسل دارد ما را می‌پاید. مادرم این بار با لحنی که انگار حال یکی از عروسهای نه چندان مورد علاقه‌اش را داشت می‌پرسید، از من سوال کرد:
- انگلستان چه طور است؟

گفتم:

- موقع حرکت من باران می‌آمد.

مادرم یادآور شد:

- پدرت هیچ‌وقت نمی‌توانست آب و هوای وطن خودش را تحمل کند.

به راحتی می‌شد او را با یک زن چهل و اند ساله عوضی گرفت، و هیچ چیزی که نشانه‌ی زمین‌گیر شدن یا ناتوانی او باشد، ندیدم به جز این که متوجه نوعی کشیدگی در پوست دور لبانش شدم: همان حالتی که سالها بعد، در مسافر دواچی مله‌ا نیز به مشابهنش برخوردم.
مادرم گفت:

- مارسل یک صندلی برای پسرم بگذار.

مارسل از سر بی‌میلی، یکی از صندلیهای کنار دیوار را برای من پیش کشید. وقتی نشستم، به دلیل وسعت تخت‌خواب متوجه شدم که

همچنان فاصله‌ی زیادی بین من و مادرم هست. بستر مادرم تخت‌خوابی دور از هرگونه شرم و حیا بود، و فقط برای یک استفاده‌ی معلوم و مشخص ساخته شده بود؛ و نوع و سبک ساختش بیشتر به درد قهرمان یک داستان تاریخی عاشقانه می‌خورد تا به درد پیرزنی در آستانه‌ی مرگ.

پرسیدم:

- مادر، واقعا کنتی هم وجود دارد؟

با لبخندی که نشان می‌داد منظور مرا خوب فهمیده است، گفت:

- بله، ولی مربوط به گذشته‌های خیلی دور می‌شود.

دقیقا متوجه نشدم که آیا مادرم این عبارت را برای سنگ مزار

کنت در نظر گرفته بود و به این ترتیب، حرف زدن درباره‌ی او را

می‌خواست درز بگیرد یا نه؟... مادرم به مارسل گفت:

- مارسل، پرک خل! می‌توانی ما را با خیال راحت تنها بگذاری.

به تو گفتم این دست‌ی گل پسر من است.

در که پشت سر مارسل بسته شد، مادرم با خشنودی گفت:

- جور احمقانه‌ای خود است.

پرسیدم:

- اصلا این بابا کی هست؟

- در اداره‌ی هتل به من کمک می‌کند.

- از قضای روزگار، عالی جناب کنت که همین بابا نیست؟

بی‌اراده و بدون احساس گفت: ^{۳۱} Méchant.

به راستی حالت روشنفکران قرن هیژدهم را یافته بود اما درست

نمی‌دانم که در بخشیدن این حال و هوا، تخت‌خواب او تاثیر داشت یا

عالی جناب کنت.

پرسیدم:

- پس چرا باید حسادت کند؟

- چون شاید فکر می‌کند که تو واقعا پسر من نیستی.

- منظورت این است که معشوق تو است؟

پیش خود فکر کردم: اگر پدر ناشناخته‌ی من (که اسمش براون

بود یا من این طور تصور می‌کردم) در آنجا می‌بود، راجع به جانشین

کا کاسیاه خودش چه عقیده‌ای می‌داشت.

۳۱- مه‌شان: ای ناقل!... یا: بدجنس! - م.

مادرم پرسید:

- به چی داری می خندی عزیزم؟

- تو زن محشری هستی مادر.

- این آخر عمری مختصر بخت و اقبالی به سراغم آمد، همین و بس.

- منظور ما رسل است؟

- وای، نه. البته او پسر بدی نیست، همین والسلام... این جا در

واقع اولین ملکی است که من تا به حال داشته‌ام. همه‌اش کاملاً

مال خودم است. حتی پول مبل و اثاث آن کلا پرداخت شده

است. بابت آن نه رهنی در کار هست، و نه قسطی.

پرسیدم:

- تا بلوهای نقاشی چی؟

- آنها البته برای فروش است. من از فروش آنها درصدی به عنوان

حق‌العمل می‌گیرم.

- با نفقه‌ی کنت بود که توانستی این هتل را...

- اوه، نه. قضیه کاملاً چیز دیگری است. من از کنت هیچ نفعی

نبردم، الا عنوان کنتی را که البته هیچ وقت به آلماناک دوگوتا^{۳۲}

مراجعه نکرده‌ام تا ببینم که اصلاً چنین عنوانی وجود دارد یا

نه... بله، در این کار فقط و فقط دست بخت و اقبال و تصادف

موثر بود. مسیو دوشو^{۳۳} نامی در همین جاتوی پورتوپرنس زندگی

می‌کرد که از دست مالیات و مالیات‌چیه‌ها سخت نگران و کلافه بود؛

در آن موقع، من که به عنوان متشی مخصوص برای او کار می‌کردم،

اجازه دادم که این هتل را به اسم من کند تا از شر مالیات و

مالیات‌چیه‌ها خلاص شود. البته بلافاصله در وصیت‌نامه‌ام اسم او را

به عنوان وارث این هتل نوشتم و چون من بیش از شصت سال

داشتم و از عمر مسیو دوشو سی و پنج سال بیشتر نمی‌گذشت،

به نظر می‌رسید که این ترتیبات، منظور او را کاملاً برآورد.

پرسیدم:

- این مسیو دوشو به تو اطمینان کرد؟

- البته؛ و حق هم داشت که به من اطمینان کند. در این مورد هیچ

*** **

۳۲ - Almanac de Gotha) سالنامه‌ی ویژه‌ی اشراف و اشراف‌زادگان و صاحبان

لقاب و عناوین - م.

۳۳ - Dechaux.

اشتباه نکرده بود. اشتباه مسیو دوشو در این بود که می خواست با یک مرسدس بنز کورسی رانندگی کند، آن هم در جاده‌هایی که ما داریم. فقط کار بخت و اقبال بود که مسیو دوشو به جز خودش کس دیگری را به کشتن نداد.

- و تو هم این جا را تصاحب کردی؟

- اگر خود مسیو دوشو را از این قضیه باخبر می‌کردند، حتما خیلی خوشحال می‌شد. اصلا فکرش را نمی‌توانی بکنی عزیزم که مسیو دوشو چه قدر از زنش متنفر بود. چه زنی هم! یک دده مطبخی سیاه مثل زغال و بی‌سواد بخت بیط. اگر هتل دست او می‌افتاد ممکن نبود بتواند اداره‌اش بکند. البته بعد از مرگ مسیو دوشو، من فوراً وصیت‌نامه‌ام را عوض کردم: پدرت، اگر زنده باشد، ممکن بود وارث بلافصل به حساب آید. به هر حال، تسبیح ۲۴ و Missal ۲۵ خودم را برای پدران مدرسه‌ی ویزیتاسیون گذاشته‌ام. من از رفتاری که با آنها کردم، همیشه ناراحت بوده‌ام ولی در آن موقع از نظر مالی سخت در فشار قرار داشتم. پدر تو یک خرده شریر و حریص بود، خدا بیامرزدش.

گفتم:

- پس پدرم مرده؟

- تمام قراین این جور نشان می‌دهد، ولی دلیل و مدرکی ندارم.

مردم این روزها خیلی عمر می‌کنند. مردک بیچاره.

- قبل از دیدن تو، با دکترا حرف زدم.

- با دکتر ماژیو؟ دلم می‌خواست وقتی جوان‌تر بودم به او

برمی‌خوردم. یک مرد و آقای تمام عیار است، قبول نداری؟

- دکتر ماژیو معتقد است که اگر تو آرام بگیری...

یا لبخندی به نشان این که حرف دل مرا خوانده است، و یا لحنی

سرشار از خواهش گفت:

- من در این جا توی رخت‌خواب دراز به دراز افتاده‌ام. برای آن که

از من راضی باشد، چه کاری بیشتر از این می‌توانم بکنم؟ هیچ

*** **

۳۴- کاتولیکها هم - مانند مسلمانان - دارای تسبیح‌اند. البته، کاتولیکها رسم داشتن

تسبیح را بدون شک از مسلمانان تقلید کرده‌اند. تسبیح یا "وردیه" در طول جنگهای

صلیبی در میان مسیحیان رواج یافت. ایتالیا بیها واژه‌ی وردیه را به جای کسروا،

با تیح واو خواندند و آن را (Risary) (چیزی مانند ورد یا گل سرخ) نامیدند - م.

۳۵- کتاب ادعیه و نیایش کاتولیکها که مذهب و توأم با آرایه‌ها و تزییناتی است - م.

می دانی این دکتر ماژیو نازنین به من چه گفت؟ پرسید که آیا کیش برایم خیر کند یا نه؟ بش گفتم: ولی آقای دکتر مگر نفرمودید که من نباید هیجان زده بشوم؟ و با اعتراف طولانی و پر آب و تابی که من دارم، فکر می کنید صلاح باشد کیش خیر کنیم؟... عزیزم، اگر زحمتی نیست لطفاً یک کمی لای در را باز کن.

اطاعت کردم. راهرو خالی بود. از زیر، جرنج جرنج قاشق و چنگال همراه با این صدا به گوشم خورد:

- آه جگرک! واقعا فکر می کنی من می توانستم؟
مادرم گفت:

- متشکرم عزیزم. فقط می خواستم کمی مطمئن بشوم...

در ضمن تا نشستی ممکن است برس موهای مرا بدهی؟ باز هم ممنونم. خیلی زیاد هم ممنونم. برای یک پیرزن چه نعمت بزرگی است که پرش دم دستش باشد...

مکت کرد. گمان کنم از من انتظار داشت که مودبانه بگویم: "اختیار دارید مادر، شما که سن و سالی ندارید". ولی من حرفی نزدم و مادرم با لحنی آمیخته با اندکی نومییدی افزود:

- می خواستم درباره‌ی وصیت نامه‌ام با تو حرف بزنم.
و در همان حال موهای بسیار بلند و حیرت انگیزش را برس کشید.

پرسیدم:

- فکر نمی کنی که دیگر بهتر باشد استراحت کنی؟ دکتر ماژیو به من گفت که زیاد بیست نمانم.

- امیدوارم اتاق خوبی به تو داده باشند. بعضی از اتاقهای این جا یک خرده لخت و خالی است؛ به علت نبودن پول نقد.
گفتم:

- من چمدانهایم را در ال رانچو گذاشته‌ام.

- ولی عزیزم تو باید این جا بمانی. آگهی و تبلیغ برای ال رانچو کار درستی نیست. گذشته از هر چیز، من می خواستم همین را به تو بگویم که این هتل روزی به تو خواهد رسید. فقط می خواستم توضیح بدهم که... می دانی قانون خیلی مغلط و پیچیده است. آدم خیلی باید احتیاط کند. من مالکیت هتل را به صورت شرکتی به ثبت رسانیده‌ام. یک سوم سهام را برای

مارسل گذاشته‌ام. اگر با او خوب رفتار کنی، خیلی به دردت خواهد خورد. من هم می‌بایستی برای این پرکاری می‌کردم، قبول نداری؟ مارسل خیلی بیشتر از یک مدیر داخلی به درد من خورده است. متوجه هستی؟ تو پر خودمی، و البته که می‌فهمی. گفتم:

- بله، می‌فهمم.

- نمی‌دانی چه قدر خوشحالم که تو این جایی. هیچ دلم نمی‌خواست که مشکلی پیش بیاید، حتی یک مشکل پیش پا افتاده. قضات هایتی را اصلاً دست‌کم نگیر، علی‌الخصوص وقتی که پای شهادت به میان می‌آید... من به مارسل می‌گویم که تو فوراً عهده‌دار سرپرستی کل تریانون می‌شوی. فقط سیاست داشته باش، آفرین پر؛ مارسل خیلی حساس است. گفتم:

- خوب دیگر مادر... وقتش رسیده که استراحت کنی. تا می‌توانی درباره‌ی کار فکر نکن. سعی کن بخوابی.

- می‌گویند، مردن یعنی نهایت استراحت و آرامش. من هیچ دلیلی نمی‌بینم که از مرگ سبقت بگیرم. در واقع، بعد از مرگ می‌توانم آن قدر بخوابم و استراحت بکنم!

لبانم را دوباره بر آن دیواره‌ی گچ‌کاری شده گذاشتم. چشمانش را با ادایی ساختگی به نشانه‌ی مهر و محبت مادری بست و من بر سر پنجه‌ی پا از تخت‌خوابش دور شدم. وقتی در را بی‌سر و صدا اتدکی گشودم تا مزاحم مادرم نشوم، صدای خنده‌اش را شنیدم. سپس گفت:

- الحق که پر خودمی! خوب بگو بینم حالا چه نقشی داری بازی می‌کنی؟

اینها آخرین کلمات او خطاب به من بود و تا امروز هم هنوز با اطمینان نمی‌توانم بگویم که از این جمله چه منظوری داشت.

با تاکی به ال‌رانچورفتم و شام را هم در آن‌جا خوردم. جمعیت در رستوران موج می‌زد، میزی مملو از خوراکیهای جورا جور محلی که با سلیقه‌ی آمریکایی به دقت جور شده بود، کنار استخر قرار داشت. مردی لاغر و استخوانی با کلاهی قیفی، ضرباتی تندرآسا بر طبل مرسوم در هایتی می‌زد و گمان کنم همان موقع، در اولین شبی که به پورتو پرنس آمده بودم، این فکر بلند پروازانه به مغزم خطور کرد که از تریانون یک هتل نمونه و موفق بسازم. در آن موقع، تریانون به وضوح

یک هتل درجه‌ی دوم بود. مدیران آژانسهای کوچک جهانگردی را می‌توانستم مجسم کنم که تریانون را در برنامه‌های تور خود می‌گنجانند. شک داشتم که آیا استفاده‌ی تریانون می‌توانست هم مرا راضی کند و هم مارسل را. مصمم شده بودم که به هر قیمتی است موفق شوم، آن هم موفقیتی در بزرگ‌ترین حد ممکن؛ خیلی کیف می‌کردم اگر روزی فرابرسد که مافران اضافی تریانون را همراه با سفارش‌نامه‌ی خودم به ال‌رائچو در بالای تپه بفرستم. عجب این است که آرزوی من برای مدت کوتاهی جامه‌ی عمل هم به خود پوشید. در عرض سه فصل مافرتی موفق شدم که تریانون را از صورت یک هتل آشفته و دل‌گرفته به یکی از نقاط حساس و درجه‌ی یک پورتوپرنس مبدل کنم، و در عرض سه فصل هم شاهد مرگ تدریجی آن شدم تا امروز که تنها ساکنان هتل من عبارت بودند از خانم و آقای اسمیت در سویت جان بریمور و حضرت اشرف وزیر - دکتر فیلیپو - توی استخر خالی.

صورت‌حسابم را پرداختم؛ تاکسی گرفتم و از دامنه‌ی تپه به طرف تریانون راه افتادم. در حالی وارد تریانون شدم که آن‌جا را دیگر تنها ملک خودم در سراسر دنیا می‌دانستم. فردا با مارسل به سروقت حساب و کتابها می‌رفتم، با کارکنان هتل حرف می‌زدم و زمام‌کارها را در دست می‌گرفتم. به این فکر افتاده بودم که سهام مارسل را چه‌طور می‌توانم بخرم، ولی حل این مسأله باید به موقعی موکول می‌شد که مادرم به قلمرو دوردست تقدیر و قسمت خود می‌رفت. در همان طبقه‌ای که اتاق مادرم قرار داشت، اتاق بزرگی به من داده بودند. مادرم گفته بود که پول اسباب و اثاث هتل کاملاً پرداخت شده بود، ولی تخته‌های کف‌پوش اتاق را باید عوض می‌کردم؛ پا که روی آنها می‌گذاشتی خم می‌شدند و غرغز و غرچ‌غرچشان بلند می‌شد. تنها چیز قیمتی توی اتاق، تخت‌خواب بود: یک تخت‌خواب بزرگ از جنس خوب، با سبک دوره‌ی ملکه ویکتوریا که گل میخهای برنزی داشت. سلیقه‌ی مادرم در مورد تخت‌خواب واقعا فوق‌العاده بود. اولین باری بود که بدون پرداخت پول یا زیر بار قرض رفتن روی تخت‌خوابی استراحت می‌کردم و حتی مجبور نبودم که برای خوردن صبحانه مبلغی بدهم. هیجان خفتن بر یک تخت‌خواب مجانی برای من چنان بود که از ذوق این عمل پرتجمل فوراً خوابم برد، و چه خواب راحتی هم کردم؛ تا این که صدای درنگ‌درنگی بی‌تابانه و گویای حالت عصبی کسی که زنگ را به صدا درآورده بود، مرا از خواب پراند. در حالی از خواب پریدم که خدا

می‌داند چرا شورش مشتزنان^{۳۶} را داشتم خواب می‌دیدم. زنگ همین‌طور یک‌بند زرزر صدا کرد و صدا کرد، و ناگهان به فکر افتادم که شاید این آژیر آتش باشد. روب دوشامبرم را پوشیدم و در اتاقم را گشودم. همان موقع، در دیگری در همان طبقه باز شد و مارسل از آن بیرون آمد. خواب آلودگی از چهره‌ی پهن و صاف سیاه‌پوستانه‌اش هویدا بود. پیژامایی ابریشمین به رنگ ارغوانی به تن داشت و چندان مکث کرد که متوجه حروف گل‌دوزی شده بر روی جیبش شدم: یک M (م) و یک Y (ی). م که حرف اول نام مارسل بود ولی (ی) چی؟ یادم افتاد که اسم کوچک مادرم بیوت است. آیا این پیژاما هدیه‌ای ناشی از احساسات بود؟ شک داشتم. به گمان من، این پیژاما بیش از هر چیزی، بی‌اعتنایی و حتی دهان‌کجی مادر مرا نشان می‌داد. ذوق و سلیقه‌ی مادرم کم‌نظیر بود و مارسل هم هیکل و برورویی چشم‌گیر داشت که پیژامایی ابریشمین را برازنده‌ی او می‌ساخت؛ و مادرم هم آن‌قدر حقیر نبود که به افکار مسافران درجه دوی هتل کوچک‌ترین اهمیتی بدهد. مارسل متوجه شد که به او چشم دوخته‌ام و با لحنی عذرخواهانه گفت:

- مادام لاکتس مرا احضار کرده‌اند.

سپس، با حرکتی کند و آهسته که از بی‌میلی او حکایت داشت، به طرف اتاق مادرم راه افتاد. متوجه شدم که بدون در زدن به درون رفت. دوباره که برگشتم و خوابیدم، خوابی عجیب و غریب‌تر از شورش مشتزنان دیدم: در زیر نور ماه در کنار دریاچه‌ای قدم می‌زدم و لباس مخصوص بچه‌هایی را بر تن داشتم که در مراسم مذهبی نقش خادم مذبح را بازی می‌کنند. کشش آب آرام و ساکن را حس می‌کردم، آن‌چنان که با برداشتن هر گامی به لبه‌ی دریاچه نزدیک‌تر می‌شدم تا سرانجام رویدی چکمه‌های سیاهم کاملاً در آب فرورفت. سپس بادی وزید و آب دریاچه همانند برخاستن موج هنگام مد، آماس کرد و بالا آمد اما به جای آن که به طرف من بیاید، در جهت مخالف پیش رفت

۳۶- شورش مشتزنان یا بوکسورها (Boxer Rebellion) یورش آزادیخواهان چینی به محله‌ی اروپایی‌نشین پکن است. چون شورشیان مشتها را گره کرده بودند (و در واقع مهم‌ترین سلاحشان نیز در این حمله مشت‌های گره‌کرده بود) این واقعه‌ی تاریخی به "شورش مشتزنان" شهرت یافت. رسیدن نیروهای عظیم کمکی سرانجام محله‌ی اروپاییان را از محاصره درآورد و به این جنبش استقلال‌طلبانه پایان داد - م.

چنان که گفتم تمامی آب دریاچه یکجا و ناگهان عقب نشسته بود. متوجه شدم که بر شنهای خشک گام برمی دارم و از دریاچه جز درخشی کم سو در افق دوردست صحرایی انباشته از خرده سنگ چیزی برجای نمانده است. خرده سنگها از طریق سوراخی که ته چکمه هایم بود مرا مجروح می کرد. با شور و شر و سروصدایی که همه جا را برداشته بود و هتل را می لرزاند، از خواب پریدم. مادرم - مادام لاکتس - دیده از جهان فرو بسته بود.

باروبندیل سبکی همراه داشتم؛ کت و شلوار اروپاییم ضخیم تر از آن بود که در هوای گرم هاییتی قابل پوشیدن باشد، و چاره ای نداشتم که از میان پیراهنهای رنگارنگ و اسپرتم یکی را به تن کنم و به اتاق مرگ بروم؛ به جایی که مادرم روی تخت خواب مجللش دیده از جهان فرو بسته بود.

مادر به پشت دراز کشیده بود. پیراهن خواب صورتی رنگ و بدن نمایی بر تن داشت و لبخندی گنگ روی لبانش دیده می شد؛ لبخندی که از رضایتی نهفته یا حتی رضایت و اشباع او در قلمرو احساس حکایت می کرد. پودر روی صورتش ورآمده، طبله شده بود و من توانستم خود را وادار به بوسیدن آن تکه های زمخت و گچ مانند کنم. مارسل، در لباس سیاه و مناسب، پای تخت خواب ایستاده بود و چنان اشک می ریخت که چهره ی سیاه و آبچکانش به بامی سیاه رنگ در زیر رگبار و طوفان شباهت داشت. او را صرفاً آخرین وسیله ی عیاشی مادرم می پنداشتم، ولی وقتی با لحن سرشار از غصه و دلنگی به من توضیح داد:

- تقصیر من نبود آقا. بنده بارها و بارها به ایشان تذکر دادم "نه، شما هنوز به اندازه ی کافی قوی نشده اید، هنوز ضعف دارید. یک کمی صبر بفرمایید. اگر یک خرده ی دیگر تحمل کنید، همه چیز از اولش هم بهتر می شود." این را نه یک بار، و دوبار، بارها تذکر دادم.

پرسیدم:

- خوب، چی جواب داد؟

- هیچ چیز. فقط شمدها را کنار زدند. و موقعی که در این حال دیدمشان، فهمیدم که مثل همیشه کاری نمی شود کرد و ممکن نیست حرف من به خرجشان برود.

مارسل به طرف در اتاق راه افتاد و چنان شروع به تکان دادن

سرش کرد که انگار می‌خواست باران را از چشمان خود بیرون بکشد، ولی ناگهان ایستاد، شتابان برگشت و در پای تخت خواب زانو زد و دهانش را بر نقطه‌ای از شمد که برآمدگی شکم جنازه را مشخص می‌کرد، فرو برد. با لباس سیاهش، همانند کثیسی سیاه‌پوست در یک مراسم بی‌محتوای به‌ظاهر مذهبی، به همان حال زانو زده بی‌حرکت ماند. آن‌که اتاق را ترک گفت، من بودم نه او. یکسر به آشپزخانه رفتم و مستخدمها را برای آماده کردن صبحانه‌ی مسافران هتل دوباره به کار واداشتم (حتی آشپز هم بر اثر اشک ریختن و گریستن تا حدی از خود بی‌خود شده بود) و سرانجام این من بودم که به دکتر ماژیو تلفن زدم. (یادش به‌خیر. در آن روزها تلفن برقرار بود.)

دکتر ماژیو بعداً به من گفت:

- واقعاً زن بزرگی بود.

و در حالت گیجی و منگی که من داشتم، تنها این جواب را

توانستم بدهم:

- من خوب نمی‌شناختمش.

روز بعد به سر وقت اوراق و اسناد مادرم رفتم تا شاید وصیت‌نامه‌اش را پیدا کنم. فهمیدم که نظم و ترتیبی در کارهایش نداشته است. کتوهای میز کارش پر بود از ورقه‌های جوراجور، انواع و اقسام سررسید و صورت حساب، و بدون هیچ نظم و ترتیبی که از آن بتوان سر درآورد: اوراق و اسناد را حتی به ترتیب تاریخ سال صدورشان هم منظم نکرده بود. گاهی در میان توده‌ی انبوه رسیده‌های مربوط به رخت‌شویی، به ورقه‌ای برمی‌خوردم که در قدیم به آن *billet - doux* (یادداشت عاشقانه) می‌گفتند. یکی را که با مداد و به زبان انگلیسی، بر پشت یک صورت و فهرست غذا نوشته بودند، خواندم: "بیوت، امشب به نزد من آی. اندک اندک به کام مرگ فرومی‌روم. بی‌تابانه تیر خلاص را آرزو مندم." چه کسی این را نوشته بود؟ یکی از مسافران و ساکنان هتل؟ با خود اندیشیدم که برای چه آن را نگاه داشته بود: برای خود پیام یا برای فهرست غذاها؟ آخر آن فهرست غذا کاملاً استثنایی بود و به یکی از جشنهای مربوط به چهاردهم ژوئیه مربوط می‌شد.

توی کشوی دیگری که پر بود از لوله‌های چسب، گیره‌ی سر، گیره‌ی کاغذ، گیره‌ی رخت، گل سر، یدکیهای پر از جوهر برای قلم خودنویس، و هزار و یک جور خرت و پرت دیگر، ناگهان یک قلک

چینی پیدا کردم. قلک سبک بود و با این حال، چیزی توی آن صدا می‌کرد. نمی‌خواستم بشکنمش ولی دور انداختن آن، بدون این که بدانم چه چیز در آن هست، احمقانه بود. وقتی آن را شکستم، یک ژتون پنج فرانکی مخصوص بازی رولت در مونت کارلو از تویش بیرون افتاد: درست مثل همان ژتونی که چندین دهه پیش تر خود من توی صندوق صدقه، نذر و اعانه‌ی مدرسه‌مان انداخته بودم. بعد سر یک نشان رنگ و رو رفته و متصل به تکه‌ای نوار از توی قلک درآمد. نفهمیدم چه جور نشان و مدالی است ولی وقتی به دکتر ماژیو نشان دادم، فوراً آن را شناخت و گفت:

- نشان مقاومت.

و در همین موقع بود که به من گفت:

- واقعا زن بزرگی بود.

مدالی برای مقاومت... در طول سالهای اشغال (فرانسه به وسیله‌ی نازیها) تماس و ارتباطی با مادرم نداشتم. این نشان را از جایی کش رفته بود یا واقعا به او داده بودند، یا شاید هم یادگار عاشقانه‌ی یکی از سینه چاکانش به شمار می‌رفت؟ دکتر ماژیو در این مورد هیچ شکی نداشت ولی برای من سخت بود که به مادرم به عنوان زنی قهرمان فکر کنم گرچه بدون تردید می‌دانستم که نقش قهرمان مقاومت در برابر قوای اشغالگر را به همان خوبی می‌توانسته بازی کرده باشد که نقش *grande amoureuse* (عشق بزرگ یا معشوقه‌ی بزرگ) را برای توریست انگلیسی. مگر نه این که او حتی در محیط نامطمئن و شک‌برانگیز مونت کارلو نقش درستکاری و صداقت را برای پدران مدرسه‌ی ویزیتاسیون با مهارت بازی کرده بود و آنها را قانع ساخته بود؟ من چندان چیزی درباره‌ی مادرم نمی‌دانستم ولی شناختم به قدری بود که وجود بازیگری هنرمند را در درون او تشخیص دهم.

باری، هرچه اوراق و اسناد جوراجور مادرم نامنظم و نامرتب بود، وصیت‌نامه‌اش در عوض، چنان ترتیب و نظم و حساب و کتابی داشت که مولای درزش نمی‌رفت: وصیت‌نامه‌ای صریح، دقیق و به معنای واقعی کلمه قانونی و شسته رفته که امضای کتس دولاسکو - و بلیه در پای آن به چشم می‌خورد و دکتر ماژیو هم به عنوان شاهد آن را امضا کرده بود.

مادرم هتل را به یک شرکت سهامی بدل کرده، به مارسل، دکتر

ماژیو، و همچنین به وکیلش - که الکساندر دو بوئو ۲۲ نام داشت - یک سهم اسمی اختصاص داده بود. نود و هفت درصد باقیمانده‌ی سهام به خود او تعلق داشت که آنها را همراه با سه سهم دیگر، با ظرافت و دقت، به اصل سند سنجاق کرده بود. همه چیز، تا آخرین دانه‌ی قاشق و چنگالها به روشنی متعلق به شرکت بود. اکنون شصت و پنج سهم به من می‌رسید و سی و سه سهم به مارسل. بنابراین، من با هر حساب و کتاب و قاعده‌ای مالک تریانون محسوب می‌شدم. آرزوی شب پیش خودم را از همان لحظه می‌توانستم تحقق یافته بدانم. البته اگر تاخیری را که تدفین سریع مادرم پیش می‌آورد، کنار می‌گذاشتم؛ شرایط و اوضاع جوی و اقلیمی هائیتی حکم می‌کرد که مراسم به خاک سپردن مادرم هرچه زودتر انجام یابد.

دکتر ماژیو در دادن این ترتیبات ثابت کرد که برای وجودش قدر و قیمتی نمی‌توان قایل شد. جنازه‌ی مادرم را همان روز به گورستان کوچکی در روستای کوهستانی کنسکاف انتقال دادند و با کلیه‌ی تشریفات که شایسته‌ی هر کاتولیکی است، توی گوری در وسط سنگ قبرهای کوچک به خاک سپردند. مارسل در پای گور ایستاد و بی‌هیچ‌گونه رودربایستی و شرمی اشک ریخت. در میان مقبره‌های شیک‌ی که مردم هائیتی مطابق سنن و آداب محل برای مردگان خود ساخته بودند و به خانه‌های کوچولو بیشتر شباهت داشت تا به آرامگاه مردگان؛ گور مادرم به گودالی شبیه بود که شهرداری در وسط شهرها حفر می‌کند. مردم هائیتی در ایام عید پاک یا روز همه‌ی قدیسین توی همین مقبره‌های خانه‌مانند، برای عزیزان از دست رفته‌ی خود نان و شراب می‌گذاشتند. هنگامی که چند بیلچه و مشتی خاک مطابق سنت بر روی تابوت ریخته می‌شد، من در فکر یافتن بهترین راه برای بیرون آوردن سهام مارسل از چنگش بودم. در فضای دلتنگ و تیره، در زیر ابرهای چون قیر سیاهی ایستاده بودیم که همیشه در آن ساعت بر فراز کوهستان انبوه می‌شد. ابرهای سیاه ناگهان خشم آگین و سیل آسا ما را به زیر تازیانه‌ی باران گرفتند، و همه به طرف تاکیها گریختیم؛ کدیش از همه جلوتر می‌رفت و گورکنها عقب‌دار بودند. گرچه حالا می‌دانم، ولی آن وقت نمی‌دانستم که تا صبح نشود، گورکنها برای پرکردن قبر و پوشاندن تابوت مادرم با خاک، باز نخواهند گشت زیرا هیچ‌کس حاضر

۳۷ - Alexandre Dubois.

نیست شبها توی گورستان کار کند مگر آن که از مردگان خبثی باشد که به فرمان یکی از هوتگان ۲۸ ها گور خود را ترک می‌گوید تا در ساعات سیاهی و تاریکی شب برای او کار کند.

دکتر ماژیو آن شب در خانه‌اش مرا به شام میهمان کرد و علاوه بر آن اندرزهایی ارزنده به من داد که از روی کم عقلی آنها را دست‌کم گرفتم چون فکر می‌کردم که شاید نقشه‌ای برای انتقال تریانون به کسی از آشنایان خودش در سر دارد. یک سهمی که در شرکت مادرم داشت بیش از هر چیز مرا مشکوک می‌کرد، اگرچه سند مربوط به انتقال سهم در اختیار خود من بود.

دکتر ماژیو در دامنه‌ی تپه، در خانه‌ای سه طبقه زندگی می‌کرد که با برجها و بالکنهایی مزین به گچ‌بری، نمونه‌ای کوچک و مینیاتور از هتل من بود. در باغچه‌ی خانه‌اش کاجی با سوزنهای بسیار بلند قد برافراشته بود و فضای داستانی در دوران ویکتوریا را به یاد می‌آورد. توی اتاق نیز جز تلفن، هیچ چیز دیگری که مدرن و امروزی باشد، دیده نمی‌شد. حس می‌کردم که نگاهی گذرا به یک موزه‌ی پرو پیمان افسانه‌ای. پوشش ضخیم پرده‌های ارغوانی، رومیزیهای پشمی منگوله‌دار بر روی علیها، اشیای چینی بر روی طاقچه‌ی بالای بخاری از جمله دو سگ با همان نگاه خیره و نجیبانه‌ی دکتر ماژیو، تصویر پدر و مادر او (عکسهای رنگ شده و جای گرفته بر روی ابریشم ارغوانی روشن، در دل قابهای بیضی شکل)، پرده‌ی چین‌دار در جلو بخاری غیرلازم، همه و همه از عصر دیگری سخن می‌گفتند؛ آثار ادبی (دکتر ماژیو کتب پزشکی و مربوط به حرفه‌اش را توی مطب خود می‌گذاشت) در داخل کتابخانه‌ای با در شیشه‌ای مطابق رسم و رسوم قدیمها و به سبکی از مد افتاده با میشن جلد شده بود. هنگامی که دکتر ماژیو با کاربرد عبارت مودبانه‌ی برای شستن دستها به زبان انگلیسی بیرون رفت، کتابهای او را به دقت برانداز کردم: بینوایان در سه جلد، اسرار پاریس که جلد آخرش نبود، چندین جلد از داستانهای پلیسی گویاریو، زندگانی عیسی اثر رونان: و به صورتی نسبتاً دور از انتظار، در میان چنین کتابهایی به کاپیتال اثر مارکس برخورد کردم که آن هم جلد میشن داشت و از چند قدم دورتر تشخیص و تمیز دادن آن از بینوایان ناممکن بود. چراغ دم دست دکتر

۲۸ - (Houngan) کشیش وودویست که به اعتقاد مردم هایتی با جهان مردگان در ارتباط است - م.

ماژیو حبایی شیشه‌ای و صورتی رنگ داشت، و کاملاً خردمندانه، از نوع نفت‌سوز بود چون در آن روزها جریان برق مرتب بازی درمی‌آورد و ناگهان قطع می‌شد.

دکتر ماژیو از من پرسید:

- واقعا تصمیم داری هتل را در دست خودت بگیری؟

- البته. بخصوص که در کار رستوران هم کمی تجربه دارم. به نظر من، زمینه برای اصلاح کار تریانون خیلی مساعد است. مادرم اصلا به فکر جذب مشتریهای پولدار و کار مجلل و سنگین نبوده است.

دکتر ماژیو تکرار کرد:

- کار مجلل؟

... و افزود:

- گمان نمی‌کنم روی کار مجلل در این جا بشود حساب کرد و به آن متکی شد.

- ولی بعضی از هتلها حساب می‌کنند.

- سالهای خوب همیشه ادامه پیدا نمی‌کند. زیاد طول نمی‌کشد که انتخابات برگزار خواهد شد...

- نتیجه‌ی انتخابات که مسلما فرقی به وجود نخواهد آورد، غیر از این است؟ فکر می‌کنید چه کسی پیروز خواهد شد؟

- نه، برای فقرا فرقی نخواهد کرد ولی برای توریستها چرا، شاید فرق کند.

بشقابی گلدار و شکیل را کنار دست من روی میز گذاشت: در این اتاق که حتی در روزگار قدیم هم کسی در آن سیگار نکشیده بود؛ زیرسیگاری نمی‌توانست جای داشته باشد. بشقاب را چنان با دقت و احتیاط در دست گرفت و جلو من گذاشت که انگار از جنس گرانبهاترین چینیها بود. دکتر ماژیو بسیار درشت استخوان، بلندبالا و خیلی سیاه بود، ولی ملایمت و نجابتی عظیم داشت: مطمئن بودم که هرگز هیچ‌گونه بدرفتاری از او سر نخواهد زد، حتی شیء دورافتاده‌ای مانند یک صندلی زهوار دررفته را با احترام جابه‌جا می‌کرد. در حرفه‌ی دکتر ماژیو هیچ چیزی بی‌ملاحظه‌تر از تلفن نیست. اما در طول گفت‌وگوی ما، تلفن یک‌بار زنگ زد، دکتر ماژیو با همان ملایمتی که امکان داشت نبض یک بیمار را بگیرد گوشی را بلند کرد.

دکتر ماژیو پرسید:

- درباره‌ی امپراتور کریستف چیزی شنیده‌ای؟
- البته.

- آن روزها خیلی سهل و ساده می‌تواند برگردد. حتی ای‌سا با صورتی ظالمانه‌تر، و مطمئناً با نجات کم‌تر و حیوان‌صفتی بیشتر. خدا ما را از شر کریستف صغیر محفوظ بدارد.
گفتم:

- ولی برای هیچ‌کس صرف نمی‌کند که توریستهای آمریکایی را بترساند و فراری دهد. هایتی به دلار احتیاج دارد.
- وقتی ما را بهتر شناختی، متوجه خواهی شد که ما در این جا با پول زندگی نمی‌کنیم؛ امور ما از طریق قرض می‌گذرد. آدم همیشه می‌تواند یک وام دهنده را بکشد و عواقبش را هم تحمل کند، ولی هیچ‌کس یک وامدار و مقروض گرفتار را نمی‌کشد.
پرسیدم:

- وحشت شما از کیست؟

- از یک دکتر ریز نقش روستایی. اسم او در حال حاضر معنی و مفهومی برای تو ندارد. فقط امیدوارم روزی نرسد که لامپهای درخشان، اسم او را بر فراز شهر بنویسند. اگر یک چنین روزی بیاید، من حتماً به کنجی فرار می‌کنم و پناه می‌گیرم.
این نختین پیش‌بینی خطای دکتر ماژیو بود. در واقع او سرسختی و استواری یا بهتر بگوییم شجاعت خودش را دست‌کم گرفته بود. در غیر این صورت، بعدها من نمی‌توانستم در کنار استخر خالی از آب که جنازه‌ی وزیر سابق مانند لاشه‌ای در دکان قصابی، زیر تخته‌ی شیرجه‌ی آن افتاده بود، منتظر دکتر ماژیو باشم.

دکتر ماژیو از من پرسید:

- و اما مارسل... در مورد مارسل چه خیالی داری؟

- هنوز تصمیمی نگرفته‌ام. فردا باید با او حرف بزنم. خبر دارید که یک سوم هتل مال مارسل است؟
- خبر دارم؟ انگار فراموش کرده‌ای که من شاهد وصیت‌نامه‌ی مادرت بودم.

گفتم:

- به فکرم رسید که شاید حاضر به فروش سهامش باشد. البته من پول نقد ندارم ولی احتمال دارد بتوانم از بانک وام بگیرم.
دکتر ماژیو کف صورتی رنگ دستهای بزرگش را بر روی زانوان

شلوار سیاه و رسمی خود گذاشت، و انگار که بخواد رازی را در میان نهد، به طرف من خم شد و گفت:

- من توصیه می‌کنم که عکس این کار را بکنی. بگذار مارسل سهام تو را بخرد. شرایط خیلی برایش قایل شو و در صورت لزوم، سهامت را کمی ارزان‌تر هم بفروش تا او بتواند آن را بخرد. هرچه باشد، او اهل هایتی است. با بخور و نمیر هم می‌تواند زندگی کند؛ می‌تواند جان به در ببرد و زنده بماند. ولی در این مورد نیز دکترهاژیو نشان داد که در پیش‌بینی خود به راه خطا رفته است. او آینده‌ی میهنش را خیلی روشن‌تر از آینده‌ی تک تک مردمان ساکن آن می‌توانست ببیند. در واقع، پیش‌بینی او راجع به هایتی صد در صد صحیح و درباره‌ی مارسل صد در صد غلط بود. با لبخندی گفتم:

- آه نه. من به تریانون دل بستگی خاصی پیدا کرده‌ام. خودتان خواهید دید: من می‌مانم و از میان نخواهم رفت. پیش از گفت و گو با مارسل دو روز دیگر هم صبر کردم ولی در این فاصله به ملاقات مدیربانک رفتم. دو فصل آخر توریستی در هایتی به خوبی برگزار شده بود. نقشه‌ها و برنامه‌هایم را در مورد تریانون یا مدیربانک که اروپایی بود، در میان گذاشتم. او هم در راه وام گرفتن من مشکلی ایجاد نکرد. تنها مورد سخت‌گیری او مربوط به مدت بازپرداخت وام می‌شد. پرسیدم:

- می‌فرمایید که این وام را سه ساله باید بازپرداخت کنم؟
- بله، همین طور است.

پرسیدم:

- چرا؟

- خوب، توجه دارید که انتخابات در پیش است.

از مراسم تدفین به بعد، مارسل را تقریباً ندیده بودم. ژوزف - متصدی میکده‌ی تریانون - برای گرفتن دستور نزد من می‌آمد، همین طور آشپز و باغبان. ظاهراً مارسل بدون جنگ و دعوا کناره‌گیری کرده بود، ولی از کنارش که می‌گذشتم، متوجه می‌شدم که تا خرخره رم نوشیده است. بنابراین، سرانجام که خلوت کردیم تا با هم حرف بزنیم، یک لیوان رم برایش آماده کرده بودم. بدون آن که حرفی بزند، به گفته‌های من گوش داد و پیشنهادهای مرا بی‌چک و چانه پذیرفت. آنچه من به او پیشنهاد می‌کردم، به پول هایتی و در اوضاع این کشور

مبلغ کلانی بود. علاوه بر آن، من مبلغ پیشنهادی را به صورت دلار نه گوردن^{۳۹} به او می‌دادم که گرچه معادل نیمی از بهای اسمی سهام او می‌شد ولی قدرت خرید چشم‌گیرتری داشت. برای تشدید تاثیر روانی، اسکناسهای صد دلاری را قبلاً آماده کرده بودم. به او گفتم:

- بهتر است بشماریشان.

ولی مارسل بدون واریسی، بسته‌ی دلارها را توی جیبش گذاشت، و من گفتم:

- و حالا لطفا این‌جا را امضا کن.

مارسل هم بدون آن که بخواند و بداند چه چیزی را امضا می‌کند، پای ورق را امضا کرد. به همین سادگی. بدون هیچ قیل و قالی. باز گفتم:

- از فردا اتاق تو را لازم دارم.

آیا سخت و تند با او رفتار کردم؟ آنچه تا حدی بر من اثر می‌گذاشت، ناراحتیم از بابت معامله با یار مادرم بود، و البته برای او نیز ملاقات با پسر دلدار، آن هم پسری که از خود او خیلی بزرگ‌تر بود، نمی‌توانست وحشتناک و رنج‌بار نباشد. درست قبل از آن که اتاق را ترک کند، از مادرم سخن گفت:

- من تظاهر می‌کردم که صدای زنگ را نشنیده‌ام ولی مگر دست برمی‌داشت؟ همین‌طور یکبند زنگ می‌زد و زنگ می‌زد. فکر کردم که شاید به چیزی احتیاج پیدا کرده باشد.

- ولی فقط به تو احتیاج داشت؟

مارسل گفت:

- شرمنده‌ام. خدا می‌داند که شرمنده‌ام.

برای من گفت و گو درباره‌ی قدرت نفوذ هوا و هوسهای مادرم با او بسیار دشوار بود. گفتم:

- مشروبت را تمام نکردی.

لیوان را سرکشید و خالی کرد. گفت:

- وقتی از من عصبانی می‌شد یا دوستم داشت، به من می‌گفت: حیوان سیاه‌گنده... این همان چیزی است که حالا احساس می‌کنم هستم، یک حیوان سیاه‌گنده.

در حالی که بسته‌ی اسکناسها یک کیپش را متورم نشان می‌داد، از

۳۹ - (Gourdes) واحد پول هائیتی - م.

اتاق بیرون رفت. یک ساعت بعد دیدمش که با چمدانی مقوایی، از هتل دور می‌شد. پیژامای ابریشمی ارغوانی و مزین به دو حرف "م" و "ی" را در اتاق خود بر جای نهاده بود.

تا یک هفته‌ی بعد، هیچ خبری از او نداشتم. سخت گرفتار کارهای هتل بودم. تنها کسی که واقعا کارش را می‌دانست ژوزف بود (بعدها همین ژوزف را با رامپانچ‌هایی که می‌آمیخت، مشهور کردم) و گمانم که میهمانان ما به خوردن خوراکیهای ناجور در موطنشان عادت داشتند چون هرچه را آشپز جلوشان می‌گذاشت، می‌خوردند و آن را به عنوان مشخصه‌ای تفکیک‌ناپذیر از زندگی انسان می‌پذیرفتند. آشپز تریانون با استیک بیش از حد پخته و بستنی از میهمانان پذیرایی می‌کرد. کم‌کم متوجه شدم که چیزی جز دارایی نمی‌خورم چون این تنها چیزی بود که آشپزباشی به سختی می‌توانست خرابش کند. فصل توریستی تقریبا رو به پایان می‌رفت و من بی‌تابانه منتظر خداحافظی کردن آخرین ساکن هتل بودم تا بتوانم عذر این آشپزباشی را بخواهم. گرچه نمی‌دانستم عوض او را در کجا می‌توانم پیدا کنم: آن روزها پیدا کردن آشپز خوب در پورتو پرنس آسان نبود.

یک شب سخت حس کردم که به دور شدن از هتل احتیاج دارم، بنابراین سری به کازینو زدم. در آن روزها - پیش از به قدرت رسیدن دکتر دووالیه - آنقدر توریست در پورتو پرنس به سر می‌برد که چرخ سه میز رولت دایما بگردد. توی کازینو، صدای موسیقی از کاباره در طبقه‌ی زیر به گوش می‌رسید، و گاه‌گاه زنی با لباس شب، خسته از رقص، جفت همراهش را به بالا می‌آورد و به سر یکی از میزهای بازی می‌کشید. من فکر می‌کنم که زنان‌هایتی زیباترین زنان روی زمین‌اند و چهره‌هایی را می‌دیدم که اگر صاحبان آنها در یک پایتخت غربی به سر می‌بردند، در پرتو آن چهره‌ی زیبا بی‌گمان به ثروت و شهرت می‌رسیدند. حضور در کازینو برای من همیشه با این احساس همراه بوده است که به زودی اتفاقی خواهد افتاد؛ و این اتفاق هر چیزی می‌تواند باشد. "آدمی برای از دست دادن، یک پرده‌ی بکارت که بیشتر ندارد" و من مال خودم را در بعد از ظهر یک زمستان در یکی از کازینوهای مونت کارلو از دست داده بودم.

چند دقیقه‌ای از شروع بازی من می‌گذشت که متوجه شدم مارسل هم سر همان میز نشسته است. میزم را حتما عوض می‌کردم ولی قبلا یک بار en plein (به صورت کامل و یکجا) برنده شده بودم. به این خرافات

اعتقاد داشتم که هر شب تنها یک میز برد دارد و به اصطلاح میز بخت و اقبال است، و من در آن شب میز بخت و اقبال خودم را یافته بودم چون بیست دقیقه بیشتر نمی گذشت و میزان برد من از حد یکصد و پنجاه دلار هم بالا زده بود. نگاهم با نگاه یک زن اروپایی در آن طرف میز گره خورد. لبخندی زد و از من پیروی کرد. هر کجا من ژتونهایم را می گذاشتم او نیز همان کار را می کرد. در همان حال به همراه خودش که مردی فربه بود و سیگار بزرگی بسیار بزرگ بر لب داشت، چیزی گفت و مردهم از آن پس پیایی به او ژتون داد ولی خودش هرگز در بازی شرکت نکرد.

اما میز خوش اقبالی من، میز بدبختی مارسل بود. گاهی ژتونهایمان را در یک جا می گذاشتیم و آن وقت هر دویمان می باختیم. از آن پس صبر می کردم تا مارسل ژتونهایش را در جایی بگذارد و بعد ژتونهای خودم را در خانه‌ی دیگری گذاشتم. زن اروپایی متوجه شد که من چه می کنم؛ او نیز همین کار را کرد. به نظر می آمد که من و آن زن پایه پای هم همانند رقص رن رن^{۴۰} مالایی - بدون این که یک دیگر را لمس کنیم، با هم می رقصیدیم. خشنود و خرسند بودم زیرا هم آن زن زیبا بود، و هم مونت کارلو به یادم می آمد. اما در مورد مردک فربه؛ خوب، به این مشکل و دردسر بعدا می توانستم پردازم. شاید او هم مال بانک هندوچین بود.

مارسل از ترتیب دیوانه‌واری پیروی می کرد. انگار حوصله‌اش از قمار سررفته بود و می خواست هر چه زودتر دار و ندارش را ببازد تا میز را سریع تر بتواند ترک کند. سپس مرا دید؛ باقی ژتونهایش را جمع کرد و همه را یکجا در خانه‌ی صفر گذاشت. سی بار می گذشت و حتی یک بار هم صفر نیامده بود. البته این بار هم مارسل باخت، همان جوری که آدم درمانده و نومید از انداختن آخرین تیر ترکشش در دل تاریکی هرگز نتیجه‌ای نمی گیرد. مارسل خون سرد، صندلیش را عقب کشید ولی من به طرفش خم شدم و یک ژتون ده دلاری به او رساندم. گفتم:

- بیا یک کمی با بخت و اقبال من امتحان کن.

آیا داشتم سعی می کردم او را تحقیر کنم، و به یادش بیاورم که عاشق مزدور مادرم بوده است؟ اکنون یادم نیست ولی اگر انگیزه‌ام همین بوده باشد باید بگویم که سخت شکست خوردم و حتی مجمل شدم. مارسل ژتون را گرفت و در کمال ادب، به زبان فرانسه‌ی دقیقی و

*** **

۴۰ - Ron - ron.

حساب شده پاسخ داد:

- Tout ce que j'ai eu de chance dans ma vie m'est venu de votre famille.

- (هرچه بخت در زندگی با من یاری کرده، از قبل خانواده‌ی شما بوده است.)

سپس باز خانه‌ی صفر را برگزید و برنده شد... من از او پیروی نکرده بودم. ژتون مرا برگرداند و گفت:

- عذر می‌خواهم. دیگر باید بروم. احتیاج عجیبی به خواب دارم.

با نگاه دنبالش کردم تا از Salle (تالار) خارج شد. حالا معادل بیش از سیصد دلار ژتون آماده‌ی تبدیل داشت. شرش را از سر وجدان من کنده بود. واقعا انصاف نبود که به مارسل به رغم خیلی سیاه بودن و همین‌طور خیلی درشت و بلندبالا بودنش، "حیوان" هم گفته شود؛ یعنی آن جور که مادرم او را می‌خواند.

به هر حال، با رفتن مارسل، فضای جدی از سراسر تالار قمار رخت پرست. اکنون همه‌ی ما قماربازانی تفریحی و اهل وقت‌کشی بودیم که برای سرگرمی قمار می‌کردیم و هیچ چیز مهمی را به خطر نمی‌انداختیم و چیزی بیش از مخارج خرید دو سه لیوان مشروب هم نمی‌بردیم. میزان بردم را به سیصد و پنجاه دلار رساندم و فقط برای شوخی و تفریح یکصد و پنجاه دلارش را دوباره باختم؛ متوجه شدم که مرد فربه نیز اندکی باخت. سپس دست از بازی کشیدم. موقع تبدیل ژتون‌هایم از صندوق دار اسم و رسم آن زن اروپایی را پرسیدم:

جواب داد:

- مادام پی‌نیدا، آلمانی است.

با نومییدی گفتم:

- از آلمانیها هیچ خوشم نمی‌آید.

- درست مثل من.

- و آن یارو، همان مردک خپله‌ی همراه او کیست؟

صندوق‌دار جواب داد:

- شوهرش است؛ جناب سفیرکبیر.

و اسم یکی از ممالک کوچک آمریکای جنوبی را برد که بلافاصله

فراموش کردم. پیش‌ترها از روی تمبرهای پستی می‌توانستم بین ممالک

آمریکای جنوبی فرق بگذارم ولی مجموعه‌ی تمبرم را در مدرسه‌ی ویزیتایون برای دوستی به جای گذاشته بودم که او را بزرگ‌ترین و بهترین دوست خود می‌دانستم (سالها است که نام او را از یاد برده‌ام).
به صندوق دار گفتم:

- از سفیرکبیرها هم چندان خوشم نمی‌آید.

در حالی که دلارهای مرا می‌شمرد، جواب داد:

- آنها از بلاهای لازم هستند.

- تو به لزوم و ضرورت شر و بلا معتقدی؟ پس حتما مثل من مانوی هستی.

بحث ما در قلمرو الهیات جلوتر از آن نمی‌توانست برود چون او در مدرسه‌ی ویزیتایون درس نخوانده بود، و در هر حال صدای خانمی گفت و گوی ما را قطع کرد:

- همین طور شوهرها.

همان زن اروپایی بود. پرسیدم:

- همین طور شوهرها چی؟

در حالی که ژتونهایش را روی میز صندوق دار می‌گذاشت جواب داد:

- آنها هم یک شر واجب و بلای لازم‌اند.

ما کیفیات و خصلت‌هایی را که از دست‌رسمان دوراند ستایش می‌کنیم، و از همین‌رو من نیز وفاداری را قابل تقدیس می‌دانستم، و در آن لحظه داشتم روبرو می‌گرداندم تا برای همیشه از آن زن دور شوم. خودم هم نمی‌دانم چه چیز مانع شد. شاید کیفیت و حالت درماندگی و نومیدی مطلق در صدای او مرا بازداشت. درماندگی و قطع امید خویشی نزدیکی با حقیقت دارد: به درستی اعتراف هنگام درماندگی و اوج نومیدی معمولا می‌توان اطمینان کرد، و دقیقا چون فرصت اعتراف در بستر مرگ به هرکسی داده نمی‌شود، عده‌ی انگشت‌شماری نیز دارای ظرفیت کافی برای تحمل نومیدی شدید هستند؛ و البته من جزو این عده‌ی اندک نبودم. ولی آن زن بالابلند یک چنین ظرفیتی داشت و همین وی را در نظر من معذور جلوه داد.

اگر دنباله‌ی همان فکر اولم را می‌گرفتم و از آن زن آلمانی دور می‌شدم، خیلی بهتر بود زیرا هم‌زمان دنیایی از اندوه و ناشادمانی را نیز پشت سر می‌نهادم. باری، به جای این کار درست‌تر و بهتر، دم در تالار قمار منتظرش ماندم تا ژتونهایش را به دلار تبدیل کند.

او همسال همان زنی بود که در مونت کارلو با وی آشنا شدم، ولی اکنون گذشت زمان جای سن و سال ما را با هم عوض کرده بود. زن اول به قدری سن و سال داشت که می توانست مادرم باشد و اکنون از عمر من چندان گذشته بود که پدر این زن دومی می توانستم باشم. او چشم و ابرویی بسیار سیاه داشت و نیز ریزنقش و عصبی و ترسان می نمود: ممکن نبود که فکر کنم او آلمانی است چون به آلمانیها کمترین شباهتی نداشت. همچنان که دلارهایش را می شمرد تا شرم و آزرش را بپوشاند، به طرف من آمد. از سر نو میدی مطلق تورش را مانند تیری در تاریکی رها کرده بود و اکنون نمی دانست با صید خود چه کند.

پرسیدم:

- آقایان کجا است؟

گفت:

- توی اتومبیل منتظر نشسته، منتظر من است.

نگاهی به بیرون انداختم و برای اولین بار اتومبیل پژوی او را با شماره‌ی سیاسی و اختصاصی دیدم. مرد درشت پیکر با سیگار برگ بلندش روی صندلی جلو کنار فرمان نشسته بود. شانه‌های پهن و صاف داشت که آدم به راحتی می توانست پوستری به آنها بیاویزد. در واقع شانه‌هایش مثل دیواری بود که انتهای یک کوچی بن بست را کور می کند. پرسیدم:

- کجا می توانم دوباره ببینمت؟

- همین جا. بیرون توی پارکینگ. من نمی توانم به هتل تو بیایم.

- می دانی من که هستم؟

گفت:

- من هم از این و آن پرس و جو می کنم.

پرسیدم:

- فردا شب چه طور است؟ موافقی؟

- موافقم. سر ساعت ده. ساعت یک هم باید برگردم.

- و حالا... ازت نمی پرسد که چرا این قدر معطل کرده‌ای؟

- صبر ایوب دارد. حوصله اش بی نهایت است.

پس از مکشی افزود:

- صبر و حوصله از خصلتهای دیپلماتیک بودن است. تا اوضاع

روبه راه نشود، صبر می کند و لام تا کام حرفی نمی زند.

- پس چرا مجبوری ساعت یک برگردی؟

- یک بچه دارم که همیشه حدود ساعت یک بیدار می شود و بهانه‌ی مرا می گیرد. برایش عادت شده: یک عادت بد. توی خواب دچار کابوس می شود؛ کابوس راجع به دزدی که به خانه‌ی ما زده.

- همین یک بچه را داری؟

- بله، درست است.

بازوی مرا فشرد و در همان زمان عالی جناب سفیر هم توی اتومبیل خم شد و بوق را دوبار به صدا درآورد ولی نه آن چنان که نشانی از بی حوصلگی شدید داشته باشد. حتی سرش را هم برنگرداند و مگر نه حتما ما را می دید.

گفتم:

- احضار شدی.

و در پی این دعوی، که نخستین دعوی مالکیت من در مورد او بود، سایه‌ی دعاوی دیگر نیز بر من افتاد.

شتابان گفتم:

- گمان کنم چیزی به ساعت یک نمانده.

و با همان سرعت افزود:

- من مادرت را می شناختم. خیلی دوستش داشتم. یک خانم واقعی بود.

از در خارج شد و به طرف اتومبیل رفت. عالی جناب سفیر بدون آن که برگردد و به این طرف نگاه کند، خم شد و در را برایش باز کرد. او هم پشت فرمان قرار گرفت: ته سیگار برگ عالی جناب سفیر در کنار گونه‌ی او می درخشید: درست مثل چراغ خطری بر لبه‌ی جاده‌ای در دست تعمیر.

به هتل برگشتم و ژوزف روی پله‌ها به دیدنم آمد. خبر داد که مارسل نیم ساعت قبل آمده است و برای یک شب اتاق گرفته.

پرسیدم:

- فقط برای همین امشب؟

ژوزف با انگلیسی مخصوص به خودش جواب داد:

- مارسل به من گفتی که فردا صبح از این جا رفتی.

مارسل با گذاشتن مبلغی که می دانست کافی است، پول اتاق را پیشاپیش نقدی پرداخته بود و سفارش دو بطری رم داده بود که ببرند بالا توی اتاقش، و همچنین تقاضا کرده بود که اتاق مادام لاکنتس مرحوم را

در اختیارش بگذارند.

گفتم:

- می‌توانست برود به اتاق قدیم خودش.

ولی بعد یادم افتاد که یک مسافر جدید (استاد دانشگاهی اهل آمریکا) آن اتاق را گرفته است.

ناراحتی و نگرانی من بی‌دلیل نبود. باید بگویم که این کار مارسل سخت بر من اثر گذاشته بود. خوشحال بودم که مادرم را هم مارسل آن قدر دوست می‌داشت و هم آن زنی که در کازینو با او آشنا شده بودم؛ زنی که حتی یادم رفته بود اسمش را بپرسم. من خودم هم مادرم را دوست می‌داشتم اگر نیمی از فرصت مارسل یا دیگران را در اختیار من هم گذاشته بود. در آن هنگام شاید با خود فکر می‌کردم که مادرم علاوه بر دو سوم تریانون، خصلت مهرانگیز بودن خودش را نیز برای من به ارث گذاشته است.

۴

وقتی اتومبیل پژو را با شماره‌ی سیاسی در بیرون کازینو یافتم که تقریباً نیم‌ساعتی دیر کرده بودم. آن قدر گرفتاری پیش آمده بود که نتوانم از هتل بیرون بیایم، و اصلادل و دماغ آن را نداشتم که در وعده‌گاه حاضر شوم. نمی‌توانستم خودم را گول بزنم که عاشق مادام پی‌نیدا شده‌ام. کل احساس من نسبت به او در مقداری هوا و هوس، و نیز مقداری کنجکاوی خلاصه می‌شد، و در حال رانندگی به درون شهر، یادم افتاد که سراسر کارنامه‌ی او گواهی بر ضد او است؛ مثلاً آلمانی بودنش، یا این که قدم اول را او جلو گذاشته بود نه من و این که همسر یک سفیر کبیر بود. (جرنگ جرنگ چلچراغها و جامها را بی‌گمان از دل گفت و گوی او شنیدم.)

در اتومبیلش را برای من باز کرد و گفت:

- دیگر داشتم می‌رفتم چون از آمدنت تقریباً نومید شده بودم.

- خیلی متاسفم و معذرت می‌خواهم. خبر نداری چه اتفاقات افتاده.

- خوب، حالا که آمدی. پس بهتر است از این جا برویم. همکاران ما از ساعت یازده به بعد که ضیافت‌های رسمی تمام می‌شود، راه

می افتند به طرف این جا.

حرکت کرد. پرسیدم:

- کجا می رویم؟

- خودم هم نمی دانم.

- چی باعث شد که دیشب با من حرف زدی؟

تکرار کرد:

- خودم هم نمی دانم.

- دم بخت مرا گرفتی، نه؟

- چرا، درست است. گمانم کنجکا و شده بودم و می خواستم بینم

که پسر مادرت چه ریختی است. راستش، در این جا هیچ اتفاق

تازه ای نمی افتد.

بندرگاه غرق در روشنایی زودگذر چراغ خودروها جلو روی ما

گسترده بود. محموله‌ی دو کشتی باری را داشتند تخلیه می کردند. صفی

طولانی از پیکرهای خم شده در زیر کیسه‌ها و گونیها به چشم می خورد.

با یک چرخش نیم دایره‌ای اتومبیل را سروته کرد و در قسمتی نزدیک

به مجسمه‌ی کریستف کلمب، که عمیقا در تیرگی، دور از روشنایی

فرورفته بود، متوقف شد. بعد گفت:

- در این وقت شب هیچ‌کسی از امثال ما به این جا نمی آید،

بنابراین گداها هم موی دماغمان نخواهند شد.

- پلیس چی؟

- شماره‌ی سیاسی برای خودش قدر و قیمتی دارد.

از خودم پرسیدم کدامان از دیگری دارد بهره‌برداری می کند.

من ماهها بود که زن به خودم ندیده بودم و او هم... واضح بود که او نیز

به همان بن بست رسیده است که غالب ازدواجها به آن جا می رسد.

به هر حال، آنچه در طول روز رخ داده بود، مرا سخت از پای انداخته

بود و آرزو می کردم که ای کاش نیامده بودم. از طرف دیگر، این واقعیت

را نمی توانستم فراموش کنم که او آلمانی است، هر چند او جوان تر از آن

بود که بار خطا کاری و تقصیری را برگردن وی بتوان گذاشت. باری،

حضور ما در آن جا تنها یک علت داشت و بس، با این حال هیچ کدام

کاری نمی کردیم. همان طور نشتیم و به مجسمه‌ی کریستف کلمب که

به آمریکا زده بود، خیره شدیم.

برای گریز از بیهودگی و پوچی دستم را روی دستش گذاشتم.

پوستش سرد بود. پرسیدم:

- اسمت را به من نگفتی.

گفت:

- مارتا.

در همان حال که برگشته بود تا جواب بدهد، به رویش خندیدم، ولی چنان بی ظرافت و ناشیانه که حتی به دل خود من هم تنشست. گفت:
- احتیاجی به این کارها نیست. ببین، هرچه باشد ما بزرگ و بالغ هستیم.

با شنیدن این جمله، ناگهان خود را درماتده و ناتوان در هتل دوپاری حس کردم ولی این بار هیچ پرنده‌ای نبود تا بیاید و مرا با بالهای سپیدش رهایی بخشد.

با ملایمت دروغ گفت:

- من فقط می‌خواهم حرف بزنم.

- عجیب است. من خیال می‌کردم که توی سفارتخانه تا دلت بخواهد می‌توانی حرف بزنی؛ آن هم با آدمهای جوراجور. یعنی خیال می‌کردم که دیگر از حرف زدن باید دلت به هم بخورد! بی‌اعتنا به گفته‌ی من، پرسید:

- ببینم، دیشب... اگر دیشب می‌توانستم به هتلت بیایم، هیچ اشکالی پیش نمی‌آمد؟
گفتم:

- شکر خدا که نیامدی. به اندازه‌ی کافی در دسر پیش آمد.

- چه نوع در دسری؟

- بهتر است حالا حرفش را نزنیم؛ باشد؟

و بار دیگر، برای آن که بی‌احساس بودن خود را پنهان کنم، با کمال خامی دست به کاری ناهنجار زدم. پیکرش را از زیر فرمان به طرف خودم کشیدم؛ در همان حال ساق پایش با شدت چنان به زیر رادیوی اتومبیل مالید که ناله‌اش به هوا بلند شد.

- آه معذرت می‌خواهم.

- نه، چیزی نشد.

خودش را جابه‌جا کرد و با راحتی بیشتر قرار گرفت، سپس دستش را برگردن من فشرد اما هیچ احساسی به من نداد: هیچ فعل و انفعالی در درون من صورت نگرفت و از خود پرسیدم که نومی‌دیش را از من تا کی تحمل خواهد کرد؛ البته اگر نومی‌دیش شده بود. سپس، برای مدتی طولانی همه چیز را در باره‌ی وی از یاد بردم (و آنچه

در همان روز توی هتل رخ داده بود، در برابرم جان گرفت):
 در هوای داغ نیم‌روزی، بر در اتاقی می‌کوفتم که زمانی متعلق به مادرم بود. هرچه بیشتر بر در می‌کوفتم، کم‌تر جوابی می‌شنیدم. کوفتم و کوفتم؛ فکر می‌کردم که مارسل در خواب مستی فرورفته است.

صدای مارتا مرا به خود آورد. پرسید:

- تعریف کن ببینم چه اتفاقی افتاده؟

ناگهان قفل از دهانم برداشتن. برایش تعریف کردم که چه طور یکی از بچه پادوها نگران شده، به ژوزف خبر داده بود، و این که چه طور سرانجام بعد از بی‌جواب ماندن ضرباتم، در را با شاه‌کلید باز کرده، متوجه شده بودم که مارسل کلون را از پشت انداخته است... بعد ادامه دادم که ناچار، تیغی میان دو بالکن را خراب کردم و چهار دست و پا از این طرف به آن طرف رفتم. ساکنان هتل خوشبختانه برای شنا به اطراف جزایر مرجانی رفته بودند. خلاصه، دیدم که مارسل خودش را یا کمر بندش از چراغ وسط اتاق حلق‌آویز کرده است: خودش را حتما با تصمیمی راسخ و سخت استوار دار زده بود چون انگشتان پاهایش از لبه‌ی تخت‌خواب عظیم مادرم چند سانتی‌متری بیشتر فاصله نداشت. کافی بود تکانی به خود بدهد، تابی بخورد و با گذاشتن پاهایش بر روی آن تخت‌خواب پر شکوه، به دنیای زندگان بازگردد. هردو بطری رم را - به جز نیم بند انگشتی که ته یکی از آنها دیده می‌شد - خورده بود. باقی‌مانده‌ی سیصد دلار را هم توی پاکتی به عنوان من گذاشته بود... نفسی تازه کردم و گفتم:

- فکرش را بکن که از آن موقع به بعد چه قدر مشغول و گرفتار بوده‌ام. خودت می‌توانی حدس بزنی که چه مکافات با پلیس داشتم. و همین‌طور با مسافرها. آن آمریکاییه که استاد دانشگاه است، رفتارش کاملاً منطقی و معقول بود، اما امان از یک زن و شوهر انگلیسی. نمی‌دانی چه قشقرقی به پا کردند و برایم خط و نشان کشیدند که همه‌چیز را به آژانس مسافرتیشان گزارش خواهند داد. وقوع خودکشی در یک هتل، ظاهراً توی سر قیمت می‌زند و هتل را در ردیف ارزان‌تری قرار می‌دهد. به هر حال، این اتفاق، آن هم درست در ابتدای کار من، اصلاً خوش‌یمن نیست. مارتا گفت:

- چه ضربه‌ی روحی وحشتناکی.

- من نه مارسل را می‌شناختم و نه اهمیتی به او می‌دادم ولی باید

بگویم که با وجود این هم واقعا ضربه‌ی وحشتناکی بود. ظاهرا چاره‌ای ندارم جز این که یک کئیش یا یک هونگان بیاورم تا اتاق را تطهیر کند. هنوز نمی‌دانم کدام یک از این دو را خبر کنم، بهتر است. لامپ و سیم وسط اتاق را هم باید به کلی از میان برد. کارکنان هتل در این مورد بخصوص، خیلی اصرار دارند. ثابت شد که حرف زدن مایه‌ی تسکین است، و احساس با واژه‌ها پدیدار شد...

سپس همان‌طور خرد و مچاله شده، مانند دو تکه ماشینی که مهندسان موفق به سوار کردن آنها روی هم نشده باشند، در سکوت نشستیم. لحظه‌ی خداحافظی و رفتن بود؛ هرچه بیشتر می‌ماندیم، تمهیدات بیشتری نسبت به آینده می‌یافتیم. در سکوت، اعتماد آغاز می‌شود و خشنودی و رضایت می‌یابد. متوجه شدم که برای مدتی خوابم برده بود، از خواب پریدم و دیدم که مارتا هم خوابیده است. این چنین هم‌زمان خفتن، پیوند و قید بیش از حد سخت و سنگینی ایجاد می‌کرد. نگاهی به ساعت انداختم. خیلی به نیمه‌شب مانده بود. جرثقیلها بر فراز کشتیهای باری در حرکت بودند و صف بلند کارگران، خم شده در زیر کیسه‌ها، مانند راهبان کاپوسن، از کشتیها به انبار کشیده شده بود. در یکی از پاهایم احساس ناراحتی کردم. جابه‌جایش کردم و باعث بیداری مارتا شدم.

به سرعت خود را کنار کشید، جمع و جور کرد، و با قاطعیت پرسید:

- ساعت چند است؟

- بیست دقیقه به دوازده.

- خواب دیدم که اتومبیل خراب شده است و ساعت یک است. حس کردم در جایی قرار داده شدم که به آن تعلق دارم: بین ده تا یک. این که حسادت در آدمیزاد چه گونه رشد می‌کند، فکر وحشتناکی بود: بیست و چهار ساعت هم نمی‌شد که با او آشنایی پیدا کرده بودم و با این حال چشم دیدن تقاضای دیگران را از او نداشتم.

مارتا پرسید:

- چی شده؟

- داشتم فکر می‌کردم که چه وقت دوباره همدیگر را می‌بینیم.
- فردا سر همان ساعت. همین جا. این جا خیلی مناسب است، قبول نداری؟ فقط با تا کسی دیگری بیا، همین.

- ولی این جا جای خیلی خوبی هم نبود.
- خوب می‌رویم روی صندلی عقب. آن جا هیچ اشکالی نخواهد داشت.

خوب، ماجرای ما چنین آغاز شد و با اختلافها و فرقه‌های جزئی، از این قبیل، ادامه یافت: برای مثال، سال بعد پژوهش را با یک پژوهی مدل سال عوض کرد. گاهی پیش می‌آمد که از شر اتومبیل راحت می‌شدیم (یک بار عالی جناب سفیر را برای مشورت به مملکتش فراخواندند) و یک بار هم با کمک یکی از دوستان مارتا، دوروزی را در کاپ ماییتی با هم گذرانندیم، ولی بعدا آن دوست به مملکتش برگشت. گاهی به نظرم می‌رسید که من و مارتا بیشتر همدست‌های یک‌دیگر در توطئه و جنایتی بزرگ هستیم تا عاشق و معشوق؛ و مانند هر توطئه‌گر دیگری از وجود کارآگاهانی در پشت سر خود کاملاً آگاه بودیم: یکی از این کارآگاهان، پسر مارتا بود.

در یکی از ضیافت‌های سفارت شرکت جستم. علتی برای دعوت کردن من وجود داشت زیرا من هم با گذشت شش ماه به عنوان یکی از اعضای جامعه‌ی خارجی‌ان مقیم پورتو پرنس پذیرفته شده بودم. موفقیت معتدلی نصیب هتل شده بود، اگرچه این حد معتدل مرا ارضا نمی‌کرد، و همچنان به فکر یافتن سرآشپزی درجه‌ی یک بودم. عالی جناب سفیر را یک بار دیده بودم: هنگامی که یکی از میهمانان هموطنش را از ضیافت شام در سفارتخانه، شخصا به تریانون آورد، او حاضر به نوشیدن جامی از مشروب اختصاصی ژوزف شد و از آن خیلی تعریف کرد، و سایه‌ی سیگار برگ بلندش یک چندی بر مهتابی تریانون بر جای ماند. هرگز ندیده‌ام که مردی به اندازه‌ی او کلمات مال من را مکرر به کار ببرد:

- بفرمایید یکی از سیگارهای برگ مرا دود کنید.

- لطفا ترتیبی بدهید که به راننده‌ی من نوشیدنی داده شود.

- به عقیده‌ی من، دکتر در انتخابات موفق خواهد شد. او از حمایت آمریکاییها برخوردار است. اطلاعات من این جور حکایت می‌کند.

همچنین مرا به کوکل پارنی بعدی من دعوت کرد.

چرا با او مخالفت داشتم؟ من که عاشق مارتا نبودم. من او را فقط مال خود کرده بودم، همین والسلام. یا در آن موقع این چنین فکر می‌کردم. آیا عالی جناب سفیر در ضمن گفت و گویمان متوجه شده بود

من زیر نظر پدران ویزیتاسیون درس خوانده بودم که مدعی نوعی وابستگی با من شد:

- من در مدرسه‌ی سان ایگناتیوس درس خوانده‌ام.
مدرسه‌ی سان ایگناتیوس در اوروگووا یا پاراگووا: برای کسی چه فرق می‌کند؟

بعدا دانستم: کوکتل پارتی و ضیافتی که مرا به آن دعوت کرده بودند، به دسته و طبقه‌ی دوم اختصاص داشت. دسته یا طبقه‌ی اولی هم بود که اعضای آن را فقط سفیران، وزیران و دبیران اولها تشکیل می‌دادند. در میهمانی مخصوص دسته‌ی اولیها، از آنان با خاویار پذیرایی می‌شد. جمع آنان یک جمع دیپلماتیک خالص بود، در حالی که دعوت و پذیرایی از دسته‌ی سومیها هم صرفاً جنبه‌ی انجام وظیفه داشت. قرار گرفتن در دسته‌ی دوم که گفته می‌شد عواملی سرگرم‌کننده و خوشمزه را نیز در بر دارد، برای من نوعی لطف و مرحمت به‌شمار می‌رفت. عده‌ای از ثروتمندان بومی نیز با همسرانشان - که زیبایی کم‌یابی داشتند - در دسته‌ی ما بودند. هنوز روزگار آنان به جایی نرسیده بود که ناگزیر از موطن خویش بگریزند یا از ترس آن‌چه ممکن بود هنگام ممنوعیت عبور و مرور شبانه در خیابانها بر سرشان بیاید، توی خانه‌ها در را به روی خود ببندند و ناچار خویشتن را حبس کنند.

عالی جناب سفیر مرا به همسر من معرفی کرد... باز مال من، و مارتا مرا تا بار سفارتخانه همراهی کرد تا مشروبی به من بدهد. از او پرسیدم:

- فردا شب؟

اخم کرد و لبانش را پی‌پی گزید تا به من حالی کند که نباید حرف بزنم، و این که تحت نظر هستیم. اما از عالی جناب سفیر نبود که مارتا می‌ترسید. عالی جناب سخت مشغول نشان دادن مجموعه‌ی نقاشیهای هیپولیت^{۴۱} من به یکی از میهمانان من بود و از برابر یک تابلو به جلو تابلوی دیگر می‌رفت و درباره‌ی هر کدام چنان توضیح می‌داد که گفתי اشیا و اشخاص درون تابلوها نیز به او تعلق داشت. به مارتا گفتم:

- عالی جناب که توی این سروصدای گوش‌خراش نمی‌تواند بشنود ما چه می‌گوییم.

*** **

۴۱ - Hyppolite.

مارتا گفت:

- یعنی متوجه نیستی که او دارد کلمه به کلمه‌ی حرفهای ما را گوش می‌کند؟

اما از این او منظور عالی جناب سفیر نبود. یک موجود فسقلی که قد و بالایش به زحمت یک متر می‌شد، با چشمان سیاه و نگاه تیز و موشکاف، با زور داشت راهش را باز می‌کرد و به طرف ما می‌آمد. با گستاخی شدید، درست مثل یک شیطانک تخم جن، زانوی میهمانان را چنان هل می‌داد و از سر راه خودش پس می‌زد که انگار با علفهای هرز جنگلی متعلق به خودش سروکار داشت. متوجه شدم که در همان حال، نگاه خود را از روی لبان مادرش لحظه‌ای بر نمی‌دارد: انگار که سرگرم لب‌خوانی بود.

مارتا پرک تخم جن را به من معرفی کرد:

- پرم آنژل ۴۲.

و بعد از آن، با توجه به معنای انگلیسی نام آنژل به عنوان نوعی توهین به مقدسات درباره‌ی آن تخم جن فکر می‌کردم. آنژل در کنار مارتا که قرار گرفت، سنگرش را دیگر به هیچ قیمتی از دست نداد؛ اگرچه لام تا کام حرفی نزد. (استراق سمع به او فرصت حرف زدن نمی‌داد!) در همان حال، دستهای کوچولو، و با این حال پولادینش، درست مثل یک حلقه‌ی دست‌بند، لحظه‌ای هم از دور میج مارتا جدا نشد. مارتا در ملاقات بعدیمان گفت که آنژل در اولین فرصت او را درباره‌ی من سوال پیچ کرده است.

پرسیدم:

- یعنی بویی برده؟

- مگر ممکن است؟ آنژل پنج سالش هم نمی‌شود.

سالی گذشت، و ما راههایی برای کلاه گذاشتن سر آنژل پیدا کردیم، ولی ادعای مالکیت در بست او نسبت به مارتا دست نخورده برجای ماند. دریافتم که وجود مارتا ضرورتی بی‌چون و چرا برایم پیدا کرده است و دیگر هیچ‌کس نمی‌تواند جای او را بگیرد اما هر وقت تحت فشارش می‌گذاشتم که از عالی جناب سفیر جدا شود، آنژل راه فرار و گریختن را بر او می‌بست. مارتا نمی‌توانست دست به کاری بزند که خوشبختی و شادمانی آن تخم جن را به خطر می‌انداخت. همین فردا

*** **

۴۲ - (Angel) که در انگلیسی به معنای "نرشته" است و "عین جل" تلفظ می‌شود - م.

می توانست عالی جناب را ترک گوید ولی اگر آنزل را از او بگیرد، چه طور می تواند حتی یک لحظه زنده بماند؟ و با گذشت هر ماه، من متوجه می شدم که آنزل مرتباً بیش از پیش به عالی جناب سفیر شباهت پیدا می کند. دیگر عادت کرده بود که با لحنی خاص بگوید: مادر من، و یک بار دیدم که شکلاتی شبیه سیگار برگ بلند پدرش بر لب گذاشته است؛ مرتباً وزنش بالا می رفت و به سرعت چاق تر می شد. چنان می نمود که گفתי پدرش در وجود تخم جن او حلول کرده بود تا اطمینان به وجود آورد که رابطه‌ی ما به جاهای باریک و فراسوی قلمرو احتیاط نکشد.

چندی نیز برای دیدار یک دیگر، اتاقی را در بالای دکان یک شامی اجاره کرده بودیم. دکان دار - که حامد نام داشت - صد درصد قابل اعتماد بود... درست بلافاصله پس از به قدرت رسیدن دکتر دووالیه بود که این اتاق را اجاره کردیم؛ و همگان شبی از آینده را که به سیاهی و تیرگی ابرهای فراز کنکاف بود، به آسانی می توانستند ببینند. برای مردی بدون وطن، داشتن هرگونه ارتباطی با یک سفارتخانه‌ی خارجی بی اندازه ارزشمند بود زیرا هر آن امکان داشت که ناگزیر، به عنوان پناهنده‌ی سیاسی، به یکی از سفارتخانه‌ها پناه ببرد. بدبختانه، گرچه من و مارتا دکان حامد را با دقت بررسی کرده بودیم، اما هیچ کدامان متوجه نشدیم که در پشت فرآورده‌های دارویی، چند رف هم برای فروش اسباب‌بازی‌هایی هست که جنس آنها از انواع مشابه در فروشگاه‌های دیگر خیلی بهتر بود. همچنین در لابه‌لای جنسهای خرازی و کالاهای خرت و پرت، گاه یکی دو قوطی بیسکویت بوربن هم پیدا می شد؛ همان بیسکویتی که نوع دلخواه آنزل بود. البته در آن زمان چنین کالاهای لوکسی را هنوز می شد پیدا کرد.

آنزل عادت داشت که در قاصله‌ی هر وعده غذا مقدار زیادی از همین نوع بیسکویت بلنابند؛ و همین موضوع منجر به اولین مشاجره‌ی سخت و جدی ما شد.

برای دیدار یک دیگر، از اتاق حامد شامی سه بار استفاده کرده بودیم. اثاث اتاق تشکیل می شد از: تخت‌خوابی برنجی با روتختی ابریشمین به رنگ ارغوانی روشن ولی لطیف، چهار صندلی با پشتیهای صاف که به دیوار تکیه داده شده بود، و چند عکس خانوادگی و گروهی که آنها را با دست رنگ آمیزی کرده بودند. گمانم این اتاق در واقع میهمان‌خانه یا محل پذیرایی حامد به‌شمار می رفت و بقال شامی آن را برای میهمانان مهمی که احتمالاً از لبنان می آمدند، مرتب و پاکیزه کنار

گذاشته بود، اما این میهمانان هرگز نیامدند و اکنون نیز بی‌گمان هرگز نخواهند آمد. بار چهارم، مدتی طولانی منتظر ماندم ولی از مارتا خبری نشد. دو ساعت گذشت و دیگر اطمینان یافتم که مارتا نخواهد آمد. به داخل دکان رفتم و مردک شامی با دوراندیشی و احتیاط به من گفت:

- پس مادام پی‌نیدا را ندیدید... ایشان همین حالا با پسر کوچولویشان این‌جا تشریف داشتند.

- پسر کوچولویشان؟

- بله قربان، آنها یک قطار کوچولو، و یک قوطی بیسکویت بورین هم خریدند.

بعدا مارتا نزدیکیهای غروب تلفن کرد. از صدایش می‌شد استنباط کرد که سخت وحشت‌زده و از نفس افتاده است؛ و خیلی تند حرف می‌زد:

- از پست‌خانه دارم تلفن می‌کنم. آنزل را گذاشته‌ام توی اتومبیل.

- و حتما مشغول لباندن بیسکویت بورین است؟

- بیسکویت بورین؟ تو از کجا می‌دانی؟ عزیزم، نمی‌توانستم بیایم پیش تو. وقتی رسیدم به دکان، دیدم آنزل و لاله‌اش هم آن‌جا هستند. ناچار باید تظاهر می‌کردم که آمده‌ام چیزی برای آنزل بخرم و به عنوان جایزه، برای این که پسر خوبی بوده، بش بدهم.

- می‌خواهی بگویی پسر خوبی بوده؟

- نه بخصوص؛ مثل همیشه... لاله‌اش می‌گفت که آنزل و او هفته‌ی پیش مرا موقع بیرون آمدن از آن‌جا دیده‌اند (چه کار خوبی می‌کردیم که با هم بیرون نمی‌رفتیم) و آنزل می‌خواست است جایی را که من بوده‌ام، ببیند و این‌جوری شد که آن بیسکویتهایی را که دوست دارد، توی دکان حامد پیدا کرد.

- بیسکویت بورین؟

- درست است. وای، حالا دارد می‌آید توی پست‌خانه تا مرا پیدا کند. امشب. همان جای همیشگی.

پس دوباره توی اتومبیل پژو در پای مجسمه‌ی کریستف کلمب یک‌دیگر را دیدیم. این بار تمام وقتمان به مشاجره و بگومگو گذشت. بش گفتم که آنزل بچه‌ی لوس و نثری بار آمده است و پاک خراب شده؛ او هم قبول کرد ولی وقتی گفتم که آنزل جاسوسی او را هم می‌کند، سخت از کوره دررفت، و چون گفتم که به اندازه‌ی بایاش

دارد چاق می‌شود، مارتا سعی کرد سیلی جانانه‌ای بیخ گوش من بخواباند ولی مچش را توی هوا محکم گرفتم. او هم مرا متهم کرد که دست رویش بلند کرده‌ام. سپس هردوی‌مان با حالتی عصبی قه‌قهه خندیدیم ولی بگومگویمان در آن زیر قل‌قل می‌زد، درست مثل موادی که برای آتش روز بعد می‌پزند و آماده می‌کنند.

خیلی منطقی گفتم:

- برای تو خیلی بهتر است که این قضیه را یک‌طرفه کنی، یا این‌ور یا آن‌ور. این جور زندگی که تا ابد نمی‌تواند ادامه پیدا کند.

- پس می‌خواهی تو را ترک کنم؟

- معلوم است که نمی‌خواهم.

- ولی من بی آنزل نمی‌توانم زندگی کنم. اگر من لوس و خرابش کرده‌ام، گناه او نیست. آنزل به من احتیاج دارد. من نمی‌توانم خوشبختی او را خراب کنم.

گفتم:

- ده سال دیگر اصلا محتاج تو نخواهد بود. این خط و این هم نشان، اگر ندیدی یواشکی جیم بشود تا برود سر وقت ننه‌کاترین. اگر ندیدی با یکی از کلفت‌هایت روی هم ریخته. البته با این تفاوت که تو دیگر در این‌جا نخواهی بود، شاید در بروکسل یا لوکزامبورگ، و خلاصه یک همچو جایی باشی، ولی در هر جا که فکرش را بکنی، برای حضرت اشرف آنزل حتما موسسه‌ی خیریه‌ای نظیر دم و دستگاه ننه‌کاترین وجود خواهد داشت.

- ده سال مدت زمان کمی نیست.

- آن وقت تو میان سال خواهی بود و من پیرمرد... پیرتر از آن که اهمیتی بدهم. تو ناچار با دو موجود چاق، با دو کوه گوشت بی احساس و بی خاصیت، باید سر کنی... و البته با وجدان کاملا آسوده. یعنی وجدانت را کاملا رستگار حفظ خواهی کرد.

- و تو، خودت چی؟ به من نگو که انواع و اقسام زنها یا انواع و اقسام روشهای مختلف به جناب عالی آرامش نمی‌بخشیده‌اند و در آینده هم نخواهند بخشید.

صدای ما در تاریکی زیر مجسمه بلندتر و بلندتر می‌شد. این بگومگو نیز مانند انواع مشابهش، حاصلی جز جراحی نداشت که معمولا به آسانی التیام پیدا می‌کند. پیش از آن که سرگرم‌کنان پوسته‌ی

زخمی قدیمی بشویم، برای زخمهای بسیار مختلف و جوراجور تا دلتان بخواهد جای خالی هست. از اتومبیلش پیاده شدم و به طرف اتومبیل خودم رفتم. پشت فرمان نشتم و دور زدم. به خود می‌گفتم این آخر خط و پایان ماجرای ما است (رابطه‌ی بازیگانه‌ی ما اصلاً به درد سرش نمی‌ارزید) بگذار پیش آن بچه‌ی تخم‌جن بماند. نه کاترین تا دلت بخواهد خانمهای خوشگل‌تر و جذاب‌تر دارد؛ از هر چه بگذریم، مگر ما را آلمانی نیست؟ وقتی اتومبیل در کنار اتومبیل او قرار گرفت، با شیطنت و خیانت شیشه را پایین کشیدم و با صدای بلند گفتم:

- خدا نگه دار فرو ۴۲ پی‌نیدا.

سپس دیدم که روی فرمان خم شد و به گریه افتاد. گمانم پیش از آن که متوجه شوم بدون او نمی‌توانم سر کنم، بار دیگر لازم بود با وی بدرود گویم.

دوباره که در کنارش نشتم، بر خودش مسلط شده بود.

گفت:

- امشب، شب خیلی بدی است.

- خیلی بد.

- فردا باز همدیگر را می‌بینیم؟

- البته.

- همین‌جا، مطابق معمول؟

گفتم:

- همین‌جا، مطابق معمول.

- چیزی هست که می‌خواستم به تو بگویم. یک خبر خوش و دور

از انتظار. چیزی که بدجور لازم داری.

لحظه‌ای فکر کردم که می‌خواهد به من تسلیم شود و قول بدهد

که عالی‌جناب و فرزندش را ترک خواهد گفت. بازوانم را به دورگردن او

انداختم تا درگفتن چند و چون این تصمیم سخت کمکش کنم.

پرسید:

- تو دنبال یک آشپز خوب می‌گردی، درست است؟

- اوه... بله. گمانم همین‌طور باشد.

- ما یک آشپز واقعا عالی داریم که می‌خواهد از پیشمان برود...

*** **

۴۲ - (Frau) به آلمانی: "خانم" - م.

راستش، بهانه‌ای ازش گرفتم و دعوا راه انداختم و اخراجش کردم. اگر تو لازمش داشته باشی، در اختیار تو است. گمانم که سکوت من دوباره دلش را شکست. پرسید:

- هنوز هم باور نمی‌کنی که عاشق تو هستم. اگر لویس بفهمد غوغا می‌کند، چون همیشه می‌گویند: در تمام پورتوپرنس، آندره تنها آشپزی است که یک سوفله‌ی واقعی و درست و حسابی می‌تواند درست کند.

درست به موقع جلو زبانم را گرفتم که بگویم: "آنزل چی؟ او هم از دست پخت آندره خوشش می‌آید؟" در عوض گفتم:

- با این کار، فرشته‌ی بخت و اقبال را به سراغم فرستاده‌ای.

و آنچه گفتم تقریباً حقیقت داشت. سوفله‌ی اوگران مارینه‌ی تریانون مدتها شهره‌ی کاراییب بود تا آن که دوران وحشت بزرگ آغاز شد، دیپلماتهای آمریکایی گذاشتند و رفتند، سفیر بریتانیا را اخراج کردند، فرستاده‌ی پاپ به رم برگشت، و مقررات منع عبور و مرور مانعی بدتر از هرچور بگومگو بر سر راه ما گذاشت تا سرانجام من هم با هواپیمای دلتا به نیواورلینز پرواز کردم. ژوزف از بازپرسی در چنگال توتونها تازه جان به در برده بود و من سخت می‌ترسیدم. توتونها دنبال من هم بودند، شک نداشتم. شاید گراسیا گامبو^{۴۴} ریس توتونها هتل مرا می‌خواست بالا بکشد. حتی پتی پی بر هم دیگر برای میگساری مجانی سراغ ما را نمی‌گرفت. هفته‌ها در کنار ژوزف آش و لاش شده، با آشپز و باغبان تنها بودم. هتل به رنگ و روغن و تعمیر احتیاج داشت ولی بدون امید به این که مسافری از راه برسد، رفتن زیر بار خرج چه معنایی داشت؟ تنها سویت جان بریمور را مثل گوری آماده، مرتب و منظم نگه‌داشته بودم.

در ماجرای عاشقانه‌ی ما چندان چیزی وجود نداشت که در مقابل ترس و کالت و بی‌حوصلگی تعادلی ایجاد کند. تلفتها از کار افتاده بود: مانند یادگاری از روزگاری خوش‌تر بر روی میز کار من بی‌سروصدا، جای داشت. با وضع مقررات منع آمدوشد، دیگر امکان نداشت که شبها یک‌دیگر را ببینیم، روزها هم که آنزل امان نمی‌داد و

*** **

۴۴ - (Fat Gracia) یا گراسیا خیل - م.

همیشه مزاحم بود. روزی که که ویزای خروجم را بعد از ده ساعت انتظار در کلاتری، در فضایی سرشار از بوی عرق و ادرار و دیدار مامورانی که بالبخند رضا از سلولها برمی گشتند، گرفتم، فکر می کردم که هم از سیاست می گریزم و هم از عشق. کثیثی را یادم می آید که در ردای یک دست سفیدش و با صبوری بی پایان و حالت بی اعتنا و سنگ مانندش، در کنجی نشسته بود و کتاب دعایش را می خواند. اسم او را هرگز صدا نزدند. بر دیوار جگری رنگ پشت سر او تصویرهایی از باربو، جاسوس فراری جان باخته و همراهانش که یک ماه قبل با رگبار مسلسل در کلبه ای در حومه ی شهر از پای درآمده بودند، دیده می شد. وقتی که سر جوخه ی پلیس ویزایم را سرانجام آماده کرد و مانند تکه نانی که پیش گدا بیندازند، آن را به طرفم سرداد، یکی به کثیث گفت که موقع تعطیل اداره ی پلیس است و باید فردا مراجعه کند. گمانم که روز بعد هم باید رفته باشد. آن جا برای آن که دعایش را بخواند خیلی مناسب بود زیرا هیچ یک از متقاضیان ویزا جرات نداشتند کلمه ای با او حرف بزنند، چه اسقف اعظم در تبعید به سر می برد و رییس جمهوری تکفیر شده بود.

در حالی که هواپیما مطابق معمول بر فراز کنسکاف در دل رعد و برق و توفان همیشگی پیش می رفت، از ورای هوای روشن و زلال به پورتوپرنس چشم دوختم. با خود فکر کردم: ترک گفتن چنین شهر زیبایی واقعا دریغ انگیز است. در مقایسه با برهوت پهناور و پر چین و شیار پشت آن، و کوهستانهای خشک و خالی از سکنه که به ستون فقرات درهم شکسته ی حیوانی از زیر خاک کشف شده شبیه بود و تا دوردست افق به سوی کاپ هاییتی و مرز دومینکن امتداد داشت، بندر کوچک و خرد می نمود.

به خود می گفتم: یکی را که اهل قمار کردن باشد پیدا می کنم و هتلم را به او می فروشم، آن وقت درست مثل روزی احساس آزادی خواهم کرد که به سوی پیونویل راندم و مادرم را روی تخت خواب بزرگش - تخت خوابی که خانه های آن چنانی را به یاد می آورد - یافتم. خوشحالم که از پورتوپرنس می روم، این را خطاب به کوهستانهای سیاه رنگ در زیر پایم زمزمه کردم و همین احساس را در لبخندم به روی میهماندار خوش بروی آمریکایی که لیوان شکیلی پر از بوربن برایم آورد، و همین طور در لبخندم به روی خلبان که برای گزارش سفر به میان مسافران آمده بود، گنجاندم. چهار هفته به خوابی که توی اتاق مجهز

به تهویه‌ی مطبوع هتلی در خیابان چهل و چهارم غربی نیویورک دیدم، مانده بود. خواب دیدم که زیر مجسمه‌ای خیره به دریا، توی پژیوی نشته‌ام و یک پایم گیر کرده، سوزن سوزن می‌شود. بلافاصله از خواب پریدم. آن وقت دانستم که دیر یا زود بازخواهم گشت: به مجرد آن که معامله‌ام سرنمی‌گرفت، حتما برمی‌گشتم. در هر حال، لقمه نانی در فضای ترس‌آلود خوردن خیلی بهتر از هیچ نخوردن و گرسنه ماندن بود.



۱

دکتر ماژیو مدتی طولانی در بالای سر جنازه‌ی وزیر پیشین چمباتمه زد. در سایه‌ای که چراغ قوه‌ی من ایجاد کرده بود، همانند جن‌گیری بود که می‌کوشد تا مرگ را از پیکر مرده‌ای بیرون کشد. در این که اعمال مراسم مانند او را قطع کنم دودل بودم ولی می‌ترسیدم خانم و آقای اسمیت بیدار شوند، بنابراین رشته‌ی افکارش را گستم و گفتم: - امکان ندارد بتوانند بگویند که پای چیزی غیر از خودکشی در میان بوده است.

دکتر ماژیو جواب داد:

- این خودکشی را به هر صورتی که نفعشان در آن باشد می‌توانند جلوه بدهند. خودت را گول نزن.
جیب چپ دکتر فیلیپو را که با توجه به وضع جنازه در معرض دید قرار داشت، خالی کرد، و سپس گفت:
- این دکتر فیلیپو از خوب‌ترهایشان بود.

همانند یک کارمند باتک در موقع بررسی اسکناسی که امکان تقلبی بودن آن می‌رود، تکه کاغذهای درون جیب وزیر سابق را با دقت بررسی کرد. یکی یکی را نزدیک به چشمان و عینک درشتش که تنها موقع مطالعه به کار می‌برد، گرفت. سپس افزود:

- دوره‌ی تشریح را در پاریس با هم گذرانیدیم. اما در آن روزها حتی خود حکیم بابا هم تا حد معقولی آدم خوبی بود. دووالیه را

در اوج تیفوید، در سالهای بیست به یاد می آورم...

پرسیدم:

- دنبال چی می گردید؟

- هر چیزی که نشان دهنده‌ی رابطه‌ی او و تو باشد. این ادعای معروف کاتولیکها در این جزیره خیلی مناسب است که می گوید: "شیطان همچو شیری غران است که دنبال آن کسی می گردد که باید بخوردش".

گفتم:

- شما را که هنوز نخورده است.

- بش فرصت بده.

دفترچه‌ی یادداشتی را توی جیبش گذاشت و ادامه داد:

- آن قدر فرصت و فراغت نداریم که فعلا این دفترچه را بررسی کنیم.

سپس جنازه را برگرداند. تکان دادنش حتی برای مرد قوی هیکلی مانند دکتر ماژیو سخت و سنگین بود.

- خوشحالم که مادرت در آن موقع مرحوم شد. به اندازه‌ی کافی متحمل رنج و عذاب شده بود. تجربه کردن یک هیتلر برای تمام عمر آدم کافی است.

از ترس آن که مبادا خانم و آقای اسمیت را بیدار کنیم، پیچ‌کنان حرف می زدیم. دکتر ماژیو به چیزی که از جیب وزیر سابق درآورده بود، اشاره کرد و گفت:

- این هم یک پنجه‌ی خرگوش. طلسمی برای خوشبختی.

پنجه‌ی خرگوش را دوباره توی جیب دکتر فیلیپو جا داد و افزود:

- این هم یک چیز سنگین.

وزنه‌ی کاغذ مرا که از سنگ و به شکل تابوت بود، و حروف R.I.P. بر آن دیده می شد، بیرون آورد. دکتر ماژیو نگاهی به آن انداخت و گفت:

- هیچ نمی دانستم که اهل شوخی هم هست.

- این مال من است. باید از توی دفتر کارم برش داشته باشد.

- ببر بگذارش سر همان جای اولش.

- ژوزف را بفرستم دنبال پلیس؟

- نه، نه. ما نمی توانیم جنازه را این جا بگذاریم.

- ولی آنها که نمی توانند مرا در خودکشی واضح کسی دیگر

محکوم کنند.

- می‌توانند. چون این جا را برای پنهان شدن و خودکشی انتخاب کرده است.

پرسیدم:

- واقعا چرا در هتل من؟! ... من که حتی خوب نمی‌شناختمش. فقط یک بار توی پذیرشگاه هتل دیده بودمش، والسلام.

- سفارتخانه‌ها را به شدت زیر نظر گرفته‌اند. گمانم به این عبارت انگلیسی شما اعتقاد داشته است که می‌گویید: "خانه‌ی یک انگلیسی، دژ او است". بیچاره آن‌قدر نومید و درمانده بوده که به یک لفظ پناه آورده است!

- در اولین شب برگشتم اتفاقی از این بدتر نمی‌توانست بیفتد. - گمانم که حق داری. چخوف می‌نویسد: "خودکشی پدیده‌ی نامطلوبی است".

دکتر ماژیو ایستاد و به جنازه خیره شد. رنگین‌پوستها حس موقع‌شناسی عمیق و غربی دارند... تعلیمات غربی این حس و غریزه را خراب نکرده است و از میان نبرده: تعلیمات تنها شکل بیان آن را تغییر می‌دهد. ای بسا جد بزرگ دکتر ماژیو در اردوگاه بردگان بر سر ستارگانی که پاسخی به او نمی‌داده‌اند، فریاد برمی‌آورده است. دکتر ماژیو سختی با دقت پرداخته و سنجیده را در بالای سر جنازه بر زبان آورد:

- ترس انسان از زندگی هرچه قدر هم عظیم باشد، خودکشی به صورت عملی شجاعانه باقی می‌ماند: عمل انسانی با مغز دقیق و روشن یک ریاضی دان. خودکشی را با قوانین احتمالات مورد قضاوت قرار داده‌اند... احتمالات بی‌شمار در مقابل یک احتمال؛ احتمال این که زندگی کردن خیلی بیش از مردن، همراه با رنج و فلاکت و بیچارگی است. آن که خود را می‌کشد، شعور ریاضی و محاسبه‌اش بیش از فکر و میل او به زنده ماندن و بقا است. ولی فکرش را بکن که حس و شعور میل به زنده ماندن در آخرین لحظات چه غوغایی برپا می‌کند، و به چه معاذیری با طبیعت کلا غیرعلمی متوسل خواهد شد.

- من خیال می‌کردم که شما به عنوان یک کاتولیک صریحا به محکومیت خودکشی...

- من کاتولیک بالفعل نیستم، و در هر حال آدم بی‌اراده دربارهی یاس مربوط به الهیات فکر می‌کند. البته در این یاس و

درماندگی، چیزی که مربوط به علم الهی باشد، وجود نداشته است. مردک بیچاره، سرگرم شکستن قانون و مقرراتی بوده است. روز جمعه به گوشت لب زده... در این مورد خاص، غریزه‌ی زنده ماندن و بقا یکی از فرمانهای خدا را به عنوان عذری برای انصراف از خودکشی مطرح نکرده است.

دکتر مازیو سپس افزود:

- باید بیایی پایین و پاهای جنازه را بگیری. از این جا باید بریمش.

موعظه پایان یافته بود و دعای تدفین جنازه خوانده شده بود. از این که همه چیز در دستهای مطمئن دکتر مازیو قرار داشت، احساس آسودگی می‌کردم. حال بیماری را داشتم که رژیم سخت لازم برای معالجه را بی‌چون و چرا می‌پذیرد.

عالی‌جناب وزیر رفاه اجتماعی را بلند کردیم، از استخر بیرون بردیم و به کنار اتومبیل خاموش دکتر مازیو رساندیم. دکتر مازیو گفت:

- وقتی برگشتی، فوراً باید آب را باز کنی تا خون را کاملاً بشوید و ببرد.

- حتماً بازش می‌کنم ولی آیا آب بیاید یا...

جنازه را روی صندلی عقب گذاشتیم. در دامستانهای پلیسی، جنازه‌ها را به آسانی می‌توان به صورت آدمهای مست درآورد ولی این مرده‌ی ما پاک مرده بود و جای شک و تردیدی در این مورد نمی‌گذاشت: خون بند آمده بود ولی با نیم‌نگاهی به داخل اتومبیل، زخم دلخراش برگلوی دکتر فیلیپورا به آسانی می‌شد دید. خوشبختانه، شبها هیچ‌کس جرات نمی‌کرد در جاده‌ها آفتابی شود؛ ساعتی بود که تنها مردگان برخاسته از گور به این طرف و آن طرف می‌رفتند، و در غیر این صورت هم اگر کسی بیرون می‌آمد حتماً از توتونها بود. در مورد توتونها اطمینان داشتیم که در همه جا پلاس اند؛ پیش از رسیدن به سر جاده صدای نزدیک شدن اتومبیل آنها را شنیدیم؛ هیچ اتومبیل دیگری تا آن وقت بیرون نمی‌ماند. چراغها را خاموش کردیم و منتظر ماندیم. اتومبیل از سراسیمی تپه بالا می‌رفت و پایتخت را در پی می‌نهاد، بگومگوی سرنشینان آن را در دل سروصدای موتور و دنده عوض کردن، می‌شنیدیم. صدای موتور، تصویر اتومبیلی قدیمی را در ذهن من به وجود آورد که فکر می‌کردم هرگز نمی‌تواند سربالایی تند به سوی

پسیونیل را پشت سر بگذارد. چه می‌شد اگر درست در تقاطع جاده با خیابان منتهی به هتل وامی ماند؟ در چنین صورتی چه کار می‌توانستیم بکنیم؟ توتونها مسلما برای گرفتن کمک و خوردن مشروب مفت به هتل می‌آمدند، چون برایشان مهم نبود که چه ساعتی باشد. به نظرمان ساعتها طول کشید تا سرانجام صدای موتور از برابر خیابان فرعی هتل گذشت و در دوردست جاده گم شد.

از دکتر ماژیو پرسیدم:

- کجا باید ببریمش؟

- چندان دور نمی‌توانیم برویم، نه به طرف بالا و نه به طرف پایین، چون حتماً به یکی از راه‌بندها و نگهبانان توتون برخوایم خورد. این جاده‌ی شمال است و محافظان غیرنظامی از ترس بازرسی توتونها جرات نمی‌کنند بخوابند. احتمالاً توتونهایی که همین الان رد شدند، مشغول سرکشی به راه‌بندها هستند. اگر موتورشان واندهد تا کلاتری مستقر در کنسکاف جلو می‌روند.

پرسیدم:

- شما هم برای رسیدن به این جا باید از یک راه‌بندان می‌گذشتید.

به نگهبانان چه جوابی دادید؟

- گفتم که خانمی بعد از زایمان مریض شده، احتیاج به دکتر دارد.

جوابی که دادم خیلی پیش پا افتاده‌تر از آن است که پاسدار مامور

راه‌بندان به جایی گزارش بدهد؛ البته اگر بخت یارم باشد.

- و اگر گزارش کرد؟

- می‌گویم کلبه‌ی زنک مریض را پیدا نکردم.

روی جاده‌ی اصلی راه افتادیم. دکتر ماژیو چراغها را دوباره

روشن کرد و گفت:

- اگر کسی بیرون باشد و ببیند ما حتماً ما را به جای توتونها

خواهد گرفت.

قلمرو ما برای انتخاب جایی مناسب به وسیله‌ی دو راه‌بندان در

بالا و پایین جاده سخت محدود بود. دویست متری از تپه بالا رفتیم.

دکتر ماژیو گفت:

- این نشان می‌دهد که دکتر فلیپو از تریانون رد شده است ولی

مقصدش آن جا نبوده.

پس به سمت کناری جاده در طرف چپ راندم. منطقه‌ای بود

مشکل از خانه‌های کوچک و باغهای متروک. در این جا، در روزگار قدیم، کسانی زندگی می‌کردند که چندان موفق و کامروا نبودند؛ در راه پسیونویل قرار داشتند ولی هرگز به آن جا نرسیده بودند؛ مردمانی نظیر وکیل مدافعی که دفاع از پرونده‌های کوچک و غیرمهم را بر عهده می‌گرفت، منجمی ناکام و پزشکی که عرق را بر مریضهایش ترجیح می‌داد. دکتر ماژیو دقیقاً می‌دانست کدام‌یک از آنها همچنان ساکن آن جا است، و کدامشان از ترس باج و مالیاتی گریخته است که توتونها شب‌هنگام برای ساختن شهر جدید دووالیه ویل با زور از این و آن می‌گرفتند. من خودم صد گورد بابت همین کار داده بودم. از نظر من همه‌ی آن خانه‌ها و باغها به صورتی مشابه خالی، متروک و رها شده به امان خدا می‌آمد.

دکتر ماژیو اشاره کرد:

- باید برویم آن جا.

اتومبیل را چندمتری در بیرون جاده پیش راند. چراغ اتومبیل را ناچار باید روشن می‌گذاشتیم چون دستان برای گرفتن چراغ قوه آزاد نبود. روشنایی چراغها تخته‌ای شکسته را روشن می‌کرد که اکنون تنها این کلمات بر آن به چشم می‌خورد: "پون. آینده‌ی شما به وسیله‌ی...".
گفتم:

- پس، او این جور از دنیای ما رفته.

- نه، بهتر است بگوییم مرده.

- مرگ طبیعی؟

- مرگ خشونت‌بار در این جا مرگ طبیعی است. محیط او باعث مرگش شد.

جنازه‌ی دکتر فیلیپو را کشان‌کشان از اتومبیل درآوردیم و به زیر درخت بوگن ویلای پر شاخ و برگی بردیم، به طوری که جنازه از جاده دیده نمی‌شد. دکتر ماژیو دستمالی به دور دست راست خود پیچید و از توی جیب دکتر فیلیپو کارد کوچکی درآورد که توی آشپزخانه برای بریدن استیک از آن استفاده می‌شود. چشمهای او در استخر دقیق‌تر و تیزبین‌تر از من کار کرده بود. کارد را در چند سانتی‌متری دست چپ عالی جناب وزیر سابق گذاشت؛ و به من گفت:

- دکتر فیلیپوی مرحوم چپ‌دست بود.

- انگار همه چیز او را می‌دانید.

- مگر فراموش کردی که ما دوره‌ی تشریح را با هم گذرانیدیم؟

باید یادت باشد که یک کارد دیگر بخری.
- کس و کار و خانواده‌ای هم دارد؟
- زن و یک پریچه‌ی شش ساله. گمانم فکر می‌کرده که خودکشی
به نفع آنها است و حتما کم‌تر اذیتشان خواهند کرد.
برگشتیم توی اتومبیل، دور زدیم و بازاره افتادیم. سر جاده‌ای که
در برابر هتل دور می‌زد، پیاده شدم و گفتم:
- حالا همه چیز به خدمتگارها بستگی دارد.
دکتر گفت:
- آنها می‌ترسند حرفی بزنند. در این جا، شهود همان قدر ممکن
است گرفتار دردسر و بلا بشوند که متهمان.



خانم و آقای اسمیت برای خوردن صبحانه به روی مهتابی
آمدند. تقریباً اولین باری بود که خانم اسمیت را بدون آن قالیچه‌ی
کذایی می‌دیدم. هردو خوب خوابیده بودند و گریپ‌فروت (دارابی)،
تان توست و مارمالادشان را با اشتهای کامل خوردند: می‌ترسیدم
نوشابه‌های عجیب و غریب بخواهند که برگزیده‌ی یکی از سازمانهای
روابط عمومی باشد، ولی خوشبختانه دعوت مرا برای نوشیدن قهوه
پذیرفتند و از کیفیت آن خیلی هم تعریف کردند.
آقای اسمیت گفت:

- من فقط یک بار بیدار شدم. فکر کنم صداهایی هم شنیدم. شاید
آقای جوتز آمده؟

- نه.

- عجیب است. آخرین حرفی که در گمرک به من زد این بود که
امشب در هتل آقای براون هم‌دیگر را می‌بینیم.

- شاید گریز زده یا صاحب یک هتل دیگر قرش زده است.

خانم اسمیت گفت:

- امیدوار بودم که پیش از صبحانه تنی به آب بزنم ولی دیدم
که ژوزف مشغول تمیز کردن استخر است. این ژوزف انگار
همه‌فن حریف است.

- صحیح می‌فرمایید. روی ژوزف قیمت نمی‌شود گذاشت.

مطمئنم که استخر پیش از نهار آماده خواهد بود.
آقای اسمیت پرسید:
- به سر آن گدای بیچاره چه آمد؟
- او... پیش از سحر گذاشت و رفت.
- امیدوارم که گرسنه و ناشتا نرفته باشد.
آقای اسمیت لبخندی به روی من زد و افزود:
- مبادا ناراحت شوید. داشتم شوخی می‌کردم. من اطمینان دارم
که شما خیلی مهربان و خیر هستید.
- ژوزف حتما ترتیب صبحانه‌ی او را داده.
آقای اسمیت یک تکه‌ی دیگر نان برشته برداشت و گفت:
- فکر کنم بهتر باشد که من و خانم اسمیت همین امروز پیش از
ظهر سری به سفارتخانه‌مان بزنیم و اسمان را بنویسیم.
- کار بسیار عاقلانه‌ای است.
- تصور می‌کردم که این کار صرفاً نوعی ادب باشد و بس. شاید هم بعداً
بروم و معرفی نامه‌ام را به جناب وزیر رفاه اجتماعی تقدیم کنم.
گفتم:
- من اگر جای شما باشم، قبل از این کار از کارکنان سفارت
می‌پرسم که آیا تغییر و تحولی در کابینه صورت گرفته است یا نه.
یعنی، اگر نامه به عنوان شخص کسی باشد.
- فکر کنم به عنوان دکتر فیلیپونامی باشد.
- در این صورت، قبل از هر کاری حتماً سوال می‌کردم. تغییر و
تحول در این جا خیلی سریع صورت می‌گیرد.
- ولی گمان کنم که جانشین او حتماً حاضر به ملاقات با من
خواهد شد؟ منظوری که مرا به هایتی کشانده، برای هر کسی که
وزیر مسوول مسایل بهداشت و رفاه باشد، بی‌اندازه جالب توجه
و خطیر است.
- مثل این که هنوز نفرموده‌اید چه برنامه و طرحی دارید.
آقای اسمیت گفت:
- من با منصب نمایندگی به این جا آمده‌ام.
و خانم اسمیت ادامه داد:
- نماینده‌ی گیاه‌خواران آمریکایی. گیاه‌خواران حقیقی.
پرسیدم:
- مگر گیاه‌خواران دروغی و قلابی هم وجود دارند؟

- البته. حتی بعضیها هستند که تخم مرغ پرورشی نطفه دار هم می خورند.

آقای اسمیت با لحنی اندوهبار توضیح همسرش را کامل ساخت:
- بدعت گذاران و مرتد ها در کلیه ی جنبشهای بزرگ در تاریخ بشر تفرقه انداخته اند.

پرسیدم:

- و بفرمایید که گیاه خوارهای حقیقی چه پیشنهادی دارند؟ یعنی در کشوری مثل هاییتی چه کاری می خواهند بکنند؟

- جز توزیع کتب، رسالات و نشریات رایگان، که البته به زبان فرانسه ترجمه خواهد شد، طرح ما این است که مرکزی برای پخت و پز گیاه خواران در قلب پایتخت راه بیندازیم.
گفتم:

- قلب پایتخت را یک حلبی آباد بزرگ اشغال کرده است.

- در این صورت، در هر جای مناسب دیگری. ما مایلیم که شخص رییس جمهوری و چند نفر از آقایان وزرا در ضیافتی که برای افتتاح این مرکز برپا خواهیم کرد، شرکت کنند و اولین غذای اختصاصی گیاه خواران را بچشند. در واقع برای آن که سرمشق مردم شوند.

- ولی حضرت رییس جمهوری می ترسد که از قصرش حتی یک قدم بیرون بگذارد.

آقای اسمیت به آن چه فکر کرد نوعی اغراق خیال پردازانه ی من است، مودبانه خندید. خانم اسمیت هم گفت:

- آدم از آقای براون نباید انتظار تشویق و دلگرمی دادن چندانی داشته باشد. آقای براون از ما نیست.

- عزیزم! عزیزم! خواهش می کنم این حرف را نزن. آقای براون صرفا شوخی مختصری با ما کردند... شاید بعد از صبحانه، تلفنی به سفارتخانه مان بزنم.

- تلفن کار نمی کند. ولی ژوزف را با یادداشت می توانم روانه کنم.

- نه، نه. در این صورت بهتر است خودمان تا کسی بگیریم. اگر لطف بفرمایید و برای ما تا کسی خبر کنید.

- ژوزف را می فرستم یکی را پیدا کند.

خانم اسمیت با تندی، انگار که من از زمین داران ایالت های جنوبی باشم، گفت:

- این ژوزف واقعا همه فن حریف است و همه‌ی کارها را باید بکند.

پتی پی‌یر را دیدم که نزدیک می‌شود. بنابراین آقا و خانم اسمیت را ترک کردم.

پتی پی‌یر فریاد زد:

- آه، جناب آقای براون. صبح سرکار عالی خیلی خیلی به خیر. نسخه‌ای از روزنامه‌ی صبح را که در دست داشت، تکان داد و افزود:

- ملاحظه خواهید فرمود که راجع به شما چه‌ها نوشته‌ام. میهمانانان چه طور اند؟ امیدوارم خوب خوابیده باشند. از پله‌ها بالا آمد، در برابر میز خانم و آقای اسمیت تعظیمی کرد و در هوای عطرآگین از بوی گل پورتوپرنس چنان نفس عمیقی کشید که گفتی در آن‌جا غریب بود. سپس گفت:

- عجب منظره‌ای: درختها، گلها، خلیج و قصر.

نخودی خندید و افزود:

- دوردست به چشم‌انداز حالتی جادویی می‌بخشد. آقای ویلیم وردزورث.

پتی پی‌یر برای تماشای منظره و چشم‌انداز به آن‌جا نیامده بود، در این مورد اطمینان داشتم، و در آن ساعت روز سودای نوشیدن یکی دو لیوان رم نیز نمی‌توانست او را به آن‌جا کشیده باشد. ظاهرا برای کسب اطلاعات به تریانون آمده بود، و در غیر این صورت حتما می‌خواست اطلاعاتی به من بدهد. حالت شوخ و شنگش الزاما نمایشگر خبرهای خوش نمی‌توانست باشد زیرا پتی پی‌یر همیشه شاد و شنگول بود. به نظر می‌آمد که او برای درپیش گرفتن یکی از دو حالت ممکن در پورتوپرنس، به شیر یا خط متوسل شده بود: حالت معقول یا غیرمعقول، شاد و سرخوش یا درمانده و نومید. در پورتوپرنس، انسان فقط یکی از این دو حالت را می‌توانست داشته باشد؛ سر حکیم‌بابا به طرف زمین فروافتاده، یعنی "شیر" آمده بود: پتی پی‌یر نیز در دل نومیدی و درماندگی، به حکم این شیر یا خط حالت ظاهرا شاد و شوخ و شنگ را برگزیده بود.

گفتم:

- بده ببینم چه نوشته‌ای.

یکراست به سراغ ستون شایعات او که همیشه در صفحه‌ی چهارم

چاپ می‌شد، رفتم و خواندم که در میان مسافران و الامقام و سرشناس مده‌آ، حضرت آقای اسمیت نیز که در انتخابات ریاست جمهوری آمریکا، در سال ۱۹۴۸ با اختلاف کمی از آقای ترومن شکست خورد، حضور داشته است. پتی پی‌یر افزوده بود: عالی جناب اسمیت را در سفر به هاییتی، هم‌ری دوست داشتنی و خوش‌پوش همراهی می‌کند؛ بانویی که اگر بخت اندکی یاری می‌کرد، بانوی اول آمریکا و زینت‌بخش کاخ سفید می‌بود. در میان مسافران، صاحب و مدیر محبوب هتل تریانون مرکز اجتماع روشنفکران پورتو پرنس نیز دیده می‌شد. آقای براون مدیر محبوب این مرکز مهم تجمع اندیشه‌مندان هاییتی از سفری تجاری به نیویورک، برگشته است... سپس نگاهی به صفحه‌های خبرهای اصلی انداختم. وزیر آموزش و پرورش خلاصه‌ی برنامه‌های شش ساله را اعلام داشته بود که ریشه‌ی بی‌سوادی را در شمال هاییتی به کلی برمی‌کند: چرا بخصوص شمال؟ نمی‌دانم. البته از جزئیات این برنامه کلامی هم ننوشته بودند. جناب وزیر آموزش و پرورش اساس امید خویش را شاید بر طوفانی مطلوب نهاده بود. همچنان که طوفان معروف به هیزل^۱ در سال ۱۹۵۴ مقدار قابل توجهی از بی‌سوادی را در داخل هاییتی به کلی از میان برد: شمار قربانیان این طوفان مهیب هرگز فاش نشد. چشمم به گزارش کوتاهی درباره‌ی یک دسته از شورشیان افتاد که از مرز دومینیکن گذشته بودند: "قوای دولتی آنها را عقب می‌رانند و دو اسیر نیز می‌گیرند که سلاحهای آمریکایی همراه داشته‌اند." اگر جناب آقای رییس جمهوری با هیات دیپلماتیک آمریکا حرفش نشده بود، سلاحهای آمریکایی به دست آمده از اسیران حتماً بدل به سلاحهای چک یا کوبایی می‌شد.

گفتم:

- خبرهایی درباره‌ی تغییر وزیر رفاه اجتماعی شنیده‌ام، راست است؟

- آدم هیچ وقت نمی‌تواند به شایعات اعتماد کند.

- آقای اسمیت سفارش‌نامه‌ای برای دکتر فیلیپو آورده. من نمی‌خواهم مرتکب اشتباهی بشود.

- شاید بهتر باشد که ایشان چند روزی تأمل بفرمایند. شنیده‌ام دکتر فیلیپو در کاپ هاییتی است... یا یک جایی در شمال.

۱ - Hazel.

- یعنی در همان جایی که زدو خورد و درگیری هست؟

پتی پی‌یر همچنان خندان، گفت:

- من که گمان نمی‌کنم واقعا زدو خورد چندانی در کار باشد.

برای کسب اطلاعات بیشتر درباره‌ی مردی که با جان سپردن در

استخر هتل من بدل به یکی از خویشاوندان دورم شده بود، خار خاری

از سر کنجکاوای در وجود خود حس می‌کردم. پرسیدم:

- دکتر فلیپو چه جور آدمی است؟

پتی پی‌یر جواب داد:

- از آن آدمهایی است که از اعصابشان در عذاب‌اند.

روزنامه را تا کردم و به دستش دادم. سپس پرسیدم:

- انگار چیزی درباره‌ی ورود دوست ما، جونز، ننوشته‌ای.

پتی پی‌یر گفت:

- آه. بله، جونز. این سرگرد جونز دقیقا کیست؟

اطمینان داشتم که پتی پی‌یر بیشتر برای کسب اطلاعات آمده

بود تا دادن خبر.

گفتم:

- یکی از همفران ما بود. جز این چیزی نمی‌دانم.

- خودش ادعا می‌کند که از دوستان آقای اسمیت است.

- در چنین صورتی، گمان کنم که همین طور هم باید باشد.

پتی پی‌یر دست مرا بدون جلب توجه گرفت و به دنبال خود

کشید تا این که از پیچ مهتابی گذشتیم و از قلمرو دید خانم و آقای

اسمیت خارج شدیم. سرآئینهای پتی پی‌یر چنان بلند بود که روی

دستهایش را هم می‌پوشاند.

آهسته گفت:

- اگر با من روراست باشید، شاید بتوانم مختصر کمکی بکنم.

پرسیدم:

- روراست در چه موردی؟

- در مورد سرگرد جونز.

- ای کاش به او نمی‌گفتی سرگرد. نمی‌دانم چرا یک همچو عنوانی

با او جور در نمی‌آید.

- یعنی فکر می‌کنید که شاید اصلا سرگرد نباشد...؟

- من درباره‌ی او هیچ چیز نمی‌دانم. مطلقا هیچ چیز.

پتی پی‌یر گفت:

- ولی تصمیم داشت در هتل شما اقامت کند.
- ظاهراً جای دیگری برای خودش پیدا کرده.
- بله. توی کلانتری.
- عجب! آخر برای چه؟
- گمانم چیزهای ناجوری توی بارو بندیش پیدا کرده‌اند. چه چیزی، دیگر نمی‌دانم.
- سفارت بریتانیا از قضیه خبر دارد؟
- نه. ولی فکر نمی‌کنم که حتی از سفارت چندان کمکی ساخته باشد. این جور قضایا سیر عادی خودشان را باید طی کنند. بد رفتاری با جونز را هنوز شروع نکرده‌اند.
پرسیدم:

- پتی پی‌یر، فکر می‌کنی چه کار باید کرد؟
- قضیه، احتمالاً یک جور سوء تفاهم است... ولی مسالهی amour-propre^۱ را هم نباید فراموش کرد. رییس پلیس به شدت دچار مرض amour-propre است. شاید اگر آقای اسمیت قضیه را با دکتر فیلیپو در میان بگذارد، امکان دارد که دکتر فیلیپو سفارش جونز را به وزیر کشور بکند. آن وقت سرگرد جونز را می‌توانند به اتهام تخلفی ناچیز جریمه کنند و سروته پرونده را هم بیاورند.

- ولی آخر جرمش چیست؟
- این پرسش به خودی خود جنبه‌ی فنی دارد.
- ولی خودت همین حالا گفتی که دکتر فیلیپو رفته به شمال.
- درست است. بنا بر این شاید بهتر باشد که آقای اسمیت به دیدن وزیر امور خارجه برود.

روزنامه‌ای را که در دست داشت با غرور تکان داد و افزود:
- وزیر امور خارجه حتماً خیردار خواهد شد که آقای اسمیت چه شخصیت مهمی است چون بدون شک مقاله‌ی مرا خواهد خواند.
گفتم:

- من باید فوراً به دیدن کاردارمان بروم.
پتی پی‌یر یادآور شد:
- ولی این روش درستی نیست. ارضای حس عزت نفس رییس

۲- ارج گزاردن بر خویش؛ عزت نفس - م.

پلیس به مراتب آسان تر است از ارضای غرور ملی. دولت هایتی گوشش به اعتراض خارجیها بدهکار نیست.

این سفارش پتی پی بر تا حد زیادی همانند سفارشی بود که اندکی بعد، در همان روز، کاردارمان به من کرد. کاردار ما مردی بود با سینه‌ی خراب که در اولین ملاقاتم با او، مرا به‌یاد رابرت لوییس استیونسن انداخت. با مکشهای بسیار و حالتی شکست خورده حرف می‌زد: اوضاع زندگی در پایتخت او را درهم شکسته بود، نه عوارض سل. شجاعت و شوخ‌طبعی شکست خوردگان را داشت. مثلاً همیشه عینکی دودی در جیبش بود که هر وقت به یکی از توتونها برمی‌خورد، فوری آن را به چشم می‌زد. توتونها برای ترساندن دیگران، از عینک دودی به صورتی متحدالشکل استفاده می‌کردند. جناب کاردار به جمع‌آوری کتاب درباره‌ی گل‌های کاراییب عشق می‌ورزید و حتی پیش‌پا افتاده‌ترین آنها را همانند فرزندانش به وطن فرستاده بود زیرا خطر به راه انداختن آتش و حریق با یک پیت بنزین همیشه وجود داشت.

در حالی که گرفتاری جونز و توصیه‌ی پتی پی بر را برایش می‌گفتم، بدون کوچک‌ترین نشانی از بی‌حوصلگی یا تلاشی برای ناتمام گذاشتن حرف من، سراپا گوش بود. در خود این اطمینان را حس می‌کردم که اگر ماجرای یافتن جنازه‌ی عالی جناب وزیر را توی استخر هتلم و همچنین طرز سر به نیست کردن آن را برای او گفته بودم، مسلماً تعجب بیشتری نشان نمی‌داد ولی فکر کنم در نهان از من سپاسگزار می‌شد که او را خیر نکرده بودم. حرف‌هایم که ته کشید، کاردار گفت:

- درباره‌ی جونز از لندن تلگرامی به دست من رسیده است.

- به دست ناخدای مده‌آ هم یک چنین تلگرامی رسید. تلگرام او را صاحبان شرکت کشتیرانی از فیلادلفیا فرستاده بودند ولی موضوع و جزئیات دقیقش روشن نبود.

- در مورد تلگرام من می‌شود گفت که صرفاً نوعی اخطار برای درپیش گرفتن احتیاط است. در واقع به من دستور داده‌اند که بیش از حد قاتون و مقررات به این آقای جونز کمکی نکنم. گمانم که این آقای جونز، سر یکی از کنسولهای ما را در جایی شیره مالیده باشد.

- با وجود این، یعنی درست است که یکی از اتباع بریتانیا پشت میله‌های زندان باشد...؟

- آه؛ تصدیق می‌کنم که قضیه بیش از حد شور شده، ولی باید

به یاد داشته باشیم که حتی این حرامزاده‌ها هم گاهی بدون علت و دلیل منطقی دست به کاری نمی‌زنند. من، به‌طور رسمی، قضیه را با احتیاط تعقیب می‌کنم: یعنی همان‌طور که در تلگرام سفارش کرده‌اند. قبل از هر چیز درباره‌ی آقای جونز باید رسماً کسب اطلاع کنم.

دستش را بر روی میز به حرکت درآورد و خنده سرداد و سپس گفت:

- عادت برداشتن گوشی تلفن از سرم نمی‌افتد که نمی‌افتد. تماشاگر کامل و تمام‌عیاری بود؛ از آن تماشاگرانی که هر هنرپیشه‌ای آرزویش را دارد: مجذوب و با حالتی انتقادآمیز ولی صحیح و دلچسب، زیرک و هوشمند. سراپا چشم و گوش، و دقیق. درس این حالت را از دیدن دهها اجرای بد و خوب از نمایشنامه‌های جوراجور گرفته بود. نمی‌دانم به چه دلیل یاد حرفهایی افتادم که مادرم در آخرین بار دیدارمان به من زده بود: "این روزها چه نقشی را داری بازی می‌کنی؟" گمانم که واقعا هم در حال اجرای نقشی بودم: نقش یک انگلیسی که نگران حال هموطن خویش است؛ نقش بازرگانی مسول که وظیفه‌اش را به روشنی درک می‌کرد و برای مشورت نزد نماینده‌ی دولت خود آمده بود. کشیدگی و خستگی پاها را در داخل اتومبیل پژوی مجهز به شماره‌ی سیاسی، موقتا از یاد بردم. اطمینان دارم که جناب کاردار بر ارتباط من با یکی از اعضای خانواده‌ی دیپلماتها صحنه نمی‌گذاشت. این صحنه بیش از حد به مکتب تأثر فکاهی و هجوآمیز شباهت داشت. کاردار گفت:

- شک دارم که تقاضای من برای کسب اطلاعات رسمی چندان فایده‌ای داشته باشد. وزیر امور خارجه حتما به من خواهد گفت که قضیه درست به پلیس مربوط می‌شود. به احتمال قوی، درباره‌ی وجوه تمایر و جدایی قوای قضاییه و مجریه از یکدیگر برای من بالای منبر خواهد رفت. راستی، حکایت آشپزم را هیچ برایتان گفته‌ام؟ شما که نبودید این اتفاق افتاد. همکارانم را به شام دعوت کرده بودم، ولی آشپزباشی ناگهان غیبش زد. یعنی انگار آب شد و رفت توی زمین. برای میهمانی خریدم نشده بود. در واقع، آشپزباشی را توی خیابان، در سر راه بازار گرفته بودند. همسرم ناچار شد در قوطی کنسروهایی را باز کند که برای مواقع اضطراری کنار گذاشته بودیم. سینیور پی‌نیدای

جناب عالی از سوظله‌ی ماهی کنسرو هیچ خوشش نیامد.

چرا گفت سینیور پی نیدای من؟... کاردار افزود:

- بعدا شنیدم که آشپزباشی را انداخته‌اند توی یکی از هلفدونیه‌های شهربائی. روز بعد که دیگر دیر شده بود و کارازکار گذشته بود، ولش کردند. از او درباره‌ی میهمانان من بازجویی کرده بودند. البته من به وزیر امور خارجه اعتراض کردم. گفتم که باید به من خبر می‌دادند و خودم ترتیبی می‌دادم که آشپزباشی در ساعتی مناسب به کلاتری برود. جناب وزیر در جواب من خیلی ساده گفت که آشپز شما تبعه‌ی هایتی است و هرکاری بخواهد با یک تبعه‌ی هایتی می‌تواند بکند. گفتم:

- ولی جوتز انگلیسی است.

- من هم این طور فرض می‌کنم، ولی شک دارم که دولت ما این روزها اهل فرستادن ناوهای جنگی باشد. البته من با نهایت علاقه و نگرانی سعی دارم تا نهایت قدرتم کمک بکنم، ولی معتقدم که پتی پی بر راهنمایی کاملا معقولی کرده است. قبل از هر چیز باید وسایل و راههای دیگر را آزمایش بکنید. اگر به جایی نرسیدید، البته آن وقت من رسماً اعتراض خواهم کرد: یعنی همین فردا صبح. نمی‌دانم چرا حس می‌کنم اول باری نیست که این جوتز عزیز ما مزه‌ی زندان را می‌چشد. منظورم این است که ما نباید قضیه را بزرگ‌تر از آن چه هست، جلوه بدهیم. اندکی خود را شبیه به بازیگر نقش شاه - که هملت به دلیل اغراق در ایفای نقش او را توبیخ می‌کند - حس کردم.

به هتل برگشتم، استخر پر بود، باغبان با کشیدن شن‌کش بر روی آب و جمع کردن چند برگ خشک، خود را سرگرم کار نشان می‌داد، و صدای آشپزباشی را از آشپزخانه شنیدم، بار دیگر همه چیز تقریباً عادی شده بود. حتی مسافر هم داشتم زیرا آقای اسمیت دور از شن‌کش باغبان، توی استخر مشغول شنا بود. نامزد ریاست جمهوری ایالات متحد مایویی به رنگ خاکستری سیر و از جنس نایلون پوشیده بود که پشتش توی آب باد می‌کرد و زائده‌ای شبیه به دم عظیم جانوری متعلق به دوران ماقبل تاریخ پدید می‌آورد. با شنای سینه، در استخر به آرامی بالا و پایین می‌رفت و صدایی آهنگین و ضرب‌دار از خود درمی‌آورد. وقتی مرا دید، همانند اسطوره‌ای در آب ایستاد. سینه‌اش را تار موهایی

بلند و سفید پوشانده بود.

کنار استخر نشستم و به ژوزف گفتم که یک رامپانچ و یک لیوان کوکا کولا بیاورد. وقتی آقای اسمیت، پیش از بیرون آمدن، با شیرجه در قسمت عمیق استخر فرورقت، سخت احساس ناراحتی کردم چون با فاصله‌ای اندک درست از همان نقطه‌ای داشت می‌گذشت که جناب وزیر رفاه اجتماعی در آن جا مرده بود. به یاد هولیرود^۳ و لکه‌ی پاک‌نشدنی خون ریزیو^۴ افتادم. آقای اسمیت خود را تکان داد و کنار من نشست. خانم اسمیت سر و کله‌اش روی بالکن سویت جان بریمور پیدا شد و به شوهرش گفت:

- خودت را خشک کن عزیزم وگرنه سرما می‌خوری.

آقای اسمیت در جواب گفت:

- ترس عزیزم؛ آفتاب فوراً خشکم می‌کند.

- هوله را بینداز روی شانوات وگرنه می‌سوزی.

آقای اسمیت از او اطاعت کرد. گفتم:

- آقای جونز را پلیس بازداشت کرده.

- خدای من. حقیقت می‌فرمایید، مگر چه کار کرده؟

توضیح دادم:

- الزاما نباید کاری کرده باشد.

- برای خودش وکیل خبر کرده؟

- وکیل، در این جا وکیل گرفتن امکان ندارد، یعنی پلیس

اجازه نمی‌دهد.

آقای اسمیت نگاهی سرشار از لجبازی و ناراحتی به من تحویل

داد و گفت:

- هر جایی که بروید، پلیس همان پلیس است. در ایالات جنوبی

آمریکا هم غالباً چنین اتفاقهایی می‌افتد. به رنگین پوستهایی که

بازداشت می‌شوند، اجازه‌ی استفاده از وکیل نمی‌دهند. ولی

حاصل و نتیجه‌ی دو خطا، نه صحیح می‌تواند باشد، و نه حق.

گفتم:

- من به موولان سفارتخانه هم خبر دادم، ولی فکر نمی‌کنند

*** **

۳ - (Holyrood) دارالاماره‌ی حکام اسکاتلندی. در همین جا بود که دیوید ریزیو

صدراعظم "مری" ملکه‌ی اسکاتلندیها را کشتند - م.

۴ - Rizzio.

کاری از دستشان ساخته باشد.
- این دیگر ننگ است، یک رسوایی و انتضاح کامل.
مقصودش عقیده‌ی سفارت بود، نه وضع و چه گونگی بازداشت شدن جونز.

یادآوری کردم:

- پتی پی بر معتقد است که بهترین کار در حال حاضر مداخله و پا در میانی شما است. یعنی، بهترین کار شاید این باشد که شما با وزیر امور خارجه ملاقات کنید.

- من هر کاری از دستم بریاید برای آقای جونز می‌کنم. کاملاً واضح است که اشتباهی شده... ولی چرا پتی پی بر فکر می‌کند که من می‌توانم نفوذی داشته باشم؟

در حالی که ژوزف لیوانها را جلو ما می‌گذاشت، گفتم:

- شما نامزد ریاست جمهوری بوده‌اید.

آقای اسمیت به کوکا کولایش خیره شد و تکرار کرد:

- هرچه از من برآید، می‌کنم. من به آقای جونز خیلی علاقه‌مند شده‌ام. نمی‌دانم چرا نمی‌توانم به او سرگرد جونز بگویم... اما از هرچه بگذریم، آدم خوب هم توی تمام ارتشها می‌شود پیدا کرد. آقای جونز به نظر من بهترین نمونه از مردم بریتانیا است: یک بریتانیایی تمام عیار... حتما در جایی اشتباه احمقانه‌ای پیش آمده است.

توضیح دادم:

- البته من مایل نیستم که شما را به دردسر بیندازم و گرفتار مسوولان این جا بکنم.

- من از دردسر و گرفتاری باکی ندارم، طرف مسوول و صاحب‌مقام هر جایی که باشد فرقی نمی‌کند.



دفتر وزیر امور خارجه در یکی از ساختمانهای نمایشگاه، نزدیک بندرگاه و مجسمه‌ی کریستف کلمب بود. از کنار فواره‌ی آهنگین - که دیگر نغمه‌پردازی نمی‌کرد - گذشتیم، گردشگاه عمومی و این شعار سیاسی را در پی نهادیم:

"Je Suis le drapeau Haïtien,
Uni et Indivisible.

François Duvalier."

و سرانجام رسیدیم به ساختمان دراز و مدرنی از سیمان و شیشه: پلگان پهناور، تالار بزرگ پذیرایی و انتظار آن با تعداد زیادی میز و دیوارهایی که نمایشگر آثار نقاشان بومی بود. این ساختمان همان قدر با گداهای میدان پست خانه بی ارتباط بود که قصر خوشی و بی خبری امپراتور کریستف با حلبی آباد پورتو پرنس، ولی در آینده، بی گمان ویرانه‌ای از آن بر جای می ماند که جذابیتی به مراتب کم تر می داشت.

توی تالار بیش از یک دوجین مردم طبقه‌ی متوسط می لولیدند: فربه و روبه رشد و ترقی. خانمها پوشیده در بهترین لباسهایشان، به رنگ آبی درخشانده و سبز تند، چنان شادمانه با هم و راجی می کردند که انگار وقت استراحت و چای نوشیدنشان بود. در همان حال، تند و تیز به هر تازه واردی زل می زدند. حتی مراجعین نیز در فضای سرشار از تق تق ماشین تحریرهای درون تالار، باری از اهمیت بر دوش خود حس می کردند. ده دقیقه پس از ورود ما، سینیور پی نیدا با اطمینان و اعتمادی ناشی از امتیاز دیپلماتیک، سنگین و موقر، از میان تالار گذشت. گرم دود کردن سیگار برگ بود و بدون آن که به کسی نگاه کند، یا عبارت "با اجازه‌ی شما" را به کار ببرد، از دری که منتهی به بالکن داخل می شد عبور کرد.

من توضیح دادم:

- آن جا دفتر خصوصی جناب وزیر است.

سپس افزودم:

- سفیران آمریکای جنوبی همچنان *persona grata* هستند. بخصوص سینیور پی نیدا. سفارتخانه‌ی او از پناهندگان سیاسی خالی است. البته تا این لحظه، و فعلا.

چهل و پنج دقیقه منتظر ماندیم ولی آقای اسمیت هیچ گونه بی حوصلگی نشان نداد. یک بار، بعد از آن که شمار مراجعان - در پی رایزنی کوتاه و مختصری با یکی از کارکنان - به دو نفر کاهش یافت، آقای اسمیت گفت:

۵ - اصطلاحی است دیپلماتیک به معنای "عنصر مطلوب" در مقابل *Persona non grata* به معنای "عنصر نامطلوب" - م.

- به نظر می آید که همه چیز به خوبی سازمان یافته است. از وزرا باید حفاظت شود.

سرانجام، پی نیدا در حالی که همچنان سیگار برگ - سیگار برگی تازه - زیر لب داشت، از وسط تالار انتظار گذشت. نوار دور سیگار برگش همچنان دست نخورده بود. این نوارها را هرگز جدا نمی کرد و دور نمی انداخت چون حروف اول نامش بر آنها چاپ شده بود. این بار به نشان آن که مرا شناخته است، سری در برابرم فرود آورد... یک لحظه فکر کردم که می خواهد بایستد و با من حرف بزند. سر فرود آوردن او توجه جوانی را که تا پای پلگان همراه وی آمده بود، بی گمان جلب کرد، زیرا جوانک برگشت و با ادب از ما پرسید که چه می خواهیم.

گفتم:

- برای دیدن وزیر امور خارجه آمده ایم.

- ایشان سخت گرفتاراند و با سفیران دول خارجی انجمن کرده اند. مسایل زیادی هست که درباره ی آنها باید بحث شود. حتما توجه دارید که عالی جناب وزیر برای شرکت در یکی از جلسات سازمان ملل متحد، فردا عازم نیویورک هستند.

گفتم:

- در این صورت باید فوراً با آقای اسمیت ملاقات کنند.

جوانک ابرویی بالا انداخت و پرسید:

- آقای اسمیت؟

جواب دادم:

- روزنامه ی امروز صبح را نخوانده اید؟

- ما خیلی گرفتار کار بوده ایم.

پی درنگ توضیح دادم:

- آقای اسمیت دیروز تشریف آوردند. ایشان نامزد احراز مقام ریاست جمهوری هستند.

جوانک با ناباوری و شک پرسید:

- نامزد ریاست جمهوری، در هایتی؟

- ایشان مختصر کاری در هایتی دارند... ولی این کار صرفاً به رییس جمهوری شما مربوط می شود. حالا هم مایل به ملاقات جناب وزیر، پیش از حرکتشان به نیویورک، هستند.

- لطفاً یک لحظه در همین جا تشریف داشته باشید.

جوانک آنگاه وارد یکی از دفتراهای داخلی شد و یک دقیقه ی

بعد، در حالی که روزنامه‌ی صبح توی دستش بود، شتابان بیرون آمد؛ به طرف دفتر ویژه‌ی وزیر رفت، ضربه‌ای بر در زد و داخل شد.

آقای اسمیت توضیح داد:

- آقای براون، شما می‌دانید که من دیگر نامزد احراز مقام ریاست جمهوری نیستم. ما حرفمان را یک بار و برای همیشه زدیم و ماموریتمان را انجام دادیم.

- آه، آقای اسمیت عزیز؛ توضیح دادن این قضیه در این‌جا ضرورتی ندارد. ضمناً، از هرچه بگذریم، جناب عالی متعلق به تاریخ هستید.

از آن چشمان آبی روشن و صادق می‌توانستم بخوانم که شاید زیادی شورش را در آورده‌ام. اضافه کردم:

- حرف شما و ماموریتتان برای همگان ثبت شده است. ولی در کجا ثبت شده، خودم هم نمی‌توانستم بگویم... ادامه دادم:

- ماموریت و پیام شما همان قدر به امسال تعلق دارد که به گذشته تعلق داشت.

جوانک در کنار ما سبز شد. روزنامه را جا گذاشته بود: - ممکن است همراه من تشریف بیاورید...

وزیر امور خارجه با حالتی عمیقاً دوستانه نیشش را برای ما باز کرد. روزنامه‌ی صبح را در کنج میز کارش دیدم. کف دستی که به طرف ما دراز کرده بود، گنده، کت و کلفت، چهارگوش، صورتی رنگ و مرطوب بود. به زبان انگلیسی عالی به ما توضیح داد که مطالعه‌ی خبر مربوط به ورود آقای اسمیت چه قدر توجهش را جلب کرده است و به‌رغم نومی‌دی چه قدر آرزومند بوده است که پیش از سفر به نیویورک، مفتخر به دیدار آقای اسمیت شود... و این که متأسفانه سفارت آمریکا خبری در این مورد نداده، وگرنه شخصاً پیشقدم شده بود تا ترتیبی برای ملاقاتی جامع با شخصیت مهم و عالی‌شانی مانند آقای اسمیت، بدهد. من یاد آور شدم که چون رئیس جمهوری آمریکا احضار سفیر کاخ سفید را از هایتی مناسب تشخیص داده است، آقای اسمیت نیز فکر کرده‌اند که اگر دیدار از هایتی را به صورت غیررسمی انجام دهند، بهتر باشد.

جناب وزیر گفت که نکته‌ی مورد نظر مرا کاملاً درک می‌کند. سپس خطاب به آقای اسمیت افزود:

- شنیده‌ام که حضرت اشرف قرار است با رییس جمهوری ما هم ملاقاتی داشته باشند...

پیش از آن که آقای اسمیت دهان باز کند، گفتم:

- آقای اسمیت برای دیدار با حضرت ریاست جمهوری هنوز اقدامی نکرده‌اند. ایشان اول می‌خواستند جناب عالی را ببینند... پیش از آن که هواپیمایان در نیویورک بر زمین بنشینند.

جناب وزیر با غرور به خود باد کرد و به من توضیح داد:

- من باید اعتراضم را در مجمع سازمان ملل متحد مطرح کنم...

سیگار برگ میل دارید جناب آقای اسمیت؟

جمعه‌ای چرمین را به طرف آقای اسمیت گرفت؛ او هم یکی از سیگار برگها را برداشت. حروف اول نام سینیور پی‌نیدا را بر روی نوار سیگار برگ دیدم. آقای اسمیت گفت:

- اعتراض؟

وزیر در حالی که همچنان بادی به غبغب انداخته بود، گفت:

- نسبت به شبیخونهایی که از مرز دومینیکن به خاک هایتی صورت می‌پذیرد. سلاحهای آمریکایی در اختیار شورشیان قرار می‌گیرد. در این مورد مدرک داریم.

- چه نوع مدرکی؟

- دو نفر از اعضای گروهک شورشی اسیر شده‌اند که رولورهای ساخت آمریکا همراهشان بوده است.

- ولی باید بگویم که یک چنین چیزهایی را از هر جای دنیا می‌شود خرید.

- نماینده‌ی غنا قول داده است که از اعتراض من حمایت کند و امیدوارم که بقیه‌ی ممالک آفریقایی - آسیایی...

من به میان حرف آنها دویدم و گفتم:

- ولی آقای اسمیت به کلی برای مسالهی دیگری به ملاقات شما آمده‌اند. یکی از دوستان بسیار عزیز ایشان را که با خود حضرت اشرف همسفر بوده‌اند، پلیس دستگیر کرده است.

- یک آمریکایی را؟

- نه خیر... آقای به نام جونز را که تبعه‌ی انگلستان است.

- سفارت بریتانیا رسماً کسب اطلاع و تحقیق کرده؟ این قضیه فی‌الواقع مربوط به وزیر کشور می‌شود.

- ولی تذکری از طرف جناب عالی، حضرت اشرف...
- من در امور وزارتخانه‌های دیگر نمی‌توانم مداخله کنم.
متاسفم. جناب آقای اسمیت حتما درک می‌کنند.
آقای اسمیت با تندی و قاطعیت کوبنده‌ی سختی که اصلا
فکر نمی‌کردم در وجودش باشد، گفت وگویی ما را ناتمام گذاشت و
گفت:

- شما که حتما می‌توانید اتهام آقای جونز را مشخص کنید،
این‌طور نیست؟

- اتهام؟ آه... اتهام.

آقای اسمیت با همان قاطعیت گفت:

- دقیقا. اتهام.

- ولی الزاما نباید اتهامی در کار باشد. جناب عالی دارید
پیشاپیش خودتان را دچار بدترین فکر و خیالها می‌کنید.

آقای اسمیت با تندی پرسید:

- پس چرا ایشان را توی زندان نگه‌داشته‌اند؟

- من از پرونده‌ی امر به کلی بی‌خبرم. تصور می‌کنم چیزی هست
که درباره‌ی آن باید تحقیق شود.

- در این صورت هم باید ایشان را به دادگاه ذیصلاح
ببرند تا برایشان وثیقه یا وجه‌الضمان تعیین شود. من
شخصا وجه‌الضمان را تا هر حدی که معقول باشد،
تامین می‌کنم.

جناب وزیر که انگار برای اولین بار چنین کلمه‌ای را شنیده بود،

پرسید:

- وجه‌الضمان؟

سپس با حالتی که رنگ و بوی استمداد داشت، به من روکرد و

پرسید:

- وجه‌الضمان؟ وجه‌الضمان یعنی چه؟

توضیح دادم:

- نوعی هدیه و چشم‌روشنی به دولت است؛ مبلغی است که اگر
متهم در روز معین در دادگاه حاضر نشد، به بیت‌المال تعلق
خواهد گرفت. گاهی مبلغ کلان و چشم‌گیری هم می‌تواند
باشد.

آقای اسمیت گفت:

- تصور می‌کنم که می‌دانید Habeas Corpus^۶ یعنی چه.
- بله. البته. ولی متأسفانه بیشتر لاتینی را که یاد گرفته‌ام،
فراموش کرده‌ام. ویرژیل. هومر. واقعا افسوس می‌خورم که دیگر
وقت مطالعه ندارم.

به آقای اسمیت گفتم:

- اساس قانون در این جا ظاهرا کد ناپوله‌اون^۷ باید باشد.

- کد ناپوله‌اون؟

- بله. کد ناپوله‌اون با قوانین قضایی آنگلو ساکن تفاوت‌های
بخصوصی دارد. Habeas Corpus هم از آن جمله است.

آقای اسمیت گفت:

- ولی، در هر صورت، مسلما اتهام را باید به متهم تفهیم کرد.

- در نهایت، بله.

سپس با سرعت به زبان فرانسه مشغول گفت‌وگو با وزیر
امور خارجه شدم. آقای اسمیت اندکی فرانسه می‌دانست، اگرچه خانم
اسمیت به درس چهارم خود آموز هوگو^۸ رسیده بود. توضیح دادم:
- گمانم نوعی اشتباه و سوء تفاهم سیاسی در این قضیه پیش آمده
است. حضرت اشرف آقای اسمیت نامزد محترم ریاست جمهوری
از دوستان شخصی این مرد، یعنی جونز هستند. هیچ صلاح
نیست که جناب عالی درست قبل از سفرتان به نیویورک،
شخصیتی نظیر ایشان را از خودتان برنجانید. شما که از اهمیت
روابط دوستانه با اپوزیسیون در ممالک دموکراتیک باخبراید.
به عقیده‌ی من، جناب عالی باید ترتیبی برای ملاقات
عالی جناب اسمیت با دوستان بدهید، مگر آن‌که قضیه خیلی
مهم و حساس باشد. در غیر این صورت، بدون شک معتقد

*** **

۶ - هی بی از کارپوس (hay bee as kawr pus) از شروط قانونی به زبان لاتین
(با معنی لفظ به لفظ: به شما دستور داده می‌شود که جسم - یا تن - را در اختیار
بگیرید) است که تفهیم اتهام به متهم و "احضاریه"ی دادگاه را در برابر آن
می‌توان گذاشت - م.

۷ - کد ناپوله‌اون (Code Napoléon)... قوانین قضایی معروفی که به ابتکار
ناپوله‌اون بوناپارت امپراتور فرانسه تدوین شد و در فرهنگ قضایی غرب انقلاب
ایجاد کرد. هم‌اکنون، مبنای قضاوت در غرب (جز ممالک آنگلو ساکن یا
تحت تاثیر آن) همین قانون است - م.

۸ - (Hugo) مانند موژه معروف‌ترین نام روش و سلسله کتابهای خودآموز زبان
فرانسه - م.

خواهند شد که زعمای قوم در هایتی - شاید - با ایشان بدرفتاری کرده‌اند.

- آقای اسمیت فرانسه حرف می‌زنند؟
- نه.

- ملاحظه بفرمایید، جناب عالی خودتان اطلاع دارید که ماموران پلیس گاهی از حد دستورالعمل خودشان تجاوز می‌کنند. من هیچ مایل نیستم که سیر و طرز کار پلیس ما اثر بدی روی آقای اسمیت بگذارد.

پرسیدم:

- نمی‌شود قبلاً دکتری بفرستید تا همه چیز را تر و تمیز و روبه‌راه کند؟

- البته، فی الواقع چیزی برای پنهان کردن وجود نخواهد داشت. مساله فقط این است که زندانیها گاهی بی‌ادب می‌شوند و بدرفتاری می‌کنند. من مطمئنم حتی در کشور خود شما هم...

- بنابراین ما می‌توانیم روی این حرف شما حساب کنیم که به همکاران، جناب وزیر کشور، تذکری خواهید داد؟ پیشنهاد من این است که آقای اسمیت، در عوض، مختصر غرامتی خدمت شما بدهند - البته به صورت دلار، نه گورد - متوجه هستید که؟ منظور مبلغی برای جبران هرگونه خسارتی است که آقای جونز احتمالاً به ماموران وظیفه‌شناس پلیس زده باشد. متوجه هستید که؟

- هرچه از دستم برآید خواهم کرد. البته تا آن‌جا که پای شخص رییس جمهوری در میان نباشد. اگر قضیه به شخص رییس جمهوری مربوط بشود، دیگر از دست هیچ‌کدام ما کاری ساخته نیست.
- البته. متوجه‌ام.

بالای سر حضرت وزیر تصویری از حکیم‌بابا نصب شده بود... تصویری از بارون سامدی. حکیم‌بابا در جامه‌ای بلند و سیاه، مخصوص رفتن به سر قبر، با چشمان دوربین، بی‌حالت، و یخ مانند خود از پس عینک ته استکانیش زل زل به ما نگاه می‌کرد. شایع بود که گاهی شخصاً به تماشای مرگ آهسته و تدریجی قربانیان توتونها می‌رود. می‌گفتند که در آن حال نیز نگاهش بدون تغییر می‌ماند. علاقه‌ی او به مرگ، حدسا جنبه‌ی پزشکی داشت.

به آقای اسمیت گفتم:

- لطفا دوستان دلار به من بدهید.

از کیف بغلیش دوستان دلار اسکناس در آورد و به من داد. در آن طرف کیف پول چشمم به عکسی از خانم اسمیت - پیچیده در قالیچه‌ی کوچکش - افتاد. اسکناسها را روی میز کار جناب وزیر گذاشتم؛ حس کردم که با حالتی ناخشنود و انکار آمیز نگاهی به آنها انداخت ولی من نمی‌توانستم به خودم بقبولانم که جونز بیش از آن می‌ارزد. به دم در که رسیدیم، برگشتم و پرسیدم:

- و راستی، دکتر فیلیپو در حال حاضر تشریف دارند یا نه؟ موضوعی در مورد هتلیم هست که می‌خواستم با ایشان در میان بگذارم... در مورد طرحی مربوط به شبکه‌ی فاضلاب.

عالی جناب وزیر جواب داد:

- خبر ایشان را از له‌کای در جنوب دارم. برای طرح تاسیس یک بیمارستان جدید به آن جا رفته است.

هاییتی برای انواع و اقسام طرحها و برنامه‌ها، مملکت بزرگی به حساب می‌آمد. طرح و برنامه همیشه یعنی پول و پله‌ی فراوان برای مقاطعه‌کاران؛ البته تا زمانی که عملیات اجرایی شروع نشده است.

پرسیدم:

- پس به ما خبر خواهید داد؟

- البته. البته. ولی هیچ قولی نمی‌دهم.

لحنش اکثراً اندکی تند و بی‌ادبانه شده بود. اگرچه آن دوستان دلار به معنای دقیق کلمه، رشوه محسوب نمی‌شد، ولی غالباً دیده‌ام که رشوه یک چنین اثری برجای می‌گذارد: رابطه را دگرگون می‌سازد. کسی که پیشنهاد پرداخت رشوه می‌کند، اندکی از اهمیت خویش می‌کاهد، و در پی پذیرفته شدن رشوه، در مرتبه‌ای پایین‌تر از دریافت‌کننده‌ی رشوه قرار می‌گیرد؛ درست مثل مردی که بالای طرفش پول داده باشد. شاید من مرتکب خطا شده بودم. شاید بهتر می‌بود آقای اسمیت را به صورت عامل تهدیدکننده‌ی نامعلوم و مشخص نشده‌ای نگاه می‌داشتم. آن‌که از راه تهدید، باج و حق‌السکوت می‌گیرد، برتری خود را همیشه حفظ می‌کند.



در هر حال، جناب وزیر امور خارجه ثابت کرد که سر قولش

می ایستد؛ و اجازه‌ی ملاقات با زندانی به ما داده شد.

بعد از ظهر روز بعد، توی کلانتری، سرکار استوار مهم‌ترین شخصیتی به‌شمار می‌رفت که حضور داشت، حتی مهم‌تر از منشی جناب وزیر که ما را همراهی می‌کرد. طفلک خیلی زحمت کشید تا نظر آن شخصیت بزرگ و معظم را جلب کند ولی تمام زحماتش مانند تفتی بر آب بیهوده ماند و ما در کنار دیگر مراجعان مجبور شدیم آن قدر منتظر بمانیم تا نوبتمان برسد. من و آقای اسمیت در زیر عکسهایی از شورش فنا شده‌ای نشیم که در پس گذشت ماهها همچنان بر روی دیوار خودنمایی می‌کرد. آقای اسمیت نگاهی به آن انداخت، ولی بلافاصله به طرف دیگری چشم دوخت. توی اتاق روبه‌روی ما سیاه‌پوست بلندبالایی در لباس تر و تمیز و مرتب غیرنظامی تشنه بود؛ پاهایش را روی میز گذاشته بود و از پس عینک دودیش پیوسته و زل زل ما را نگاه می‌کرد. شاید دل و جرات من باعث شد که او آن حالت بی‌رحمانه، نفرت‌بار و خشک را به خود گیرد.

آقای اسمیت لبخندی زد و گفت:

- دیگر ما را فراموش نخواهد کرد.

مردک فهمید که ما راجع به او حرف زده‌ایم. تکمهی زنگ روی میزش را فشرده و پاسبانی به حضورش رفت. بدون آن که پاهایش را از روی میز بردارد یا نگاه خیره‌اش را از ما برگیرد، چیزی پرسید و پاسبان نگاهی به ما انداخت، سپس جوابی داد و زل زدن طولانی مرد سیاه ادامه یافت. سرم را برگرداندم ولی پس از لحظه‌ای دوباره بی‌اختیار به دو عدسی سیاه و مدور مردک توتون خیره شدم. عینکش شبیه دوربینی بود که انگار به وسیله‌ی آن عادات دو جانور بی‌ارزش را با دقت زیر نظر داشت.

با ناراحتی گفتم:

- چه موجود زشت و منحوسی.

سپس متوجه شدم که آقای اسمیت هم در مقابل نگاه کنجکاو سرشار از بی‌رحمی توتون سیاه، به او زل زده است. با وجود آن عینک دودی اصلاً نمی‌شد گفت که توتون سیاه هرچند وقت یک بار پلک می‌زند؛ او می‌توانست بدون آن که ما بفهمیم؛ پلکهایش را کاملاً ببندد و به چشمهایش استراحت بدهد، با این حال سرانجام نگاه خیره و نرمی ناپذیر چشمان آبی آقای اسمیت بود که توتون سیاه را از رو برد و بازی را به سود ما تمام کرد. توتون سیاه از جا برخاست و در دفتر کارش

را بست. بی اختیار به آقای اسمیت گفتم:

-مرحبا.

آقای اسمیت گفت:

-من هم دیگر او را از یاد نخواهم برد.

-گمانم که او هم دچار حالت اسیدی و ترشی است.

-امکانش خیلی خیلی زیاد است، آقای براون.

از آغاز انتظار ما نیم ساعت هم بیشتر می‌گذشت تا منشی وزیر سرانجام توانست جلب توجهی کند و گوش شنوایی بیابد. در یک حکومت خودکامه و دیکتاتوری، وزیرها گروگر می‌آیند و می‌روند؛ در پورتوپرنس تنها رییس شهربانی، سردسته‌ی توتون ماکوتها و فرمانده محافظان کاخ ریاست جمهوری از ثبات مختصری برخوردار بودند: آنان به تنهایی می‌توانستند به ارباب و استخدام‌کننده‌ی خودشان احساس امنیت ببخشند. سرکار استوار منشی جناب وزیر را درست مثل پسر بچه‌ای که دنبال مختصرکاری باشد، از سر خود وا کرد، و گروهبانی ما را به درون راهرویی دراز برد که بوی باغ وحش می‌داد و سلولهای زندان در دو طرف آن قرار داشت.

جونز در کنار تشکی از گاه، روی سطلی واژگون نشسته بود. صورتش جابه‌جا پر بود از نوارچسب زخم‌بندی، دست راست باندپیچی شده‌ی او را هم به پهلوش بسته بودند. تا جایی که می‌شد او را ترو تمیز و مرتب کرده بودند تا صحیح و سالم و سرحال جلوه کند ولی چشم چپش به اندازه‌ی یک ترب سیاه باد کرده بود، به طوری که برای خواباندن ورم آن یکی دو کیلو گوشت بی‌استخوان پشت مازو هم کفاف نمی‌داد. کت دو لبه‌ی او با لکه‌ی خون کوچکی که بر آن افتاده بود، بیش از هر زمان دیگری جلب نظر می‌کرد.

جونز با لبخندی سرشار از خوشی به ما خوش آمد گفت:

-خوب خوب، ببین کی این جا آمده!

گفتم:

-انگار در موقع بازداشت مقاومت کرده‌ای.

شاد و شنگول توضیح داد:

-این چیزی است که آنها می‌گویند. سیگار داری؟

سیگاری به او دادم. پرسید:

-با فیلترش را نداری؟

-نه.

- خیلی خوب، باشد. دندان اسب پیشکشی را که نمی‌شمرند...
امروز صبح حس کردم که اوضاع دارد به طرف روبه‌راه شدن
برمی‌گردد. ظهر مقداری لوییا به من دادند، بعد سروکله‌ی
دکترکی پیدا شد که حسابی رویم کار کرد.

آقای اسمیت پرسید:

- چه اتهامی به شما زده‌اند؟

- اتهام؟

جونز با تکرار واژه‌ی *اتهام* به اندازه‌ی جناب وزیر گیج و حیران

شده بود.

آقای اسمیت این بار پرسید:

- آقای جونز آنها گفته‌اند که شما چه کار کرده‌اید؟

جونز جواب داد:

- من اصلاً فرصتی نداشتم که کاری بکنم. حتی از گمرک
آن طرف تر نرفته بودم.

- ولی حتماً دلیل و علتی باید بوده باشد؟ شاید در مورد هویت تو
اشتباهی شده؟

جونز چشم ورم کرده‌اش را با احتیاط لمس کرد و گفت:

- هنوز مساله را واضح و روشن به من نگفته‌اند. گمانم که خستگی
حال و روز مرا بدتر نشان می‌دهد.

آقای اسمیت بالحنی که خشم و رنجش از آن حس می‌شد، پرسید:

- رخت خواب شما فقط همین است؟

- من در جاهایی بدتر از این هم خوابیده‌ام.

- در کجا؟ تصورش سخت است که...

با لحنی گنگ که اصلاً قانع‌کننده نبود، گفت:

- اوه، توی جنگ، تو که می‌دانی. فکر کنم در دسر من به علت

داشتن معرفی‌نامه‌ی عوضی باشد. می‌دانم که قبلاً به من اخطار

کرده بودی، ولی فکر می‌کردم که داری اغراق می‌کنی، درست

مثل سرمیه‌ماندار کشتی.

پرسیدم:

- معرفی‌نامه‌ات را از کجا گرفته بودی؟

- از یک بابایی که در له‌اوپولدویل کنگو دیدمش.

- له‌اوپولدویل؟ تو آن‌جا چه می‌کردی؟

- قضیه مربوط می‌شود به کمی بیشتر از یک سال قبل. من خیلی

این طرف و آن طرف سفر می‌کنم.
حس می‌کردم که جونز به سلولش بی‌اعتنا است: درست مثل
بی‌اعتنایی مسافر به فرودگاههای بی‌شمار در یک میسر
طولانی.

آقای اسمیت گفت:

- ما باید شما را از این جا بیرون بیاوریم. آقای براون به کاردار
سفارتخانه‌تان خبر داده است. هر دو با هم به دیدن وزیر امور
خارجه رفتیم و آمادگی خودمان را برای پرداخت وجه‌الضمان
اعلام کرده‌ایم.

جونز که واقعیت را بیش از آقای اسمیت درک می‌کرد،

پرسید:

- وجه‌الضمان؟ اگر اجازه بفرمایید من به شما می‌گویم که برایم
چه کار می‌توانید بکنید البته بعداً پول را به شما پس خواهم داد.
شما موقع بیرون رفتن فقط بیست دلار به سرکار استوار بدهید،
همین والسلام.

آقای اسمیت گفت:

- حتماً. اگر فکر می‌کنید اثری دارد، حتماً این کار را می‌کنم.
- حتماً موثر است. راستی یک چیز دیگر: من موضوع معرفی نامه
را باید حسابی روشن کنم. یک تکه کاغذ و قلم دارید؟
آقای اسمیت کاغذ و قلم به جونز داد؛ او هم بلافاصله مشغول

نوشتن شد. بعد پرسید:

- پاکت که ندارید؟

- متأسفانه، نه.

- پس بهتر است عبارات را مختصری عوض کنم.

لحظه‌ای مکث کرد و سپس از من پرسید:

- کارخانه را به فرانسوی چه می‌گویند؟

گفتم:

- Usine.

- من هیچ وقت استعداد زبان یاد گرفتن نداشته‌ام. ولی از این جا و

آن جا کمی فرانسه یاد گرفته‌ام.

من پرسیدم:

- در کنگو؟

جونز بدون آن که جواب مرا بدهد، به آن چه نوشته بود اشاره کرد

و گفت:

- این را بدهید به سرکار استوار و بگویید ردش کند.

پرسیدم:

- خواندن بلد است؟

- گمان کنم بلد باشد.

جونز این را گفت و پا شد ایستاد. قلم را به آقای اسمیت برگرداند

و با لحنی سرشار از دلشنگی، مودبانه گفت:

- خیلی لطف کردید برویچه‌ها که به ملاقات من آمدید.

با لحنی ریشخند آمیز پرسیدم:

- قرار ملاقات دیگری داری؟

- راستش را بگویم، لوبیاها دارند کار خودشان را می‌کنند. اگر

یک‌کدام از شما بتواند یک خرده‌ی دیگر کاغذ به من

بدهد...

من و آقای اسمیت روی هم‌رفته سه تا پاکت کهنه، یک ورق از دفتر

یادداشت آقای اسمیت، و نامه‌ای خطاب به من، از طرف یک بنگاه

معاملات ملکی در نیویورک که با اظهار تأسف، نبودن خریدار برای

تریانون را اعلام داشته بود (و من فکر می‌کردم که آن را دور انداخته‌ام)

از جیبهایمان درآوردیم و به جونز دادیم تا شاید رفع احتیاجش را

بکند.

توی راهرو که بودیم، آقای اسمیت با تحسین گفت:

- عجب روحیه‌ای! همین روحیه بود که شما انگلیسیها را از جهنم

هیتلر نجات داد و پیروزتان کرد... من آقای جونز را از این جا

بیرون می‌آورم. حتی اگر برای این کار لازم باشد پیش شخص

رییس جمهوری بروم.

به کاغذ تا شده‌ی توی دستم نگاهی انداختم. اسمی را که روی

آن نوشته شده بود، شناختم: اسم یکی از سرکردگان توتون

بود.

گفتم:

- من نمی‌دانم که آیا صلاح است خودمان را درگیر چنین قضیه‌ای

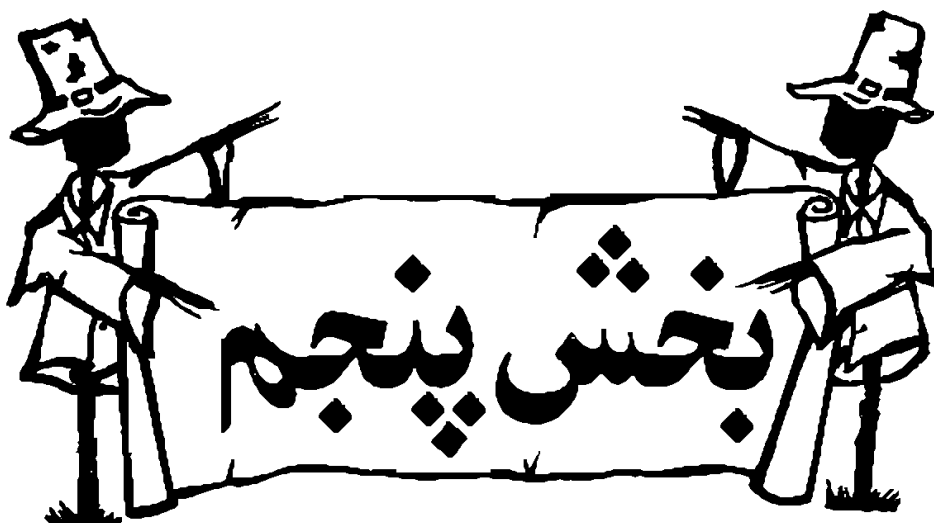
بکنیم یا نه.

آقای اسمیت با غرور گفت:

- ما درگیر هستیم.

و من می‌دانستم او به ضوابط بزرگ و دهان پرکنی می‌اندیشد که

برای من بیگانه است؛ ضوابطی مثل: حقوق بشر، عدالت، کندوکاو در
پی خوشبختی.
همین طور الکی و بی دلیل که خودش را برای احراز مقام ریاست
جمهوری نامزد نکرده بود.



۱

روز بعد، مسایلی چند باعث شد که قضیه‌ی جونز را فراموش کنم ولی معتقدم که آقای اسمیت حتی یک لحظه هم از خیال جونز غافل نبود. سر صبح توی استخر دیدمش که شلپ شلپ کنان با شنا بالا و پایین می‌رفت... خیلی آهسته شنا می‌کرد: از طرف عمیق استخر به طرف پگ (کم عمق) آن. شاید این حال به او کمک می‌کرد که روشن‌تر و دقیق‌تر بیندیشد. بعد از صبحانه چند یادداشت نوشت که خانم اسمیت به کمک یک ماشین تحریر قابل حمل، دو انگشتی آنها را ماشین کرد. سپس، آقای اسمیت یادداشتهای ماشین شده را از طریق ژوزف، با تاکسی فرستاد. یکی از یادداشتهای خطاب به سفارت آمریکا بود. یکی هم به وزیر جدید رفاه اجتماعی که خیر انتصاب او همان روز صبح در روزنامه‌ی پتی پی‌یر منتشر شده بود. آقای اسمیت به نسبت سن و سالش توش و توان زیادی داشت ولی مطمئنم که حتی یک لحظه از فکر جونز (در حالی که توی زندان انفرادی روی سطلی واژگون نشسته است) غافل نبود. در همان حال به مرکز گیاه‌خواری هم فکر می‌کرد: مرکزی که سرانجام یک روز حالت اسیدی و ترشی را از جسم و روح مردم هایتی می‌زدود و آنها را از تارهای اسارت بار هوس رها می‌ساخت. در همان زمان، طرح مقاله‌ای را درباره‌ی این سفر و مشاهداتش می‌ریخت که قول داده بود برای روزنامه‌ی محلی شهرشان بنویسد - روزنامه‌ای که - بدیهی است - دموکرات، ضد جدایی و

تبعیض نژادها بود و گرایشهایی به مکتب گیاه خواری داشت. روز قبل از من خواسته بود که مقاله‌اش را برای تصحیح خطاهای آن بخوانم. در همان حال با لبخندی پرمعنی اضافه کرد:

- البته توجه داشته باشید که این عقاید خود من است.

اولین چیزی که فکر جونز را از یادم برد، صبح آن روز، پیش از آن که بیدار شوم، اتفاق افتاد. ژوزف آمد در زد، مرا بیدار کرد و خبر داد که برخلاف تمام پیش‌بینیهای ما، جنازه‌ی دکتر فیلیپو را پیدا کرده‌اند؛ و در نتیجه چندین نفر از مردم (از جمله یک رییس پلیس محلی، یک معاون پست‌خانه و یک معلم) خانه‌هایشان را ناچار ترک کرده‌اند و به سفارتخانه‌ی ونزوئلا پناهنده شده‌اند (هیچ‌کس نمی‌دانست که آنها با وزیر سابق چه ارتباطی داشته‌اند). گفته می‌شد که دکتر فیلیپو خودکشی کرده است ولی کسی نمی‌دانست که دولتیان مرگ عالی جناب وزیر را چه گونه توجیه خواهند کرد: سوء قصد سیاسی؟ بله احتمالاً. مرگ به علت سوء قصدی که نقشه‌اش را شاید جمهوری دومینکن کشیده بود و به وسیله‌ی عمال مزدوررش اجرا کرده بود؟ همه اطمینان داشتند که جناب رییس جمهوری سخت خشمگین است. حکیم‌بابا خیلی دلش می‌خواست دکتر فیلیپو را به چنگ آورد؛ دکتر فیلیپویی که به قرار اطلاع در همین اواخر تحت تاثیر الککل به صلاحیت پزشکی حکیم‌بابا خندیده بود و در مورد اعتبار مدارک پزشکی او شک کرده بود. ژوزف را فرستادم به بازار تا هرچه می‌تواند خبرهای بیشتری کسب کند.

قضیه‌ی دیگری که اجازه نداد به یاد جونز باشم، این بود که "آنژل دوباره اوربون گرفته است و مریض شده..." مارتا با رنج فراوان این خبر را ضمن یادداشتی برایم نوشته بود (بی اختیار آرزو می‌کردم که ای کاش اوربون وظیفه‌اش را کامل کند و آنژل را از سر راه ما بردارد). مارتا همچنین نوشته بود که می‌ترسد از سفارتخانه بیرون بیاید و یابد همان‌جا بماند تا می‌آید آنژل او را بخواند، بنابراین برخلاف قرار قبلی، آن شب نمی‌تواند در پای مجسمه‌ی کریستف کلمب به دیدن من بیاید. همچنین نوشته بود: "اما دلیلی ندارد که تو پس از مدت‌ها سفر، سری به سفارتخانه مزن... اگر این کار را بکنی، کاملاً عادی و طبیعی خواهد بود." این روزها، پس از لغو شدن مقررات منع عبور و مرور، خیلیها می‌گویند که اگر بتوانند از زیر نگاه مامور پلیس دم در سفارتخانه به سلامت بگذرند، سری به آن‌جا می‌زنند. مارتا همچنین به من خبر

داده بود که مامور مقابل سفارتخانه معمولا سر ساعت ۹ به آشپزخانه می‌رود تا مجانی دمی به خمیره بزند. سپس افزوده بود: آنهایی که از سرزدن به سفارتخانه حرف می‌زنند، ظاهرا دارند زمینه را برای روزی فراهم می‌کنند که در موقع اضطراری و خطرناک به راحتی بتوانند به آن‌جا پناهنده شوند. در پایان یادداشتش نوشته بود:

"اگر به سفارتخانه سری بزنی، لوییس حتما خوشحال خواهد شد. خیلی به تو فکر می‌کند."

عبارت آخری دوبهلو بود و آن را دوجور می‌شد معنی کرد. توی دفتر کارم دست‌نوشته‌ی مقاله‌ی آقای اسمیت را می‌خواندم که ژوزف آمد تا حکایت کشف شدن جسد دکتر فیلیپو را نه بر اساس گزارش توتونها که از زبان دکه‌داران ته بازار برایم تعریف کند. بر اثر اتفاقی که شاید هر هزار بار یک دفعه هم پیش نیاید، ماموران جسد دکتر فیلیپو را در باغچه‌ی خانه‌ی متروک یک منجم سابق پیدا کرده بودند. در حالی که من و دکتر ماژیو انتظار داشتیم که جسد وزیر سابق را تا هفته‌ها بعد پیدا نکنند. تصادف عجیب و ناراحت‌کننده‌ای بود و شنیدن خبر آن به من اجازه نمی‌داد تا افکارم را روی نوشته‌ی آقای اسمیت متمرکز کنم. ماجرا این جور اتفاق افتاده بود: یکی از محافظان مامور راه‌بندان در پایین‌تر از هتل، به زنی پند می‌کند که صبح زود به طرف بازار در کنسکاف می‌رفته است. مامور به زن اجازه‌ی عبور از ایستگاه بازرسی نمی‌دهد چون ادعا می‌کند که زیر نیم‌تنه‌اش چیزی پنهان کرده است. زن پیشنهاد می‌کند به او نشان دهد که در آن زیر چه دارد، و با هم از جاده خارج می‌شوند و به درون باغچه‌ی منجم سابق می‌روند. زن برای رسیدن به کنسکاف عجله داشته است و برای همین بلافاصله زانو می‌زند، نیم‌تنه‌اش را پهن می‌کند، دراز می‌کشد و سرش را روی زمین می‌گذارد، و در همان حال چشمش یگراست می‌افتد به چشمان سرشار از مرگ وزیر سابق رفاه اجتماعی. زن دکتر فیلیپو را فوراً می‌شناسد، چون زایمان سخت و غیرطبیعی دخترش، زیر نظر دکتر فیلیپو (در زمانی که هنوز با سیاست سر و کاری نداشت) انجام گرفته بود.

باغبان تریانون را در آن طرف پنجره دیدم، بنابراین سعی کردم که توجه و علاقه‌ی بیش از حد به حکایت ژوزف نشان ندهم. در عوض، نوشته‌ی آقای اسمیت را ورق زدم. نوشته بود:

"من و خانم اسمیت با یک دنیا تاسف و افسوس فیلادلفیا را ترک گفتیم زیرا در آن‌جا میهمان هنری س. آکز بودیم که بسیاری از خوانندگان

گرامی او را به مناسبت ضیافت‌های سرشار از میهمان‌نوازش در آستانه‌ی سال نو، زمانی که در شماره‌ی ۲۰۴۱ دینسی پلیس زندگی می‌کردند، به خوبی می‌شناسند. ولی غصه‌ی جدایی از این دوست خوب و گران‌قدر به زودی جای خود را به لذت یافتن دوستانی جدید در کشتی مده‌آ داد..."

از ژوزف پرسیدم:

- چرا پلیس را خبر کردند؟

طبیعی این بود که فوراً از محل کشف جنازه دور می‌شدند و زبانشان را نگاه می‌داشتند.

ژوزف جواب داد:

- زنک از ترس طوری جیغ زدی که همه‌ی ماموران را کشیدی آن‌جا.

یکی دو صفحه‌ی دیگر از نوشته‌ی آقای اسمیت را ورق زدم تا

به شرح ورود مده‌آ به پورتو پرنس رسیدم، و خواندم:

"یک جمهوری سیاه، و جمهوری سیاهی دارای تاریخ، هنر و ادبیات. انگار آینده‌ی تمام جمهوریه‌ای نوحاسته‌ی آفریقایی را در حالی می‌دیدم که مشکلات و دردهای رنجبارشان به سر آمده... (اطمینان دارم که آقای اسمیت به هیچ روی نمی‌خواست بدبین جلوه کند) البته در این‌جا خیلی کارها مانده که باید انجام گیرد. هایتی سلطنت، دموکراسی و حکومت خودکامه‌ی فردی را تجربه کرده است، ولی ما دیکتاتوریه‌ای رنگین را نباید همانند انواع سفید آن مورد قضاوت قرار دهیم. از تاریخ هایتی چند قرن‌ی بیشتر نمی‌گذرد، و اگر ما همچنان بعد از دو هزار سال مرتکب خطاهای جوراجور می‌شویم، مردم هایتی چه‌قدر بیشتر حق دارند که مرتکب همان خطاها شوند و از آنها ای بسا بیش از ما درس بگیرند؟ در این‌جا فقر وجود دارد، توی کوچه و خیابان گدا هست و نشانه‌هایی از خودسری پلیس نیز به چشم می‌خورد. (آقای جونز را توی زندان انفرادیش فراموش نکرده بود) ولی من شک دارم که اگر سیاه‌پوستی برای اولین بار در بندر نیویورک پیاده شود شاهد همان کمک دوستانه و لطف و ادبی شود که من و خانم اسمیت در اداره‌ی مهاجرت پورتو پرنس به رای‌العین دیدیم."

حس می‌کردم که آن‌چه خوانده‌ام درباره‌ی مملکتی غیر از هایتی است.

به ژوزف گفتم:

- با جسد چه کرده‌اند؟

گفت که پلیس می‌خواست نگاهش دارد، ولی دستگاه یخ‌سازی

در سردخانه‌ی پزشکی قانونی کار نمی‌کرده است.

پرسیدم:

- مادام فیلیپو را خبر کرده‌اند؟

- او، آره. مادام فیلیپو همین حالا در موسسه‌ی کفن و دفن میو هرکول دوپین، شوهر خودش را داری. من فکر کردی که دکتر فیلیپو را خاک کردی دو برابر خیلی سریع.

بی‌اختیار درباره‌ی آخرین مراسم مذهبی مربوط به دکتر فیلیپو خودم را مسوول حس می‌کردم: مگر نه این که او در هتل من جان داده بود؟

به ژوزف گفتم:

- در مورد مراسم تشییع و تدفین حتما مرا خبر کن.

و دوباره به سفرنامه‌ی آقای اسمیت نامزد احراز مقام ریاست جمهوری پرداختم. نوشته بود:

"ملاقات و گفت‌وگوی شخص ناشناسی مانند من با حضرت آقای وزیر امور خارجه‌ی هاییتی در نخستین روز اقامت در پورتو پرنس، نشان دیگری از لطف و ادبی بود که همراه با خانم اسمیت در همه جای این شهر با آن برخوردیم. جناب آقای وزیر امور خارجه در آستانه‌ی سفری به نیویورک برای شرکت در یکی از جلسات سازمان ملل متحد بودند؛ با این حال نیم ساعت از وقت گرانبهایشان را با کمال بزرگواری در اختیار من گذاشتند و از طریق مداخله‌ی شخصی و تماس با وزیر کشور، این قدرت را به من بخشیدند تا با یک همسفر انگلیسیم در کشتی ملده‌ا، که متأسفانه بر اثر بروز اشتباهی ناشی از قرطاس‌سازی (که در ممالکی به مراتب قدیمی‌تر از هاییتی هم اتفاق می‌افتد) به زندان افتاده است، ملاقات کنم. مشغول پی‌گیری پرونده‌ی این همسفرم هستم ولی نگرانی و ترس چندانی از نتیجه‌ی آن ندارم. دو خصالتی که همواره در دوستان رنگین پوستم، به صورتی عمیق و نیرومند یافته‌ام (چه آنان که در آزادی نسبی نیویورک زندگی می‌کنند، و چه آنان که در استبداد بدون پرده‌پوشی می‌سی‌سی‌پی به سر می‌برند) توجه و احترام بسیار به وقار انسانی و اصل عدل و داد است."

آدمی با خواندن تثر و یستن چرچیل، خود را با سخنرانی رویارو حس می‌کند که مخاطبش مجلسی تاریخی است، و من با خواندن نوشته‌ی آقای اسمیت، واعظی را مجسم می‌کردم که مخاطبش عده‌ای شهرستانی هستند. خودم را در محاصره‌ی زنان میان‌سال خیراندیش و کلاه بر سری حس می‌کردم که برای هدنی نیک، نفری پنج دلار پرداخته‌اند.

آقای اسمیت افزوده بود:

"مشتاقانه برای دیدار وزیر جدید رفاه اجتماعی دقیقه‌شماری می‌کنم تا درباره‌ی موضوعی با وی سخن گویم که خوانندگان ارجمند این جریده‌ی شریفه از دیرباز می‌دانند که آرزوی بزرگ من بوده است؛ یعنی: تاسیس مرکزی برای گیاه‌خواری و گیاه‌خواران. متأسفانه جناب آقای دکتر فیلیو، وزیر سابق که توصیه‌نامه‌ای از یک سیاستمدار اهل هاییتی و عضو وابسته به سازمان ملل متحد برای ایشان همراه داشتم، فعلاً در پورتو پرنس تشریف ندارند، ولی به خوانندگان گرامی اطمینان می‌دهم که در راه این آرمان مقدس، هرگونه مانعی را از سر راه برخواهم داشت و حتی اگر لازم باشد با شخص عالی جناب رییس جمهوری هم ملاقات خواهم کرد. به شخص ایشان بسیار دل‌بسته‌ام و انتظار دارم که با ما همدردی بنمایند زیرا عالی جناب رییس جمهوری هاییتی پیش از ورودشان به عالم سیاست، چند سال پیش با افکار درخشان خویش در طول شیوع وسیع و هراس‌انگیز تیفوئید، ستایش بسیاری از انسان‌دوستان را نسبت به خویش برانگیختند. ایشان نیز همانند آقای جو موکنیانا نخست وزیر کنیا، شخصیت خود را به عنوان دانشمندی مردم‌شناس تثبیت کرده‌اند." (این "تثبیت" را من در پاهای چلاق ژوزف به روشنی می‌دیدم.)

کمی بعد، همان روز صبح، آقای اسمیت با کلی خجالت به سراغ من آمد تا از عقیده‌ام درباره‌ی مقاله‌اش آگاه شود.

در جواب گفتم:

- دولتمداران را بسیار خوشنود خواهد کرد.

- ولی آنها هرگز این مقاله را نخواهند خواند. روزنامه‌ای که این مقاله در آن چاپ خواهد شد، فقط در ویسکانسین منتشر می‌شود.

گفتم:

- ولی من در مورد این که آن را نخواهند خواند، اصلاً حاضر نیستم شرط ببندم. این روزها کم‌تر نامه‌ای به خارج از هاییتی فرستاده می‌شود. اگر دلشان بخواهد خیلی راحت می‌توانند هر نامه‌ای را سانسور کنند.

۱ - (Jomo Kenyatta) کنیاتا، بعد از دوره‌ی انتقالی و استقلال یافتن کنیا، رییس جمهوری کنیا شد که البته "مادام‌العمر" در این مقام ماند. کنیاتا پدر استقلال ملت این کشور آفریقایی است. او در سال ۱۹۷۸ در هشادواند سالگی درگذشت - م.

با تعجب و ناباوری پرسید:

- می‌فرمایید نامه‌ی مرا باز خواهند کرد؟

ولی پیش از آن که من جواب بدهم، با سرعت افزود:

- خوب حتی در آمریکا هم سابقه دارد که یک همچو اتفاقی افتاده باشد.

- ولی اگر من جای شما بودم، صرفاً محض احتیاط، اشارات مربوط به دکتر فیلیپو را حذف می‌کردم.

- اما من که چیز بدی ننوشته‌ام.

- ممکن است که در حال حاضر نسبت به دکتر فیلیپو کمی حساسیت داشته باشند؛ می‌دانید، آخر او خودش را کشته.

آقای اسمیت حیرت‌زده گفت:

- آه، بیچاره... بیچاره. هیچ معلوم هست چه چیز او را مجبور به یک همچو عملی کرده؟

در یک کلمه جواب دادم:

- ترس.

- خطایی از سر زده بود؟

- از چه کسی سر زده؟ پشت سر رئیس جمهوری بد گفته بود.

چشمان پیر و آبی رنگ آقای اسمیت به سوی دیگری دوخته

شد. مصمم بود که هیچ‌گونه شک و تردیدی به یک غریبه نشان ندهد...

به یک سفید پوست هم‌نژاد، به عضوی از نژاد برده‌داران. در همان حال گفت:

- مایلم بیوه‌ی آن مرحوم را ببینم، شاید خدمتی از دستم برآید.

من و خانم اسمیت دست‌کم باید دسته‌گلی بفرستیم.

آقای اسمیت هرچه سیاهان را دوست می‌داشت، باز در دنیای

سپید پوستان زندگی می‌کرد؛ در واقع دنیای دیگری را نمی‌شناخت.

گفتم:

- من اگر جای شما بودم این کار را نمی‌کردم.

- به چه دلیل؟

بی‌اندازه دلم می‌خواست در جواب او توضیح کاملی بدهم ولی

از بخت بد، درست در همان موقع ژوزف وارد شد. جنازه را از موسی

کفن و دفن مسیو دوپن حرکت داده بودند و تابوت را برای تدفین

به طرف پسیونویل می‌بردند اما حالا اتومبیل نعش‌کش و همراهان را در

راه‌بندان پایین‌تر از هتل نگاه‌داشته بودند و نمی‌گذاشتند بالا بیاید.

- انگار خیلی عجله دارند.
ژوزف گفت:
- آنها خیلی نگران هتی.
- آقای اسمیت گفت:
- حالا که دیگر مسلما علتی برای ترس وجود ندارد.
من اضافه کردم:
- به جز گرمای هوا.
آقای اسمیت گفت:
- من در تشییع جنازه شرکت می‌کنم.
با قاطعیت یادآوری کردم:
- حتی فکرش را هم نکنید.
ناگهان متوجه آتش خشمی شدم که از همان چشمان آبی و آرام
می‌توانست زیانه بکشد.
- حضرت آقای براون؛ جناب عالی ته قیم بنده هستی نه لله‌ام.
من همین حالا خانم اسمیت را صدا می‌زتم و هردویمان در
مراسم تشییع...
گفته‌اش را ناتمام گذاشتم:
- حداقل خانمتان را نبرید. یعنی واقعا متوجه خطر نیستید...؟
در همین موقع خانم اسمیت وارد شد و فوراً پرس و جو کرد:
- چه خطری؟ کدام خطر؟
آقای اسمیت توضیح داد:
- عزیزم، دکتر فیلیپو که توصیه‌نامه‌ای برایش آورده بودیم،
خودش را کشته است.
- چرا؟
آقای اسمیت پاسخ داد:
- علش گنگ و مبهم به نظر می‌رسد. جنازه‌اش را برای تدفین
دارند به پسیونویل می‌برند. به عقیده‌ی من، باید در مراسم
تشییع و تدفین جنازه‌ی آقای خدایا مرز شرکت کنیم. ژوزف،
یک تاکسی خبر کن... s'il vous plaît (لطفاً).
خانم اسمیت بازخواست کرد:
- خوب، از چه خطری داشتید حرف می‌زدید؟
آقای اسمیت گفت:
- عزیزم آقای براون داشتند می‌گفتند که معتقداند من باید

تنها بروم.

گفتم:

- من معتقدم که هیچ کدامتان صحیح نیست بروید. این کار دیوانگی است.

خانم اسمیت تذکر داد:

- ولی (آقای اسمیت که به شما گفتند) ما توصیه و معرفی نامه‌ای برای آقای دکتر فیلیپو آورده‌ایم. دکتر فیلیپو از دوستان دوست ما است.

با صراحت یادآوری کردم:

- این کار شما به عنوان یک عمل سیاسی تعبیر خواهد شد.
- آقای براون؛ من و آقای اسمیت هیچ وقت باکی از اعمال سیاسی نداشته‌ایم.

خانم اسمیت پس رو به شوهرش کرد و افزود:

- من لباس تیره همراه خود آورده‌ام، عزیزم... فقط دو دقیقه به من فرصت بده تا حاضر شوم.
گفتم:

- یک دقیقه هم نمی‌توانند فرصت بدهند. گوش کنید.

حتی از توی دفتر کار من هم سروصدایی را در بالای تپه می‌توانستیم بشنویم. اما این سروصدا به نظر من کوچک‌ترین شباهتی و ارتباطی با مراسم تشییع جنازه‌ی عادی نداشت: نه از موسیقی سرکش روستایی ^۲ *pompes funébres* خبری بود، نه از سنگینی مخصوص تشییع و تدفین جنازه به سبک بورژوازی. صداهایی که به گوش می‌رسید، به ضجه و مویه شباهتی نداشت؛ صدای داد و قال و بگومگوی بلند بود. جیغ دلخراش یک زن بلندتر و رساتر از شلوغی و سروصداهای دیگر به گوش می‌رسید. پیش از آن که برای بازداشتن خانم و آقای اسمیت دست به کاری بتوانم بزنم، هردو را دیدم که از راه فرعی جلوه‌تل به طرف جاده‌ی اصلی می‌دویدند. نامزد ریاست جمهوری بفهمی نفهمی پیش بود. شاید این فاصله را بیشتر به دلیل آداب و تشریفات به وجود آورده بود تا بر اثر آسادگی و تلاش جسمانی، زیرا خانم اسمیت چابکی، گامهای بلند و بدویدو بهتری داشت. من آهسته‌تر، و از سرب‌ی میلی، به دنبالشان رفتم.

۲- موسیقی سنگین، ویژه‌ی سوگواری و عزا-م.

هتل تریانون به زنده و مرده‌ی دکتر فیلیو پناه داده بود، ولی هنوز از شرش خلاص نشده بودیم: درست در آستانه‌ی تقاطع ورودی هتل با جاده‌ی اصلی، اتومبیل نعش‌کش را دیدم. ظاهراً برش گردانده بودند و اکنون در عقب‌نشینی از پیونویل به طرف شهر می‌رفت. یکی از گربه‌های بی‌صاحب، ولگرد و گرسنه، از ترس آزار دیدن روی طاق شیشه‌ای نعش‌کش پریده بود و در همان‌جا با پشت سیخ شده ایستاده بود و چنان می‌لرزید که انگار دچار صاعقه‌زدگی گشته بود. هیچ‌کس برای راندن گربه‌ی مزاحم کاری نمی‌کرد... مردم هایتی ای‌سا معتقد بودند که روح وزیر سابق در وجود آن گربه‌ی ولگرد و گرسنه جای گرفته است. مادام فیلیو که یک بار در تالار پذیرشگاه هتل دیده بودمش، جلو نعش‌کش را گرفته بود و برای راننده خط و نشان می‌کشید که دوباره دور بزند و به طرف پیونویل برگردد. زن زیبایی بود - کم‌تر از چهل ساله - با پوستی زیتونی، و با دستهای باز شده به دو طرف چنان ایستاده بود که آدمی را به یاد بنای یادبود مجسمه‌ی وطن پرستانه‌ای برای بزرگداشت جنگی قراموش شده می‌انداخت.

آقای اسمیت یکبند تکرار می‌کرد:

- چه خبر شده، موضوع چیست؟

راننده‌ی نعش‌کش (که سیاه، مجلل، گرانبها و پوشیده با نشانهای مرگ بود) بوق زد. تا پیش از آن متوجه نشده بودم که نعش‌کشا بوق هم دارند. دو مرد سیاه‌پوش، از تاکسی قراضه‌ای که در جلوخان تریانون ایستاد، پیاده شدند؛ یکسر به سراغ راننده‌ی نعش‌کش رفتند و مشغول بگومگو با او شدند. تاکسی دیگری هم کنار جاده در جهت پیونویل ایستاده بود. توی این تاکسی پسر بچه‌ای را دیدم که صورتش را به شیشه چسبانده بود. سر رفته دستهای تشییع‌کنندگان جنازه‌ی عالی‌جناب وزیر سابق رفاه اجتماعی همیتها بودند و بس.

آقای اسمیت با درماندگی بار دیگر فریاد زد:

- این‌جا چه خبر است؟

جواب او را تنها گربه‌ی ولگرد با خرخری سرشار از خشم و پیف‌پیفی آمیخته با آب دهان از فراز سقف شیشه‌ای نعش‌کش داد. مادام فیلیو سر راننده جیغ کشید: "Salaud"^۲ و تکرار کرد:

*** **

۳- کثافت - م.

"Cochon" پس نگاهش را همچو دسته‌گلی سیاه به سوی آقای اسمیت انداخت. زبان آقای اسمیت را فهمیده بود، پس پرسید:

۵ - Vous êtes américain?

آقای اسمیت از قلمرو فرانسه‌دانی خود فراتر رفت و جواب داد: "Oui".

مادام فیلیپو که به هیچ وجه از جلو نعش‌کش کنار نمی‌رفت، گفت: - این cochon این مردک salaud می‌خواهد برگردد شهر. - آخر چرا؟

- ماموران راه‌بندان بالای جاده نمی‌گذارند رد شویم. آقای اسمیت با حیرت و سرگشتگی تکرار کرد: - ولی آخر چرا؟

و دو مردی که از تاکسی قراضه پیاده شده بودند، با حالتی مصمم در سرازیری جاده به طرف شهر راه افتادند. اکنون کلاه سیلندر بر سر گذاشته بودند.

مادام فیلیپو که معلوم بود به زبان انگلیسی مسلط است، گفت: - بیچاره را زدند کشتند و حالا حتی نمی‌گذارند توی زمین خودمان خاکش کنیم. آقای اسمیت گفت:

- باید سوء تفاهم یا اشتباهی شده باشد؛ حتما همین طور است. - به راننده‌ی salaud گفتم که بزند به مانع و از راه‌بندان رد شود. گفتم بگذار تیراندازی کنند. بگذار بزنند زن و بچه‌ی آن خدا بیا مرز را هم بکشند.

پس با تحقیری غیرمنطقی افزود: - در هر حال، شاید برای آن تفنگ‌های کوفتیشان یک دانه فشنگ هم نداشته باشند.

پسک از توی تاکسی کنار جاده داد زد: - ماما... ماما...

مادام فیلیپو با مهربانی مادرانه، به زبان فرانسه پرسید: - چه شده عزیزم؟

۵ - شما آمریکایی هستید؟ - م.

۴ - خوک پلید - م.

۶ - بله - م.

پسرک با شیرین‌زبانی گفت:

- مگر قول ندادی یک بستنی واتیلی برایم بخری؟

- چرا جان دلم؛ فقط یک خرده صبر کن، یک خرده‌ی کوچولوی کوچولو.

از مادام فیلیو پرسیدم:

- پس از راه‌بندان اولی بدون هیچ پرس و جویی گذاشتند رد شوید؟

- همین‌طور است. متوجه که هستید... با یک کمی سیل چرب کردن.

پرسیدم:

- اما در راه‌بندان بالایی حاضر نشدند چیزی بگیرند و بگذارند رد بشوید؟

- نه... جوانک مامور دستور اکید داشت و می‌ترسید پول قبول کند.

مثل آقای اسمیت تکرار کردم:

- حتما اشتباهی شده.

ولی برخلاف آقای اسمیت، منظور من رد کردن رشوه بود. مادام فیلیو از من پرسید:

- شما که در این‌جا زندگی می‌کنید، باورتان می‌شود؟

سپس به راننده‌ی نعلش‌کش رو کرد و گفت:

- ... راه بیفت. راه بیفت به طرف بالا salaud د... راه بیفت.

و گریه که انگار این توهین را به خودش گرفته باشد، روی

نزدیک‌ترین درخت پرید و چنگاله‌ایش محکم در تنه‌ی درخت نشست.

یک بار دیگر از ورای شانه‌اش با خرخر و پیف پیف آبچکان و نفرتی

گرسنه برای همه‌ی ما خط و نشان کشید؛ سپس پایین پرید، دمش را روی

کولش گذاشت و در انبوه بوگن ویلاها گم شد.

دو مرد سیاه‌پوش با گامهای آرام از سربالایی برمی‌گشتند.

حالتی سخت و حشت‌زده داشتند. فرصتی پیدا کردم تا نگاهی به تابوت

بیندازم: تابوت مجللی بود و کاملاً برازنده‌ی آن نعلش‌کش شکوهمند و

گرانها، ولی تنها یک دسته گل و یک قطعه کارت تسلیت بر روی آن دیده

می‌شد؛ وزیر سابق محکوم بود که تقریباً همانند مرگش در انزوا،

تشیع جنازه‌ای در تنهایی داشته باشد.

دو مرد سیاه‌پوش که اکنون به جمع ما پیوسته بودند، چنان به هم

شبهات داشتند که آنها را تقریباً به زحمت می‌شد از هم تشخیص داد. تنها فرق چشم‌گیرشان این بود که قد یکی حدود یک سانتی‌متر بلندتر از دیگری به نظر می‌رسید: شاید هم کلاهش بلندتر از کلاه آن یکی بود. بلنده توضیح داد:

- مادام فیلیپو، ما به راه‌بندان پایین جاده سرزدیم. حالا می‌گویند که بدون جواز رسمی مسوولان، دیگر حتی نمی‌توانیم تابوت را به شهر برگردانیم.

من پرسیدم:

- جواز از چه مسوولی؟

- جواز مخصوص از شخص وزیر رفاه اجتماعی.

با شنیدن عنوان "وزیر رفاه اجتماعی" نگاه همگی، همزمان به تابوت مجلل و زیبا و دسته‌های برنزی درخشان آن دوخته شد. من گفتم:

- وزیر رفاه اجتماعی که در این جا است.

کوتاهه تذکر داد:

- نه، از امروز صبح به بعد دیگر نیست.

از او پرسیدم:

- میوه‌رکول دوپن شما هستید؟

- من کلیمان دوپن هستم. ایشان میوه‌رکول دوپن‌اند.

میوه‌رکول دوپن کلاه از سر برداشت و تعظیمی غرا کرد.

آقای اسمیت پرسید:

- چه شده؟

برایش توضیح دادم. حرف مرا ناتمام گذاشت و گفت:

- ولی این که خیلی احمقانه است. یعنی تابوت باید در این جا

همین جور بماند تا اشتباه احمقانه‌ای که پیش آمده، رفع شود.

گفتم:

- می‌ترسم که اصلاً اشتباهی در کار نباشد.

- جز اشتباه چه علت دیگری می‌تواند وجود داشته باشد؟

گفتم:

- انتقام. آخر نتوانسته‌اند دکتر فیلیپو را زنده بگیرند.

سپس رو به مادام فیلیپو کردم و افزودم:

- به زودی سروکله‌شان پیدا می‌شود. این دیگر حرف ندارد. پس

بهرتر است شما و بچه تشریف ببرید توی هتل.

مادام فیلیپو با قاطعیت گفت:

- یعنی نعل شوهر بیچاره‌ام را همین‌جور در وسط خیابان ول کنم؟ نه، نه.

- پس حداقل اجازه بدهید بچه برود توی هتل. ژوزف در آن‌جا بش بستنی وانیلی خواهد داد.

خورشید اکنون به صورت عمودی بر ما می‌تابید: نیزه‌های آفتاب بر شیشه‌های نعل‌کش و دسته‌های برنجی درخشان تابوت می‌خورد و مانند ناوکهایی از نور در این‌سوی و آن‌سوی پراکنده می‌شد. راننده‌ی نعل‌کش موتور را خاموش کرد و سکوت چندان دامان‌گسترده که زوزه‌ی درد‌آلود سگی ولگرد را از دوردست، در حاشیه‌ی شهر، می‌شنیدیم.

مادام فیلیپو در تاکسی را باز کرد و پسرکش را در آغوش گرفت و بیرون کشید. پسرک پوستی تیره‌تر از مادرش داشت و سفیدی چشمانش به اندازه‌ی یک تخم‌مرغ درشت بود. مادام فیلیپو به او گفت که به هتل برود، ژوزف را پیدا کند و از او یک بستنی بزرگ بگیرد، ولی پسرک به دامان مادرش آویخته بود و نمی‌خواست از آن‌جا برود.

خانم اسمیت گفت:

- اجازه بدهید؛ من می‌برمش.

سپس فکری کرد و دودل ماند. آن‌گاه به شوهرش گفت:

- فکر می‌کنم اگر قرار است در دسری پیش بیاید، من در کنار مادام فیلی... فیلی... باشم، بهتر است. بیا عزیزم، تو این کوچولو را ببر توی هتل.

آقای اسمیت پرسید:

- و تو را این‌جا تنها بگذارم؟ نه عزیزم، این کار را ممکن نیست بکنم.

برای اولین بار متوجه راننده‌های تاکسی شدم که بی‌حرکت توی سایه‌ی درختان نشسته بودند. اکنون در حالی که ما حرف می‌زدیم، انگار به یک‌دیگر علامت داده باشند، همه با هم به جنب و جوش درآمدند. یکی از آنها تاکسیش را از جلوخان هتل کنار زد و دیگری سروته کرد و دور زد. با سروصدای دنده‌هایی که سخت جا افتاد، همگی مانند رانندگان سابقه‌ی اتومبیل‌رانی، تاکسیهایشان را از جا کردند و به سرعت راه پورتوپرنس را در پیش گرفتند. صدای توقف آنها را در برابر راه‌بندان پایین‌تر از هتل شنیدیم، سپس غرش اتومبیل‌هایشان دوباره برخاست و اندکی بعد محوگشت.

میو هرکول دوپن سینه صاف کرد. سپس گفت:
- کاملاً حق با جناب عالی است. من و میو کلیمان بچه را با
خودمان می‌بریم...
هرکدامشان یک دست پرک را گرفتند، ولی او کشان کشان عقب
رفت و سرسختی نمود.
مادرش گفت:
- با آقایان برو Chéri^۷... برو بستنی وانیلی بخور.
پسرک پرسید:

- Avec de la crème au chocolat?^۸

- Oui, oui, bien sûr, avec de la crème au chocolat.^۹

آنها که از باریکه‌راه جلوخان، در زیر نخلها و در میان
بورگن ویلاها، به طرف هتل بالا می‌رفتند، صف مضحک و
عجیب و غریبی تشکیل داده بودند: دو مرد میان‌سال دوقلو با کلاه
سیلندر، در دوسوی یک طفل. هتل تریانون سفارتخانه نبود، ولی
به گمان من برادران دوپن چون آن‌جا را بعد از مقرهای سیاسی، بهترین
محل امن می‌دانستند؛ ترجیح دادند به هتل بروند: تریانون ملک یک
خارجی بود. راننده‌ی نعش‌کش نیز (که فراموشش کرده بودیم) ناگهان و
بی مقدمه بیرون جست و دوان دوان خود را به دوقلوهای دوپن
رسانید. من، مادام فیلیپو، و خانم و آقای اسمیت با نعش‌کش تنها
ماندیم، و بر روی جاده، از کام سکوتی به کام سکوتی دیگر
فرومی‌رفتیم.

پس از لحظاتی چند آقای اسمیت پرسید:

- حالا چه می‌شود؟

- از اراده‌ی ما خارج است و اصلاً دست ما نیست. منتظر

می‌مانیم. فقط همین.

- منتظر چه؟

- منتظر آنها.

وضع و حال ما کابوس دوره‌ی کودکی را به یاد من آورد که آدم
هر لحظه انتظار دارد یک چیزی از توی گنجه بیرون بپرد. هیچ‌کدام از ما
مشاق چشم دوختن به دیگری و دیدن نشان و آثار کابوسی خصوصی

* * * * *

۷ - عزیز - م. ۸ - با خامه و شوکولات؟ - م.

۹ - بله، بله، بیار خوب، با خامه و شوکولات - م.

بر روی چهره‌ی هم نبودیم، و در عوض ترجیح می‌دادیم به تابوت شکوهمند با آن دسته‌های برنجی درخشان در آن سوی دیواره‌ی شیشه‌ای نعش‌کش خیره شویم. از دوردست، از جایی که زوزه‌ی سگ ولگردی را می‌شنیدیم، صدای موتور اتومبیلی به گوشمان رسید که نخستین پیچهای سربالایی دور و دراز را در پی نهاد.

گفتم:

- دارند می‌آیند.

مادام فیلیپو سرش را به دیواره‌ی شیشه‌ای نعش‌کش تکیه داد؛ و اتومبیل همچنان یاکنندی به طرف ما بالا آمد.

به همسر وزیر مرحوم گفتم:

- من مایلم که شما تشریف ببرید توی هتل. اصلا برای همه‌ی ما بهتر است که برویم توی هتل و این‌جا نمانیم.

آقای اسمیت در حالی که دست دراز کرد و من هم‌سرش را محکم در چنگ فشرد، گفت:

- هیچ سر در نمی‌آورم.

اتومبیلی که به طرف ما بالا می‌آمد، به راه‌بندان پایین‌تر از هتل رسید و ایستاد: صدای حرکت درجای موتور آن را به وضوح می‌شنیدیم؛ سپس با دنده‌ی سنگین و حرکتی کند دوباره به راه افتاد. اکنون در دیدرس ما جای داشت: کادیلاک گنده‌ای که از دوران کمک دولت آمریکا به فقیران هایتی به یادگار مانده بود، به طرف ما آمد و کنارمان متوقف شد. چهار مرد از آن بیرون آمدند. هر چهار تن کلاه شاپو بر سر و عینک دودی به چشم داشتند. برجستگی تپانچه روی کپل همگی‌شان دیده می‌شد، ولی تنها یکی از آنها به خودش زحمت بیرون کشیدن سلاحش را داد. با این حال، تپانچه‌اش را به طرف ما نگرفت و در واقع بی‌اعتنا به ما، یگراست به کنار نعش‌کش رفت و با روشی منظم و مرتب و حساب شده، به شکستن شیشه با تپانچه پرداخت. مادام فیلیپو نه تکان خورد نه حرفی زد، و از دست من هم کاری بر نمی‌آمد. آدم که نمی‌تواند با چهار تپانچه‌ی لخت بگومگو کند. ما شاهد عینی بودیم، ولی دادگاهی وجود نداشت که شهادت ما را بشنود. دیواره‌ی شیشه‌ای نعش‌کش اکنون خرد و خاکشی شده بود، ولی سردسته‌ی مردان مسلح به فروریختن آخرین تکه‌های شیشه با تپانچه‌اش ادامه داد. هیچ عجله‌ای در کار نبود و فرمانده دارودسته‌ی توتونهای هفت تیرکش دلش نمی‌خواست دست کسی خراش بردارد.

خانم اسمیت ناگهان مثل ترقه از جا پرید و با یک جست شانه‌ی توتون شیشه‌شکن را چسبید. توتون سر برگرداند و من فوراً شناختمش. همان توتونی بود که آقای اسمیت در کلانتری بازداشتگاه جونز با خیره شدن متقابل به او، از رو برده بودش. توتون سیاه پوست با یک تکان شانه‌هایش را از چنگال خانم اسمیت بیرون کشید؛ دست گنده‌ی پوشیده شده با دستکشش را محکم و عمداً روی صورت همسر نامزد ریاست جمهوری گذاشت و با یک فشار او را به میان بوته‌های بوگن ویلا پرت کرد. ناچار شدم آقای اسمیت را محکم بغل کنم و نگاه دارم تا به توتون لندهور حمله نبرد.

آقای اسمیت بر سر من فریاد کشید:

- نمی‌تواند چنین رفتاری با زن من بکند؛ اجازه ندارند...
نمی‌توانند.

- چرا؛ اتفاقاً می‌توانند.

در حالی که با شدت خود را تکان می‌داد تا آزاد شود، خشم آگین فریاد زد:

- ولم کنید، ولم کنید.

هیچ ندیده بودم که مردی با این سرعت و تا آن حد به کلی عوض شود. فریاد کشید:
- خوک.

از این ناسزا بدتر به فکرش نمی‌رسید، ولی توتون لندهور انگلیسی بلد نبود. آقای اسمیت تکانی به خود داد و کم مانده بود از دستم در برود. پیرمرد پرزوری بود.

در حالی که خانم اسمیت توی بوته‌ها ولو شده بود و برای اولین بار در تمام زندگانش به نظر وحشت‌زده و سرگشته می‌آمد، به آقای اسمیت گفتم:

- اگر شما را با تیر بزنند، نه برای کسی فایده‌ای خواهد داشت، و نه مشکلی حل خواهد شد.

توتونها تابوت را از نعرش‌کش درآوردند و توی صندوق عقب کادیلاک گنده‌شان گذاشتند ولی حدود یک متری از آن بیرون ماند، ناچار با یک تکه طناب آن را محکم بستند و در این کار خیلی حوصله به خرج دادند. هیچ عجله‌ای نداشتند؛ در امن و امان و برخوردار از امنیت کامل بودند؛ آنها خود قانون بودند.

مادام فیلیپو با حقارتی که همه‌ی ما را شرمنده کرد (اما حق

انتخاب و فرقی میان حقارت و خشونت وجود نداشت، و تنها خانم اسمیت خشونت نموده بود) به کنار کادیلاک رفت و با التماس از توتونها خواست که او را هم با خودشان ببرند. از حالاتش این را فهمیدم، صدایش آهسته‌تر از آن بود که به گوش ما برسد. شاید برای نعلن عزیزش به آنها داشت پول پیشنهاد می‌کرد: در حکومت‌های دیکتاتوری هیچ کسی صاحب چیزی نیست، حتی صاحب نعلن شوهری درگذشته و خفته در تابوت. توتونها در کادیلاک را محکم برهم زدند و بی‌اعتنا به مادام فیلیو، در حالی که تابوت مانند صندوق میوه‌ای که به بازار می‌برند، از صندوق عقبشان بیرون زده بود، در جهت بالا به حرکت درآمدند. کمی بالاتر، جایی برای دور زدن پیدا کردند و به طرف پورتو پرنس سرازیر شدند. خانم اسمیت اکنون بلند شده بود و ایستاده بود. ما با حالتی گناهکارانه، حلقه‌ای گیج و هاج و واج را تشکیل می‌دادیم. قربانیان بی‌گناه تقریباً همیشه مقصر و خطا کار به نظر می‌رسند. کادیلاک دوباره که به ما رسید، ایستاد و فرماندهشان در را گشود و با انگشت مرا پیش خواند. البته گمان می‌کنم که او فرمانده بود زیرا توتونها با کلاه شاپو، عینک دودی و شش‌لول، فرقی با هم نداشتند. اعتراف می‌کنم که من قهرمان نیستم. بنابراین اطاعت کردم و خدمت سردسته‌ی توتونها رفتم.

پرسید:

- صاحب این هتل تو هستی، مگر نه؟

- بله، ممت.

- تو دیروز توی کلانتری نبودی؟

- چرا، بودم.

- دفعه‌ی دیگر اگر به من خیره شدی، نشدی، هیچ خوش ندارم

کسی به من زل بزنند. آن پیری کیست؟

گفتم:

- ایشان نامزد ریاست جمهوری هستند.

- منظورت چیست؟ نامزد ریاست جمهوری کجا؟

- ریاست جمهوری آمریکا.

- خودت را لوس نکن. از شوخی کردن خوشم نمی‌آید.

- شوخی نمی‌کنم. کاملاً جدی گفتم. حتماً روزنامه‌ها را

خوانده‌ای؟

پرسید:

- برای چه آمده به این جا؟
- از کجا بدانم؟ دیروز رفته بود دیدن وزیر امور خارجه. شاید
دلیل آمدنش را به او گفته باشد. حالا هم منتظر است که شخص
ریس جمهوری را ملاقات کند.
- الان که در آمریکا انتخاباتی در کار نیست. این قدر را دیگر
خبر دارم.

گفتم:

- در آمریکا که رییس جمهوریهایشان را مثل این جا برای تمام
عمر انتخاب نمی کنند. آمریکاییها چهار سال یک دفعه
انتخابات دارند.
به تابوت اشاره کرد و پرسید:

خوب، چه کار داشت با این... با این جمعی شکمه؟

- در مراسم تشییع جنازه‌ی دوستش، دکتر فیلیپو شرکت کرده بود.
با لحنی که رگه‌ای از ضعف داشت، توضیح داد:

- من صرفاً مطابق دستور عمل می‌کنم. المامور معذور.

می‌توانستم درک کنم که چرا این دارودسته عینک دودی
می‌زدند... آنها هم انسان بودند، ولی نباید ترسشان را نشان می‌دادند:
ظهور ترس در چهره‌ی آنها، پایان دوران وحشت دیگران بود. توتونهای
توی کادیلاک درست مثل مجسمه‌های بی‌روح و بی‌حالت زل زل مرا
نگاه می‌کردند.

گفتم:

- در اروپا، ما خیلی از المامور معذورها را دار زدیم: در نورمبرگ.
- از جویری که با من حرف می‌زنی، اصلاً خوشم نمی‌آید. رک و
راست نیستی. طرز حرف زدن خیلی ناجور است. تو یک کارگر
به اسم ژوزف داری، درست است؟
- درست است.

- ژوزف را خوب یادم است. یک دفعه ازش بازجویی کرده‌ام.

با تاکید بر منظور اصلیش افزود:

- این هتل مال تو است. تو از این راه نان می‌خوری.

فورا گفتم:

- دیگر نه.

- آن پیرمرده به زودی از این جا می‌رود ولی تو می‌مانی.

گفتم:

«اشتباه کردی که زنت را زدی. این از آن چیزهایی است که امکان ندارد فراموش کند.»

در کادیلاک را دوباره محکم به هم زد و در سرازیری تپه به راه افتادند؛ ته تابوت را که بیرون مانده بود می توانستیم ببینیم تا سرانجام در پس یک پیچ ناپدید شدند. دوباره وقفه‌ای پیش آمد، صدای توقف آنها را در برابر راه‌بندان شنیدیم. سپس کادیلاک سرعت گرفت و دیوانه‌وار به طرف پورتوپرنس پیش رفت. به کجای پورتوپرنس؟ جنازه‌ی یک وزیر سابق به درد چه کسی می‌توانست بخورد؟ جنازه که معنی درد ورنج را نمی‌تواند بفهمد. ولی بی‌منطقی به مراتب از چیزهای عقلایی و منطقی ترسناک‌تر می‌تواند باشد.

آقای اسمیت سرانجام گفت:

- شرم‌انگیز است. من به رییس جمهوری تلفن می‌کنم. من آن مرد را می‌گیرم و...

یادآوری کردم:

- تلفنها قطع است.

- روی زن من دست بلند کرد.

خانم اسمیت گفت:

- دفعه‌ی اول که نبود عزیزم. تازه، فقط مرا هل داد. نشویل یادت هست. در نشویل خیلی بدتر بود.

آقای اسمیت در پاسخ گفت:

- در نشویل قضیه فرق داشت.

و صدایش بغض‌آلود بود. آقای اسمیت مردم را برای رنگ پوستشان دوست می‌داشت و اکنون بیش از آنهایی که نفرت می‌ورزند، احساس می‌کرد که عمیقاً جفا دیده است؛ به او خیانت کرده‌اند.

آقای اسمیت افزود:

- ببخش عزیزم اگر کلمات درشتی به کار بردم.

دست هم‌رش و خانم فیلیپو را گرفت و من در باریکه‌راه جلوخان هتل به دنبالشان رفتم. دوپنهای دوقلو در کنار پسرک روی مهتابی نشسته بودند و هر سه بستنی وانیلی با سس شکولات می‌خوردند. کلاه سبندرهايشان مانند زیرسیگاریهایی قیمتی در کنارشان بود.

به آنها گفتم:

- نعلش‌کش سالم است. فقط شیشه‌هایش را زدند شکستند.

میو هرکول گفت:

- ولگردهای خرابکار.

و میو کلمان با نوازش آرام بخش گورکنان، برادرش را آرام ساخت. مادام فیلیو اکنون کاملاً آرام بود و اشک نمی ریخت. کنار پسرکش نشست و در خوردن بستنی به او کمک کرد. گذشته گذشته بود و اکنون آینده در کنار او قرار داشت. حس می کردم که چون وقتش برسد (هرچند سال هم که گذشته باشد) پسرک اجازه نخواهد یافت که فراموش کند. مادام فیلیو پیش از رفتن با تاکی ای که ژوزف برایش گرفته بود، فقط یک بار حرف زد:

- یک روزی سرانجام کسی فشنگ نقره ای پیدا خواهد کرد.

برادران دوپن، چون تاکی پیدا نمی شد، با نعرش کش خودشان رفتند و من با ژوزف تنها ماندم. آقای اسمیت همرش را به سوییت جان بریمور برده بود تا دراز بکشد. بیش از اندازه دور و بر خانم اسمیت می گشت، قربان صدقه اش می رفت، و خانم اسمیت هم می گذاشت کارش را بکند. به ژوزف گفتم:

- یک جنازه ی توی تابوت به چه دردشان می خورد؟ یعنی ترسیده اند که مبادا مردم بروند سر قبرش گل بگذارند؟ بعید به نظر می رسد. دکتر فیلیو مرد بدی نبود ولی همچو خوب خوب هم نبود. لوله کشی آب حلبی آباد هیچ وقت تمام نشد... گمان کنم مقداری از پول آن را هم خود او به جیب زد.
ژوزف گفت:

- وقتی مردم باخبر شدی، خیلی ترسیدی. ترسیدی که رییس جمهوری جنازه ی آنها را هم وقتی مردی، مثل جنازه ی دکتر فیلیو گرفتی و بردی.

پرسیدم:

- چه اهمیتی دارد ژوزف؟ از آدم که جز یک مشت پوست و استخوان چیز دیگری نمی ماند. تازه، نعرش آدمها به چه درد رییس جمهوری می خورد؟

ژوزف توضیح داد:

- مردم خیلی جاهل هستی. آنها خیال کردی که رییس جمهوری نعرش دکتر فیلیو را توی سرداب کاخ ریاست جمهوری نگه داشتی و تمام شب او را به کار کردن واداشتی. رییس جمهوری در کار وودو خیلی خیلی وارد، و مرد بزرگی هستی.

- بارون سامدی؟

- مردم جاهل این طور گفتی.

- پس با آن همه مرده‌های بیرون آمده از گور که دور و بر ریس جمهوری را گرفته‌اند تا از او محافظت کنند، شبها ممکن نیست کسی به او حمله کند؟ مرده‌های از گور درآمده خیلی بهتر از محافظان ویژه هستند، از توتونها هم خیلی بهتراند.

- توتونها هم مرده‌های از گور درآمده هستی. مردم جاهل این جور گفتی.

پرسیدم:

- تو چه فکر می‌کنی ژوزف، عقیده‌ی خودت چیست؟

- من از مردم جاهل هستی خودم، قربان.

از پلگان به طرف سوییت جان بریمور بالا رفتم. حیران بودم که توتونها جنازه را کجا سربه‌نیت خواهند کرد... آن دور و بر پر بود از پیه‌ای ناتمام، و اگر جنازه را در یکی از آنها می‌انداختند، ققط یک بوگند بر بوگندهای دیگر پورتوپرنس افزوده می‌شد.

در زدم، و آقای اسمیت گفت:

- بفرماید تو.

آقای اسمیت اجاق نفتی کوچکی روی گنجه‌ی کسوها افروخته بود و داشت آب گرم می‌کرد. یک استکان - نعلیکی و جعبه‌ای مقوایی دم دستش بود که واژه‌ی "یسترول" بر روی آن دیده می‌شد. آقای اسمیت توضیح داد:

- برای اولین بار در عمرم، خانم اسمیت را تشویق کرده‌ام که به جای بارمین همیشگی‌ش، این دفعه یسترول بخورند. یسترول خیلی آرام‌بخش‌تر است.

تصویر بزرگی از جان بریمور روی دیوار بود که از فراز بینش به پایین می‌نگریست، و کم‌تر از همیشه آن حالت تکبر اشرافی ساختگی و دروغین معمول خود را داشت. پرسیدم:

- چه طوراید خانم اسمیت؟

با حالتی قاطع و مصمم جواب داد:

- کاملاً خوب خوب.

آقای اسمیت با لحنی سرشار از تسکین خاطر به من گفت:

- صورتشان اصلاً خراش بر نداشته.

خانم اسمیت گفت:

- من که مرتب دارم می‌گویم که فقط مرا هل داد.
 - آدم نباید خانمها را هل بدهد، اصلا درست نیست.
 - فکر کنم متوجه نشد که من زن هستم. باید اعتراف کنم که من هم در واقع، حسابی بش حمله کرده بودم.
 من گفتم:

- خانم اسمیت، سرکار بانوی شجاعی هستید.
 - بی‌ربط می‌گویید، اصلا این‌طور نیست. من فقط آن‌قدر دل و جرات دارم که به یک عینک دودی بی‌ارزش زل بزنم.
 آقای اسمیت همچنان که یسترول را هم می‌زد، گفت:
 - تحریکش که بکنند، دل و جگر یک ماده بپر را پیدا می‌کند.
 از او پرسیدم:

- در این مورد توی مقاله‌تان چه خواهید نوشت؟
 آقای اسمیت گفت:

- درباره‌اش دقیقا فکر می‌کنم و همه چیز را می‌سبجم.
 قاشقی یسترول خورد تا ببیند حرارتش مناسب است یا نه؛ سپس
 به خانم اسمیت گفت:

- فکر کنم تا یک دقیقه‌ی دیگر حاضر بشود، عزیزم. هنوز خیلی داغ است... اوه، بله. فرمودید مقاله. فکر کنم خلاف صداقت باشد اگر این واقعه را به کلی حذف کنم، و یا این حال به سختی می‌شود توقع داشت خوانندگان از دیدگاهی مناسب و شایسته به این قضیه نگاه کنند. به خانم اسمیت در ویسکانسین خیلی احترام می‌گزارند و خیلی دوستشان دارند، ولی حتی در آن‌جا هم کسانی را می‌توان دید که حاضر و آماده‌اند تا از یک همچو خبری برای دامن زدن به آتش اختلافهای نژادی استفاده کنند.
 خانم اسمیت گفت:

- این جور افراد از آن پلیس سفید پوست نشویلی حرفی نخواهند زد. همان که زیر چشم مرا کبود کرد.
 آقای اسمیت توضیح داد:

- بنابراین، و با توجه به کلیه‌ی جوانب امر، ترجیح دادم که مقاله‌ام را به کلی پاره کنم و بریزم دور. همشهریها باید منتظر خبر از ما بمانند... همین. شاید بعدها، در ضمن یک سخنرانی به این حادثه اشاره‌ای بکنم، البته موقعی که خانم اسمیت صحیح و سالم و سرحال در کنارم باشند تا ثابت شود که موضوع خیلی

جدی و مهم نبوده است.
 یک قاشق دیگر از یسترویل چشید و گفت:
 - فکر کنم که دیگر به اندازه‌ی کافی سرد شده باشد، عزیزم.

۲

آن شب با اکراه به سفارتخانه رفتم. بیشتر ترجیح می‌دادم که از محیط و فضای زندگی عادی مارتا چیزی ندانم. در چنین صورتی، هر وقت با من نبود، در فضایی خالی ناپدید می‌شد که در آنجا می‌توانستم فراموشش کنم. اما اکنون دقیقاً می‌دانستم که وقتی با اتومبیلش از پای مجسمه‌ی کریستف کلمب دور می‌شود، به کجا می‌رود. دیگر تالاری را که مارتا با دفتر یادبود (که میهمانان اسمشان را در آن می‌نوشتند) از آن می‌گذشت، می‌شناختم؛ و همین‌طور اتاق نشیمنی را که بعد از تالار به درون آن می‌رفت: اتاقی با مبلمان و کاناپه‌های خیلی راحت، با چلچراغی که همه‌جا را از درخشندگی پر می‌کرد، با عکس بزرگی از ژنرال فلان فلانی رییس جمهوری بالنسبه خیرخواه و نیکشان که انگار به هر میهمانی - حتی به میهمانی مانند خود من - حالت میهمانی رسمی می‌داد. خوشحال بودم که دست‌کم اتاق خواب مارتا را ندیده‌ام.

ساعت نه و نیم که رسیدم، جناب سفیر تنها بود... تا پیش از آن تنها ندیده بودم: در تنهایی به نظر مرد دیگری می‌آمد. روی کاناپه نشسته بود و مثل کسی که در اتاق انتظار دندانپزشک باشد، مجله‌ی پاری ماچ را ورق می‌زد. فکر کردم که من هم بی‌سروصدا روی کاناپه بنشینم و نگاهی به مجله‌ی ژوردو فرانس بیندازم، ولی جناب سفیر در سلام گفتن از من پیشی گرفت. سپس فوراً با اصرار از من خواست لبی تر کنم و سیگار برگی بکشم... ای بسا که مرد تنهایی بود. موقعی که ضیافتی رسمی جریان نداشت و مارتا به دیدن من می‌آمد، جناب سفیر چه می‌کرد؟ مارتا گفته بود که جناب سفیر از من خوشش می‌آید: فکر این موضوع کمکم کرد تا او را به چشم یک انسان ببینم. به نظر خسته و بی‌دل می‌آمد. وزن تن پرگوشتش را مانند باری سنگین، در فاصله‌ی بین کاناپه و سینی - میز مخصوص نوشیدنیها با کندی تحمل کرد. سپس گفت:
 - خانم من در طبقه‌ی بالا است و برای پسرم دارد قصه می‌خواند.

همین حالا پایین می آید. به من گفته بود که شما ممکن است بیایید.
گفتم:

- دودل بودم که بیایم یا نه... هر چه باشد، حتما جناب عالی از
تنهایی گاه گذارتان با خانواده لذت می برید.
- من از دیدن دوستانم همیشه خوشحال می شوم.
پس لب فرو بست و به پیلوی سکوت پناه برد. با حیرت و
سرگشتگی از خود پرسیدم که آیا در مورد رابطه‌ی ما شک برده است یا
واقعا همه چیز را می داند. گفتم:

- خیلی متاسف شدم که شنیدم پسران اوربون گرفته.
- بله. هنوز در مرحله‌ی پر درد و سخت آن است. خیلی وحشتناک
است که آدم شاهد رنج بردن طفلی باشد، قبول ندارید؟
- باید همین طور باشد. من بچه ندارم.
در جواب، فقط به این اکتفا کرد که بگوید:
- آه.

به تصویر ژنرال نگاه کردم. با خود می گفتم که من اقلا با
ماموریتی فرهنگی می بایستی به این جا آمده باشم. ژنرال یک رج مدال
بر سینه داشت و دستش بر قبضه‌ی شمشیرش بود.
سفیر پرسید:

- نیویورک چه طور بود؟

- مثل همیشه.

- خیلی دلم می خواهد نیویورک را ببینم. من فقط فرودگاهش را
می شناسم.
گفتم:

- شاید روزی شما را مامور واشینگتن کنند.

این تعارفی از سر بدجنسی بود؛ گرفتن چنین ماموریتی در سن و
سال او (که به حساب من تقریبا پنجاه سالی می شد) بعید می نمود.
جناب سفیر مدتی بسیار طولانی بود که در پورتو پرنس به سر می برد.
در جواب تعارف من با لحنی جدی گفت:

- آه، نه. من هرگز نمی توانم به آن جا بروم. می دانید که خانم من
آلمانی است.

- می دانم... ولی حالا دیگر مسلما...

گفت:

- پدرش را در منطقه‌ی آمریکاییها، در دوران اشغال، دار زدند.

انگار از اتفاقی طبیعی در نوع دنیایی که داشتیم حرف زده بود.
گفتم:
- متوجهم.

- مادرش هم او را به آمریکای جنوبی برد. خویشاوندانی
داشتند. البته او بیچه بود.
- ولی از قضیه خبر دارد؟

- آه بله، خبر دارد. در این مورد هیچ پرده پوشی و رازی وجود
ندارد. با مهر و محبت، پدرش را به یاد دارد، ولی برای دازدن او
دلایل و مدارک روشن و کافی وجود داشت...

با حیرت از خود پرسیدم آیا دنیا باز ممکن است همان جور که
صدسال پیش به نظر می رسید، در دل آرامش پیش برود. در آن زمان،
مردم عهد و ویکتوریا سعی داشتند که نکات منفی زندگی خود را پنهان
کنند ولی حالا چه کسی به یک مرد به دار آویخته اهمیت می دهد؟
هاییتی در جهانی خردمند، استثنا به شمار نمی رفت: برش کوچکی بود
که همین طوری از قالب زندگی معمولی و زودگذر در جهان امروز،
جدایش کرده باشند. (هاییتی به راستی سر یا ته یک کرباس بود،
کرباسی به نام دنیای نل ما.) بارون سامدی در تمام گورستانهای ما
گردش می کرد. یاد مرد به دار آویخته شده، بر روی ورقهای (فالگیری)
تاروت افتادم.

فکر کردم: داشتن پسری به نام آنزل (فرشته) که پدربزرگش را دار
زده باشد، حال غریب و مضحکی باید به آدم بیخشد، بعد در فکر
فرورفتم که اگر من می بودم چه احساسی می داشتم... مادر رعایت
جوانب احتیاط و پیش گیریهای لازم هیچ گاه دقیق نبودیم و به سادگی
امکان داشت اتفاق افتد که فرزند من... هم نوهی یک ورق تاروت می شد.
جناب سفیر گفت:

- از هرچه بگذریم، بیچه ها که گناهی ندارند. پسر مارتن بورمن
کشیش است و در کنگو زندگی می کند.

از خود پرسیدم: اما چرا این حقایق را درباره ی مارتا به من
می گوید؟ آدم دیر یا زود حس می کند که به سلاخی بر ضد معشوقه اش
احتیاج دارد: جناب سفیر خنجری را به درون آستین من لغزاندن بود تا
در پی رسیدن لحظه ی خشم، بر ضد همسرش از آن استفاده کنم.

مستخدم در را گشود و میهمان دیگری را به درون راهنمایی کرد.
متوجه اسمش نشدم، ولی همچنان که نرم و آرام از روی فرش

می‌گذشت، شناختمش. همان دکان‌دار شامی بود که یک سال پیش
اتاقی از او اجاره کرده بودیم. لبخندی به علامت همدستی تحویل من
داد و گفت:

- البته که آقای براون را می‌شناسم. خبر نداشتم که برگشته‌اید.
خوب نیویورک چه‌طور بود؟
سفیر از او پرسید:
- از شهر چه خبر حامد؟
- یک نفر دیگر به سفارتخانه‌ی وتزویلا پناهنده شده.
سفیر گفت:

- گمانم که یک روزی همه‌شان به سراغ من خواهند آمد. بدبختی
همیشه دنبال همنشین می‌گردد.

- عالی‌جناب، امروز صبح اتفاق وحشتناکی افتاد. مراسم
تشیع جنازه‌ی دکتر فیلیپو را به هم زدند و جسد را دزدیدند.
- در این مورد شایعاتی شنیده‌ام ولی هیچ‌کدام را باور نمی‌کنم.
من گفتم:

- ولی حقیقت دارد. من خودم آن‌جا بودم. به چشم خودم تمام...
مستخدم اعلام کرد:
- مسیو هانری فیلیپو.

و مردی جوان که بر اثر عارضه‌ی فلج اطفال اندکی می‌لنگید، در
دل سکوت به طرف ما آمد. شناختمش. برادرزاده‌ی وزیر سابق بود، و
در روزهای خوش گذشته یک‌بار دیده بودمش. جزو گروه کوچکی از
نویسندگان و نقاشانی بود که معمولاً در تریانون دور هم جمع می‌شدند.
به یادم آمد که بعضی از اشعار خودش را با صدای بلند می‌خواند:
اشعاری استوار، با عبارت‌بندی محکم و منسجم، آهنگین، اندکی سنتی
یا *vieux jeu*^{۱۰} با ظنیتهایی از بدلر^{۱۱}. آن روزگار خوش اکنون چه دور
می‌نمود. تنها چیزی که برای به یاد آوردن آنها بر جای مانده بود،
رامپانچهای ژوزف بود.

حامد گفت:

- اولین پناهنده‌ی شما، عالی‌جناب.
سپس رو به فیلیپو جوان کرد و افزود:

*** **

۱۰ - کهن و قدیمی.

۱۱ - Baudelaire.

- تقریبا منتظر تان بودم میو فیلیپو.

مرد جوان گفت:

- اوه، نه. موضوع این نیست؛ یعنی هنوز نیست. چون تا جایی که من می دانم، آدم وقتی تقاضای پناهندگی می کند باید قول بدهد که دست به عملیات سیاسی نزند.

از او پرسیدم:

- مگر شما می خواهید دست به عملیات سیاسی بزنید؟

جواب داد:

- مقداری از نقره های قدیمی خانوادگیمان را دارم ذوب می کنم. عالی جناب سفیر که سر در نیاورده بود، گفت:

- هیچ نمی فهمم... بیا هانری، یکی از این سیگار برگهای مرا بکش. سیگار برگهای من هاوانای اصل است.

هانری فیلیپو توضیح داد:

- زن عموی عزیز و خوشگل من راجع به گلوله ای از جنس نقره ای خالص حرفهایی می زند. ولی روی یک گلوله نمی شود حساب کرد چون ممکن است خطا برود. به عقیده ای من، ما تعداد خیلی بیشتری فشنگ نقره ای لازم داریم. علاوه بر آن، سروکار ما یا سه شیطان است نه فقط با یکی. اول خود حکیم بابا، دوم سردستی توتونها و سرانجام سرهنگ فرمانده کاخ رییس جمهوری.

عالی جناب سفیر گفت:

- خوب است که با کمک بلاعوض آمریکاییها اسلحه خریدند نه میکروفون.

از هانری فیلیپو پرسیدم:

- امروز صبح کجا بودی؟

- از کاپ هاییتی راه افتادم ولی برای مراسم تشییع جنازه دیر رسیدم. شاید از بخت خوش بود که به موقع نرسیدم. به راه بندانی برنخوردم که جلوم را بگیرند و معطم نکنند. گمانم تصور می کردند که جیب قراضه ای من اولین تانک از ارتشی مهاجم است.

- اوضاع و احوال در آن بالا چه طور است؟

- یک خرده زیادی ساکت و آرام است. توتونها مثل ملخ همه جا را پر کرده اند. اگر فقط عینکهای آفتابی را به حساب آورید، کاپ هاییتی را می شود به جای بورلی هیلز قالب کرد.

موقعی که حرف می‌زدیم مارتا آمد و از این که اول فیلیپوی جوان را نگاه کرد، حرص گرفت؛ گرچه می‌دانستم احتیاط حکم می‌کند که مرا نادیده انگارد.

با حالتی که یک پرده بیش از حد گرم و صمیمانه بود، خوش آمد گفت؛ یعنی به نظر من این‌طور رسید.

- هانری عزیزم... چه قدر خوشحالم در این جا هستی، خیلی نگران بودم. چند روزی پیش ما بمان.

- باید پیش زن عمویم بمانم، مارتا.

مارتا گفت:

- خوب او را هم با خودت بیاور، همین‌طور پسر کوچولو را.

- وقت این کار هنوز نشده.

مارتا گفت:

- ولی نگذار که خیلی دیر بشود.

با لبخند مامانی ولی بی‌معنی و پوچی - که معمولاً مخصوص

دبیر دومها در چنته‌اش نگاه می‌داشت - به من رو کرد و گفت:

- تا چند نفری پناهنده‌ی سیاسی برای خودمان نداشته باشیم،

سفارتخانه‌ی ما درجه‌ی سه خواهد بود، قبول ندارید؟

من پرسیدم:

- پسران چه‌طور است؟

می‌خواستم پرشتم همان قدر بی‌معنی باشد که لبخند او بود.

- دردش حالا آرام‌تر شده است. خیلی دلش می‌خواهد شما را

ببیند.

- مرا؟ چه‌طور می‌خواهد مرا ببیند؟

- همیشه دوست دارد رفقای ما را ببیند؛ وگرنه حس می‌کند

کنارش گذاشته‌اند.

هانری فیلیپو گفت:

- ای خدا! اگر ما هم مثل موسی چومبه مزدورهای سفید پوست

داشتیم. چهل سالی می‌شود که مردم هایتی جز با بطری شکسته

و چاقو، نجنگیده‌اند. ما چند نفری لازم داریم که تجربه‌ی چریکی

داشته باشند. کوههای ما به همان بلندی کوههای کوبا است.

من گفتم:

- اما جنگلهای کوبا را ندارید تا توی آن قایم بشوید. دهاتیهای

شما تخم جنگلهای هایتی را از زمین برداشته‌اند.

هاتری با تلخی افزود:

- با تمام این احوال ما مدت زیادی جلو تفنگداران آمریکایی ایستادیم. گفتم "ما"، ولی من مال نسل بعدتر هستم. ما در نسل خودمان یاد گرفته ایم نقاشی کنیم... خبر دارید حالا همه‌ی آثار بنوا^{۱۲} را برای موزه‌های هنرهای مدرن می‌خرند (البته قیمتشان از تابلوهای ابتدایی اروپایی خیلی خیلی کم‌تر است). داستانهای بلند نویسندگان ما را در پاریس چاپ می‌کنند... و خود آن نویسندگان هم دیگر پاریس نشین شده‌اند.

گفتم:

- و شعرهای خود تو چی؟

- شعرهای من... آه، بله؛ شعرهای من تا دل‌تان بخواهد آهنگین و موزون بود، درست مثل یک قطعه موسیقی. ولی ترنم همین شعرهای من بود که حکیم‌بابا را تا رسیدن به قدرت، همراهی کرد. تمام شیشه‌های نگاتیو ما حاصلی جز آن عکس گنده و سیاه نداشت. من حتی خودم هم به این عکس سیاه گنده رای دادم. هیچ می‌دانید که من طرز استفاده از بون^{۱۳} را اصلا و ابدا نمی‌دانم؟ شما طرز استفاده از بون را بلدید؟

بلدید؟

گفتم:

- اتفاقا بون سلاح ساده‌ای است. طرز استفاده از آن را در عرض پنج دقیقه می‌توانی یاد بگیری.
- پس یادم بده، یادم بده.
- اول خود بون را باید داشت.
- با نمودار و قوطی کبریت یادم بده، و کسی چه می‌داند، شاید یک روز یک بون گیر بیاورم.

گفتم:

- یکی را می‌شناسم که به عنوان مربی و معلم بیشتر از من صلاحیت دارد ولی فعلا زندانی است.
سپس راجع به سرگرد جونز برایش حرف زدیم.
هاتری با خرسندی پرسید:
- پس حسابی مشت و مالش دادند؟

* * * * *

۱۲ - Benoit.

۱۳ - Bren.

گفتم:

- حابی.

- خوب شد. سفیدها در مقابل کتک خوردن بدجوری
عکس العمل نشان می دهند.

توضیح دادم:

- اما به نظر من، خیلی راحت چک و لگد بازجوها را نوش جان
کرده بود؛ جوری که انگار نه انگار... تقریبا این تصور برای من
پیش آمد که به کتک خوردن کاملا عادت دارد. یعنی انگار که
قبلا هم بارها باید کتک نوش جان کرده باشد.

هانری با اشتیاق پرسید:

- فکر می کنی واقعا تجربه‌ی درست و حابی داشته باشد؟

- خودش می گفت که در برمه جنگیده. اما مدرکی جز حرف
خودش ندارم.

- پس حرفهایش را باور نمی کنید؟

- گرچه نمی توانم بگویم کلا، ولی یک چیزی در وجودش هست
که مرا به شک می اندازد. وقتی با او حرف می زدم یاد زمانی
افتادم که جوان بودم و صاحب یکی از رستورانهای لندن را وادار
کردم استخداام کند چون می توانستم قرآنه حرف بزنم...
به صاحب رستوران گفتم که مدتی به عنوان گارسن برای
رستوران معروف نوکه در پاریس کار کرده‌ام. تمام مدت منتظر
بودم که یکی جلویم درآید و پته‌ام را بریزد روی آب، ولی کسی
پیدا نشد. در واقع، خودم را برق آسا جا کردم یا بهتر بگویم
فروختم، درست مثل لباس معیوب و از رده خارج شده‌ای که
برگه‌ی قیمت را درست روی قسمت خراب و زده‌ی آن چسبانده
باشند. همین طور بعد از آن - نه چندان قبل - هم یک بار برای
موفقیته‌ی مشابه، خودم را به عنوان کارشناس خیره‌ی هنری
جازدم. این بار هم کسی متوجه تو خالی بودن گنده گویی من نشد.
گاهی از خودم می پرسم نکند جونز هم دارد همان بازی مرا
درمی آورد. یادم هست یک شب توی کشتی، موقع برگشتن از
آمریکا، چشمم به همین جونز افتاد؛ بعد از ضیافت شب آخر
بود، و از خودم پرسیدم: تو و این جونز هنرپیشه و

بازیگری هستید؟

هانری گفت:

می شود گفت که این در مورد بیشتر ما مصداق دارد. مثلاً خود من با چاپ دیوان اشعارم که بوی Les Fleurs du Mal^{۱۴} می داد و به خرج خودم بر کاغذ دست ساخت منتشر شد، بازیگر نبودم؟ چندین نسخه از آن را برای ناقدان تراز اول فرانسوی فرستادم. این کارم به کل اشتباه بود: توپم نگرفت و دستم را خواندند. حتی یک خط در نقد و معرفی شعرهایم ندیدم، البته به جز آن چه پتی پی نوشت. با پولی که بالای چاپ و انتشار شعرهایم دادم، شاید می توانستم یک برن بخرم. (برن: اکنون برای او مبدل به واژه‌ای جادویی شده بود.)

عالی جناب سفیر گفت:

- بس است دیگر، اخمها را باز کنید، بخندید و خوش باشید، بیاید همه مان با هم بازیگر بشویم. یکی از سیگار برگهای مرا بفرمایید... بروید پای بار و از خودتان پذیرایی کنید. اسکاچم از نوع عالی است. شاید خود حکیم بابا هم بازیگر باشد.

هانری فیلیو گفت:

- نه، نه. حکیم بابا واقعی است. وحشت همیشه واقعیت دارد، بازی نیست.

عالی جناب سفیر گفت:

- ما از بازیگر بودن چندان نباید شکایت کنیم... بازیگری حرفه‌ای آبرومندانه‌ای است. فقط اگر بتوانیم بازیگران خوبی باشیم، آن وقت دنیا شاید دست‌کم از شعور سبک برخوردار شود. ولی ما شکست خورده‌ایم؛ ناکام شده‌ایم - والسلام. ما بازیگران بدی هستیم، انسانهای بدی نیستیم.

مارتا به زبان انگلیسی - انگار که مستقیماً به من خطاب می‌کرد -

گفت:

- محض رضای خدا همچو حرفی را نزنید. من یکی اصلاً بازیگر نیستم.

مارتا را فراموش کرده بودیم. دستهایش را بر پشت کاناپه کوفت و با زبان فرانسه بر سر آنها فریاد کشید:

- زیادی حرف می‌زنید. آن هم راجع به چه خزعبلاتی. طفلکی بچه‌ام دو سه دقیقه‌ی پیش استفراغ کرد. بویش هنوز روی

*** **

۱۴ - گل‌های رنج، اثر شارل بدلر شاعر نامدار فرانسوی - م.

دستهایم هست. طفلک از شدت درد گریه می کرد. آن وقت شما نشسته اید راجع به نقش بازی کردن حرف می زنید. من یکی که هیچ نقشی بازی نمی کنم. مرتباً مشغول کاری هستم. لگن می برم. آپرین می برم. دهنش را پاک می کنم. می برمش توی تخت خودم.

همان طور که پشت کاناپه ایستاده بود، به گریه افتاد و اشکش سرازیر شد. عالی جناب سفیر با دستپاچگی و ناراحتی گفت:
- عزیزم.

من حتی نمی توانستم به طرفش بروم یا با دقت نگاهش کنم: حامد با حالتی غریب و مضحک ولی آمیخته با درک و تفاهم، مرا می پایید. یاد لکه هایی افتادم که روی شمد هایش برجای گذاشته بودیم و حیرت زده در فکر فرورفتم که آیا خود او شمد ها را عوض کرده یا نه. او همان قدر از بسیاری چیزهای صمیمانه و خودمانی خبر داشت که سگ فلان روسپی.

هانری فیلیپو به مارتا گفت:

- باعث شدی که همه ی ما از خودمان خجالت بکشیم.

مارتا برگشت و از پیش ما رفت ولی پاشنه ی کفشش به لبه ی فرش گرفت، تعادلش بر هم خورد و کم مانده بود توی درگاه زمین بخورد. به دنبالش رفتم و دستش را گرفتم. می دانستم که حامد چهارچشمی مرا می پایید، ولی عالی جناب سفیر - اگر هم به راستی متوجه چیزی شده بود - با مهارت لاپوشانی کرد و گفت:

- به آنزل بگو تا نیم ساعت دیگر می آیم پیشش تا شب به خیر بگوییم.

در را پشت سرم بستم. مارتا کفشش را درآورده بود و برای چسباندن پاشنه، با آن ورمی رفت و سخت پریشان و عصبی بود. کفش را از دستش درآوردم و گفتم:

- چیزی نیست که از ما ساخته باشد. کفش دیگری نداری؟

جواب داد:

- گمانم بیست جفتی داشته باشم.

بعد پرسید:

- فکر می کنی می داند؟

- نمی دانم. شاید.

- اگر بدانند، وضع بهتر نمی شود؟

دوباره گفتم:

- نمی دانم.

- شاید دیگر مجبور نشویم بازی کنیم یا به قول تو بازیگر باشیم.
- تو که گفتی بازیگر نیستی.

- یک خرده غلو کردم، نه؟ ولی تمام آن حرفها واقعا اذیتم می کرد.
تک تک ما را به صورتی بی قدر و قیمت، پست و بی ثمر جلوه می داد، مثل کسانی که به حال و روز خودشان زار می زنند. شاید هم ما واقعا بازیگر باشیم ولی از بابت آن نباید شادی کنیم. حداقل من کارهایی می کنم، حتی اگرچه کارهای بدی باشد؛ قبول نداری؟ من تظاهر نکردم که خواستار تو نیستم. شب اولی که تو را دیدم وانمود نکردم که دوست دارم و عاشقت هستم.

- عاشق من هستی؟

با حالت دفاعی گفت:

- من عاشق آنزلم.

و با جوراب از پلگان پهن که به سبک معماری دوران ویکتوریا ساخته شده بود، به طرف بالا رفت. به راهرو طویلی رسیدیم که در دو سمت آن درهای چندین اتاق دیده می شد. گفتم:
- کلی اتاق برای پناهنده ها دارید.
- البته.

- حالا یک اتاق برای خودمان دو نفر پیدا کن.

- این کار خیلی خطرناک است.

- به همان امن و امانی توی اتومبیل است. تازه، اگر بفهمد مگر چه اهمیتی دارد؟

- آن وقت می گوید "توی خانه ی خود من"، درست همان طور که تو بگویی "توی پژوی خودمان". مردها خیانت را همیشه بر اساس درجه بندی مورد قضاوت قرار می دهند. مثلا اگر من توی کادیلاک یک نفر دیگر به تو خیانت کنم، چندان اهمیت نمی دهی که...

- داریم وقت تلف می کنیم. نیم ساعت فرصت به ما داده.

- خودت گفتی که به آنزل سر می زنی.

- باشد. پس بعدش...؟

- شاید... نمی دانم. بگذار فکر کنم.

سومین در توی راهرو را گشود و من خودم را در جایی دیدم که

هرگز نمی‌خواستم باشم: اتاق خواب مشترک مارتا و عالی جناب سفیر کبیر. هردو تخت خواب، دونفره بود: روتختیهای گلی رنگ آنها انگار سراسر اتاق خواب را همانند فرشی پوشانده بود. آیینی قدی بزرگی هم در کنجی بود که عالی جناب سفیر آماده شدن مارتا را برای رفتن به بستر، در آن می‌توانست تماشا کند. اکنون، اندک اندک نسبت به آن مرد احساس علاقه‌مندی می‌کردم و هیچ دلیلی در این مورد به نظرم نمی‌رسید که چرا مارتا نباید او را دوست داشته باشد. عالی جناب چاق بود ولی زنهایی هم هستند که مردان چاق را دوست دارند، همچنان که عاشق مردان یکپا یا گوزپشت هم می‌شوند. عالی جناب خلق و خوی اربابی داشت ولی باز هم زنانی وجود دارند که از بردگی لذت می‌برند.

آنزل، پشت داده به دو بالش صورتی رنگ، راست نشسته بود؛ اوریون بر چاقی صورت او چندان که قابل توجه باشد، نیفزوده بود. بش سلام گفتم:

- سلام!

راستش من بلد نیستم چه طور با بچه‌ها حرف بزنم. آنزل چشمان لاتین بی‌حالت و قهوه‌ای رنگی مانند چشمهای پدرش داشت، نه مثل چشمان ساکسون آبی مردی که دارش زده بودند. چشمهای مارتا به او رفته بود.

آنزل با لحنی حاکی از برتری اخلاقی گفت:

- من مریضم.

- بله، معلوم است.

- من در همین جا پیش مامان جان خودم می‌خوابم. بابام توی یک اتاق دیگر می‌خوابد. تا موقعی که تیم برود. درجه‌ی تب من دقیقا...

حرفش را قطع کردم و پرسیدم:

- آن چیست که داری باش بازی می‌کنی؟

جواب داد:

- مهره - گودال.

و بی‌درنگ از مارتا پرسید:

- کس دیگری در طبقه‌ی پایین نیست؟

- چرا؛ میو حامد و هانری.

- دلم می‌خواهد آنها هم بیایند که بینشان.

- شاید تا حالا اوریون نگرفته باشند. می دانی که اوریون مسری است. امکان دارد بترسند که مبادا از تو بگیرند.
- میو براون چی؟ تا حالا اوریون گرفته اند؟
مارتا در دادن جواب درنگ کرد؛ آنژل درست مثل بازجویی کهنه کار متوجه مکث و تامل او شد. من گفتم:
- بله گرفته ام.

با لحنی ظاهرا بی جا و دور از ضرورت، ناگهان پرسید:
- میو براون ورق بازی می کنند؟
مارتا انگار که از افتادن توی دام بترسد، بریده بریده جواب داد:
- نه. یعنی... من خبر ندارم.
گفتم:

- من از ورق خوشم نمی آید.
- مادرم خیلی دوست داشت. تقریبا هر شب می رفت بیرون تا ورق بازی کند... البته قبل از این که شما از هاییتی بروید.
مارتا گفت:

- خوب دیگر؛ ما باید برویم. پاپا تا نیم ساعت دیگر می آید بالا تا به تو شب به خیر بگوید.
آنژل اسباب بازی را به طرف من دراز کرد و گفت:
- ببین می توانی.

از آن جعبه های مستطیل شکلی بود که پهلوهایش شیشه ای است. در داخل جعبه، عکسی از یک دلچک دیده می شد که به جای حلقه ی چشمهایش دو گودال قرار داشت؛ دو گوی کوچک هم درونش بود که آنها را می بایستی توی گودال انداخت. جعبه را به این طرف و آن طرف گرداندم؛ یکی از مهره های گوی مانند را توی گودال می انداختم ولی تا می آمدم گوی دوم را جا بیندازم، گوی اولی بیرون می افتاد. پسرک با نگاهی سرشار از تمسخر، ریشخند و بیزاری مرا تماشا می کرد.
سرانجام در ماندم و کلافه شدم. گفتم:

- متاسفم. من به این جور کارها وارد نیستم. از من بر نمی آید.
تخم جن بادی به غیب انداخت و تذکر داد:
- درست و حسابی سعی نمی کنید. اگر یک خرده دقت کنید کار تمام است. امتحان بکنید.

با وضوح حس می کردم: لحظاتی که برای تنها ماندن با مارتا در اختیارم گذاشته شده بود، برق آسا می گذرد و ناپدید می گردد؛ و

تقریباً می توانستم باور کنم که آن تخم جن هم از این موضوع خبر دارد. آن گویهای اهریمنی دور تا دور جعبه در پی هم می غلتیدند ولی از لبه‌ی حدقه‌ی چشمان دلکک می گذشتند و توی گودال نمی افتادند؛ در عوض به کنج مستطیل شیرجه می رفتند. با کندی و شیبی اندک، گویها را به طرف دو گودال پیش می بردم ولی مختصر لرزش یا کج شدن همان بود و شیرجه رفتن گویها به کنج مستطیل لغتی همان. کار باید از سر گرفته می شد... جعبه را دیگر تقریباً تکان نمی دادم؛ تنها رعشه‌ی اعصابم آن را اندکی بالا و پایین یا پس و پیش می برد... گفتم:

- جانمی، یکیش را جا انداختم.

با نهایت سنگدلی گفت:

- نه، یکی بس نیست. هر دو تا را باید جا بیندازی.

جعبه را انداختم طرفش و گفتم:

- خودت بکن بینم.

نیشخندی خیانت‌آلود و خالی از دوستی و صمیمیت تحویلیم داد. جعبه را برداشت و گذاشت روی دست چپش؛ اصلاً نمی شد فهمید که آن را تکان هم می دهد. حتی به نظرم آمد که یکی از گویها از یک قسمت سربالایی بالا رفت، دور حدقه‌ی چشم دلکک گردید و بعد ت... ل... ق، یگراست توی گودال افتاد. تخم جن پیروزمندانه گفت:

- این از اولیش.

گوی دومی هم راست به طرف آن یکی چشم غلتید، دور حدقه چرخ زد و خیلی راحت توی سوراخ افتاد:

- این هم از دومیش.

پرسیدم:

- بینم توی دست چپت چی قایم کرده‌ای؟

- هیچ چیز.

- پس یازش کن تا من این هیچ چیز را بینم.

مشتش را گشود و آهن ربای کوچکی را که پنهان کرده بود، نشانم داد. بعد گفت:

- قول بده به هیچ کس چیزی نخواهی گفت.

- اگر نگویم چه فایده‌ای برای من خواهد داشت؟

درست همانند دو بالغ و بزرگسال بودیم که بر سر تقلب در ورق بازی، بگومگویشان شده باشد. چشمهای قهوه‌ای رنگ آن تخم جن سرسوزنی از احساسات و حالات درونیش را لونی داد. گفت:

- من می توانم جلو زبانم را بگیرم و رازدار باشم، البته اگر تو هم
بتوانی.

گفتم:

- باشد؛ قول می دهم.

مارتا او را بوسید، بالشهایش را صاف کرد و بعد به آرامی وی را
خواباند. سپس چراغ خواب کوچک نزدیک بستر آنزل را هم روشن کرد.
از مارتا پرسید:

- زود برمی گردی بخوابی؟

- میهمانها که رفتند، من هم می آیم عزیز دلم.

- یعنی چه موقع؟

- از کجا بدانم؟

- خوب، همیشه می توانی بگویی که من مریضم. باز ممکن است
عق بزتم. آسپرین اثر نکرده. درد دارم.

- فقط همین طور بی حرکت دراز بکش. چشمهایت را ببند. پاپا
خیلی زود می آید پشت. بعدش هم گمان کنم همه میهمانها
بروند؛ آن وقت من هم می آیم که بخوابم.

آنزل نگاهی به من انداخت و مرا متهم کرد:

- به من شب به خیر نگفتی.

گفتم:

- شبت به خیر.

دستم را با صمیمیتی دروغین بر پیشانیش گذاشتم و موی خشک
و شکننده اش را با سر انگشتانم پریشان کردم. بعد از آن، دستم بوی
لاشه ی موش مرده گرفت.

توی راهرو به مارتا گفتم:

- انگار او هم خبر دارد.

- مگر ممکن است بتواند خبر داشته باشد؟

پرسیدم:

- منظورش از رازداری چه بود؟

- همه ی بچه ها از این جور بازیها می کنند.

اما بچه فرض کردن آن تخم جن چه قدر سخت بود.

مارتا گفت:

- طفلک بیچاره ی من خیلی درد کشیده. با این همه فکر نمی کنی

رفتارش واقعا خیلی خوب است؟

- او، چرا. البته. خیلی خیلی هم خوب.
- درست مثل آدم بزرگها؟
- دقیقا. خود من هم داشتم همین را نکر می کردم.
مچش را گرفتم و تا ته راهرو به دنبال خودم کشیدمش. یکی از درها را نشان دادم و پرسیدم:
- چه کسی توی این اتاق زندگی می کند؟
- هیچ کس.
در را باز کردم و به درونش کشیدم. مارتا گفت:
- نه، نکن... مگر متوجه نیستی که امکانش وجود ندارد؟
- من سه ماه تمام از تو دور بوده ام و در این مدت فقط یک دفعه توانسته ایم با هم باشیم.
- اما من که مجبورم نکرده بروی نیویورک. حس نمی کنی که من امشب حالش را ندارم.
- خودت از من خواستی که امشب بیایم.
- بله، چون می خواستم ببینمت. فقط همین. نه برای آن که عشق بازی کنیم.
- تو مرا دوست نداری؛ بگو که نداری.
- نباید یک همچو سوالاتی بکنی، هیچ درست نیست.
- چرا نباید پرسم؟
- چون ممکن است من هم درست همین سوال را از تو بکنم.
بحق بودن پاسخی را که با حاضر جوابی داده بود، درک کردم و همین مرا خشمگین ساخت، و خشم نیز آتش هوس را در دلم کشت.
گفتم:
- چند تا ماجرا در طول زندگیت داشته ای؟
بدون آن که اصلا درنگ نماید، جواب داد:
- چهارتا.
- و من چهارمی هستم؟
- درست است؛ البته اگر دلت می خواهد خودت را ماجرا بخوانی.
ماهها بعد، در پی آن که رابطه ی عاشقانه ی ما برای همیشه گسست، معنای صراحت او را دریافتم و قدرش را دانستم. مارتا هیچ نقشی بازی نمی کرد. به آن چه می پرسیدم دقیقا جواب می داد. هرگز نه ادعای دوست داشتن چیزی را می کرد که از آن خوشش نمی آمد، و نه مدعی عشق ورزیدن به چیزی می شد که وجود و عدم آن برایش

علی السویه بود. اگر من در فهمیدن و درک مارتا ناکام گشته بودم، علتی نداشت مگر این که پرسشهای صحیح و بسزایی از او نمی‌کردم، همین والسلام. حقیقت داشت که مارتا بازیگر نبود. فضیلت بی‌گناهی و معصومیت را برای خودش نگاه‌داشته بود، و حالا می‌فهمم که چرا عاشقانه دوستش می‌داشتم. در نهایت، تنها کیفیت و خصلتی جز زیبایی که مرا به سوی زنی جذب می‌کند، همان چیز گنگ و مبهمی است که به آن می‌گوییم: خوبی. زنک توی مونت کارلو به وسیله‌ی یک بچه‌محصل به شوهرش خیانت کرده بود، ولی در این کار، انگیزه‌ای سخاوتمندانه داشت. مارتا به شوهرش خیانت کرده بود، ولی آن‌چه مرا نگاه می‌داشت، عشق او نسبت به من نبود، البته اگر واقعا عشقی داشت، عبارت می‌شد از پیوستگی و دلبستگی کور و توأم با از خودگذشتگی او به فرزندش. انسان با خوبی می‌تواند احساس امنیت کند؛ چرا خوبی به من رضایت نمی‌داد، چرا همیشه سوالات نادرست و خطا را با مارتا در میان می‌نهادم؟

رهايش كردم و در همان حال پرسيدم:

- چرا نباید این یکی ماجرا جاودانه بماند؟

- چه طور می‌توانم جوابی به این سوال بدهم؟

به یاد نامه‌ی واقعی او که به دستم رسیده بود، افتادم. گذشته از یادداشت‌هایی برای گذاشتن قرار ملاقات که از ترس افتادن به دست نامحرم، همیشه گنگ و پر راز و رمز نوشته می‌شد، آن دست‌خط تنها نامه‌ی واقعی و راستینی بود که در طول مدت رابطه‌مان از او دریافت می‌کردم. نامه‌اش وقتی به دستم رسید که در نیویورک منتظر بودم، حتما نامه‌ای آمیخته با غرولند و گلایه، و بدگمانی و حسادت برایش نوشته بودم (در خیابان پنجاه و ششم شرقی معشوقه‌ای برای خودم دست و پا کرده بودم و می‌پنداشتم که البته او هم مثل من کسی را برای پر کردن آن ماههای خالی یافته است). مارتا جوابی سرشار از مهر و لطافت، و بدون خشم و کین، به من نوشت. آدم، وقتی پدرش را به جرم جنایاتی دیوآسا دار زده باشند، شاید بتواند به تمامی گلایه‌های ناچیز و پیش‌پا افتاده‌اش تناسبی ببخشد. مارتا در آن نامه از آنزل و زرنگی او در ریاضیات برایم نوشت؛ درباره‌ی آنزل و کابوسهایی که می‌دید، کلی حکایت کرد: "حالا تقریبا شبی نیست که پیش آنزل نمانم".

و من فوراً خیالات برم داشت که وقتی پیش آنزل نمی‌ماند، چه می‌کند، ساعات عصر تا موقع خوابیدن را با که می‌گذرانند؟ فایده‌ای

نداشت که به خود بگویم: در کنار عالی جناب سفیر می ماند یا به کازینو می رود؛ یعنی به همان جایی که من اولین بار با او ملاقات کرده بودم. ناگهان، انگار دانسته باشد که فکر من متوجه چه چیزها خواهد شد، کلماتی با این مضمون نوشته بود: "زندگی جنسی شاید بزرگترین امتحان باشد. اگر با خیر و نیکی نسبت به آنان که عاشقشان هستیم و با مهر نسبت به کسانی که به آنها خیانت کرده ایم، این امتحان بزرگ را بتوانیم با موفقیت بگذرانیم و از آن جان به در ببریم، دیگر نباید چندان نگران خوبی و بدی در خودمان باشیم. اما حسادت، بی اعتمادی، ستمگری، انتقام، مقابله به مثل... آن وقت شکست می خوریم. خطا در آن شکست خوردن است، حتی اگر ما خود قربانی باشیم نه قربانی کننده و درخیم."

در آن لحظه، در آن چه نوشته بود، به تظاهر و کمبود صداقت برخورددم. نامه‌ی او را به رغم لطافتش، و به رغم این که تنها نامه‌ی او بود، پاره پاره کردم. از خودم و در نتیجه از او خشمگین بودم. فکر می کردم که چون آن روز بعد از ظهر دو ساعتی را در آپارتمان خیابان پنجاه و ششم شرقی گذرانده بودم، برای من بالای منبر موعظه رفته است؛ اگرچه مگر اصلاً ممکن بود از قضیه‌ی آن باخبر باشد؟ برای همین است که برخلاف خرت و پرتیهای مانند بلیت ورودی به قمارخانه‌ای در مونت کارلو یا وزنه‌ی کاغذ تابوت شکل، اکنون حتی تکه کاغذی از مارتا به یادگار ندارم. با این حال دست خط او را به روشنی به یاد دارم: پراحتا، گرد، و کودکانه؛ گرچه آهنگ صدایش اصلاً به یادم نیست. گفتم:

- بسیار خوب، پس می توانیم برویم به طبقه‌ی پایین.
اتاقی که در آن ایستاده بودیم، سرد بود و کسی در آن به سر نمی برد؛ تصویرهای روی دیوار را احتمالاً از مکاتب گوناگون برگزیده بودند. مارتا گفت:

- تو برو. من نمی خواهم آن آدمها را ببینم.
- آئزل که بهتر شد، پای مجسمه‌ی کریستف کلمب، باشد؟
- باشد؛ پای مجسمه.
درست در همان موقع که انتظار چیزی را نداشتم، دستهایش را به دور من حلقه کرد و گفت:
- طفلک عزیزم. عجب برگشتنی.
- تقصیر تو نیست.

- بیا عزیزم. ولی خیلی زود. زود تمامش کن.
بر لبه‌ی تخت خواب نشست و مرا به سوی خود کشید؛ صدای
آنژل را شنیدم که فریاد می‌زد:

- پاپا... پاپا.

مارتا گفت:

- گوش نکن.

زانوانش را جوری بالا آورده بود که یاد جنازه‌ی دکتر فیلیپو در
زیر تخته‌ی شیرجه افتادم: تولد، عشق و مرگ از لحاظ حالت بسیار
به یکدیگر شبیه هستند. حس کردم که هیچ کاری نمی‌توانم بکنم،
به کلی هیچ؛ هیچ پرنده‌ی سپیدرنگی پرواز نکرد تا به من کمک کند و در
نتیجه غرورم را بتوانم حفظ کنم. به جای آن، صدای پاهای عالی جناب
سفیر که از پلگان بالا می‌آمد به گوش رسید.
مارتا گفت:

- نگران نباش. به این جا نمی‌آید.

ولی این جناب سفیر نبود که مرا یخ‌زده برجای می‌نهاد. بلند
شدم و ایستادم. مارتا گفت:

- عیبی ندارد. فکر من ناجور و غلط بود، همین.
پرسیدم:

- پای مجسمه‌ی کریستف کلمب؟

- نه... جای بهتری پیدا می‌کنم. قسم می‌خورم که جای بهتری
پیدا کنم.

در پیشاپیش من از اتاق بیرون رفت و صدا زد:
- لویس؟

- بله، عزیزم؟

لویس همراه با مهره - گودال آنژل پدیدار شد.
مارتا گفت:

- اتاقهای این بالا را داشتم به آقای براون نشان می‌دادم.
ایشان معتقداند که ما کاملاً می‌توانیم از چند نفری پناهنده
پذیرایی کنیم.

در صدایش نشانی از تصنع یا آهنگی دروغین وجود نداشت،
کاملاً راحت و آسوده و مسلط بود، و به عصبانیت او - هنگامی که
درباره‌ی بازیگران سخن می‌گفتم - فکر می‌کردم، گرچه اکنون ثابت
می‌کرد که در بازیگری سرآمد همه‌ی ما است. من نقشم را به آن خوبی

بازی نکردم، در صدایم نوعی خشکی بود که نگرانی و دستپاچگی مرا
لو می داد؛ گفتم:

- من باید بروم.

مارتا گفت:

- چرا؟ هنوز که خیلی زود است. مدتها است که ما شما را

ندیده ایم، این طور نیست لوییس؟

بدون آن که خودم هم بدانم حقیقت را بر زبان آورده ام، گفتم:

- قرار ملاقاتی دارم که اصلا نمی توانم از آن بگذرم.



آن روز طولانی طولانی هنوز به پایان نرسیده بود: به نظر می آمد
که تا نیم شب عمری فاصله هست. سوار اتومبیل شدم و درکناره ی دریا
پیش راندم، جاده پراز دست انداز بود. عده ی کمی در اطراف دیده
می شدند، شاید مردم هنوز متوجه نشده بودند که ممتوعیت رقت و آمد
دیگر برقرار نیست؛ شاید هم می ترسیدند تله ای بر سر راهشان باشد. در
طرف راست من، کلبه هایی چوبین در دل چند وجب خاک و هرکدام
محدود به پرچینهایی دیده می شد که تک و توک نخلی در آنها رویده
بود و در میان درختان ماندابهای پر لجن مانند پاره آهنهایی بر روی تل
زباله برق برق می زد. گاه گاه شمعی بر فراز جمع کوچکی می سوخت که
مانند عزاداران برگرد تابوت، دور رم هایشان سر فرود آورده بودند. گاه
نیز آواهای دزدانه ی موسیقی شنیده می شد. مردی در میان جناده
می رقصید. ناچار بودم ترمز کنم و بی حرکت بایستم. به طرف من آمد و
از پشت شیشه به رویم نخودی خندید... دست کم یک نفر آن شب در
پورتو پرتس بود که نمی ترسید. از ۱۵ patois او چیزی نفهمیدم و دوباره
راه افتادم. از آخرین باری که به ننه کاترین سر زده بودم دو سالی یا
بیشتر می گذشت، ولی آن شب به پذیرایی و خدماتش احتیاج داشتم.
ناتوانیم همچون طلسم لعنت آمیزی در وجودم خفته بود و برای آن که از
میان برود، وجود ساحره ای ضرورت داشت. به دختر ساکن خیابان
پنجاه و ششم فکر کردم، و چون با اکراه به مارتا اندیشیدم بر آتش

*** **

۱۵ - لهجه و زبان بومی - م.

خشم دامان زدم. اگر آن‌گاه که هوش را کرده بودم، با من عشق می‌ورزید، این اتفاق نمی‌افتاد.

جاده درست در نزدیکی محل ننه کاترین دو شاخه می‌شد. در این جا آسفالت ناگهان به آخر می‌رسید - البته اگر می‌شد به آن آسفالت گفت - یا پول ته کشیده بود یا سهم کسی نرسیده بود. در طرف چپ، شاهراه اصلی جنوب قرار داشت که به جز با جیب تقریباً از آن نمی‌شد گذشت. از این که در آن جا هم راه‌بندانی علم کرده بودند، سخت متعجب شدم چون هیچ‌کس انتظار حمله‌ای از طرف جنوب را نداشت. زیر تابلو تخته‌ای بزرگی ایستادم که رویش نوشته شده بود:

"شاهراه بزرگ جنوب
برنامه‌ی مشترک پنج ساله‌ی
آمریکا - هاییتی"

ولی آمریکاییها رفته بودند و از کل برنامه‌ی پنج ساله چیزی بر جای نمانده بود الا همان تابلو بزرگ تخته‌ای بر فراز گن‌دابه‌ها، آبراهه‌های وسط جاده‌ی ناتمام، قلوه‌سنگهای ولو شده، و ماشینهای راه‌سازی در گل مانده که هیچ‌کس زحمت بیرون کشیدن آنها را به خود نداده بود.

توتونها این بار بیش از حد مرا و اتومبیل مرا با دقت بازرسی کردند. بعد از آن که گذاشتند بروم، به طرف راست پیچیدم و به حیاط ننه کاترین رسیدم. همه جا بیش از اندازه ساکت بود: با خودم گفتم که ارزشش را ندارد از اتومبیل بیرون بیایم. یک کلبه‌ی کم ارتفاع اما طولانی که مثل اصطبل به غرفه‌هایی قسمت شده بود، محل عیش به‌شمار می‌رفت. در ساختمان تالار اصلی که ننه کاترین در آن جا از مشتریان پذیرایی می‌کرد و به آنها مشروب می‌داد، چراغی می‌سوخت ولی نه صدای رقصی به گوش می‌آمد و نه صدای آوازی. حس وفاداری و گریز از خیانت و سوسه‌ام کرد که بی‌معطلی برگردم ولی کرم لجبازی با مارتا را در آن جاده‌ی سخت بیش از حدی تحمل کرده بودم که جا بزنم و آن راه طولانی را دوباره، یکبار و تنها برگردم. در دل تاریکی، از پهنه‌ی محوطه به طرف روشنایی رفتم. در تمام این مدت به خودم لعنت می‌فرستادم. سر اتومبیل را احمقانه به طرف کلبه برگردانده بودم، چنان که توی تاریکی قرار داشتم و تقریباً در همان موقع کم مانده بود به جیبی بخورم که با چراغ و موتور خاموش در آن جاده ایستاده بود و راننده در پشت فرمانش چرت می‌زد. دوباره کم مانده بود برگردم چون در تمام

پورتوپرنس تک و توکی به غیر از تونتونها جیب داشتند. اگر هم آن شب تونتونها برای عیش و عشرت سر نه کاترین هوار شده بودند، دیگر جایی برای اغیار وجود نداشت.

ولی من در نفرت از خودم با خیره سری پابرجا بودم. پس به راه خودم ادامه دادم. نه کاترین صدای گیر کردن پای مرا شنید و در حالی که چراغ لامپایی در دست داشت، تا دم درگاه به استقبال آمد. قیافه مهربان و پیکر ظریفش یادآور لله‌هایی بود که در قلمهای مربوط به دوردست جنوب آمریکا نشان می‌دهند. اندام ظریفش گواه این بود که حتما در روزگار گذشته زیبا بوده است. چهره‌اش آینه‌ی نهاد و سرشتش بود: مهربان‌ترین زنی بود که در تمام پورتوپرنس می‌شناختم. تظاهر می‌کرد که دخترهایش همگی از خانواده‌های خوب و آبرومندانند و او صرفا به آنها کمک می‌کند تا مخارج بزرگ - دوزکشان را درآورند؛ و آدم حرفش را باور می‌کرد چون آداب معاشرت، ادب و طرز رفتار صحیح را الحق به خوبی و در حد کمال به دخترانش یاد داده بود. مشتریان نه کاترین هم که به تالار پذیرایی می‌رسیدند، می‌بایستی ادب به خرج می‌دادند و محترمانه و آبرومندانانه رفتار می‌کردند؛ و آدم از دیدن رقصهای دوبه دو تقریبا فکر می‌کرد که در جشن پایان سال تحصیلی فلان مدرسه‌ی مخصوص راهبه‌ها شرکت جسته است (چون معمولا این دخترها بودند که دوبه دو با هم می‌رقصیدند).

یک بار، سه سال پیش، نه کاترین را دیدم که برای نجات دادن یکی از دخترهایش از چنگ وحشیگری حیوانی یکی از مشتریان مست، مثل ماده شیر به خوابگاه آنان رقت. من سرگرم نوشیدن یک لیوان رم بودم که جیغ دلخراشی از توی یکی از غرفه‌ها بلند شد (ما به آنجا می‌گفتیم اصطبل) اما تا بیایم به خودم بجنبم که چه کنم چه نکنم، نه کاترین یک ساطور از توی آشپزخانه برداشته بود و مانند برق اجل، برای گرفتن انتقام به طرف یکی از غرفه‌های اصطبل پر می‌کشید. حریف نه کاترین، قد و هیكلی دو برابر او داشت و به چاقوی ضامن‌دار مجهز بود. تا خرخره هم رم کوفت کرده بود (حتما قمقه‌ای پرازرم، یواشکی توی جیب عقیش گذاشته، دور از چشم نه کاترین به اتاق خواب برده بود چون نه کاترین به مشتریان هرگز اجازه نمی‌داد که با مشروب با دخترها بیرون بروند). مردک غول‌پیکر تا نه کاترین را دید، برگشت دمش را گذاشت روی کولش و قلنگ را بست... بعدا، موقعی که من می‌رفتم از توی شیشه‌ی پنجره‌ی آشپزخانه دیدم که نه کاترین دخترک

را نشانده روی زانوهایش، نازش می‌کند و با زبانی بومی که از آن سر در نمی‌آورم، تسلیش می‌دهد؛ دخترک هم سرش را روی شانه‌ی استخوانی ننه کاترین گذاشته، خوابش برده بود.

ننه کاترین تا مرا در تالار دید، با پیچ‌پیچ اظهار کرد:

- تونتونها این جا هستند.

پرسیدم:

- دخترها همه گرفتارانند؟

- نه، ولی آنی که تو ازش خوشت می‌آید گرفتار است.

دو سال هم بیشتر می‌گذشت که من سری به آن جا تزدده بودم، ولی ننه کاترین همچنان به یاد داشت که من از کدام خوشم می‌آمد، و جالب توجه‌تر این که آن دختر همچنان پیش ننه کاترین مانده بود. حساب که کردم دیدم: دخترک حالا باید هیژه سالش شده باشد. گرچه هیچ توقع نداشتم که همان دختر را بینم ولی نمی‌دانم چرا نومید شدم. آدمیزاد همیشه دوستان قدیمی را ترجیح می‌دهد، حتی در یک bordel^{۱۶}.

از ننه کاترین درباره‌ی تونتونها پرسیدم:

- آتشی که نیستند؟

- گمان نکنم. آمده‌اند از یک بابایی محافظت کنند که باید خیلی مهم باشد. همین بابا است که با تن‌تن^{۱۷} دختر موردنظر تو بیرون رفته.

کم مانده بود برگردم، ولی مارتا چنان لجم را درآورده بود و مثل چرک به جانم دویده بود که مانعم شد. ماندم.

گفتم:

- یک سری می‌زنم. یک خرده تشنه‌ام. یک لیوان رم با کوکاکولا برای من بیاور.

- کوکایمان تمام شده.

پاک یادم رفته بود که دوره‌ی کمک آمریکا به پایان رسیده است.

گفتم:

- باشد، رم و سودا برایم بیاور.

- هنوز چندتایی سون‌آپ داریم.

- پس با سون‌آپ بده، چه بهتر.

۱۶ - بیت‌اللطف - م.

۱۷ - Tin Tin.

دم در تالار، خروپف یکی از ماموران توتون توی صندلیش، بلند بود. عینکش پایین افتاده بود و در آن حال قیافه‌ای کاملاً بی‌آزار و بی‌خطر داشت. تکمهی شلوارش افتاده بود و در همان‌جا مثل شکافی دهان باز کرده بود. سکوت کامل در تالار حکمروایی می‌کرد. از لای در چشمم به چهار دختر افتاد که ململ سفید تنشان بود و بانی آب پرتقال می‌خوردند، ولی حرف نمی‌زدند. یکیشان لیوان خالیش را برداشت و دور شد، خرامان راه می‌رفت. ململ سفید، درست مانند پیکره‌ی برنزی کوچکی اثر دگاس، موج می‌زد و تاب می‌خورد.

از ننه کاترین پرسیدم:

- مشتری دیگری نیست؟

- تا سروکله‌ی توتونها پیدا شد، همه‌شان گذاشتند و رفتند.

داخل شدم، و در آن‌جا، پشت میزی کنار دیوار، همان توتونی نشسته بود که توی کلانتری دیده بودم، همان که شیشه‌های نعلکش را خرد کرده بود که تابوت را بیرون بیاورند و جنازه‌ی ^{۱۸}ancien ministre را با خودشان ببرند. چنان به من زل زده بود که انگار هیچ وقت از زیر نظرش دور نشده‌ام. کلاه شاپویش روی صندلی کنار دستش بود و کراواتی راه راه برگردن داشت. سری به طرفش فرود آوردم و به طرف میز دیگری راه افتادم، و با خودم حیران فکر کردم: چه کسی می‌تواند از این افسر گستاخ و پررو مهم‌تر باشد که تن‌تن هم‌اکنون دارد حالش می‌آورد؟ محض خاطر طفلکی تن‌تن آرزو کردم که میهمانش وقیح‌تر و دریده‌تر از این توتون بی‌حیا و بی‌چاک دهن نباشد.

افسر توتون به من گفت:

- انگار که من همه‌جا چشمم به ریخت تو می‌افتد.

جواب دادم:

- ولی من اصلاً اهل خودنمایی نیستم و سعی می‌کنم باعث جلب نظر نشوم.

پرسید:

- امشب، برای چه این‌جا آمده‌ای؟

بی‌اعتنا به منظور اصلیش جواب دادم:

- برای یک خرده رم و سون‌آپ.

به ننه کاترین که مشروب مرا با سیس می‌آورد، رو کرد و عربده

*** **

۱۸ - وزیر سابق - م.

کشید:

- لکاته، تو که گفתי سون آپهائتان تمام شده.
چشمم به بطری خالی سودا در کنار لیوانم افتاد. افسر توتون
بی درنگ لیوان مرا قاپ زد، جرعه‌ای از آن چشید و گفت:
- درست است؛ سون آپ است. خوب عجزوزه، برو برای این بابا
رم و سودا بیاور. کار دوست من هم که تمام شد، هرچه سون آپ
توی بساطت مانده برمی داری می آوری برای ما. روشن شد؟
ننه کاترین توضیح داد:
- توی بار خیلی تاریک است. شاید بطریها با هم جایه جا
شده باشد.
توتون غرید:
- تو باید یاد بگیری که بین یک میهمان مهم فرق بگذاری با
یک... یک...
مکث کرد و تصمیم گرفت تا حدی معقول و مودب باشد، و ادامه

داد:

-... با یک مشتری کم اهمیت تر.
بعد رو به من کرد و گفت:
- می توانی بنشینی.
بی اعتنا برگشتم. با خشونت فرمان داد:
- می توانی همین جا بنشینی. بشین.
اطاعت کردم. گفت:
- دم راه‌بندان جلوت را گرفتند؟ بازرسیت کردند؟
- آره.
- و دم در تالار چی؟ دم در هم جلوت را گرفتند؟
گفتم:
- آره، ننه کاترین جلوم را گرفت.
- منظورم مامور دم در بود؛ همان ماموری که از نفرات من است.
آن هم جلوت را گرفت؟
بی معطلی جواب دادم:
- آن بابا که پاک خواب بود.
- خواب بود؟
- خوب بله، خواب خواب.
در آن موقع از این که کسی را لوبدهم، اصلا ابایی نداشتم. یگذار

توتونها شکم همدیگر را سفره کنند، به درک!... وقتی افسر توتون نه چیزی گفت و نه خیزی به طرف در برداشت، پاک حیران ماندم. فقط از پس شیشه‌های سیاه و تیره‌ی عینکش زل زل به من نگاه کرد. مسلماً تصمیمی گرفته بود ولی چه تصمیمی، اصلاً نگذاشت من بوی ببرم. نه کاترین مشروب مرا آورد... جرعه‌ای نوشیدم. باز آن را با سون آپ قاطی کرده بود. زن شجاعی بود نه کاترین.

به توتون گفتم:

- امشب خیلی سفت و سخت همه جا را دارید می‌پایید.
- من مامور امنیت و مسوول حفظ جان یک شخصیت بزرگ خارجی هستم. خودش می‌خواست سری به این جا بزند.
پرسیدم:

- ولی تک و تنها پیش تن تن جایش امن هست یا آن جا هم - توی اتاق خواب - نگهبان گذاشته‌اید، جناب سروان؟!... یا شاید بهتر است بگویم جناب سرگرد؟
توتون جواب داد:

- من سروان کانکاسور^{۱۹} هستم... می‌بینم خیلی شوخ طبع تشریف داری. راستش، من برای طنز و شوخی کلی قدر و قیمت قایلیم؛ یعنی تا دلت بخواهد طرفدار لطیفه‌جات هستم. تمام لطیفه‌ها ارزش سیاسی دارند. لطیفه دق دل ترسوها و عینها را می‌ریزد بیرون و خالی می‌کند.

- فرمودید یک خارجی خیلی مهم؟ امروز صبح حس کردم که انگار از خارجها خوشتان نمی‌آید، جناب سروان.

- من شخصاً قدر و قیمتی برای سفیدها قایل نیستم. حتی اعتراف می‌کنم که رنگ سفید کفریم می‌کند چون مرا یاد یک کپه کثافت می‌اندازد. با این حال، ما بعضی از شما را می‌پذیریم، البته اگر به درد مملکت بخورید.

- منظورتان این است که به درد شخص دکتر بخورند؟

بفهمی نفهمی و اندکی دوپهلوی، این جمله‌ی معروف را نقل کرد:

- Je suis le drapeau Haïtien, Uni et Indivisible.

جرعه‌ای رم سرکشید و افزود:

- البته بعضی از سفیدپوستها قابل تحمل تر هستند. دستکم

*** **

فرانسویها با ما فرهنگ مشترک دارند. من شخصا از ستایشگران General (دوگلی) هستم. عالی جناب رییس جمهوری ما به ژنرال نامه‌ای نوشته‌اند و از معظم له تقاضا کرده‌اند که هایتی هم به جامعه‌ی اروپایی ملحق شود. پرسیدم:

- جوابی هم دریافت شده؟

- این چیزها وقت می‌برد. شروطی هست که درباره‌ی آنها باید مذاکره شود. ما با فوت و فن دیپلماسی آشنا می‌یم. مثل آمریکاییها گاف نمی‌کنیم، همین‌طور مثل انگلیسیها.

اسم کانکاسور پاک مرا به فکر فرو برده بود و همچنین وسوسه‌ای جانشوز رهایم نمی‌کرد. تا یادم نمی‌آمد که این اسم را در کجا و از چه کسی شنیده بودم، نمی‌توانستم آرام بگیرم. هجای اول اسم او کاملاً برازنده‌اش بود^{۲۰}، و حتی شاید تمام اسمش که گویای قدرت تخریب و کوبندگی بود^{۲۱} نیز از قماش نامهایی به‌شمار می‌رفت که هیتلر و استالین^{۲۲} برای خود جعل کرده بودند.

سروان کانکاسور افزود:

- هایتی حقا متعلق به هر نیروی سومی است. ما دژ حقیقی در برابر کمونیستهاییم. هیچ کاسترو - ماسترویی یخش در این جا نمی‌گیرد. دهقانان هایتی پشت و پناه ما هستند.

- بهتر است بفرمایید: دهقانان از ترس خفقان گرفته‌اند و زهره ترک شده‌اند.

جرعه‌ای جانانه از مشروب نوشیدم. مشروب کمک می‌کرد تا ادعاهای او ظاهراً پرو پایه‌ی بیشتری بگیرد. پس گفتم:

- عالی جناب میهمان شما انگار که خیلی سر صبر و حوصله دارد کارش را می‌کند.

- خودش به من گفت که مدتها است رنگ جنس لطیف به خودش ندیده.

سپس به طرف ننه کاترین عربده کشید:

- چرا هیچ‌کس نمی‌رقصد؟

*** **

۲۰- هجای اول - یعنی Gon - در زبان انگلیسی یعنی شیاد و حقه‌باز و جنایتکار - م.

۲۱- خردکننده و کوبنده - م. ۲۲- استالین یعنی آهن یا آهنین - م.

گفتم:

- دژی برای جهان آزاد.

دخترها از سرمیزشان بلند شدند. یکیشان گرامافون را روشن کرد. سپس همگی کند و شکوهمندانه، با سبکی قدیمی گرم رقص شدند. دامنهای پف کرده، همچون یادکنکشان مانند مجمرهای سیمین می چرخید و ساقهای ظریف و خوش آب و رنگشان را هویدا می ساخت. یا ملایمت و نجابت بر روی یک دیگر لبخند می زدند و فاصله شان را از هم اندکی حفظ می کردند. همگی زیبا بودند و میانشان فرقی نمی شد گذاشت، درست مثل پرندگانی از یک تیره و دارای پروبالی یکسان و هم رنگ. تقریباً امکان نداشت که آدم باور کند آن دخترهای مامانی و ظاهراً معصوم آماده ی فروش اند. درست مثل هرکس دیگری.

گفتم:

- البته جهان آزاد دست به جیبش بهتر است و بهتر پول می دهد. آن هم به صورت دلار.

سروان کانکاسور متوجه شد که من به دخترکان چشم دوخته ام. از پشت شیشه های دودی عینکش انگار هیچ چیز از نگاهش پنهان نمی ماند، پیشنهاد داد:

- امشب را یک خانم میهمان من باش... آن کوچولوه، همان که به گیش گل زده، اسمش لوییز است. به ما نگاه نمی کند. آخر طفلک خجالتی است. فکر می کند که من خودم. تف! خود؟ آن هم برای یک putain^{۲۳} چه مزخرفی!... اگر بش اجازه بدهم، حسابی سرحالت می آورد.

گفتم:

- دل و دماغ برای زن ندارم.

تا عمق منظور او را از آن میهمان نوازی و سخاوتمندی به خوبی درک می کردم. آدم همان جور یک putain را جلو یک سفیدپوست می اندازد که تکه استخوانی را جلو سگ.

پرسید:

- پس این همه راه را کوبیدی آمدی این جا چه کار؟

حق داشت چنین چیزی پرسد.

من همزمان با تماشای دست افشانی و پایبازی دختران که

*** **

۲۳ - تن فروش به اصطلاح لگوری - م.

صحنه‌ای شایسته تراز آن کلبه‌ی چوبین و آگهیهای کهنه‌ی کوکا کولا لازم داشت، جواب دادم:

- دل و دماغش را داشتم، ولی بعد تغییر رای دادم.
- سپس پرسیدم:

- تو هیچ از کمونیستها نمی ترسی؟

- کمونیستها بی خطراند. بخاری از شان بلند نمی شود. اگر هم یک روز خطری به وجود بیاورند، آمریکا مثل فریره تفنگدارهایش را در این جا پیاده می کند. البته ما یک چندتایی کمونیست توی پورتوپرنس داریم. اسم آنها از اول تا آخر معلوم است. هیچ کدامشان خطرناک نیستند. فقط در گروههای مطالعاتی کوچک دور هم جمع می شوند و دلشان را به خواندن مارکس خوش می کنند... بینم، نکند تو هم کمونیستی؟

- من و کمونیست بودن؟ من چه طوری می توانم کمونیست باشم در حالی که صاحب هتل تریانون هستم. تمام تکیه‌ی من به توریستهای آمریکایی است. من سرمایه دار هستم.

- پس یکی از ما حساب می شوی...

و با مودبانه ترین واژه‌هایی که می دانست، افزود:
- البته از رنگ پوستت که بگذریم.
گفتم:

- دیگر داری زیادی توهین می کنی ها.

- ولی رنگ پوست که دست خود آدم نیست.
گفتم:

- منظورم این بود که دیگر از این به بعد مرا جزو خودتان ندان. وقتی یک دولت سرمایه داری پیش از حد توی لاک خودش می رود و فقط به خودش فکر می کند، در معرض این خطر قرار می گیرد که حتی حمایت و طرفداری سرمایه دارها را هم از دست بدهد.
- نه. سرمایه دارها تا ابد وفادار می مانند، مشروط بر آن که ۲۵ درصد سهمشان جرنگی برسد.

- ولی یک خرده انسانیت هم لازم است.
سروان کانکاسور گفت:

- عین کاتولیکها حرف می زنی.

- بله. شاید... کاتولیکی که ایمانش را از دست داده... ولی آیا این خطر وجود ندارد که سرمایه دارهای شما هم یک روزی ایمانشان

را از دست بدهند؟

- سرمایه‌دارها جانشان را حاضرند بدهند ولی ایمانشان را از دست بده نیستند. ایمانشان هم که چیزی نیست الا پول و پله‌شان که تا آخرین لحظه حفظش می‌کنند و بعد آن را می‌گذارند برای تخم و تورکه‌شان.

پرسیدم:

- و این شخصیت و میهمان عالی قدر شما... از سرمایه‌داران وفادار است یا سیاستمداری راست‌گرا؟

بخ تو ی لیوانش را که با صدای جرنگ جرنگ می‌گرداند، فکر کردم یادم افتاد که اسم سروان کانکاسور را قبلا در کجا شنیده بودم. یادم آمد که پتی پی‌یر حرف او را تا حدی آمیخته با وحشت زده بود. همین جناب سروان کانکاسور تمام وسایل و ابزار و لوله‌های متعلق به یک شرکت آبرسانی و لوله‌کشی آمریکایی را بعد از بی‌کار شدن کارگران و تخلیه‌ی کارگاه، و احضار سفیر آمریکا به واشینگتن، بالا کشیده بود. جناب سروان از آن ابزار برای اجرای نقشه و برنامه‌ی جنون‌آسایی که داشت، در یکی از روستاهای کنسکاف می‌خواست استفاده کند. برنامه‌اش چندان پیش نرفت چون کارگران بعد از یک ماه که دیدند خبری از حقوقشان نشد، دیگر سر کار برنگشتند؛ همچنین می‌گفتند که جناب سروان آن‌طور که باید و شاید رضایت سر دسته و فرمانده تونونهارا برنیآورده است و سبیل او را به اندازه‌ی کافی چرب نکرده است. در نتیجه، نقشه‌ی جنون‌آمیز و خل خلیهای کانکاسور بر دامنه‌های تپه‌ی کنسکاف به‌امان خدا رها شده بود. تنها نشانه‌های این طرح احمقانه و بر جای مانده روی سرایشی دامنه‌ی تپه عبارت می‌شد از: چهار ستون سیمانی تراشیده و نخرایشده، و یک سقف سیمانی که از مدتها پیش زیر باران و آفتاب ترک برداشته بود. شاید مردکی که اکنون با تن‌تن "نون بیار کباب بیر" بازی می‌کرد، سرمایه‌گذاری بود که می‌خواست به کانکاسور در تکمیل طرحش کمک کند؟ ولی کدام سرمایه‌گذار باشعوری بود که در یک چنان‌کشوری (که همه‌ی توریست‌ها از آن جاگریخته بودند) به کسی پول قرض بدهد که در سرایشی دامنه‌های کنسکاف پیست یخ - سره (پاتیناژ) بسازد؟

کانکاسور گفت:

- ما به اهل فن احتیاج داریم، حتی به اهل فن سفید پوست.

به امپراتور کریستف، سلطان مطلق و بی‌چون و چرای هایتی در

دوره‌های پیش اشاره کردم و گفتم:

- ولی امپراتور کریستف بدون کمک سفید پوستها کارش را می کرد.
- ما متجدد تر و امروزی تر از کریستف هستیم.
- یعنی: ساختن میدان سرسره بازی روی یخ، به جای قصر؟
سروان کانکاسور گفت:
- دیگر بیش از حد دارم تحملت می کنم.

و خودم هم خوب می دانستم که زیاده روی کرده ام. درست روی زخم ناسورش انگشت گذاشته بودم و اعتراف می کنم که یک خرده ترس برم داشته بود. اگر آبی با مارتا گرم کرده بودم، آن شب مسلما صورت دیگری می داشت: توی هتل خودم، تخت توی بستر فرورفته بودم و از بابت مشکلات سیاسی و فساد زائیده ی قدرت خردلی هم نگرانی نمی داشتم.

سروان کانکاسور تپانچه اش را از غلاف در آورد و گذاشت کنار لیوان خالیش. چانه اش روی پیراهن سفیدش - که راه راه آبی داشت - افتاد. در سکوتی سرشار از دلتنگی فرورفت، انگار داشت مزایای شلیک برق آسای گلوله ای را درست در وسط دو چشمم، با نقایص و معایب چنان کاری می سنجید. تا جایی که مربوط به او می شد، من در این کار چیزی جز مزیت های متعدد نمی دیدم.

نه کاترین آمد پشت سر من ایستاد و دو لیوان رم روی میز گذاشت. بعد گفت:

- این بابا رفیق شما، نیم ساعت هم بیشتر است که پیش تن زن مانده. وقتش است که...
سروان غرید:

- باید بش اجازه داد و راحتش گذاشت که هر چند ساعت که عشقش می کشد، کارش را بکند. مگر نگفتم که طرف، آدم کله گنده ی مهمی است، خیلی خیلی هم مهم. شیرفهم شد؟
حبایب های کوچک تف در دو کنج دهانش درست مثل زهرمار جمع شده بود. با سرانگشتان تپانچه اش را نوازش کرد. بعد به من گفت:

- میدان سرسره بازی روی یخ، از چیزهای مدرن است.
انگشتانش یکبند در میان لیوان رم و تپانچه اش بازی بازی می کرد. خوشحال شدم از این که سرانجام لیوانش را برداشت و گفت:
- پیست پاتیناژ چیز خیلی شیک و خوشگلی است. اشرافی است.
نه کاترین گفت:

- پولی که داده اید برای نیم ساعت است نه بیشتر.

کانکاسور غریب:

- ساعت من که وقت را جور دیگری نشان می‌دهد. تو که ضرری نمی‌کنی. مشتری دیگری که نداری.
- آقای براون که هستند.

من توضیح دادم:

- امشب، نه. چون هیچ نمی‌دانم که بعد از یک همچو میهمان عالی قدری، چه کار باید بکنم.

سروان پرسید:

- پس برای چه این جا مانده‌ای؟

جواب دادم:

- عطش دارم و تشنه‌ام؛ همین طور کنجکاو. خیلی کم پیش می‌آید که آدمهای مهم به هایتی بیایند.

در پی مکشی، از کانکاسور پرسیدم:

- نکند این بابا آمده تو را کمک کند که میدان سرسره‌بازی خودت را راه بیندازی؟

کانکاسور از گوشه‌ی چشم نگاهی به تپانچه‌اش انداخت ولی وقت انعکاس سریع و برق‌آسا، و در نتیجه، خطر واقعی گذشته بود. تنها نشانهای آن مانند مرضی مزمن و قدیمی همچنان به چشم می‌خورد: رگه‌های خون بر کره‌ی زرد رنگ چشمها، و کراوات راه راهش که جوری کج شده بود و در همان حال مانده بود.
گفتم:

- تو که دلت نمی‌خواهد میهمان عالی قدر خارجیت بیرون بیاید و چشمش بیفتد به نعش یک سفید پوست. یک همچو منظره‌ای برای کار و بار اصلا خوب نیست.

با تلخی و دلتنگی یاد آور شد:

- ترتیب این کار را بعدا همیشه می‌شود داد...

پس لبخندی خارق‌العاده همانند ترک بزرگی که در سقف پاتیناژش پیدا شده بود، تحویل من داد: لبخندی مودبانه و حتی آمیخته به تحقیر. ناگهان، با صدای بسته شدن در پشت سر من، کانکاسور ایستاد و من به طرف غرفه‌ی کنده‌کشی برگشتم و تن‌تن سراپا سپیدپوش را، در حالی که با شرم و حیا همانند عروسی در آستانه‌ی کلیسا لبخند می‌زد، دیدم. اما کانکاسور و تن‌تن به هم لبخند نمی‌زدند. هردوی آنها متوجه میهمان بلندپایه‌ی گران‌قدری بودند که بازو در بازوی تن‌تن

کوچولو داشت. عالی جناب میهمان بلند پایه، کسی جز آقای جونز نبود.



حیرت زده فریاد زدم:

- جونز!

یادبودهای مشت و مالی که به او داده بودند، همچنان بر صورت و پک و پوزش دیده می شد. اما اکنون زخم و زلیلهایش را خیلی تر و تمیز با نوارهای ظریف زخم بندی پوشانده بودند.

جونز با دیدن من گفت:

- عجب! این که براون خودمان است.

پیش آمد و صمیمانه با من دست داد؛ بعد گفت:

- هیچ چیز بهتر از دیدن رفقای دار و دسته ی قدیم نیست.

این را چنان گفت که انگار ما در فلان هنگ دوشادوش هم

جنگیده ایم و حالا بعد از عمری همدیگر را می دیدیم.

گفتم:

- ما که همین دیروز همدیگر را دیدیم.

متوجه شدم که اندکی ناراحت شد و دستپاچگی نشان داد...

هر وقت چیز ناخوشایندی به آخر می رسید، جونز با آخرین سرعت

ممکن آن را پاک از یاد می برد. فوراً به سروان کانکاسور توضیح داد:

- من و میو براون در کشتی مده آ همسفر بودیم. خوب،

حال و احوال آقای اسمیت چه طور است؟

- درست مثل دیروز که دیدیش. خیلی نگران تو است.

- نگران من؟ آخر برای چه؟

درنگی کرد، تن تن را نشانم داد و گفت:

- خیلی معذرت می خواهم. پاک یادم رفت که این دوست جوانم

را به شما معرفی کنم.

گفتم:

- من و تن تن خیلی خوب همدیگر را می شناسیم.

- چه عالی. از این بهتر نمی شود. بنشین، عزیزم، همگی تلخکی

با هم می زنیم.

یک صندلی برای تن تن پیش کشید و سپس دست مرا گرفت و

به کناری برد. با صدایی آهسته گفت:

- بین... آن قضیه دیگر جزو تاریخ است.

- خوشحالم که سرسلامت جستی و بیرون آمدی.

با ابهام توضیح داد:

- همان یادداشتی که نوشتم، کار خودش را کرد. فکر می‌کردم که همین اثر را هم داشته باشد. راستش، هیچ وقت واقعا دلواپس و نگران نبودم. از دو طرف اشتباه پیش آمده بود. گرچه هیچ خوش نداشتم که این گیس گلابتونها راجع به آن چیزی بدانند.
گفتم:

- خودت متوجه خواهی شد که اگر هم بویی برده باشند، طرف تو را می‌گیرند. ولی آن بابا چه؟ او هم خبر دارد؟

- البته که دارد ولی رازدار است و جیکش در نمی‌آید. من خودم فردا تمام قضایا را برایت تعریف می‌کردم، ولی امشب بدجوری احتیاج به خاک توسری داشتم. خوب، پس تن‌تن را می‌شناسی؟
- آره، می‌شناسمش.

- خیلی مامانی است. خوشحالم که او را انتخاب کردم. این یارو سروانه اصرار داشت با آن دختری بروم روی کار که به زلفهایش گل زده.

- گمان نکنم که متوجه فرق چندانی می‌شدی. ننه کاترین همی تکه‌هایش باب طبع خوش سلیقه‌ها است... تو با این یارو سروانه چه کار می‌کنی؟
- توی یک خرده کار با هم هستیم.

پرسیدم:

- توی کار سرسره بازی روی یخ که نیستید؟

- سرسره بازی؟ نه. چرا سرسره بازی روی یخ؟

به جونز هشدار گفتم:

- جونز، خیلی باید مواظب باشی. این بابا خیلی خطرناک است.

- خیالت از بابت من جمع باشد. من این دنیا را خوب می‌شناسم.

ننه کاترین از کنارمان می‌گذشت... سینیش پر بود از رم و احتمالا

تمه‌ی سون آپهایش. جونز یکی از لیوانها را قاپ زد. بعد گفت:

- فردا یک اتومبیل اختصاصی در اختیار من می‌گذارند. اتومبیل

را که گرفتم، می‌آیم و سری به شما می‌زنم.

برای تن‌تن دست تکان داد و با صدای بلند به سروان کانکاسور

گفت: "Salut". پس رو به من افزود:

- از این جا خوشم آمده. دوباره سرپاهای خودم در همان جایی پایین آمدم که باید می آمدم.
از تالار زدم بیرون. از بس سون آپ خورده بودم، دهانم شیرین بود، و در حالی که می گذشتم، کف دستی به پشت نگهبان خفته زدم... می بایستی به کسی خوبی مختصری هم می کردم. کورمال کورمال از کنار جیب گذشتم و خودم را به اتومبیل رساندم. صدای پاهایی را در پشت سرم شنیدم و سرم را دزدیدم. امکان داشت سروان کانکاسور برای اعاده‌ی حیثیت مجتمع سرسره بازی روی یخش به سراغ من آمده باشد. اما خوشبختانه صدا، فقط صدای پای تن تن بود.
تن تن به من گفت:

- گفتم می روم ۲۴ faire pipi و سرشان را کوباندم به طاق.
پرسیدم:

- حالت چه طور است تن تن؟

- خوب خوبم. تو چه طوری؟

جواب دادم ۲۵ "Ca marche".

پرسید:

- چرا یک لحظه توی اتومبیلت نمی مانی؟ همین حالا می روند.
آن یارو انگلیسیه ۲۶ tout à fait épuisé.

- در این مورد شک ندارم ولی خیلی خسته و درب و داغونم.
ناچارم بروم... راستی تن تن، انگلیسیه که بات بدرفتاری نکرد؟
- اصلا. ازش خوشم می آید. خیلی ازش خوشم آمده.

پرسیدم:

- چرا این قدر ازش خوشت آمده؟

- حسابی مرا می خنداند.

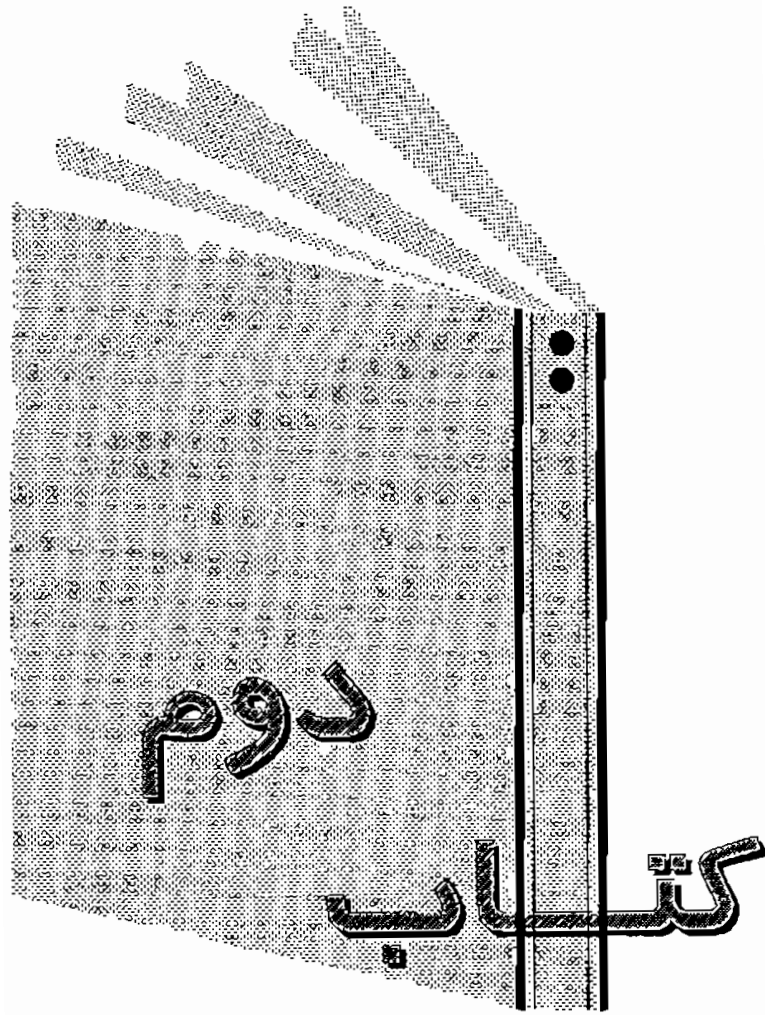
این جمله‌ای بود که در آینده و در شرایط و اوضاع دیگر، می بایستی بارها تکرار می شد تا مرا رنج دهد و بیازارد. من در زندگانی پریشان و بی سامان، حقه‌های بسیار آموخته بودم، ولی از کلک و حقه‌ی خنداندن چیزی نمی دانستم.

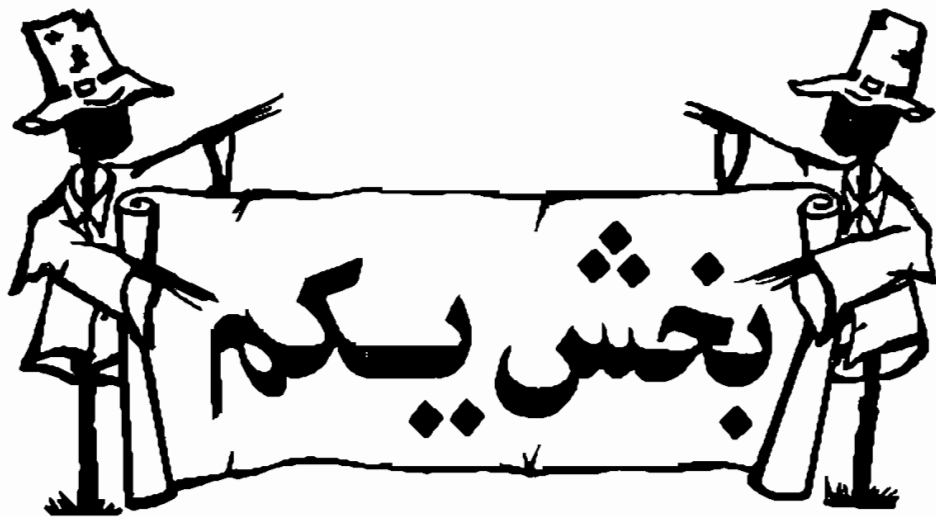
* * * * *

۲۵ - دارم می روم - م.

۲۴ - دست شویی - م.

۲۶ - ریش کشیده شده، زرتش تمصور شده یا در اصطلاح وابستگان امروزی به این "قدیم ترین داد و ستد جهان" پنجر شده است - م.





۱

جونز همانند جنازه‌ی دکتر فیلیپو وزیر رفاه اجتماعی تا چندی ناپدید ماند. هیچ‌کس ندانست که با جنازه‌ی او چه کردند، اگرچه نامزد احراز مقام ریاست جمهوری برای کشف این معما بیش از دو بار تلاش کرد. او به هر قیمتی بود به دفتر وزیر جدید رفاه اجتماعی راه یافت که در آن‌جا با سرعت و ادب وی را پذیرفتند. پتی پی‌یر حد اعلای کوشش خود را به کار برده بود تا آقای اسمیت را به عنوان رقیب ترومن در سراسر هاییتی مشهور سازد؛ البته این خبر به گوش عالی‌جناب وزیر جدید هم رسیده بود.

وزیر جدید خپله مردی کوچک‌اندام بود که به دلیلی با سنجاق برادری خودش را می‌آراست، و دندانهایش خیلی گنده و جدا از هم بود؛ درست مثل سنگ قبرهایی که برای گورستانی به مراتب بزرگ‌تر طراحی شده باشد. بوی گند غریبی از میز کارش پخش می‌شد، گفتی که روی یکی از گورها بازمانده بود. من آقای اسمیت را همراهی می‌کردم تا اگر به مترجم احتیاج پیدا کرد در خدمتش باشم ولی عالی‌جناب وزیر نورسیده زبان انگلیسی را به خوبی صحبت می‌کرد؛ تنها رگه‌ای در تلفظ حروفش وجود داشت که تا حدی علت زیب پیکر قرار گرفتن سنجاق برادری را توجیه می‌کرد (بعدها دانستم که او یک چندی به عنوان پادو در سفارتخانه‌ی آمریکا کار می‌کرده است). البته اگر در چنین صورتی پیشرفت می‌کرد و به مقام وزارت می‌رسید، جنبه‌ای کاملاً کمیاب داشت

اما جناب وزیر فعلی یک دوره‌ی انتقالی را هم در خدمت تونونها به عنوان دستیار ویژه‌ی سرهنگ گراسیا گذرانده بود... همان سرهنگی که به گراسیا گامبو شهرت داشت.

آقای اسمیت از این واقعیت که معرفی‌نامه‌اش خطاب به دکتر فیلیپو بود، عذرخواهی کرد.

جناب وزیر گفت:

- بیچاره فیلیپو.

و من با خود گفتم که آیا سرانجام از گزارش رسمی مربوط به آخر و عاقبتش باخبر می‌شویم یا نه.

آقای اسمیت به گونه‌ای سرراست و ستایش‌انگیز پرسید:

- چه بر سر ایشان آمد؟

وزیر جواب داد:

- شاید هرگز هم نفهمیم. از آن کسانی بود که حال و هوای عجیب و غریبی دارند، و بنده باید خدمتان اعتراف کنم که حسابش روبه‌راه نبود. پای قضیه‌ی تلمبه‌خانه و لوله‌کشی در خیابان دوسه در میان بود.

آقای اسمیت پرسید:

- می‌خواهید بفرمایید که خودش را کشته؟

با این پرسش دانستم که آقای اسمیت را پاک دست‌کم گرفته بوده‌ام. پای امور خیریه که پیش می‌آمد، حسابی می‌توانست طرف را رنگ کند و اکنون در حالی بازی می‌کرد که ورق‌هایش را محکم نزدیک به سینه‌اش نگاه داشته بود.

وزیر گفت:

- شاید، یا شاید هم قربانی انتقام‌جویی مردم شده باشد. ما مردم هایتی در سر به نیست کردن مستبدان خودکامه روش مخصوص به خودمان را داریم، جناب آقای پروفیسور.

- دکتر فیلیپو مستبد و خودکامه بود؟

- اهالی خیابان دوسه از بابت برنامه‌ی لوله‌کشی محله‌شان، به طرز اندوهباری فریب خورده بودند.

من پرسیدم:

- پس دیگر طرح لوله‌کشی حتما اجرا خواهد شد؟

- این یکی از اولین برنامه‌های من خواهد بود.

پرونده‌هایی را که بر رفهای پشت سرش قطار شده بود، با

چرخش دستی از این سر تا آن سر، نشان داد و گفت:
- ولی چنان که ملاحظه می‌فرمایید، بنده گرفتاریهای متعددی دارم.

متوجه شدم که گیره‌های روی پرونده‌های گرفتاریهای متعدد جناب وزیر، بر اثر فصلهای طولانی یارندگی، به کلی زنگ زده است: از شر گرفتاری خیلی زود نباید راحت شد.

آقای اسمیت با زیرکی بار دیگر به جناب وزیر پیله کرد:
- بنابراین، دکتر فیلیپو هنوز پیدا نشده است و کسی خبر ندارد کجا است؟

- به گفته‌ی اطلاعیه‌های جنگی خود شما آمریکاییها؛
"مفقودالاشرا باید کشته شده دانست!"

آقای اسمیت ناگهان و بدون مقدمه گفت:

- ولی من خودم در تشییع جنازه‌ی آن مرحوم شرکت کردم.
- در چه چیز آن مرحوم؟

- در مراسم تشییع جنازه‌اش.

به عالی جناب وزیر زل زدم. اصلا و ابدا دستپاچگی نشان نداد.
صدای کوتاه وق وق ماندی کرد که مثلا دارد می‌خندد (یاد یک سگ فرانسوی از نوع بولدگ افتادم) و گفت:

- مراسم تشییع جنازه‌ای در کار نبود.

- در کار بود ولی قطعش کردند؛ به همش زدند.

- آه پروفیسور عزیز، جناب عالی که دیگر نباید تحت تاثیر تبلیغات دروغین مخالفان ما قرار بگیرید.

- اولاً من پروفیسور نیستم، ثانياً من تابوت آن مرحوم را با چشمهای خودم دیدم.

- آن تابوتی که شما دیده‌اید جناب پروفیسور... ببخشید جناب آقای اسمیت... پر بوده است از سنگ.

- سنگ؟

- دقیق اگر باشیم، بگوییم: آجر... آجرهای دووالیه ویل، یعنی از همان جایی که داریم شهر نوزیبایمان را می‌سازیم. بله، آجرهای دزدی. یک روز صبح که برنامه‌ای نداشته باشید، بنده مشعوف می‌شوم که دووالیه ویل را به حضرت عالی نشان بدهم. دووالیه ویل جواب دندان‌شکن ما به برازیلیا است.

- ولی همسر آن مرحوم هم در آن جا بود.

- زنک بیچاره را شیاطین ضد دولتی آلت دست کرده بوده‌اند؛ البته امیدوارم بدون آن که خودش بداند و کاملاً معصومانه. ماموران تشییع جنازه و کفن و دفن همگی بازداشت شده‌اند. به آمادگی وزیر در تخیل و جعل نمره‌ی بیست دادم. آقای اسمیت موقتا خاموش ماند.

من پرسیدم:

- چه وقت محاکمه‌شان می‌کنند؟

- تحقیقات مدتی وقت می‌برد. این دسیسه جوانب متعدد دارد. - پس این درست نیست که مردم می‌گویند... جنازه‌ی دکتر فیلیپو توی قصر رییس جمهوری است و مثل بقیه‌ی مرده‌های از گور برخاسته، شبها کار می‌کند؟
- اینها همه‌اش خزعبلات وودو است آقای براون. خوشبختانه، رییس جمهوری عظیم‌الشان ما هایتی را از شر وودو راحت فرموده‌اند.

- بنابراین ایشان از یسوعیها هم بیشتر خدمت کرده‌اند.

آقای اسمیت از سر بی‌حوصلگی به میان حرف ما دوید. در مورد دکتر فیلیپوی مرحوم نهایت وظیفه‌اش را انجام داده بود، و اکنون توجه کامل به مأموریت شخص خودش داشت. سخت بیمناک بود از آن که مبادا با مسایلی غیرلازم مانند وودو و مردگان از گور برخاسته، ضدیت وزیر جدید رفاه اجتماعی را برانگیزد. آقای وزیر در نهایت ادب به سخنان آقای اسمیت گوش سپرد، و در همان حال با مداخلش روی کاغذ خط‌خطی می‌کرد. شاید هم این کارش نشان بی‌توجهی و بی‌اعتنایی نبود چون متوجه شدم که همان خط‌خطیها گاهی شکل علامت درصد و به‌علاوه می‌یافت... با این حال تا جایی که من می‌توانستم ببینم، هرگز به علامت منها برنخوردم.

آقای اسمیت از ساختمانی سخن گفت که یک رستوران، یک آشپزخانه، یک کتابخانه و یک تالار سخنرانی را دربر می‌گرفت. در صورت امکان، فضا برای توسعه نیز می‌بایستی وجود می‌داشت. حتی ایجاد یک سینما و یک تئاتر هم می‌توانست روزی عملی شود؛ در همان حال سازمان آقای اسمیت فیلمهای مستند برای توزیع آماده داشت؛ و امیدوار بود (که اگر فرصتهای تولید داده شود) یک مدرسه‌ی هنری برای گیاه‌خواران نیز ای‌سا بتوان به‌راه انداخت. آقای اسمیت افزود:
- در آن حال، ما همیشه می‌توانیم به برناردشاو متکی باشیم.

وزیر گفت:

- طرح بسیار عظیمی است.

اکنون یک هفته‌ای از اقامت آقای اسمیت در جمهوری سیاه می‌گذشت. جنازه‌ی دکتر فلیپورا دیده بود، با اتومبیل او را در بدترین حلبی آبادها گردانده بودم. صبح آن روز هم برخلاف توصیه‌ی من اصرار کرده بود که برای خریدن تمبر شخصاً به پست‌خانه برود. برای لحظه‌ای از او غافل شدم و توی سیل جمعیت گمش کردم و موقعی یافتمش که حتی یک قدم به گیشه نزدیک نشده بود. دو مرد که فقط یک دست داشتند و سه مرد که تنها یک پایشان باقی مانده بود، دورش را گرفته بودند و نالان مهمه می‌کردند. دو نفرشان به هزار زحمت سعی داشتند تا پاکت کهنه و کثیفی را که محتوی تمبرهای از دور خارج شده‌ی هایتی بود، به او بفروشتند؛ بقیه هم بی‌شیله پيله گدایی می‌کردند. مردی که اصلاً ساق پا نداشت، نامزد ریاست جمهوری را سفت و سخت لای زانوانش نگاه داشته بود و ظاهراً به عنوان مقدمه‌ای برای واکن زدن کفشهای آقای اسمیت، بند کفشهای او را با دقت بیرون می‌کشید. دیگران که گرد آمدن جمعیتی را دیده بودند، با چک و مشت و لگد سعی می‌کردند تا خودشان را به قلب ماجرا نزدیک کنند و به خیل گدایان پیوندند. جوانکی که در جای بینیش سوراخی بزرگ دهان باز کرده بود، سرش را مثل گاو پایین برده بود تا به این ترتیب راهی به مرکز آن جمع تماشایی و توجه‌انگیز بگشاید. مردی که دو دستش را از آرنج قطع کرده بودند، کنده‌های صورتی رنگ براق تهمه‌ی دستهایش را در بالای سر خود می‌گرداند تا علیل بودن خودش را به مرد خارجی (یعنی همان آقای اسمیت خودمان) نشان بدهد. این منظره‌ی همیشگی و مشخص جلو پست‌خانه بود؛ با این تفاوت که این روزها خارجیها دیگر به ندرت وارد هایتی می‌شدند. برای آن که خودم را به آقای اسمیت برسانم، ناچار بودم با بزنی بزن و کتک‌کاری راهی به جلو باز کنم، و یک بار هم دستم به کنده‌ی عضوی سفت و سخت و کاملاً غیرانسانی برخورد؛ این کنده‌ی سفت و سخت بیشتر به یک تکه لاستیک محکم شباهت داشت. با زور آن را به کناری زدم، و کم مانده بود از دست خودم عاصی شوم و عقم بگیرد چون که انگار فلاکت و بدبختی را رانده بودم. حتی این فکر به سرم زد که پدران مدرسه‌ی ویزیتاسیون اگر مرا در آن حال می‌دیدند، به من چه می‌گفتند. نظم و انضباط و افسانه‌های کودکی این چنین عمیق‌اند و رسوب کرده در ژرفنای آدمی. پنج دقیقه‌ی تمام طول کشید

تا توانستم خودم را به آقای اسمیت برسانم و نجاتش بدهم، البته بند کفشهایش را از دست داده بود. پیش از دیدار با وزیر جدید رفاه اجتماعی ناچار شدیم یک جفت بند کفش نو از حامد دکه دار شامی بخریم.

آقای اسمیت به وزیر گفت:

- این مرکز البته جنبه‌ی انتفاعی نخواهد داشت ولی من حساب کرده‌ام که به یک کتابدار، منشی، حسابدار، آشپز، و چند پیشخدمت... و بالاخره البته به کنترلرچهای سینما باید حقوق بدهیم... دست کم بیست نفری لازم داریم. نمایش فیلمها جنبه‌ی آموزشی خواهد داشت و البته رایگان خواهد بود. در مورد تأثر... خوب، ضرورتی ندارد که از حالا به فکر برنامه‌های خیلی درازمدت باشیم. تمام محصولات ویژه‌ی گیاه‌خواران را به قیمت تمام شده عرضه خواهیم کرد، و کتب و رساله‌ها و نشریات برای کتابخانه هم رایگان خواهد بود.

با یک دنیا حیرت و ناباوری به نامزد ریاست جمهوری گوش می‌کردم. رویا و خیالاتش دست نخورده مانده بود. واقعیت نمی‌توانست بر او اثر گذارد. حتی منظره‌ی مقابل پست‌خانه چشم‌انداز رویایی او را اندکی تیره و مات نکرده بود. اهالی هایتی با رهایی از حالت اسیدی، فقر و هوا و هوس به زودی خوش و خرم با کلت مغز بادامشان الی‌الابد می‌زیستند.

آقای اسمیت گفت:

- این شهر جدید دووالیه ویل شما، محل کاملاً مطلوبی را شاید بتواند در اختیار ما بگذارد. من با معماری مدرن مخالفی ندارم... ابتدا. فکرهای نو، شکل‌های نو می‌خواهد، و آنچه من می‌خواهم به جمهوری شما بیاورم فکری است نو. وزیر گفت:

- ترتیبش را می‌شود داد. در اراضی دووالیه ویل هنوز قطعاتی می‌توان پیدا کرد.

جناب وزیر در همان حال گرم ساختن ردیفی از خطوط متقاطع کوچک بود: خطوط متقاطع بدون استثنا که عبارت می‌شد از علامات جمع. سپس به آقای اسمیت گفت:

- اطمینان دارم که علی‌القاعده سرمایه‌ی کاملی دارید.

آقای اسمیت توضیح داد:

- من به یک برنامه‌ی مشترک با دولت فکر می‌کردم.
- آقای اسمیت عزیز، البته تشخیص می‌دهید که هاییتی مملکت
سوسیالیستی نیست. ما به تجارت آزاد معتقدیم. ساختمان مرکز
را باید به مناقصه گذاشت.
- کاملاً منصفانه است.

- البته، در مورد مقاطعه‌کاران شرکت‌کننده در مناقصه، دولت
تصمیم‌گیرنده‌ی نهایی خواهد بود. قضیه، صرفاً کم‌ترین مبلغ
پیشنهاد شده نیست. زیبایی و شکوه دووآلیه ویل را هم باید
در نظر داشت. و مساله‌ی بهداشت هم که البته باید در مرحله‌ی
اول اهمیت باشد. به همین دلیل، بنده فکر می‌کنم که این طرح
به احتمال بسیار زیاد زیر نظر وزارت رفاه اجتماعی قرار
خواهد گرفت.

آقای اسمیت گفت:

- عالی است. آن وقت من با جناب عالی سروکار خواهم داشت.
- البته بعداً باید مذاکراتی با وزارت دارایی هم داشته باشیم. و با
گمرک. واردات - البته - جزو مسوولیت‌های گمرک است.

آقای اسمیت پرسید:

- از مواد غذایی که حتماً گمرک و عوارض نمی‌گیرند.

- ولی از فیلمها...

- فیلمهای آموزشی؟

- اصلاً بهتر است که راجع به اینها بعداً حرف بزنیم. مقدم بر
همه چیز مساله‌ی زمین است. همین طور قیمت آن.

- تصور نمی‌فرماید دولت مایل به اهدای قطعه زمینی برای مرکز
ما باشد؟ البته با در نظر گرفتن سرمایه‌گذاری ما برای کار و کارگر.
به هر حال هم من گمان نمی‌کنم که زمین در این جا چندان
قدر و قیمتی داشته باشد.

جناب وزیر با گوشمالی ملایم تذکر داد:

- زمین مال مردم است نه دولت. با این حال، در هاییتی مدرن
جناب عالی هیچ چیزی را نشدنی و غیرممکن نخواهید یافت. من
خودم شخصاً پیشنهاد می‌کنم - البته اگر عقیده‌ی مرا بپسند - که
ترتیب کار را این طور بدهیم: در اختیار گذاشتن و اهدای زمین،
معادل قیمت ساختمان...

آقای اسمیت گفت:

- ولی این که واقعا پرت و پلا است. قیمت زمین و قیمت ساختمان اصلا رابطه‌ای با هم ندارد.

وزیر توضیح داد:

- مبلغ آن مسترد خواهد شد، البته پس از اتمام کار.

- پس منظورتان این است که زمین، مجانی خواهد بود؟

- کاملا مجانی.

- در این صورت من از مبلغی که باید پرداخت شود، سر در نمی‌آورم.

- این مبلغ برای حمایت از کارگران است، آقای اسمیت. خیلی از طرحهای خارجی ناگهان متوقف شده است و جیب کارگران روزمزد خالی مانده. این برای یک خانواده‌ی فقیر و بینوا دلخراش است. ما هنوز خیلی خانواده‌ی فقیر و بیچاره در هایتی داریم.

- شاید با ضمانت‌نامه‌ی بانکی بشود...

- پول نقد فکر بهتری است آقای اسمیت. گورد از یک نسل پیش به این طرف با ثبات مانده، ولی دلار تحت فشارهای متعددی قرار دارد.

آقای اسمیت اندیشه‌ناک گفت:

- باید به کمیته‌ام در آمریکا گزارش کنم. شک دارم که...

- بنویسید آقای اسمیت، حتما بنویسید و بگویید که دولت صمیمانه از چنین طرحی استقبال می‌کند و علی‌الاصول به هر طرحی که مترقی باشد، خوش آمد می‌گوید و برای اجرای آنها هر کاری از دستش برآید، می‌کند.

وزیر، با این توضیح از جای برخاست تا نشان بدهد که جمله‌ی گفت و شنود به آخر رسیده است و نیش تا بناگوش باز شده، دهان فراخ و دندانهای گنده‌اش نشان می‌داد که انتظار دارد همه از آن مذاکره سود برده باشند. حتی دستش را دور شانه‌ی آقای اسمیت انداخت تا نشان دهد که در آن عملیات عظیم ترقی و پیشرفت، شریک و یار و یاور او است.

آقای اسمیت پرسید:

- راجع به محل زمین چیزی نقرمودید.

- برای انتخاب قطعه‌ی موردنظر تا دلتان بخواهد زمین هست. مثلا قطعه‌ای نزدیک کلیسای جامع چه‌طور است، خوشتان

می آید؟ یا شاید جایی نزدیک به دانشگاه را ترجیح می دهید؟ هر جایی را که دلتان بخواهد می توانید انتخاب کنید، فقط به این شرط که با زیباییهای دووالیه ویل منافات نداشته باشد... دووالیه ویل... چه شهری، چه شهر زیبایی... جناب عالی شخصا خودتان خواهید دید. بنده خودم شما را به آن جا می برم. متأسفانه فردا سخت گرفتارم؛ گرفتار دیدار با هیاتهای نمایندگی. حضرت عالی که متحضر هستید دموکراسی چه جوری است. ولی پنجشنبه...

سوار اتومبیل که شدیم، آقای اسمیت به من گفت:

- آقای وزیر خیلی علاقه مند به نظر می آمد.

به او هشدار دادم:

- اگر من بودم، درباره ی پیش پرداخت برای تهیه ی زمین بی نهایت احتیاط می کردم.

- ولی این پول قابل برگشت است و مترد می شود.

- بله، اما به شرطی که ساختمان تمام شده باشد.

آقای اسمیت موضوع صحبتمان را ناگهان تغییر داد و پرسید:

- به عقیده ی شما، چیزهایی را که راجع به آجرهای توی تابوت

گفت، راست بود؟

گفتم:

- ابد.

آقای اسمیت یادآوری کرد:

- از هر چه بگذریم، باید اعتراف کنیم که ما هیچ کدامان جنازه ی

مرحوم دکتر فیلیپو را با چشمهای خودمان ندیدیم. آدم نباید

عجولانه قضاوت کند.



از رفتنم به میهمانی سفارتخانه چندین روز می گذشت، ولی هیچ خبری از مارتا نداشتم و دلم سخت شور می زد. صحنه و ماجرای میهمانی را از اول تا آخر، چندین بار به دقت بر پرده ی خیالم مجسم کردم. می خواستم ببینم آیا حرف بدی گفته بودم، اشتباهی کرده بودم یا حرکت ناشایسته ای از من سرزده بود که غیرقابل جبران باشد. هر چه

بیشتر فکر کردم، چیز کم تری دستگیرم شد. سرانجام هم وقتی یادداشت خشن و بی لطفش رسید، هم خیالم آسوده شد و هم سخت غیظم را درآورد. نوشته بود که:

"... آنزل بهتر شده. دیگر درد ندارد. بنابراین، اکنون می‌توانی به دیدن من بیایی... و اگر دوست داشته باشی، مثل همیشه پای مجسمه‌ی کریستف کلمب می‌توانی مرا ببینی..."

به وعده‌گاه رفتم. متوجه شدم که هیچ چیز تغییری نکرده است. ولی حتی در فقدان تغییر و مهر مارتا نیز علتی برای ناخرسندی و مخالفت می‌جستم. خوب بله دیگر، مارتا خانم حالا که ساعتی داشت، بی‌هیچ دغدغه‌ی فکری آماده بود تا مهر بورزد و با فراغت آتش تمناهای خویش را فروبشاند.

با غرولند گفتم:

- توی اتومبیل که نمی‌شود زندگی کرد.

- من هم راجع به این موضوع خیلی فکر کرده‌ام. این جور قایم‌باشک بازیها جز این که ما را درب و داغون کند، فایده‌ای ندارد. این پنهان‌کاری آخرسر هردو ما را از بین می‌برد... اگر بتوانی فکری به حال مسافرهایت بکنی، همراه تو می‌آیم به تریانون.

گفتم:

- خانم و آقای اسمیت تا حالا باید خوابیده باشند.

- پس بهتر است، هردو اتومبیل‌هایمان را برداریم تا اگر... من می‌توانم بگویم که آمده‌ام تا دعوت‌نامه‌ای را به تو تحویل بدهم، یا خلاصه یک همچو چیزهایی...

سپس مکشی کرد و افزود:

- تو زودتر از من راه بیفت. من هم پنج دقیقه‌ای صبر می‌کنم و بعد دنبالت می‌آیم.

انتظار داشتم که شبی پر از مشاجره و داد و قال را بگذرانم؛ ولی ناگهان، دری بر پاشنه چرخیده بود و خود به خود بر رویم گشوده شده بود که غالباً بدون توفیق آن را هل داده بودیم. از آن در ناگهان باز شده گذشتم و جز درماندگی و نومیدی نیافتم. با خود می‌گفتم: مارتا واقعا خیلی برق‌آسوتر از من فکر می‌کند. راه و چاره را خوب بلد است و چم و خم کار را حسابی می‌شناسد.

به هتل که رسیدم، از فرط تعجب داشتم شاخ درمی‌آوردم.

سروصدای خانم و آقای اسمیت چنان بلند بود که به وضوح شنیده می‌شد. جرنگ جرنگ قاشقها، لیوانها و قوطیها هم گفت‌وگویشان را با ایجاد وقفه، نقطه‌گذاری می‌کرد. از تمام شبهای عالم هم درست همان شب را برای خوردن بارمین و یسترولشان در روی مهتابی انتخاب کرده بودند.

گاه پیش می‌آمد که با خودم فکر می‌کردم: مواقعی که این زن و شوهر سالخورده تنها هستند و خودشان و خودشان، راجع به چه چیزهایی با هم حرف می‌زنند؟ آیا خاطرات مربوط به مبارزات انتخاباتیشان را زنده می‌کنند و با حرف زدن راجع به آن، در خیالشان دوباره آن را مجسم می‌سازند؟

اتومبیل را پارک کردم و پیش از بالا رفتن، لحظه‌ای در پای پلگان ایستادم و گوش خواباندم. شنیدم آقای اسمیت گفت:
- عزیزم، قبلا دو قاشق ریخته‌ای.

صدای خانم اسمیت در جواب بلند شد:
- نه. مطمئنم که نریخته‌ام.

- اول یک خرده ازش بچش؛ خودت متوجه می‌شوی.
از سکوتی که در پی آمد، نتیجه گرفتم که حق با آقای اسمیت بوده است.

آقای اسمیت ناگهان سکوت را شکست و گفت:

- بارها از خودم پرسیده‌ام: آن بیچاره‌ای که توی استخر خوابیده بود، بالاخره چه بر سرش آمد؟ منظورم همان شب اول ورودمان است... یادت که می‌آید عزیزم؟

- البته که یادم هست؛ آرزو می‌کنم که ای‌کاش، همان جور که تصمیم گرفته بودم، همان موقع خودم می‌رفتم پایین و سری به آن بیچاره می‌زدم...

خانم اسمیت لحظه‌ای درنگ کرد و سپس ادامه داد:

- فردای همان روز، از ژوزف پرسیدم که موضوع از چه قرار بود. ولی گمانم که در جواب من دروغ گفت.

- نه عزیزم؛ خوب نیست بگویی دروغ گفت. حتما حرفت را درست نفهمیده بود.

از پلگان بالا رفتم. هر دو به من خوش آمد گفتند.

تقریبا سفیها نه پرسیدم:

- هنوز نخوابیده‌اید؟

خانم اسمیت گفت:

- کار آقای اسمیت در مورد نامه‌هایی که جوابشان را باید بنویسد، عقب افتاده است.

رفتم توی فکر که تا پیش از رسیدن مارتا، چه طور می‌توانم آنها را از روی مهتابی دک کنم. گفتم:

- نباید زیاد دیر خوابید. فردا صبح آقای وزیر قرار است ما را به دووالیه ویل ببرد. بنابراین، صبح خیلی زود باید راه بیفتیم. آقای اسمیت گفت:

- اشکالی ندارد... خانم که با ما نمی‌آیند چون دلم نمی‌خواهد که رنج راه پر از دست‌انداز را تحمل کنند.

خانم اسمیت با قاطعیت و یکدنگی یادآوری کرد:

- حضرت آقا توجه داشته باشید که بنده هر نوع سختی و رنجی را به خوبی شخص جناب عالی می‌توانم تحمل کنم. آقای اسمیت با تاکید گفت:

- ولی عزیزم؛ من باید، یعنی من ناچارم این رنج را تحمل کنم. در حالی که این کار برای تو نه الزامی است، و نه هیچ ضرورتی دارد. ضمناً، تو با ماندن در این‌جا فرصتی پیدا می‌کنی تا به درسهای خود آموزش‌فرانهات بیشتر بررسی.

من به آقای اسمیت گفتم:

- ولی خود شما هم در هر حال به خواب احتیاج دارید.

- من؟! ... آقای براون مگر نمی‌دانید که من با اندکی خواب هم می‌توانم سرکنم.

سپس از خانم اسمیت پرسید:

- شب دوم اقامتتان در نشویل یادت هست عزیزم؟

متوجه شدم که تا چه اندازه نشویل غالباً به یاد هر دوی آنها می‌افتد. شاید هم شکوهمندترین بخش از دوران مبارزات انتخاباتیشان در نشویل روی داده بود.

آقای اسمیت ناگهان از من پرسید:

- اگر توانستید حدس بزنید که امروز چه کسی را در شهر دیدم؟
- چه کسی را؟

- آقای جونز خودمان را. همراه یک مرد چاق بود که لباس نظامی به تن داشت. از در کاخ ریاست جمهوری بیرون می‌آمدند. نگهبانان فوراً سلام دادند و خبردار ایستادند. البته گمان نمی‌کنم

برای آقای جونز.

گفتم:

- بویش می آید که حسابی کارش روبه راه شده. به این می گویند
"از حضيض ذلت زندان انفرادی رسیدن به اوج عزت آزادی"، و
حتی "از کومه‌ی چوبین به کاخ سفید" راه یافتن هم تقریباً
بهتر است.

آقای اسمیت گفت:

- من همیشه حس می کردم این آقای جونز شخصیت بزرگی دارد.
حالا هم واقعا خوشحالم که با آخر و عاقبتی خوش روز به روز
بیش از پیش ترقی می کند.

توانستم جلو زبانم را بگیرم، و گفتم:

- اگر به خرج کس دیگری نباشد.

آقای اسمیت حتی از شنیدن چنین انتقاد ناچیزی روی درهم
کشید (قاشقش را با حالتی آشفته و عصبی، به جای همزدن یسترول،
پس و پیش می برد و به دیواره‌ی لیوان می کوفت) و من پاک و سوسه شده
بودم تا بالاخره ماجرای تلگرامی را روی دایره بریزم که درباره‌ی آقای
جونز، روی دریا به دست ناخدای مده آرسیده بود. آیا برای سرشت و
نهاد آدمیزاد عیب و نقص نیست که با شور و تعصب به کمال سراسر
جهان ایمان داشته باشد؟

در فکر بودم راز جونز را فاش کنم یا نه که صدای اتومیلی مرا از
دودلی رهانید. چند لحظه‌ی بعد، مارتا از پلگان بالا آمد. آقای اسمیت
با حیرت، و در همان حال انگار که بار سنگینی را از روی دوشش
برداشته باشند، گفت:

- طلوع خورشید در شب... چه خوش آمدید خانم پی‌نیدای
جذاب و دلربا... بفرمایید بنشینید، بفرمایید...
سپس برخاست و برای آماده ساختن جایی که مارتا بنشیند،
خودش را سرگرم کرد.

مارتا با نومی‌دی، درماندگی و آشفتگی نگاهی به من انداخت و
گفت:

*** **

۱ - اشاره‌ای است به ایبرهم لینکن (در ایران: آبراهام لینکلن) که فی‌الواقع از
کلبه‌ای چوبین به مقام ریاست جمهوری ایالات متحد آمریکا رسید و در نتیجه
به کاخ سفید راه یافت - م.

- خیلی دیروقت است. متاسفم و عذر می‌خواهم که نمی‌توانم
بمانم. فقط آمده‌ام تا پیغامی از شوهرم برسانم.
سپس پاکتی از کیفش درآورد و آن را توی دست من چپاند.
گفتم:

- حالا که تا این‌جا تشریف آورده‌اید، یک خرده ویسکی
میل کنید.

- نه، متشکرم. جدا باید زود برگردم به خانه.

خانم اسمیت (گمانم اندکی سفت و سخت و جدی، که البته
شاید هم من آن‌طور حس کردم) گفت:

- خانم پی‌نیدا، برای خاطر ما عجله نکنید. من و آقای اسمیت،
درست پیش پای شما داشتیم بلند می‌شدیم که برویم بخوابیم.

سپس رو به آقای اسمیت کرد و افزود:

- د... پاشو عزیزم. بیا برویم.

مارتا ناگهان شورش را درآورد و بدون هیچ دلیلی، زیاده بر حد

توضیح داد:

- در هر حال باید بروم. می‌دانید، پیرم اوریون گرفته.

خانم اسمیت پرسید:

- اوریون؟... طفلکی. از این بابت صمیمانه متاسفم و ناراحت

خانم پی‌نیدای عزیز.

و بی‌درنگ افزود:

- در چنین صورتی تردید ندارم که مایل هستید هرچه زودتر
به خانه برگردید.

به مارتا گفتم:

- بنده تا دم‌اتومبیل خدمتتان می‌آیم.

و فوراً او را با خود بردم.

تا انتهای راه جلوخان هتل پیش رانندیم و بر سر تقاطع متوقف

شدیم.

مارتا پرسید:

- کجای کار من درست نبود؟

گفتم:

- خوب معلوم است... تو نباید پاکتی را به من می‌دادی که نشانی

خودت رویش بود، آن هم با دست‌خط من.

مارتا توضیح داد:

- حواسم نبود. اصلا آمادگی نداشتم. حسابی هول شده بودم. تازه، فقط همین پاکت توی کیفم بود. امکان ندارد زنک متوجه شده باشد.

- پس هنوز خانم اسمیت را نشناخته‌ای. چیزهایی خیلی کوچک تر از آن را هم می‌تواند ببیند. همه چیز را چهار چشمی زیر نظر دارد؛ درست برعکس شوهرش. مارتا صمیمانه گفت:

- جدا معذرت می‌خواهم... خوب، حالا می‌گویی چه کار کنیم؟
- هیچ... فقط صبر می‌کنیم تا خوابشان ببرد.
- و بعد دزدانه راه بیفتیم و یکباره در باز بشود و علی‌امخلدره اسمیت...

توضیح دادم:

- آنها توی یک طبقه‌ی دیگراند.

- در چنین صورتی هم، درست توی پاگرد پله‌ها به آنها... نه، عزیزم. من نمی‌توانم. ازم بر نمی‌آید.
گفتم:

- پس با این حساب، یک بار دیگر دیدار ما بالکل ضایع و خراب شد.

مارتا نفس نفس زنان، و گرم و پراحساس گفت:

- آه عزیز جانم اگر بدانی... شب اولی که برگشتی، دلم پر می‌زد برای آن که در همان پای استخر...
یادآوری کردم:

- خانم و آقای اسمیت هنوز توی سویت جان بریمور هستند و کاملاً مشرف بر استخر، یعنی درست در بالای سر ما.

- می‌توانیم برویم زیر درختها. چراغها هم که حالا خاموش‌اند. آن زیر تاریک تاریک است. قول می‌دهم که خانم اسمیت هم توی این تاریکی نتواند چیزی ببیند.

دچار بی‌میلی و اکراهی گنگ شده بودم که در بیان نمی‌گنجد.
بهانه‌جویی کردم:

- اما پشه‌ها.

- گور بابای پشه‌ها.

در آخرین ملاقاتمان به علت بی‌میلی او کارمان به مشاجره کشیده بود. اکنون نوبت بی‌میلی من بود. خشم آگین اندیشیدم: اگر

خانه‌ی او نباید آلوده شود، چرا خانه و محل زندگی من از قداست و حرمتی کم‌تر باید برخوردار باشد و ملوث گردد؟ پس، حیرت‌زده از خود پرسیدم: حرمت و قداست از برای چه؟ کدام حرمت، کدام قداست؟ قداست و حرمت نعشی در استخر؟

از اتومبیل بیرون آمدیم و تا جایی که می‌توانستیم بی‌سروصدا، روی پنجه‌های پا به طرف استخر رفتیم. در سویت جان بریمور چراغی می‌سوخت و نمی‌دانم خانم یا آقای اسمیت کدامشان از جلو پشه‌بند گذشت. همانند دو جنازه در گوری مشترک، توی گودالی شیب‌دار در زیر نخلها دراز کشیدیم، و من به یاد مرگ دیگری افتادم: پیکر بی‌جان و کبود مارسل آویخته از چلچراغ. هیچ‌یک از ما هرگز از برای عشق نمی‌مردیم. غصه می‌خوردیم، اندوهگین می‌گشتیم و از یک‌دیگر جدا می‌شدیم و کس دیگری را برای خودمان می‌یافتیم. ما متعلق به جهان کم‌دی و فکاهه بودیم نه به دنیای تراژدی. مگسهای شب‌تاب در لابه‌لای درختان حرکت می‌کردند و جهانی را که گاه و با وقفه روشن می‌ساختند که ما نه سهمی در آن داشتیم و نه نقشی. ما - که رنگین پوست شمرده نمی‌شدیم - همگی‌مان از وطن و زادبوممان بسی دور بودیم. من همان‌سان بی‌جنبش و بی‌توان دراز کشیده بودم که عالی‌جناب وزیر سابق در زیر تخته‌ی شیرجه‌ی استخر، با گلوی بریده، و با رگهای گشوده.

ما و تا پرسید:

- چی شده عزیزم؟ از چیزی عصبانی هستی؟

- نه.

فروتانه گفت:

- مرا نمی‌خواهی؛ می‌دانم که مرا نمی‌خواهی.

بی‌پرده‌پوشی جواب دادم:

- چرا؛ تو را می‌خواهم ولی نه در این جا، و نه حالا.

- می‌دانم که دفعه‌ی آخری عصبانیت کردم. اما می‌خواستم

جبران کنم.

سفره‌ی دلم را برایش باز کردم:

- من هیچ وقت به تو نگفتم که آن شب کذایی چه اتفاقی افتاد.

همین‌طور نگفتم که آن شب چرا ژوزف را همراه تو به شهر

فرستادم.

- فکر می‌کردم در پیش خانم و آقای اسمیت، برای من

می خواستی آبروداری کنی.

- دکتر فیلیپو توی استخر غمبک زده، مرده بود. درست در همان جا. آن تکه نور ماه را می بینی؟ دقیقا همان جا بود...

پرسید:

- کشته بودنش؟

- نه؛ گلویش را خودش بریده بود، همین طور رگ مچهایش را.

- اما آخر چرا؟

- برای آن که از دست تونتون ماکوتها فرار کند و گیر آنها نیفتد.

اندکی از من دور شد و گفت:

- می فهمم. خدای من؛ چه وقایع وحشتناکی اتفاق می افتد. درست مثل کابوس است.

- فقط نکته در این جا است که در هایتی، کابوسها واقعیت دارند.

کابوسهایی واقعی تر از خود ما.

کنار یک دیگر، توی گورمان، آرام خفته بودیم. با واژگان بیشتر به

هم نزدیک می شدیم تا با ملامسه. لمس یک دیگر هرگز چندان ما را به

هم نزدیک نکرده بود که در آن لحظات، واژهها - و تنها واژهها - از ما

پیکری یگانه پدید آورد. مارتا گفت:

- من به شما، به لویس و به تو، حسودیم می شود. هردو شما

به چیزی عقیده و ایمان دارید. برای پرستهایتان، پاسخهایی

دارید، توضیحاتی دارید.

پرسیدم:

- من عقیده و ایمان دارم؟ واقعا فکر می کنی که هنوز ایمانی

در من هست؟

گفت:

- پدرم هم معتقد بود. ایمان داشت.

(اولین باری بود که حرف پدرش را با من می زد.)

پرسیدم:

- به چه چیز معتقد بود؟

جواب داد:

- به خدای تحول، به خدای اصلاح و دگرگونی. پدرم مذهب

لوتری داشت. از لوتریهای پارسا هم بود.

گفتم:

- مرد بخت یاری بوده که به چیزی ایمان داشته است.

- و مردم آلمان هم گلویشان را تیغ می‌زدند و می‌بریدند تا از عدالت او بگریزند.

- بله. چنین اوضاع و احوالی اصلاً غیرعادی و غیرطبیعی نیست. درست به زندگانی بشر تعلق دارد. ستم و بیدادگری درست مثل چراغ قوه‌های مخصوص کاوش و جست‌وجو است. یا جور دیگری بگویم درست است: مثل نورافکنهای توی زندان که نورشان از این سر تا آن سر را درمی‌نوردد؛ از روی یک نقطه بر روی نقطه‌ی دیگر ثابت می‌ماند. ما فقط یک چندی از زیر نور آن می‌توانیم بگریزیم؛ فقط یک چندی و نه بیشتر. مکث کردم. آهی کشیدم و افزودم:

- و حالا هم داریم سعی می‌کنیم تا زیر این نخ‌ها پنهان شویم. پرسید:

- سعی می‌کنیم قایم بشویم، به جای آن که دست به کاری بزنیم؟
- درست است. به جای آن که اصلاً کاری بکنیم.
گفت:

- باید اعتراف کنم که من تقریباً روش پدرم را ترجیح می‌دهم.
- نه؛ این حرف را نزن.
پرسید:

- از قضیه‌ی پدرم خبر داری؟
- لویس همه چیز را برایم گفته.
تلخ و زهرآگین گفت:
- پدرم هرچه بود، حداقل دیپلمات نبود.
گفتم:

- همین طور هتل داری که تکیه‌اش روی سوداگری با توریستها است؛ یعنی مثل خود من.
- توی کار تو هیچ عیب و ایرادی وجود ندارد.
گفتم:

- سرمایه‌داری که چهارچشمی در انتظار برگشتن دلارها است.
- داری مثل کمونیستها حرف می‌زنی.
- گاهی به خودم می‌گویم که ای کاش می‌بودم.
- ولی شما، هم لویس و هم تو، هر دو نفرتان کاتولیک هستید.
گفتم:

- درست است. هر دوی ما را یسوعیها تربیت و بزرگ کرده‌اند.

همین پدران یسوعی بودند که طرز استدلالهای منطقی و عقلایی را به ما یاد دادند، جوری که دست کم نوع نقشی را که اکنون بازی می‌کنیم، می‌شناسیم.
- اکنون؟

مدتی طولانی، در پیکری یگانه گشته، در آن جا خفتیم. گاه در شگفت می‌شدم که آیا آن لحظات، خوش‌ترین لحظاتی نیست که تا آن زمان با هم داشته‌ایم؟ ما برای نخستین بار با چیزی فراتر از ناز و نوازش به یک‌دیگر اعتماد کرده بودیم.



روز بعد به دووالیه ویل رفتیم: من، آقای اسمیت، عالی‌جناب وزیر، و یک توتون ماکوت هم به عنوان راننده؛ شاید با ما آمده بود که از جانمان محافظت کند، شاید ماموریت داشت که زیر نظرمان بگیرد، و شاید هم فقط آمده بود تا به ما در عبور از راه‌بندانه‌های جاده‌ی شمال کمک کند. از طریق همین بزرگراه شمال بود که بیشتر مردم شهرنشین چشم به راه تانکها و نیروهای رهایی‌بخشی داشتند که بالاخره یک روزی از سانتو دومینگو حرکت کنند و نقطه‌ی پایان بدبختی را بگذارند. من مات مانده بودم که در چنان روزی، از آن سه مامور ژولیده، زار و نزار و ژنده‌پوش دولت در کنار راه‌بندان چه کاری برخواهد آمد.

صدها زن که یک‌بری روی زین ^۲bourriques هایشان نشسته بودند، برای خرید از بازار، گله‌گله به طرف پایتخت می‌رفتند؛ به کشتزارهای دو طرفشان نگاه می‌کردند ولی کوچک‌ترین اعتنایی به ما نداشتند: ما در جهان آنان وجود خارجی نداشتیم. اتوبوسهای رنگ‌آمیزی شده با نوارهای سرخ و زرد و آبی می‌گذشتند. مواد غذایی در آن سرزمین شاید کم بود ولی تا دلتان بخواهد در همه‌جا رنگ وجود داشت: رنگمایه‌های آبی سیر همواره بر دامنه‌ی کوهساران دیده می‌شد، دریا به رنگ سبز پرتاووسی بود. رنگ سبز در انواع و اقسامش، در همه‌جا به چشم می‌خورد: الیاف کتف به رنگ سبز بطریهای مخصوص سم که رگه‌های سیاه در آنها دویده بود، سبز روشن درختان موز که نوک

۲- ماچه خر-م.

آنها روبه زردی می‌رفت تا با شنهای کنار ساحل هم‌رنگ و هم‌آهنگ گردد. در همه‌جا طوفانی از رنگ بیداد می‌کرد. یک اتومبیل گنده‌ی آمریکایی بر آن جاده‌ی خراب با سرعتی ولنگارانه از ما سبقت گرفت و سراپایمان را در لایه‌ای از گرد و خاک پوشاند؛ و تنها گرد و خاک بود که هیچ‌گونه رنگی نداشت.

جناب وزیر دستمالی ارغوانی رنگ از جیب درآورد، روی چشمانش مالید و با خشم غرید: "Salauds!"

آقای اسمیت دهانش را بیخ گوش من آورد و پیچ‌پیچ‌کنان پرسید:
- متوجه شدی چه کسانی توی آن اتومبیل بودند؟
- نه.

- من صد درصد مطمئن هستم که یکیشان آقای جونز خودمان بود. شاید هم اشتباه کرده باشم چون خیلی تند می‌رفتند.
گفتم:

- به نظر بعید می‌آید.

در دشت هموار و گل‌آلود، در میان تپه‌ها و دریا، چند تایی جمع‌بندی تک اتاقی سفیدرنگ ساخته بودند، همین‌طور میدان عظیمی برای جنگ خروس که در وسط خانه‌های کوچک، تقریباً به اندازه‌ی کل‌یزه چشم‌گیر می‌نمود.

این خانه‌های کوچک توی گودالی پر از سنگ و کلوخ و آت و آشغال، و گرد و خاک، در کنار هم ساخته شده بود. از اتومبیل که بیرون آمدیم، همین گرد و خاک همراه بادی که طوفان در پی داشت، دور و بر ما چرخ زد: شبها، این گرد و خاک دوباره بدل به گل و لای و لجن می‌شد. در آن برهوت بتون و سیمان با خود اندیشیدم که آجرهای خیالی جای گرفته در تابوت دکتر فیلیپوی مرحوم، از کجا می‌توانست آمده باشد؟

آقای اسمیت به گود خروس اشاره کرد و پرسید:

- تماشاخانه به سبک یونانی است؟

من فوراً توضیح دادم:

- نه؛ جایی است که خروسها را به جان هم می‌اندازند تا به قصد کشت با هم بجنگند.

عضله‌ی کنج دهان آقای اسمیت از فرط ناراحتی عصبی و رنج، اندکی بالا جست ولی درد و رنج را فوراً از خویشتن دور ساخت: حس کردن رنج و درد نوعی انتقاد بود... گفت:

- چندان کسی را در این دور و بر نمی بینم.
وزیر رفاه اجتماعی بادی به غیب انداخت و با کلی فیس و غرور
گفت:

- درست در همین نقطه، در خود همین نقطه، چندین صد نفر
زندگی می کردند. ولی چه زندگی ای... توی زاغه هایی پر از
کثافت و آلونکهای گلی... می بایستی زمین را صاف و پاک
می کردیم. طرح واقعا عظیمی بود.
- خود اهالی کجا رفتند؟

- گمانم بعضیشان رفتند به شهر، عده ای هم به وسط تپه ها، پیش
خویشاوندان و کس و کارشان.
آقای اسمیت پرسید:

- شهر که ساخته شد، برمی گردند؟
جناب وزیر توضیح داد:

- عرض شود که... اطلاع دارید... می دانید که ما این شهر را برای
سکونت طبقه ی بهتری از مردم طراحی کرده ایم نه برای زاغه نشینها.
در آن طرف گود خروس بازی چهار خانه با جناحین مایل - درست
مثل پروانه های خرد شده و درهم شکسته - ساخته شده بود. به خانه های
شهر برازیلیا شباهت داشتند به شرطی که از طرف معکوس یک
تلسکوپ به آنها نگاه می کردید.
آقای اسمیت پرسید:

- و چه کسی توی اینها زندگی خواهد کرد؟
- اینها را به توریستها اختصاص داده ایم.
آقای اسمیت حیرت زده پرسید:
- توریستها؟

دیگر دریا هم فرونشسته بود و در دیدرس قرار نداشت. تا چشم
کار می کرد، در هیچ جا چیزی دیده نمی شد مگر آن گود خروس بازی
غول آسا، گستره ی زشت و لخت سیمانی، جاده، و دامنه ی سنگی تپه.
در بیرون یکی از جعبه های سفید، سیاه پوستی با موی سفید گشته، زیر
علامتی که نشان می داد قاضی خانه ی انصاف است، روی صندلی
چوبی سفت و سختی، شق و رق نشسته بود. در آن دور و بر آدمیزاد
دیگری جز او دیده نمی شد؛ مطمئن بودم: حتما نفوذ زیادی داشته که
به آن زودی توانسته بود در آن جا ساکن و مستقر شود! گرچه بولدوزری
که یک چرخش درآمده بود، روی زمین بازی سیمانی دیده می شد ولی

از عمله و بنا خیری نبود.

جناب وزیر ما را به یکی از آن خانه‌ها راهنمایی کرد. این یکی از خانه‌های دیگر متفاوت نبود و فقط دو جناح بی مصرف بیشتر داشت که حاضر بودم شرط ببندم با اولین بارندگی سخت، به کلی فرومی ریخت. آقای وزیر ضمن توضیح و افاذاتشان فرمودند:

- توریستها دسته دسته به دووالیه ویل خواهند آمد تا رقیب برازیلیا را از نزدیک ببینند. مثلاً یکی از اینها را ملاحظه بفرمایید که تماماً به وسیله‌ی مهندسان خودمان طراحی شده، کاملاً برای مرکز موردنظر جناب عالی مناسب خواهد بود. در چنین صورتی دیگر مجبور نخواهید بود که از یک زمین لخت و عور کارت‌تان را شروع کنید.

- من جای بزرگ تری موردنظرم بود.

- خوب، این که مساله‌ای نیست. شما می‌توانید تمام مجموعه را یکجا بردارید.

من پرسیدم:

- آن وقت با توریست‌هایتان چه کار خواهید کرد؟

جناب وزیر با چرخشی در دست به برهوت بی حاصل دور و بر اشاره کرد و توضیح داد:

- تعداد بیشتری در آن دور و بر خواهیم ساخت.

آقای اسمیت با نهایت ملایمت گفت:

- به نظر می‌آید که مختصری از دار دنیا بیرون است.

- ما برای اسکان پنج هزار نفر در این جا مشغول کار هستیم. البته این ظرفیت اولیه‌ی طرح ما است.

- این پنج هزار نفر در کجا کار خواهند کرد؟

- ما صنایع و کارخانه‌های عظیم در اختیارشان خواهیم گذاشت.

مستحضر هستید که دولت ما با تمرکزگرایی مخالف است.

- و کلیسای جامع؛ کلیسای جامع در کجا واقع خواهد بود؟

- در آن بالا. ملاحظه بفرمایید، درست آن طرف بولدوزر.

در کنج گود خروس بازی غول آسا، انسان دیگری پی‌اپی سرک

می‌کشید. به این ترتیب می‌شد گفت که قاضی صلح سپیدموی تنها

ساکن آن شهر نو نبود. شهر نو حتی از همان موقع برای خودش به گلدای

مخصوص به خود مجهز شده بود. حتماً توی آفتاب خفته بوده است که

سرو صدای ما بیدارش می‌کند. شاید فکر می‌کرد که آرزوی شهرساز

جامه‌ی عمل پوشیده است، و میل توریستها واقعا به طرف آن شهر نو سرازیر شده است. دستهای خیلی دراز بود ولی پا نداشت، و افتان و خیزان - درست مثل قایقی که بر سینه‌ی امواج بالا و پایین می‌رود - به طرف ما می‌آمد. سپس، چشمش به راننده‌ی ما، عینک دودی و تپانچه‌اش افتاد، و ایستاد. در عوض، زمزمه‌وار شروع به خواندن تصنیف ماتندی کرد، و از زیر پیراهن پاره - پوره و نخ‌نمایش تندیس چوبی کوچکی بیرون کشید که آن را به طرف ما گرفت.

من گفتم:

- پس گداهای شهر نو خودتان را راه انداخته‌اید.

وزیر توضیح داد:

- این مرد که می‌بینید، گدا نیست؛ یک پا هنرمند است.

سپس به توتون چیزهایی گفت. او هم رفت و مجسمه را از مردک هنرمند گرفت: تندیس از پیکر نیم‌برهنه‌ی دختری بود که با نمونه‌های مشابهش کوچک‌ترین فرقی نداشت. شبیه این تندیس را در دکانه‌های شامیها فت و فراوان می‌شد یافت؛ پیکره‌ی دختران نیم‌برهنه‌ی چشم به راه مشتریانی هالو که این روزها دیگر خیری از آنها نبود.

جناب وزیر تندیس را به سوی آقای اسمیت گرفت و گفت:

- اجازه بفرمایید تا هدیه‌ی ناقابلی تقدیم حضورتان کنم؛

هدیه‌ای که نمونه‌ای از هنر بومی هایتی است.

و آقای اسمیت با دستپاچگی و ناراحتی پیکره را از وی گرفت؛

سپس گفت:

- باید چیزی به او بدهم.

- نه. ابدا احتیاجی نیست. دولت به این کار می‌رسد.

سپس، جناب وزیر در حالی که زیر بغل آقای اسمیت را گرفته بود تا مبادا در آن محل سنگلاخ، گل آلود و تاهموار زمین بخورد، در بازگشت به طرف اتومبیل، پیش افتاد. مردک گدا مثل گهواره پس و پیش می‌رفت، و از قرط دلتنگی، نومیدی و درماندگی صداهایی از گلویش درمی‌آورد. هیچ‌یک از کلماتش مفهوم نبود؛ گمانم دهانش سق نداشت.

آقای اسمیت پرسید:

- چه می‌گویید؟

جناب وزیر این پرسش را ناشنیده گرفت، و در عوض گفت:

- بعدها ما یک مرکز هنری شایسته در همین محل خواهیم داشت

تا هنرمندان در آنجا بتوانند زندگی کنند؛ آسوده و دور از هر نوع

پیشانی و فکر و خیالی به هنرشان پردازند و از طبیعت الهام بگیرند. هنرهایتی شهرت جهانی دارد. تابلوهای اثر نقاشان ما را خیلی از مجموعه داران گرد می آورند، و نمونه هایی از این آثار را در موزهی هنرهای مدرن نیویورک می توان دید.

آقای اسمیت گفت:

- شما هرچه می خواهید بفرمایید؛ من که تصمیم دارم چیزی به آن آقا بدهم.

سپس، دست محافظ عالی جناب وزیر رفاه اجتماعی را با یک حرکت از خود جدا ساخت و دوان دوان به طرف مردک زمین گیر رفت. وقتی به او رسید، یک چنگه اسکناس دلار بیرون کشید و همه را به طرف مردک زمین گیر گرفت. مردک زمین گیر با وحشت و ناباوری به وی زل زد. رانندهی توتون ما تکانی به خودش داد تا دخالتی کند، ولی من جلوش را سد کردم. آقای اسمیت خم شد و اسکناسها را توی دست مردک تپاند. مردک هم بلافاصله با زحمت و حرارتی عظیم به طرف گود خروس بازی قل خورد. شاید در آنجا سوراخی داشت که اسکناسها را توی آن می توانست پنهان کند... در قیافهی مامور توتون چنان حالتی از خشم و نفرت به چشم می خورد که انگار جیبش را زده بودند. گمانم در فکر بود که تپانچه اش را بیرون بکشد (انگشتهایش به طرف کمر بندش رفت) و دستکم کلک یک هنرمند را برای همیشه بکند ولی آقای اسمیت که درست در خط آتش او قرار داشت پیش می آمد. تامزد ریاست جمهوری با خرسندی لبخندی زد و گفت:

- بالاخره دشت کرد.

در تمامی این گیرودار، قاضی صلح برپا خاسته بود تا این معامله را در بیرون جعبه اش، فراسوی زمین بازی، تماشا کند. در حالت ایستاده، بلندبالا، نکره و تراشیده - نخراشیده بود. دستش را بر فراز چشمها سایه بان کرده بود تا در آن آفتاب تند و سخت، بهتر ببیند. سر جاها یمان توی اتومبیل نشستیم و برای لحظه ای گذرا سکوت برقرار شد. سپس جناب وزیر از آقای اسمیت پرسید:

- خوب، حالا مایل اید کجا تشریف ببرید؟

آقای اسمیت در کمال ایجاز گفت:

- هتل.

- بنده می توانم قطعه ای را نشانتان بدهم که برای ساختن دانشکده در نظر گرفته ایم.

آقای اسمیت گفت:

- فکر کنم به اندازه‌ی کافی دیده باشم. اگر لطف بفرمایید، ترجیح می‌دهم به هتل برگردم.

به عقب نگاه کردم. قاضی صلح با لنگهای درازش، و با شلنگ و تخته‌ی غریب، یکراست به طرف زمین بازی سیمانی می‌دوید؛ و از طرف دیگر هم مردک زمین‌گیر در نهایت درماندگی، عجز و نومیدی، به سوی گود خروس جنگیها می‌غلتید؛ مرا یاد خرچنگی انداخت که با پاهای ناتوانش، کند و یک‌بری به طرف لانه‌اش می‌رود. دویت قدمی بیشتر فاصله نداشت؛ دویت قدم و حتی شاید هم کم‌تر، ولی بدون شک می‌دانستم که امکانی برای موفقیت او وجود ندارد. دقیقه‌ای بعد که برگشتم، دووالیه ویل در گرد و خاک اتومبیل ما پنهان شده بود. به آقای اسمیت چیزی نگفتم چون از انجام دادن کار خیرش شادمانه لبخند می‌زد؛ گمانم در فکر و خیال، سرگرم تمرین روایت این ماجرا برای خانم اسمیت بود: ماجرای که به خانم اسمیت توان می‌بخشید تا در شادمانی حاصل شده از آن با شوهرش سهیم شود.

چند کیلومتری که پیش رفتیم، آقای وزیر گفت:

- بخش توریستی البته تا حدی از وظایف وزیر مسکن و شهرسازی است. با وزیر جهانگردی هم باید مشورت شود ولی خوشبختانه از دوستان نزدیک من است. اگر مایل باشید که ترتیبات لازم را با من بدهید، آن وقت رضایت دیگران را هم شخصا جلب می‌کنم.

آقای اسمیت پرسید:

- رضایت؟

گرچه انبوه ملخ‌مانند گدایان در جلو پست‌خانه، آقای اسمیت را تکان نداد و به خود نیاورد، و گرچه باید بگویم که بی‌شیله‌پيله و کاملاً هالو هم نبود، ولی اطمینان دارم که دیدار از دووالیه ویل سرانجام چشم و گوشش را باز کرده بود.

جناب وزیر در حالی که یک جعبه سیگار برگ اعلا از عقب

اتومبیلش بیرون می‌آورد، گفت:

- منظورم این است که خود جناب عالی ضرورتی ندارد وارد مذاکرات بی‌انتها شوید. من خودم نظرات شما را به نمایندگی حضرت عالی با همکارانم در میان می‌گذارم... چندتایی از این سیگار برگها بردارید، جناب پروفیسور.

- نه، متشکرم. من سیگاری نیستم.
 اما راننده سیگاری بود. از آینه به خوبی می دید که در عقب چه می گذرد؛ و به پشت خم شد و دو سیگار برگ برداشت. یکیش را روشن کرد و دومی را هم توی جیب پیراهنش گذاشت. آقای اسمیت پرسید:
 - فرمودید نظرات من؟ اگر عقاید و نظرات مرا می خواهید، فکر کنم لازم باشد که قبلا از آنها مطلع شوید. به عقیده‌ی من، دووالیه ویل شما اصلا مرکز ترقی نیست و هیچ پیشرفتی نخواهد کرد. دووالیه ویل، از هرچه بگذریم، بیش از حد پرت و دورافتاده است. آقای وزیر (بی‌اعتنا به انتقادهای کوبنده‌ی نامزد ریاست جمهوری) پرسید:

- جناب عالی محلی در خود پایتخت را ترجیح می‌دهید؟
 - بنده، به‌طور کلی مشغول تجدیدنظر درباره‌ی تمامی این طرح هستم.

آقای اسمیت با چنان قاطعیتی این جمله را بر زبان آورد که حتی عالی‌جناب وزیر هم شتابان به پیله‌ی سکوتی ناراحت کننده و رنج‌بار پناه برد.



با تمام این احوال، آقای اسمیت از طرحش دست برنداشت. شاید پس از تجدید بررسی وقایع آن روز با خانم اسمیت و کمکی که به آن مردک زمین‌گیر کرده بود، آتش امید دوباره در دلش زبانه کشید؛ آتش این امید که از دست او برای نوع بشر کاری ساخته است. شاید هم خانم اسمیت به او قوت بخشید تا با شکها و دودلیهایش بستیزد (خانم اسمیت بیش از شوهرش جنگنده بود). پس از بازگشت به هتل و در پی بیش از یک ساعت خاموشی دلگیر، آقای اسمیت تغییر چهره و دیگرگون جلوه دادن انتقادهای قبلیش را آغاز کرده بود. این فکر مثل خوره روحش را می‌فرسود که احتمالا در انتقادهایش انصاف به خرج نداده است. گرچه در کمال ادب و تواضع و تشریفات رسمی با آقای وزیر خداحافظی کرده بود و حتی مراتب تشکرش را از بابت "گذراندن ساعاتی خوش در گردش بسیار جالب توجه" به وی ابلاغ داشته بود، اما ناگهان روی پلگان مهتابی ایستاد و از من پرسید:

- آن کلمه‌ی رضایت... گمان کنم که در مورد آن بیش از حد نسبت به آقای وزیر سخت‌گیری کردم. البته باید بگویم که این کلمه مرا سخت رنجاند و اوقاتم را تلخ کرد ولی حقا نباید از یاد ببریم که زبان مادری آقای وزیر که انگلیسی نیست. کسی چه می‌داند، شاید منظورش از رضایت این بود که...
گفتم:

- نه... منظورش دقیقا همان بود ولی نمی‌خواست آن را بی‌پرده با شما در میان بگذارد.

- اذعان می‌کنم که من چندان تحت‌تاثیر طرح آن شهر قرار نگرفتم، ولی خود شما هم خوب می‌دانید که حتی برازیلیا... تازه، برزیلیها تا جایی که لازم داشته باشند، اهل فن دارند... نکته، خواستن چیزی است حتی اگر در به‌دست آوردن آن شکست بخورید.

- به عقیده‌ی من، مردم هایتی هنوز به مرحله‌ای نرسیده‌اند که آمادگی پذیرش مکتب گیاه‌خواری را داشته باشند.

- من هم داشتم به همین موضوع فکر می‌کردم ولی شاید...

- شاید آدم اول باید پول داشته باشد که گوشت‌خوار بشود، بعد...

نگاه ملامت‌بار اما گذرایی به من انداخت و گفت:

- بهتر است درباره‌ی همه‌ی این چیزها با خانم اسمیت مشورت کنم.

سپس مرا تنها گذاشت - دست‌کم من فکر می‌کردم که تنها هستم تا وارد دفتر کارم شدم و کاردار سفارت بریتانیا را منتظر خودم دیدم. ژوزف به او رسیده بود. یک لیوان از رامپانچهای اختصاصی را در مقابل او دیدم. کاردار در پی ورود من، با اشاره به رامپانچ محصول ژوزف گفت:

- چه رنگ قشنگی.

و لیوانش را بالا برد و توی نور گرفت. توضیح دادم:

- رنگ دانه‌ی انار است.

گفت:

- هفته‌ی آینده دارم می‌روم مرخصی. برای همین آمده‌ام الوداعم را بگویم.

- مطمئن باش که دوری از این جا پکرت نخواهد کرد.

گفت:

نه، نه. این جا خیلی جالب توجه است. جاهایی بدتر از هاییتی هم وجود دارد.

- مثلاً کنگو؟ ولی مردم در آن جا زودتر نطفه می‌شوند.

کاردار گفت:

- دست‌کم از این بابت خوشحالم که موقع رفتن از این جا کسی از اتباع ما توی زندان نیست. معلوم شد که دخالت آقای اسمیت موثر بود.

- شک دارم به دخالت آقای اسمیت مربوط بوده باشد. من از همان اولش حس می‌کردم که جونز با بخاری که دارد، سرانجام خودش را بیرون می‌کشد.

- خیلی دلم می‌خواست می‌دانستم که این بخار از کجا مایه می‌گیرد. نمی‌خواهم تظاهر کنم که درباره‌ی سیر تا پیاز قضیه تحقیق نکرده‌ام...

- گمانم موضوع از این قرار است که او هم مثل آقای اسمیت معرفی‌نامه‌ی عوضی همراه داشته است. برای همین بازداشتش کردند. تصور کنم که وقتی توی گمرک چمدانهایش را می‌گشته‌اند، چشمشان می‌افتد به این نامه‌ی عوضی. راستش را بخواهی، فکر می‌کنم که این معرفی‌نامه خطاب به یکی از افسران ارتشی بوده است.

کاردار گفت:

- پریشب به دیدن من آمد. منتظرش نبودم و قراری هم بالطبع نداشتم. خیلی دیروقت بود. داشتم می‌رفتم بخوابم که خبر ورودش را دادند.

- از شب آزادیش تا الان دیگر او را ندیده‌ام. گمانم سروان کانکاسور - دوست همین آقای جونز خودمان - مرا به اندازه‌ی کافی طرف اعتماد نمی‌داند. آخر وقتی همین جناب سروان کانکاسور با ته تیانچه‌اش افتاد به جان شیشه‌های نعرکش و تابوت دکتر فیلیپو را درآورد و با دار و دسته‌اش برد، من حضور داشتم و همه چیز را با چشمهای خودم دیدم؛ متوجه‌اید که...

کاردار گفت:

- رفتار جونز جوری بود که حس کردم باید در اجرای یکی از طرحهای دولت دخیل باشد.

پرسیدم:

- کجا زندگی می‌کند؟

- توی ویلا کره اول^۳ بش جا داده‌اند. خبر داری که دولت آن جا را ضبط کرده است و خودش آن جا را می‌گرداند؟ بعد از رفتن آمریکاییها، لهستانیها را به آن جا بردند. لهستانیها از موقع ضبط این هتل تا حالا، تنها میهمانان آن جا بوده‌اند. اما آنها هم به سرعت یاروبندی‌شان را بستند و رفتند... جونز حالا برای خودش یک اتومبیل و یک راننده‌ی مخصوص دارد. البته، این راننده‌ی مخصوص می‌تواند زندانبانش هم باشد. یکی از مامورهای توتون ماکوت است. هیچ خبر داری وارد به چه طرح و برنامه‌ای شده؟

- قد یک دانه خردل هم خبر ندارم. در هر حال باید خیلی احتیاط کند. "برای شام خوردن با حکیم بابا، آدم یک قاشق یلند لازم دارد."

- تقریباً این همان چیزی است که من هم به او گفتم. ولی فکر می‌کنم که به اندازه‌ی کافی همه چیز حالش هست و حساب کارها را دارد... آدم احمقی نیست. می‌دانستی که مدتی هم در کنگو بوده؟

- انگار یک بار همچو اشاره‌ای به من کرد...

- موضوع کاملاً اتفاقی پیش کشیده شد. از قضا در دوره‌ی لومومیا هم در آن جا بوده. در این باره از لندن سوال کردم؛ حرفش را تصدیق کردند. ظاهراً کنسول ما به او کمک کرده بود تا از کنگو خارج شود. اما این چیزی را چندان نشان نمی‌دهد - برای خروج از کنگو به خلیها کمک شده. کنسول ما در آن جا بلیتی به مقصد لندن هم برای او می‌خرد، ولی آقای جونز ما ترجیح می‌دهد در بروکسل پیاده شود. البته این هم چیزی برضد او نیست... گمان کنم آن چه از دیدن من می‌خواست بفهمد این بود که آیا سفارت بریتانیا حق نگهداری از پناهندگان را دارد یا نه؛ یعنی در مواقعی که اوضاع ناجور می‌شود؟ باید بش می‌گفتم: "نه" و ناچار هم گفتم نه، از نظرگاه قانونی چنین حقی ندارد.

پرسیدم:

۳ - Villa Gréole.

- یعنی هنوز هیچ چیز نشده، توی در دسر افتاده؟
 - نه. ولی گمان کنم دارد زمینه و جوانب امر را بررسی و مطالعه می‌کند. درست مثل بالا رفتن رابینسن کروزو^۴ از بلندترین درخت توی جزیره. ولی از جمعه خان^۵ او هیچ خوشم نیامد.
 - منظورت از جمعه خان کیت؟

- راننده اش. یک گنده بک نکره‌ای به چاقی خود گراسیا، با کلی دندان طلا. گمانم جمع آوری دندان طلا از سرگرمیهایش باشد. برای این کار احتمالاً فرصتهای خوبی باید داشته باشد. امیدوارم دوست دکتر ماژیو آن دندان کرسی طلایی بزرگش را درآورد و بگذارد توی گاوصندوق. دندان طلا همیشه جلب کننده‌ی حرص و طمع است.

پس آخرین جرعه‌ی رامپانچ خودش را تا ته نوشید.
 نیم‌روزی بود که این و آن برای شنا و میگاری به تریانون می‌آمدند. لباس شنایم را پوشیده بودم و درست اندکی پیش از رسیدن میهمان بعدی، توی استخر شیرجه رفتم. حس کردم که برای آب تنی در آن جا باید بانوعی اکراه و حالتی چندش آورده‌ست و پنجه نرم کنم. وقتی فلیپوی جوان را دیدم که بر لبه‌ی استخر ایستاده است و مرا تماشا می‌کند، آن حالت چندش آور و نفرت‌بار باز سراپایم را انباشت. هانری فلیپو درست در بالای همان نقطه‌ای ایستاده بود که عمویش چمباتمه زده، تا دم مرگ خونریزی کرده بود. زیرآبی شنا می‌کردم و متوجه آمدنش نشده بودم. وقتی صدایش را از ورای پوسته‌ی آب شنیدم، سخت یکه خوردم.
 - میو براون.

- تو هستی فلیپو! عجیب است. نمی‌دانستم این جایی.
 - من به سفارش شما عمل کردم میو براون. رفتم و جونز را دیدم.
 موضوع صحبت‌مان اصلاً یادم نبود. از همین رو پرسیدم:

۴ - (Robinson Crusoe) تهرمان داستانی با همین نام، اثر نویسنده‌ی نامدار بریتانیایی دنیل دیفو - م.

۵ - (Man Friday) رابینسن کروزو از طوفانی شدید معجزه‌آسا جان بدر می‌برد و به جزیره‌ای می‌افتد که در آن از تمدن و انسانیت خبری نبوده است و تنها دزدان دریایی گاه‌گاه سری به آن جزیره می‌زده‌اند. کروزو اتفاقات در همان جا سیاه‌پوستی را می‌یابد و به خدمت خویش می‌گیرد. کروزو که در یک روز "جمعه" این سیاه‌پوست را می‌یابد، به او "جمعه مرد"، "جمعه انسان" یا واضح‌تر "جمعه خان" می‌گوید - م.

- رفتی جونز را دیدی؟ برای چه؟

- حتما یادتان نرفته... صحبت‌مان راجع به سلاح برن یادتان نیست؟ شاید به اندازه‌ی کافی جدی نگرفته بودمش. من درباره‌ی برن به عنوان یکی از نمادهای شاعرانه‌ی نو او اندیشیده بودم - همانند تیرهای چراغ برق در اشعار دوران جوانی خودم: اما از هرچه بگذریم، در آن زمان شاعرهای جوان را به جریان برق وصل نمی‌کردند.

فیلیپوی جوان توضیح داد:

- با سروان کانکاسور در ویلا کره اول بود. دیشب آن قدر کشیک کشیدم تا سرانجام کانکاسور گذاشت رفت ولی آن راننده‌ی پلانسان، مثل کوه گوشت، همان جور پای پله‌ها تشسته بود و تکان نمی‌خورد. همانی را می‌گویم که ژوزف را تا ابد علیل کرد. - پس کار او است؟ تو از کجا می‌دانی؟

- بعضی از ما وقایع را دقیقاً می‌نویسیم و ثبت می‌کنیم. توی یادداشتها و فهرستهای ما حالا کلی اسم جمع شده است. صمیمانه شرمندهام ولی اسم عموی خودم هم توی فهرست ما بود؛ علتش هم واضح است: لوله‌کشی خیابان دوسه. گفتم:

- ولی من فکر نمی‌کنم که تمام تقصیرها به گردن او بوده باشد. - من هم باشما هم عقیده‌ام. حالا موافقت دیگران را جلب کرده‌ام که اسمش را ببریم توی فهرست دوممان. فهرست اسامی قربانیان رژیم. - امیدوارم پرونده‌هایتان در جای کاملاً امن و امانی باشد. - نخه‌ی تمام اسناد ما در آن طرف مرز هم هست. دست‌کم از این بابت نگران نیستیم.

- چه طور توانستی جونز را ببینی؟

- از پنجره پریدم بالا و رفتم توی آشپزخانه، و بعد از پله‌های مخصوص کلفت - نوکرها خودم را رساندم بالا. تقه‌ای به در اتاق جونز زدم. تظاهر کردم که از کانکاسور پیغامی برایش آورده‌ام. روی تخت خواب بود.

پرسیدم:

- حتماً یک‌کمی جا خورد و ترسید.

هانری فیلیپو پرسید:

- آقای براون؛ شما اتفاقاً خبر ندارید که این دو نفر - کانکاسور و

جونز - دنبال چه کاری هستید؟

- نه. تو خبر داری؟

- مطمئن نیستم. فکر کنم خبر داشته باشم ولی مطمئن نیستم.

پرسیدم:

- به جونز چه گفتی؟

- ازش تقاضا کردم به ما کمک کند. بش گفتم که از شورشیان رهایی بخش مستقر در آن طرف مرز برای سرنگون کردن حکیم بابا هیچ کاری ساخته نیست. گفتم که آنها فقط دوسه نفری از توتونها را می فرستند به درک ولی خودشان هم کشته می شوند. گفتم که آنها هیچ نوع آموزشی ندیده اند. تمرینهای چریکی که سهل است، یک قبضه برن هم ندارند. بش گفتم که چه طور یک دفعه هفت نفر از ما یک پاسگاه نظامی را گرفتند، در حالی که تنها سلاحهایشان تفنگ بادی بود. جونز از من پرسید: "خوب، اینها را چرا برای من می گوی؟ تو که agent provocateur^۶ نیستی؟ اگر باشی، خودت بگویی بهتر است." گفتم که نیستم؛ گفتم اگر ما این همه مدت را تا این حد محتاط نمی بودیم، حالا دیگر حکیم بابایی وجود نداشت که توی قصرش با خیال راحت بنشیند و خون ما را توی شیشه بکند. بعد جونز گفت: "من رییس جمهوری را دیده ام."

با حیرت و ناباوری پرسیدم:

- جونز گفت که حکیم بابا را دیده؟

- به من این طور گفت، و حرفش را هم باور کردم. با آن کانکاسور دیوانه‌ی زنجیری حتما برنامه‌ای دارند. خود جونز به من گفت: "رییس جمهوری هم درست مثل تو به اسلحه و آموزشهای نظامی علاقه مند است."

فیلیپوی جوان نفسی تازه کرد و افزود:

- جونز همین طور گفت: "ارتش به کلی از بین رفته؛ نه این که اگر از بین نرفته بود به درد کسی می خورد. تمام سلاحهایی هم که از آمریکاییها برای توتونها مانده، به علت عدم مراقبت صحیح، زنگ زده است و تبدیل به یک مشت آهن قراضه شده. پس

۶- آژان پرووکاتور: مامور تحریک و ایجاد آشوب، هرج و مرج و بلوا برای هموار کردن زمینه‌ی سقوط یک حکومت - م.

می بینی که آمدن تو به سراغ من هیچ فایده‌ای ندارد - مگر... مگر از پیشنهادی که جناب رییس جمهوری قبلا داده‌اند، پیشنهاد بهتری برای من داشته باشی."

پرسیدم:

- اما هیچ نگفت چه پیشنهادی؟

هانری فلیپو گفت:

- سعی کردم به اوراق و اسناد روی میز نشنگاهی بیندازم. شبیه به نقشه‌های ساختمان بود، ولی به من تشرزد: "کاری به کار آنها نداشته باش. برای من کلی ارزش دارند." بعد، مشروب تعارفم کرد تا نشان بدهد که شخصا مخالفت و ضدیتی با من ندارد. آن وقت گفت: "آدم باید به بهترین وجهی که می‌تواند، زندگی کند و پول به جیب بزند. کار و بار تو چیست؟" جواب دادم: "قبلا شعر می‌گفتم. حالا هم یک قبضه برن می‌خواهم؛ و تعلیمات نظامی. یعنی هم برن و هم آموزش..." از من پرسید: "امثال تو زیاداند؟" من هم برایش توضیح دادم که عده‌ی نفرات چندان مهم نیست. اگر آن هفت نفر به جای تفنگ بادی، هفت برن داشتند...

گفتم:

- بین هانری؛ برن نه طلسم است و نه جادو. گاهی گیرم می‌کند. همان‌طور که فشنگ نقره‌ای هم ممکن است خطا پرود.

سپس آهی کشیدم و پرسیدم:

- هانری؛ انگار باز می‌خواهی دست به دامان وودو بشوی و به سراغ آن بروی؛ درست فهمیده‌ام؟

- چرا که نروم؟ شاید آنچه ما در حال حاضر لازم داریم خدایان داهومی^۷ باشند.

- اما تو کاتولیکی هانری. تو به عقل و منطق معتقدی.

- وودویستها هم کاتولیک هستند، و دنیای ما دنیای عقل و منطق نیست. شاید فقط اوگون فوی^۸ بتواند به ما یاد بدهد بجنگیم.

پرسیدم:

۷ - (Dahomey) از مستعمرات سابق فرانسه در آفریقای مرکزی، و از سراز عمده‌ی ادیان بدوی و خرائی سیاهان - م.

۸ - (Ogoun Ferraille) یا "اوگون فریل" از اسطوره‌های مذهبی وودویستها (حامی جنگاوران) - م.

- جونز فقط همینها را به تو گفت؟

- نه. گفت: "بیا سالار، بیا یک اسکاچ بزن". ولی من مشروب نمی‌خورم. از پلگان جلویی رتم پایین، جوری که آن راننده بشکوهه مرا ببیند. مخصوصاً می‌خواستم که مرا ببیند.

- کار خوبی نکردی. اگر از جونز بپرسند، امنیت به خطر می‌افتد. شانه‌ای از سر لاقیدی بالا انداخت و گفت:

- بدون برن، تنها سلاحی که من دارم بی‌اعتمادی است. با خودم فکر می‌کردم که اگر شروع به از دست دادن اعتمادشان نسبت به جونز بکنند، آن وقت شاید چیزی اتفاق بیفتد...

بغض در صدایش و حلقه‌ی اشک در چشمانش حس می‌شد؛ اشکهای شاعری در سوگ جهانی گم‌گشته و از دست رفته یا شاید هم اشکهای کودکی برای یک برن، که هیچ‌کس حاضر نبود به وی بدهد. به سوی پگ (کم‌عمق) استخر شنا کردم تا اشک ریختنش را نبینم. جهان گم‌گشته و از دست رفته‌ی من شناگران توی استخر بودند؛ اما جهان گم‌شده و نابودگشته‌ی هانری چه بود؟ غروبی به یادم آمد که اشعار تضمین شده‌ی خویش را که از شاعران دیگر الهام گرفته بود، برای من و پتی پی‌یر و داستان‌نویسی از نل نو هایتی می‌خواند که می‌خواست کرواک^۹ هایتی باشد. در جمع شنوندگان غزلیات هانری فیلیپو، نقاش پا به سن گذاشته‌ای هم بود که روزها پشت کامیون می‌نشست تا نانش را درآورد و شبها با انگشتان سفت و سخت شده و آماسیده‌اش در مرکز هنری آمریکاییان کار می‌کرد؛ در آنجا بوم و رنگ در اختیارش می‌گذاشتند. یکی از آخرین آثارش همچنان دیواره‌ی مهتابی را زینت می‌بخشید: گاوهایی در دل کشتزار اما نه از آن گاوهایی که برای فروش در جنوب (میدان) پیکادلی (لندن) می‌بینید، و خوکی که حلقه‌ای دور سرش چسبیده بود، در میان برگهای سبز موز که از طوفان سیاه گشته بود؛ طوفانی که به گونه‌ای جاودانه از کوهستان به پایین می‌تاخت. در آن تابلو چیزی وجود داشت که هنرجوی مزدور من هرگز نتوانست حتی جلوه‌ای از آن را در

۹ - (Ray Kerouac) داستان‌نویسی که در این هنر می‌خواست انقلاب کند و سنن و قراردادهای کهن را یکسره به دور افکند؛ و در داستان‌نویسی همان نوع انقلاب را ایجاد کند که گروه تابغه و بی‌مانند بیتلها در قلمرو موسیقی پدید آوردند، چنان که آثارشان امروز در ردیف آثار بزرگانی چون بتهوون، باخ، شوپرت و... اجرا می‌شود. البت ری کرواک آمریکایی انقلابش ناکام شد - م.

پرده‌های قلابیش بنمایاند.

پس از آن که فرصت دادم تا جلواشکش را بگیرد و کاملاً بر خود مسلط شود، دوباره در طرف دیگر استخر به او پیوستم.

پرسیدم:

- آن جوانک یادت هست که داستان بلندی نوشته بود به اسم
La Route du Sud^{۱۰}؟

- حالا در سان‌فرانسیسکو زندگی می‌کند، یعنی در همان جایی که همیشه آرزو داشت باشد. بعد از قتل عام^{۱۱} فرار کرد.
گفتم:

- به آن شبی فکر می‌کردم که برای ما داشتی شعر می‌خواندی...
- من اصلاً افسوس آن روزها را نمی‌خورم. آن روزها، واقعی نبودند. همه‌اش دروغ بود: توریستها، پایکوبیها، دست‌افشانیها و آن مردی که لباس بارون سامدی را می‌پوشید. بارون سامدی مایه‌ای برای کیف و تفریح و سرگرمی توریستها نیست.
- ولی همان توریستها پول به این مملکت می‌آوردند.

فیلیپوی جوان انگار خودش را از قبل آماده کرده باشد
گفت:

- پول می‌آوردند؟ کاملاً درست است، می‌آوردند، خیلی زیاد هم می‌آوردند ولی رنگ آن همه پول را چه کسی دید؟ باید اعتراف کرد که حکیم‌بابا حداقل یک چیز را به ما یاد داد؛ این که بدون پول زندگی کنیم.

موضوع صحبت را عوض کردم:

- هائری، شنبه برای شام بیا این‌جا و تنها توریستهایی را که در این‌جا هستند، ببین.

- نه، آن شب کاری هست که باید بکنم.

- در هر حال بی‌نهایت احتیاط کن. می‌دانی چه آرزویی دارم؟
آرزویم این است که ای‌کاش باز شعر می‌گفتی.

با نیشخندی سراسر زهرآگین، دندانهای سپیدش برقی زد و
آن‌گاه گفت:

- شعر هائیتی قبلاً، به صورتی جاودانه و فناپذیر، سروده شده

* * * * *

۱۰ - راه جنوب.

۱۱ - Jacmel.

است. خود شما هم آن را بلدید آقای براون.
سپس سرگرم خواندن آن از برای من شد:

Quelle est cette île triste et noire?

- C'est Cythère ,

Nous dit - on, un pays fameux dans les chansons,

Eldorado banal de tous les vieux garçons,

Regardez, après tout, c'est une pauvre terre'.^{۱۲}

دری بر فراز سرماگشوده شد و یکی از^{۱۳} les vieux garçons بر
روی بالکن سویت جان بریمور گام نهاد. آقای اسمیت مایویش را از
روی نرده برداشت و نگاهی به باغ افکند. سپس صدا زد:
- آقای براون؟

- بله؟

- بالاخره قرار شد یک‌خرده بیشتر بمانیم و دوباره تلاش
کنیم.



از دکتر ماژیو برای روز شنبه دعوت به شام کرده بودم تا با خانم و
آقای اسمیت آشنا شود، می‌خواستم به خانم و آقای اسمیت نشان بدهم
که مردم هاییتی فقط سیاستمدار یا شکنجه‌گر نیستند. همچنین، از شبی
که جنازه‌ی دکتر فیلیپو را به گوشه‌ای انداختیم، دکتر ماژیو را ندیده
بودم و نمی‌خواستم تصور کند که به علت ترس، از او دوری
می‌کنم.

دکتر ماژیو بلافاصله پس از قطع شدن برق رسید و ژوزف مشغول
روشن کردن چراغ لامپ‌ها بود. فتیله‌ی یکیشان را چنان بالا کشید که

*** **

۱۲ - چیست این جزیره‌ی غمین و سیاه؟

- می‌ترس است این،

به ما می‌گویند، کشوری شهره در آوازا،

الدورادو هیچ است در برابر پیر پیران آن،

گذشته از هر چیز، بنگرید، این زمین است فقیر.

"نقل به معنی" - مترجم.

۱۳ - پیران پیر.

شعله از لوله‌ی لامپا بالا زد و سایه‌ی دکتر ماژیو را همانند فرشی سیاه بر مهنابی گسترده. خانم و آقای اسمیت و دکتر ماژیو با ادب و آداب‌ی کهن به هم خوش آمد گفتند، و یک لحظه به نظر رسید که همگی ما در قرن نوزدهم به سر می‌بریم؛ در زمانی که چراغهای نفتی ملایم‌تر و دل‌انگیزتر از لامپهای برقی می‌درخشید و خواسته‌ها و هواهای ما اصیل‌تر بود: یا این‌طور فکر می‌کردیم.

دکتر ماژیو گفت:

- من به دلیل بعضی از سیاستهای داخلی آقای ترومن، از ستایشگران ایشان هستم، ولی مرا معذور بدانید اگر نمی‌توانم تظاهر کنم که حامی جنگ او در کره هستم. در هر حال، از دیدار رقیب آقای ترومن مشعوف و مفتخرم.

آقای اسمیت گفت:

- البته نه رقیب چندان مهمی. از قضا، اختلاف ما خصوصا بر سر مسأله‌ی جنگ کره نبود - گرچه گفتن ندارد که من با هر نوع جنگی مخالفم، سیاستمداران می‌توانند هر جور عذری برای راه انداختن جنگ بتراشند. مبارزه‌ی انتخاباتی من با آقای ترومن بر سر گیاه‌خواری بود.

دکتر ماژیو گفت:

- عجیب است. من اصلا متوجه نشده بودم که گیاه‌خواری هم از قضایای آن انتخابات بود.

آقای اسمیت توضیح داد:

- باید بگویم که حق با شما است، البته به غیر از یک ایالت.

خانم اسمیت گفت:

- ده هزار رای برای ما جمع شد. اسم شوهر من روی ورقه‌های رای مخفی چاپ شده بود.

سپس در کیفش را گشود و از میان مثنی دستمال کاغذی یک

ورقه‌ی رای مخفی بیرون کشید. من هم مثل بیشتر اروپاییها درباره‌ی نظام انتخاباتی آمریکا چندان اطلاعی نداشتم: به صورتی گنگ فکر می‌کردم که دو تا حداکثر سه نامزد هستند که مردم در همه‌جا یکی از آن سه تن را انتخاب می‌کنند و به او رای می‌دهند.

اصلا متوجه نشده بودم که روی ورقه‌های رای مخفی بیشتر

ایالتها اسم نامزد ریاست جمهوری حتی نشان داده نمی‌شود و تنها نام برگزینندگان رییس جمهوری به چشم می‌خورد که در واقع، رای‌گیری

برای آنها است. به هر روی، نام آقای اسمیت در ایالت ویسکانسین، زیر مربع سیاه‌رنگی مزین به نوعی علامت که فکر کنم نمادی از کلم یا یک همچو چیزی بود، واضح و روشن چاپ شده بود. تعداد حزبها هم سخت متعجبم کرد: حتی سوسیالیستها دو شاخه شده بودند، و برای مقامهای پایین‌تر هم نامزدهایی از احزاب محافظه‌کار و لیبرال وجود داشتند.

از قیافه‌ی دکتر ماژیو درک می‌کردم که او هم مثل من پاک گیج شده است. اگر انتخابات انگلیسی از انتخابات آمریکایی کم‌تر پیچیدگی دارد، انتخابات به سبک‌هایی از هر دو ساده‌تر است. در هایتی، اگر آدم جانثی را دوست می‌داشت، حتی در دوران بالنسب آرام‌تر سلف دکتر دووالیه، از خانه بیرون نمی‌آمد.

ورقه‌ی رای مخفی را در زیر نظر خانم اسمیت که مثل یک اسکناس صد دلاری چشم از آن برنمی‌داشت، دست به دست می‌گرداندیم.

دکتر ماژیو گفت:

- گیاه‌خواری فکر جالب توجهی است. البته مطمئن نیستم که برای تمام انواع پستانداران مناسب باشد. مثلاً شک دارم که آیا جانوری مانند شیر را با گیاهان می‌توان تغذیه کرد یا نه.

آقای اسمیت با غرور گفت:

- خانم اسمیت زمانی یک بولدگ گیاه‌خوار داشت. البته تربیت کردن او مدتی وقت برد.

خانم اسمیت گفت:

- فقط جذبه لازم داشت.

و آماده برای آن که دکتر ماژیو با او مخالفت کند، نگاهش را به وی دوخت.

من از مرکز گیاه‌خواری و بازدیدمان از دووالیه ویل برای دکتر ماژیو تعریف کردم.

دکتر ماژیو گفت:

- من یک‌بار مریضی از دووالیه ویل داشتم. در آن‌جا کارگر ساختمانی بود... گمانم در محوطه‌ی گود خروس‌بازی، ولی بیرونش کردند چون یکی از توتونها شغل او را برای یکی از کس و کارهای خودش در نظر گرفته بود. این مریض من اشتباه خیلی احمقانه‌ای کرد. دست به دامان همان توتون شد و برایش

نالید که فقیر است و لطفا به او رحم کند. تونتون هم یک تیر خالی کرد توی شکمش، یکی هم توی کشاله‌ی رانش. زندگیش را نجات دادم ولی حالا زمین‌گیر است و دم پست‌خانه گدایی می‌کند. من اگر جای شما بودم در دووالیه ویل مستقر نمی‌شدم. آن‌جا حال و هوای مناسبی برای گیاه‌خواری ندارد.

آقای اسمیت پرسید:

- یعنی هیچ قانونی در کشور نیست؟

- تنها قانون خود تونتونها هستند. تونتون ماکوت هم که می‌دانید یعنی چه؛ یعنی رجاله، یعنی الوات، یعنی اوباش، یعنی دار و دسته‌ی چاقوکشها.

آقای اسمیت به نوبه‌ی خود پرسید:

- دین و مذهبی هم در کار نیست؟

دکتر ماژیو توضیح داد:

- آه، چرا؛ چرا. ما مردمان خیلی با دین و ایمانی هستیم. مذهب رسمی ما پیروی از کلیسای کاتولیک است - البته عالی‌جناب اسقف اعظم در تبعید تشریف دارند، پاپال نونچو^{۱۴} (سفیر پاپ) هم در رم به سر می‌برند. حضرت آقای رییس جمهوری هم که از مرتدین و تکفیرشدگان سابق‌اند. دین و مذهب عوام‌الناس وودو است که زیر بار جزیه می‌شود گفت که تقریبا وجود خارجی ندارد. جناب رییس جمهوری زمانی از وودئیستهای قوی بودند ولی از موقع تکفیر شدن به بعد، دیگر نمی‌توانند در مراسم مذهبی شرکت کنند - آدم باید کاتولیک باشد تا بتواند سهمی در وودو بر عهده گیرد.

خانم اسمیت گفت:

- ولی این که رفض است، کفر است.

- من که هستم که یک چنین چیزی بگویم؟ من به خدای عیسویها همان قدر بی‌اعتقادم که به خدایان داهومی. وودویستها به هر دوی این خدایان ایمان دارند.

- پس شما به چه چیز معتقداید آقای دکتر؟

- من به قوانین اقتصادی ویژه‌ای ایمان دارم.

*** **

۱۴ - Papal Nuncio.

با حالتی بازیگوشانه و شیطنت آمیز به دکتر ماژیو
تذکر دادم:

- مذهب افیون توده‌ها است.

دکتر ماژیو در تکذیب گفته‌ی من، یاد آور شد:

- من نمی‌دانم مارکس این جمله را در کجا نوشته است؛ اگر اصلاً
نوشته باشد ولی چون تو هم مثل من کاتولیک به دنیا آمده‌ای،
از آن‌چه مارکس در "سرمایه" (Das Kapital) راجع
به رفورماسیون^{۱۵} گفته است، باید خیلی خوشحال بشوی. او
وجود دیرها را در هیات جامعه تایید کرده است. مذهب برای
درمان بسیاری از شرایط روانی و ذهنی مانند حزن و دلتنگی،
نومیدی و درماندگی و ترس، وسیله‌ای عالی است. یادتان باشد
که افیون در تهیه‌ی داروها به کار می‌رود. من مخالف افیون
نیستم. بلاشک با وودو هم مخالفتی ندارم. اگر حکیم بابا تنها
قدرت موجود در هایتی باشد، هموطنان من چه قدر تنها و
بی‌کس خواهند بود.

خانم اسمیت اصرار ورزید:

- ولی این شرک است.

- یا درمان بجا و مناسب برای مردم هایتی. تفنگداران دریایی
آمریکایی تمام زورشان را زدند تا شاید وودو را از میان ببرند.
یسوعیها هم همین‌طور. ولی تا وقتی که مردی پولدار پیدا شود که
بتواند جزیه و مزد کشیش را بدهد، این مراسم ادامه خواهد
یافت. بنده به شما توصیه نمی‌کنم که به تماشای یکی از این
مراسم بروید.

آقای اسمیت با اشاره به خانم اسمیت، در جواب دکتر ماژیو

گفت:

- خیلی زود ترس برش نمی‌دارد، باید او را در نشویل می‌دیدید.
دکتر ماژیو گفت:

- شجاعت سرکار خانم اصلاً مورد نظر بنده نیست. ولی در چنین
مراسمی، چیزهایی هست که برای یک گیاه‌خوار...

خانم اسمیت اخم آلود پرسید:

- آقای دکتر ماژیو، جناب عالی کمونیست هستید؟

*** **

۱۵ - اصلاح طلبی در کلیا - م.

این مطلبی بود که من نیز بارها می‌خواستم پرسیم و حیران بودم که چه جوابی خواهد داد.

- مادام، من به آینده‌ی کمونیسم معتقدم.
- از جناب عالی پرسیدم که آیا در حال حاضر کمونیست هستید؟

آقای اسمیت مداخله کرد:

- عزیزم، ما حق نداریم که...

و کوشید تا فکر وی را به چیز دیگری مشغول سازد:

- یک خرده‌ی دیگر یسترویل به تو بدهم.

دکتر مازیو گفت:

- مادام، کمونیست بودن در این جا خلاف قانون است. ولی از دوران قطع شدن کمکهای آمریکا به ما اجازه داده‌اند که آثار کمونیستی را مطالعه کنیم. تبلیغات سیاسی کمونیستی ممنوع است ولی خواندن آثار مارکس و لنین اشکالی ندارد - تمایزی دقیق و ظریف. بنابراین بنده می‌توانم خدمتان عرض کنم که به آینده‌ی کمونیسم معتقدم؛ و این دیدگاهی صرفاً فلسفی است.

من که بیش از اندازه نوشیده بودم و سری گرم از باده داشتم،

گفتم:

- همان‌طور که فیلیپوی جوان به آینده‌ی برن اعتقاد دارد.

دکتر مازیو گفت:

- کسی نمی‌تواند جلو شهدا را بگیرد. تنها از شمار آنان می‌توان کاست. اگر من یکی از مسیحیان دوران نرون را می‌شناختم، سعی می‌کردم تا از چنگ و دندان شیرهای گرسنه نجاتش بدهم. به او می‌گفتم: "برو و با ایمان و اعتقادات زندگی کن، با آن نمیر؛ با آن زنده بمان."

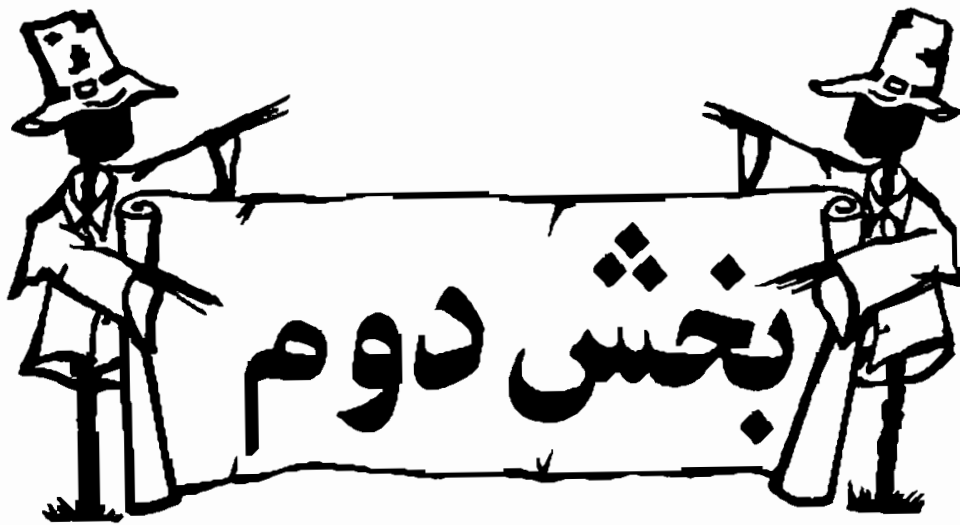
خانم اسمیت گفت:

- توصیه‌ای بی‌گمان آمیخته با ترس و کم‌رویی؛ موافق‌اید آقای

دکتر؟

- متأسفانه با این عقیده‌ی سرکار علیه نمی‌توانم موافقت کنم، خانم اسمیت. ما در نیمکره‌ی غربی، در هایتی و در هر جای دیگری، زیر سایه‌ی کشوری بزرگ و پیشرفته زندگی می‌کنیم. آدم برای حفظ جاننش و برای این که دچار جنون نشود،

خیلی خیلی شجاعت و شکیبایی لازم دارد. من کوباییها را ستایش می‌کنم، ولی آرزویم این است که ای‌کاش می‌توانستم به "مخ"‌هایشان معتقد باشم - و به پیروزی نهایشان.



۱

سر شام به آنان نگفته بودم که توانگری پیدا شده است و همان شب، جایی در دل کوهسازان بر فراز کنسکاف، وودویستها مراسمی برپا خواهند داشت. این "راز" ژوزف بود و تنها به من اعتماد کرده بود زیرا می‌خواست با اتومبیل او را به آنجا برسانم. اگر نمی‌پذیرفتم، تردید نداشتم که از تمام آن راه سخت کوهستانی با پای لنگش کشان‌کشان بالا می‌رفت و به هر قیمتی بود، خودش را به آنجا می‌رسانید. ساعت از نیم‌شب گذشته بود؛ دوازده کیلومتری پیش رانده بودیم و چون کنسکاف را پشت سر گذاشتیم، کوبش ملایم طلبها را همانند تپش تند نبضی می‌توانستیم بشنویم. شب داغ‌گفتی از نفس افتاده بود و در آنجا ولو شده بود. کلبه‌ای از حصیر و توقال در معرض باد، کورسوی شمعه‌ها، و یک تخته رنگ سپید پیش روی ما بود.

این اولین و آخرین مراسمی بود که از وودویستها می‌دیدم. در دو سال خوش پیشرفت و ترقی، رقصهای وودو را که برای توریستها اجرا می‌شد به حکم وظیفه تماشا می‌کردم. این رقصها برای منی که کاتولیک به دنیا آمده بودم همان اندازه نفرت‌انگیز بود که اگر مراسم عشای ربانی به عنوان باله در برودوی به روی صحنه آید، نفرت‌بار خواهد نمود. اکنون نیز چون به ژوزف مدیون بودم، به آن مراسم می‌رفتم، و آنچه حال با بیشترین وضوح و روشنی به یاد دارم،

خود آن مراسم نیست: سیمای فیلیپوی جوان در نقطه‌ی مقابل قتل^۱ است؛ چهره‌ای جوان‌تر و با پوستی روشن‌تر از صورتهای سیاه‌پوستانی که گردش را گرفته بودند. هانری فیلیپو یا چشمان فرو بسته به آوای طلبهایی گوش فرامی‌داد که با نرمی، نهانی و پیوستگی، همسرایی گروهی دختر سپیدپوش را همراهی می‌کرد. دیرک پرستشگاه همانند آتشی برای دست یافتن به راه خدایان، میان من و هانری سر به فلک کشیده بود. به عنوان یادگاری از دوران بردگی در گذشته، تازیانه‌ای به چشم می‌خورد؛ و به عنوان یکی از شرایط و لوازم جدید قانونی، تصویری رسمی از حکیم‌بابا را در کنارش آویخته بودند: یادآوری از دوران نوبردگی. یادم آمد که فیلیپوی جوان در واکنش به اتهام زدن من چه گونه پاسخ داده بود:

- خدایان داهومی همانهایی می‌توانند باشند که ما احتیاج داریم. دولتها ناکامش کرده بودند، من دل‌سرد و ناکامش کرده بودم، جونز دست رد بر سینه‌اش زده بود و ناکامش کرده بود - حتی یک قبضه برن نداشت؛ اکنون در این جا بود، گوش سپرده به کوبش طلبها، منتظر و چشم به راه، برای قدرتمندی، برای شجاعت و برای تصمیم. بر روی گستره‌ی خاک، در پیرامون آتش‌دانی کوچک، طرحی با خاک‌تر درافکنده بودند: فراخوانی خدایان. آیا این فراخواندن لگبا^۲ بود، همان خدای - مرد شوخ و شنگی که زنان را می‌فریفت و با مردان هم‌آغوش می‌شد یا فراخواندن ارزولی^۳ نازنین، دوشیزه‌ی عشق و پالودگی، یا از احضار اوگون فرری پشت و پناه جنگاوران خبر می‌داد، یا برای احضار بارون ساملی در جامه‌ی سیاه، با عینک دودی توتونیش، گرسنه‌ی مردگان بود؟ کثیش، و شاید مردی که خرج داده بود از این راز خبر داشتند، و گمانم که مبتدیان (وودویست) هم خط - نقشهای خاک‌ترین را می‌توانستند بخوانند.

مراسم ساعتها به دراز کشید تا به اوج رسید و آن‌چه مرا در دل آوازخوانی و کوبش طلبها بیدار نگاه‌داشت، چهره‌ی هانری فیلیپو بود. در میان اوراد و اذکار گاه عباراتی آشنا - مانند واحه‌هایی در قلب صحرایی سوزان - خود می‌نمود: *Agnus dei*^۴,

۱ - (Tonelle) کلبه‌ی مخصوص مراسم وودو که سقفی استوار بر چند ستون است - م.

۲ - Legba.

۳ - Erzulie.

۴ - بره‌ی خداوند - م.

و ۵ "Libera nos a malo" پرده - درفشهای مقدس با نام و یاد قدیسان، پیچان و تابان از سویی به دیگری سو می‌رفت: ۶ "Panem nostrum quotidianum da nobis hodie." یک بار به ساعت نگاهی انداختم و از عقربه‌های شب‌نمایش فهمیدم که چیزی به ساعت سه نمانده است.

روحانی وودویست در حالی که مجمری را تاب می‌داد، از اتاق اندرونی خویش بیرون آمد اما عودسوزی که در برابر صورت ما می‌گرداند، در واقع خروسی پای بسته و آویخته بود: آن دو چشم تنگ تا ژرفنای چشمان مرا کاوید و درفش سینت لوسی ۷ پس از آن تاب خورد. هونگان (روحانی وودویست) در پی آن که تنل را کاملاً دورزد، سر خروس را در دهان فرو برد و با یک گاز جانانه آن را تر و تمیز از تن جدا کرد و بر خاک افکند. بالهای خروس یک چند پیایی بر هم می‌خورد، در حالی که سرش همانند تکه‌ای از یک اسباب بازی شکسته، بی‌حرکت بر خاک و کثافت افتاده بود. هونگان سپس خم شد و گردن خروس را مثل لوله‌ی خمیردندان چلاند و خون‌زنگاری را بر طرحهای خاکستری روی زمین افزود. به طرف هانری فلیپو نگاهی انداختم تا بینم جوانی لطیف طبع، ظریف و حساس مانند وی مذهب و کیش بومی هموطنانش را چه‌گونه پذیرفته است ولی نشانی از او ندیدم چون دیگر در آن جا نبود. بی‌گمان من هم بیش از آن نمی‌ماندم و حتماً می‌رفتم ولی من گرفتار ژوزف بودم و ژوزف هم گرفتار مراسم توی کلبه بود.

از شب هرچه بیشتر می‌گذشت، طبل زنها و لنگارتر می‌شدند و احتیاط کم‌تری می‌نمودند. دیگر زحمتی به خود نمی‌دادند که ضربه‌ها را خفه کنند تا چندان طنین نیفکند. توی اتاق درونی که درفشهای ویژه‌ی قدیسان دور قربانگاه را با فاصله‌ی کم گرفته بود، حادثه‌ای داشت رخ می‌داد. در همین اتاق از زیر نمازخانه‌ای شکوهمند و کنده‌کاری شده از چوب که چلیپایی بر آن استوار کرده بودند، ناگهان دسته‌ای مذهبی پدیدار گشت. چیزی را بر دوش داشتند که من در آغاز فکر کردم جنازه‌ای است پیچیده در پارچه‌ی سپید و آماده‌ی تدفین - سر آن پوشیده بود و دستی سیاه آویخته تاب می‌خورد. روحانی کنار آتش

*** **

۵ - ما را از بدی آزاد کن - م. ۶ - نان روزانه‌ی ما را عطا نما - م.

۷ - St. Lucy.

زانو زد، بر زغالهای افروخته چندان دمید تا آتش آن زیانه کشید. جنازه را در کنار وی نهادند. روحانی وودویست دست آزاد جنازه را گرفت و در دل شعله‌ها نگاه داشت. چون جنازه خود را جمع و جور کرد و پس کشید، دانستم که اشتباه می‌کرده‌ام؛ موجودی زنده در برابر من بود نه پیکری بی‌جان. آن که می‌دیدم یک طلبه‌ی مبتدی و نوپای وودویست بود. مبتدی نوپا شاید از درد جیغ کشید - کوبش طبلها و آوازخوانی زنان نمی‌گذاشت چیز دیگری را بشنوم، اما سوختن پوستش را کاملاً حس می‌کردم. این پیکر را بردند و دیگری جایش را گرفت، و بعد هم یکی دیگر... همچنان که باد شبانه از دل کلبه می‌گذشت، داغی شعله‌ها بر چهره‌ام کوبیده می‌شد. آخرین پیکر بی‌گمان به کودکی تعلق داشت - قد و بالایش از یک متر تجاوز نمی‌کرد و هونگان در این مورد دست او را یک وجبی بالاتر از آتش نگاه داشت: مرد سنگدلی نبود. بر پهنه‌ی تن که دوباره نگاه کردم، فیلیپو به سر جایش برگشته بود، و یادم آمد که یکی از دستهای جای گرفته در دل شعله‌های سوزان، هم‌رنگ پوست دورگه‌ها بود. با خود اندیشیدم که آیا او احتمالاً فیلیپوی جوان نبوده است؟ اشعار هائری فیلیپو به صورتی نفیس و بسیار مجلل و اعلا با جلدی از بهترین نوع چرم در نسخه‌هایی محدود منتشر شده بود. او نیز همانند خود من نزد یسوعیان درس خوانده بود: به سوریون رفته بود؛ یادم می‌آمد که چه‌گونه اشعار بللر را در کنار استخر از حفظ برایم خوانده بود. اگر فیلیپو از مبتدیان یا شاگردان آیین وودو به‌شمار می‌رفت^۸، برای حکیم بابا که میهنش را پیایی بیشتر به خاک سیاه می‌کشاید، مظهر چه کامیابی بزرگی محسوب می‌شد. شعله‌های آتش تصویر کوبیده بر ستون حکیم بابا را روشن می‌ساخت: عینک قطور، چشمان خیره‌گشته بر زمین؛ چنان که گویی بر نعشی آماده برای تشریح و تکه - پاره شدن دوخته است. حکیم بابا زمانی از پزشکان شهرستانی موفق به‌شمار می‌رفته، بر ضد بیماری همه‌گیر تیفوئید با کامیابی دست و پنجه نرم کرده، بنیادگزار انجمن نژادشناسی بوده است. من با تعلیمات یسوعیم، به خوبی هوتگان که اکنون برای آمدن خدایان داهومی دعا می‌کرد،

*** **

۸ - آیین رازآمیز وودو از جهات بسیار باکیش پیروان حسن صباح شباهت دارد. البته وجوه اختلاف آنها نیز اندک نیست، ولی سلسله‌مراتبی که در وودویسم و صباحیه (حتی صباحیه‌ی امروز که پیروان آقاخان به آن معروف‌اند، و خود را از بازماندگان حسن و یارانش می‌دانند) مراعات می‌شود، روش دست‌یابی به این مراتب و علی‌الخصوص دشواری آنها، در حدی اعجاب‌انگیز یکسان می‌نماید - م.

به زبان لاتین می‌توانستم نقل کنم: "Corruptio optimi..."^۹

آن شب ارزولی شیرین و نازنین نزد ما نیامد، گرچه لحظه‌ای چنان نمود که روحش وارد کلبه شد و دست نوازش بر زنی کشید که نزدیک فیلیپو نشسته بود زیرا آن زن برخاست، دستهایش را بر چهره نهاد و نرمک نرمک گاه به این سوی چرخید و گاه به آن سوی. هونگان به سوی او رفت و دستهایش را از روی چهره‌ی وی فروافکند. در پرتو شمع، "زلف آشفته و خوی کرده" بود و زیباییش شهر آشوب. اما هونگان چیزی از او نمی‌خواست. ارزولی فراخوانده نشده بود. ما آن شب گرد نیامده بودیم تا الهه‌ی عشق را دیدار کنیم. هونگان دست بر شانه‌های زن گذاشت و باز بر سر جایش نشاند. آن‌گاه، حتی پیش از یافتن فرصتی برای برگشتن، ژوزف در میان گود بود.

ژوزف در دایره‌ای حرکت می‌کرد، مردمک چشمانش چنان بالا رفته بود که فقط سفیدی آنها را می‌دیدم. دستهایش را چنان پیش آورده بود که گفתי گدایی می‌کرد. بر روی لگن خاصره‌ی خرد و درهم شکسته و مجروحش چنبره زد، چنان که هر دم بیم افتادن او می‌رفت. دور و بریهای من با توجهی چندان عمیق و جدی به جلو خم شدند که انگار چهار چشمی در پی نشانی می‌گشتند تا ثابت کنند که خدا(ی مورد نظرشان) به راستی در آن‌جا است. طبها خاموش گشت. آواز خوانی متوقف شد: تنها هونگان با زبانی کهن تر از گروه اول و حتی شاید کهن تر از لاتین سخن می‌گفت، ژوزف باز ایستاد و گوش قرارداد، و در همان حال بالای ستون چوبین را زل زل نگاه می‌کرد: بالاتر از تازیانه و تصویر حکیم بابا... نگاهش به سقف توفالی خیره مانده بود، به جایی که موشی حرکت می‌کرد و از حصیر صدای خش خش در می‌آورد.

سپس هونگان نزد ژوزف رفت. شالی سرخ همراه داشت که بر دوش ژوزف انداخت. خدای یاور جنگاوران شناخته شده بود. کسی با ساطور بلندی مخصوص راه‌گشایی در جنگلهای انبوه پیش آمد و انگار که ژوزف تندیس در انتظار کمال یافتن باشد، آن را در دست چوب‌مانند وی جای داد.

تندیس به راه افتاد. یکی از دستهایش را با کندی بالا برد، سپس ساطور شاخه‌زن را در نیم‌دایره‌ای پهناور چنان گرداند که همگان از فرط وحشت و این که سر از تن گرد آمدگان در تئل جدا گردد، سرهایشان را

۹ - فاسد شدن نازل‌ترین فرد به بدترین وجه - م.

دزدیدند. ژوزف دویدن آغاز کرد، ساطور برق می‌زد و می‌برید، می‌درید و برق می‌زد؛ آنان که در ردیف جلو بودند، پس کشیدند و همراه دیگران روی هم خراب شدند؛ بدین سان پرنده‌ی هراس دمی گذرا بر تنل فرمانروایی کرد. ژوزف دیگر ژوزف نبود. عرق سیل آسا بر چهره‌اش می‌دوید، همچنان که می‌چرخید و ضربت می‌زد، چشمانش مست مست یا نابینا می‌نمود، و اکنون آن همه جراحات دردناکش به کجا رفته بود؟ یک‌بار باز ایستاد و بطری مشروبی را برگرفت که مردم هنگام گریز بر کف خاکی به جای نهاده بودند. یکنفس جرعه‌ای طولانی سرکشید و باز پا گذاشت به دویدن.

فیلیپوی جوان را دیدم که روی نیمکتش تنها و منزوی مانده است: دور و بریهایش همگی فرو افتاده بودند و به عقب پناه برده بودند. خم شده بود و ژوزف را تماشا می‌کرد. ژوزف همچنان که سلاح برنده‌اش را بر فراز سر تاب می‌داد، به طرف او دوید. کاکل فیلیپو را در چنگ فشرد. با خود گفتم که دیگر کار تمام است، حالا است که با یک ضربه کارش را بسازد. پس سر فیلیپو را با فشاری خشن و سخت به عقب هل داد و نگاه‌داشت، و تمام مشروب مردافکن را در حلق او خانی کرد. دهان فیلیپو درست مثل لوله‌ی زهکش از مشروب پر می‌شد و ناگهان خالی می‌گشت. بطری میانشان بر زمین افتاد. ژوزف دوبار چرخ زد و روی زمین ولو شد. کوبش طبلها برخاست. دختران گرم آواز خواندن شدند. آگون فرری آمده و رفته بود.

فیلیپو یکی از سه نفری بود که در کشان کشان بردن ژوزف به اتاق پشتی تنل کمک کردند؛ اما برای من یکی تا آن جایش هم از سرم زیادتر بود و ذره‌ای بیش از آن را نمی‌توانستم تحمل کنم. در آن شب داغ بیرون رفتم و نفسی عمیق کشیدم - نفسی عمیق از هوایی که بوی نیم‌سوز و باران می‌داد. به خودم گفتم که من عطای یسوعیها را به لقایشان نبخشیده بودم که قربانی یکی از خداهای آفریقایی بشوم. درفشهای قدسی در تنل پیچ و تاب می‌خورد: تکرارهای بی‌وقفه و بی‌پایان ادامه داشت، به درون اتومبیل برگشتم و منتظر ژوزف ماندم تا باز آید. اگر با آن همه چستی و چالاکی توی کلبه می‌توانست حرکت کند، بدون کمک من راهش را می‌توانست بیابد. چیزی نگذشته بود که باران گرفت. شیشه‌ها را بالا کشیدم و توی گرمای سوزان و خفقان‌آور نشستم در حالی که باران مانند ماده‌ای برای اطفای حریق، شرشر بر تنل می‌بارید. سرو صدای باران طبلها را خاموش ساخت، و من خویشتن را به تنهایی

مردی حس می‌کردم که پس از شرکت در مراسم تدفین دوستش، توی هتلی غریب باشد. همیشه یک قمقمه‌ی ویسکی برای مواقع اضطراری در اتومبیلم داشتم. جرعه‌ای از آن نوشیدم، و در همان زمان، گذر سوگواران را دیدم: پیکره‌های خاکستری در زیر باران سیاه.

هیچ‌کس دم اتومبیل من نایستاد: دو بخش گشتند و هرکدام از یک طرف به راه خود ادامه دادند. یک بار فکر کردم که صدای روشن شدن موتور اتومبیلی را شنیدم - حتما فلیپو باید اتومبیلش را آورده باشد، ولی باران آن را از نظر پنهان نگاه‌داشته بود. هرگز نمی‌بایستی به این مراسم می‌آمدم، هرگز نمی‌بایستی به این کشور می‌آمدم، من یک غریبه بودم. (یک بیگانه، یک غیر، اصلاً نمی‌شد مرا خودی به حساب آورند.) مادرم برای خودش یک گردن کلفت سیاه گیر آورده بود، دلبستگی‌هایی داشت، ولی من چه؟ من سالها پیش، خدا می‌داند چند سال پیش و در کجا، درگیر احساس شدن و یافتن دلبستگی به هر چیزی را پاک فراموش کرده بودم. چه جور یا در کجا نمی‌دانم، ولی به هر حال دیگر یادم نبود که احساس نگرانی نسبت به فلان کار، فلان جا یا حتی فلان‌کس چیست. ظرفیت چنین احساسی را یکسره از کف داده بودم.

یک بار چشمم به بیرون افتاد. فکر کردم فلیپوی جوان را دیده‌ام که از آن ورشیشه به من اشاره می‌کند. خیالات به سرم زده بود. چون دیگر از ژوزف خبری نشد، ماشین را روشن کردم و تک و تنها راه تریانون را در پیش گرفتم. چیزی به چهار صبح نمانده بود؛ دیرتر از آن بود که به دردسر خوابیدنش بیارزد، از همین رو وقتی گله‌ی توتون ما کوتها در ساعت شش صبح دم پلگان تریانون چنان پیچیدند که انگار می‌خواستند دنیا را روی سرشان بگذارند، خواب از سرم به کلی پریده بود و بیدار بیدار بودم. توتونها از همان پایین عربده کشیدند و از من خواستند به خدمتشان بروم.



ریس دار و دسته سروان کانکاسور بود و در حالی که رجاله‌هایش آشپزخانه و قسمت پیشخدمتها را می‌گشتند، تپانچه‌ای را روی مهتابی به طرف من گرفته بود. درق دورق برهم خوردن درها و دریچه‌ی گنججه‌ها و جرنج جرنج شکستن شیشه‌ها را می‌شنیدم. پرسیدم:

- دنبال چه می‌گردید؟

روی یکی از نیمکتهای حصیری بلند و راحت لمید. لوله‌ی تپانچه‌اش همچنان به طرف من قرار داشت، و من روی یکی از آن صندلیهای چوبی و سفت و سخت، سیخ‌نشته بودم. خورشید هنوز بالا نیامده بود اما باز هم عینک آفتابیش را به چشم داشت. با خودم فکر می‌کردم که آیا چندان واضح و روشن می‌تواند ببیند که بدون خطا تیراندازی کند ولی ترجیح دادم هیچ خطری نکشم و از جایم هم تکان نخورم. به پرش من جوابی نداد. چرا باید می‌داد؟ آسمان برفراز شانه‌هایش به سرخی می‌گرایید و نخلهای سیاه و متمایز می‌شدند. روی یکی از صندلیهای بدون پوشش مخصوص ناهارخوری نشسته بودم و پشه‌ها با فروگردن نیشهایشان در توزک پاهای لختم برای خود جشن گرفته بودند.

گفتم:

- شاید هم دنبال کسی می‌گردید؟ ما در این جا پناهنده نداریم.

سپس افزودم:

- مامورانت آن‌قدر دارند سرو صدا می‌کنند که همین حالا است مرده‌ها هم سر از قبر درآورند. من هم که می‌دانی مسافر دارم. عبارت آخری را با غروری معقول بر زبان آوردم.

سروان کانکاسور همزمان با جابه‌جا کردن پاهایش، جهت لوله‌ی تپانچه‌اش را نیز تغییر داد؛ شاید دچار رماتیسم بود. لوله‌ی سلاح کم‌ریش ابتدا به طرف شکم بود؛ حالا سینه‌ام در برابر آن جای داشت. خمیازه‌ای کشید، سرش به عقب افتاد، فکر کردم خوابیده است ولی از پشت آن شیشه‌های دودی تیره نمی‌توانستم چشمهایش را ببینم. تکان اندکی به خود دادم تا بلند شوم که فوراً عریده کشید:

- سر جای ت بنشین و تکان نخور.

گفتم:

- تو و جونز دنبال چه کاری هستید؟

پرش طعنه آمیز و دوپهلویی بود و تعجب کردم که اصلاً جوابی

به آن داد:

- تو راجع به سرهنگ جونز چه می‌دانی؟

گفتم:

- خیلی کم.

و البته متوجه شدم که جونز ارتقای درجه یافته است. سپس

صدای گوشخراش درهم شکستن چیز دیگری در آشپزخانه بلند شد و من با خود گفتم که نکنند دارند اجاقها را از جا درمی آورند.
سروان کانکاسور گفت:

- فلیپو این جا بود؟

ساکت ماندم چون نمی دانستم کدام یکی را می گوید: عموی مرده را یا برادرزاده‌ی زنده را. بعد، خودش ادامه داد:

- قبل از آمدن به این جا، می رود به دیدن سرهنگ جونز. بگو ببینم با سرهنگ جونز چه کار داشته؟

- من هیچ چیز نمی دانم. از خود جونز نپرسیده‌ای؟ او که با تو رفیق است.

با نیشخندی گفت:

- وقتی لازم باشد خودمان از سفیدها استفاده می کنیم. ما به سفیدها اعتماد نداریم... ژوزف کجا است؟

- نمی دانم.

- چرا در این جا نیست؟

- نمی دانم.

- دیشب با اتومبیل برش داشتی و رفتید بیرون.
- درست است.

- و خودت تنها برگشتی.

- درست است.

- با شورشیها قرار ملاقات داشتی.
گفتم:

- داری پرت و پلا می گویی. پرت... و... پلا.

- بین... من خیلی راحت می توانم با همین رولور که می بینی نفلهات کنم؛ خیلی خیلی هم بی دردسر. بدان که از یک همچو کاری هم تا دلت بخواهد کیف می کنم. جوابش هم حاضر و آماده است: مقاومت در موقع بازداشت... خودت که باخبری؟

- شک ندارم، حتی اگر بگویی به اندازه‌ی یک سرسوزن. تو باید توی این کار یک عالم تمرین داشته باشی.

ترس برم داشته بود ولی از نشان دادن وحشتم بیشتر می ترسیدم... نشان دادن ترس همان بود و از میان رفتن هر نوع مانع و قیدی همان. مثل سگی وحشی، هنگام پارس کردن خطر کم تری داشت.

پرسیدم:

- بفرمایید بیتم برای بازداشت کردن من چه عذری می آورید؟
سفارت ما حتما چنین چیزی را می پرسد.

توضیح داد:

- ساعت چهار صبح امروز به یکی از پاسگاههای پلیس حمله کرده اند. یکی هم کشته شده است.

پرسیدم:

- یکی از ماموران پلیس؟

- بله، یکی از افراد پلیس.

- خوب، بعد؟

گفت:

- تظاهر نکن که دل و جگر داری. از ترس کم مانده پس بیفتی.
نگاهی به دست بینداز.

(برای رهایی از شر رطوبت، کف دستم را یکی دوبار به روی
شلوار خانام مالیده بودم.)

با زور خندیدم تا خونسردیم را نشان بدهم، ولی چه خنده‌ی
مصنوعی و قلابی و پوچی. گفتم:

- هوا گرم است. وجدانم کاملا آسوده است. من ساعت چهار توی
بترم بودم... خوب، سر بقیه‌ی ماموران پلیس چه آمد؟ گمانم
که همه شان مثل باد صرصر فرار کردند؟

- درست است، تا نفر آخرشان. پشت سرشان را هم نگاه
نکرده اند. برحسب مقررات، خدمت یک یکشان خواهیم رسید.
فلان فلان شده‌ها حتی سلاحهایشان را همان جا به امان خدا ول
کرده اند. از یک همچو گناهی دیگر نمی شود گذشت. ولدالزناها.
توتون ما کوتها مثل سیل از قسمت‌های مربوط به آتیشخانه سرازیر
شدند. قرار گرفتن در محاصره‌ی مردانی با عینک آفتابی، در هوای
گرم و میش، غریب و مضحک بود.

سروان کانکاسور به یکی از ماموران اشاره کرد که تا آدمم
به خودم بجنبم، ضربت سنگین مشتش لبم را جر داد، جناب سروان در
توضیح گفت:

- مقاومت موقع بازداشت، علامات و نشانه‌هایی می خواهد.
حتما کشمکشی باید صورت بگیرد. آن وقت اگر ما مودب
باشیم، جنازه‌ات را می توانیم به کاردارتان هم نشان بدهیم. اسم
کاردارتان چه بود؟ من خیلی زود اسامی یاد می رود.

حس می‌کردم که بر خودم مسلط نیستم و ترس بندبند وجودم را دارد برمی‌دارد. حتی شجاعت آنهایی که دل و جگر دارند، پیش از خوردن صبحانه فرومی‌خوابد؛ و من هرگز جزو دل و جگردارها نبودم. حس کردم که صاف و درست نشستن روی صندلی هم کلی برایم رنج و زحمت دارد چون دلم عجیب هوس کرده بود که خودم را به پای جناب سروان بیندازم. خوب می‌دانستم که چنین کاری مرگبار است. هیچ‌کس برای خالی کردن گلوله در شکم یک آشغال، معطل نمی‌کند و زحمت دوبار فکر کردن و تأمل را هم به خودش نمی‌دهد. سروان کانکاسور توضیح داد:

- حالا برایت می‌گویم که اتفاق از چه قرار بوده است. مامور پلیس کشیک را خفه می‌کنند. احتمالاً خوابیده بوده است. مردی که می‌لنگیده، تفنگ او را برمی‌دارد و یک دورگه هم رولورش را. بعد، با لگد می‌زنند در جایی را باز می‌کنند که دیگران در آن‌جا خوابیده بوده‌اند...

گفتم:

- آن وقت، همه‌شان را ول می‌کنند بروند؟

- اگر نفرات من به جای ماموران پلیس بودند، از دشمنان را می‌کشتند. به ماموران پلیس گاهی امان می‌دهند.

گفتم:

- در پورتو پرنس خیلی‌ها هستند که می‌لنگند.

- پس ژوزف کجا است؟ باید در این‌جا خوابیده باشد. یکی هم فلیپو را شناخته که او هم توی خانه‌اش نبود. آخرین بار چه وقت دیدیش و در کجا؟

به همان مامور تونتون اشاره کرد. این بار با لگد به ساق پایم کوبید، یکیشان هم صندلی را از زیرم کشید و در نتیجه، خودم را در همان جایی دیدم که آرزو می‌کردم نباشم: جلو پای کانکاسور. کفشهای رنگ قهوه‌ای سرخ و حشتناکی داشت. می‌دانستم که دوباره باید راست بایستم و گرنه کارم تمام است ولی ساق پایم چنان دردی به جانم می‌ریخت که مطمئن نبودم این کار از دستم برآید. با وضع و حالت پوچ و بیهوده‌ای بر کف زمین نشسته بودم که انگار توی یک میهمانی خودمانی و غیررسمی هستم. همه منتظر بودند تا من به توبت خودم عمل کنم. شاید اگر بلند می‌شدم و می‌ایستادم، دوباره با یک لگد روی زمین ولویم می‌کردند. برای آنها این کار شاید نوعی شوخی دسته‌جمعی مناسب میهمانی بود. پس در همان جایی که بودم خطر

کم تری تهدیدم می کرد و امنیت بیشتری داشتم. با این حال بلند شدم و ایستادم. دردی کشنده از توی ساق پایم به تمام رگ و ریشه ی تنم دوید. برای آن که نیستم به نرده ی مهتابی تکیه دادم. سروان کانکاسور جای تپانچه اش را عوض کرد تا لوله ی آن همچنان متوجه من باشد، ولی این کار را بدون عجله انجام داد. روی نیمکت دراز تابستانی راحتی فراوانی حس می کرد. قیافه اش واقعا جوری بود که انگار مالک و صاحب تریانون او است نه من. شاید چنین فکر و خیالی هم داشت (و تریانون را می خواست صاحب بشود).

پرسیدم:

- داشتی چی می گفتی؟ ها، یادم افتاد؛ بله... من دیشب با ژوزف به مراسم وودو رفتم. قیلیو هم آن جا بود. ولی حرفی با هم نزدیم. من قبل از پایان مراسم برگشتم.

- چرا؟

- دلم به هم خورده بود، انگار داشتم بالا می آوردم.

- دل تو از مذهب مردم هاییتی به هم خورده بود؟

- هر کسی یک جور سلیقه دارد. عیسی به دین خود، موسی به دین خود.

مردان عینک دودی زده به من کمی نزدیک تر شدند. عینکهایشان متوجه سروان کانکاسور بود. آخ اگر می توانستم فقط یک جفت از چشمهایشان را ببینم... حالتشان را ببینم... اگر می شد. ترس گمنامی و بی کسی بندبند وجودم را انباشته بود.

سروان کانکاسور گفت:

- آن قدر ترسیدی که ^{۱۰}pantalon خودت را خیس کردی.

متوجه شدم که راست می گوید. رطوبت و گرما را می توانستم حس کنم. چک چک ادرار از پاچه ی شلوارم - در نهایت شرمندگی و حقارت من - به روی کف پوش تخته ای می افتاد. سروان کانکاسور به آنچه می خواست، دست یافته بود، و اگر من همان طور روی زمین می ماندم وضع بهتری می داشتم.

سروان به همان مامور تونتون امر کرد:

- بزنش.

ناگهان صدایی بلند شد:

*** **

۱۰ - تنبان یا باطعنه و توهین بیشتر "تنکه" - م.

۱۱. 'Dégoûtant', 'tout à fait dégoûtant' -

من هم به اندازه‌ی توتون‌ها از فرط حیرت یکه‌خوردم. لهجه‌ای آمریکایی که آن واژه‌ها به وسیله‌ی آن ادا شده بود، فروزندگی، گرمابخشی، سرسختی و استواری سرودرزم جمهوری^{۱۲} اثر خانم جولیا وارد هاو^{۱۳} را داشت. برق تیغی تند و تیز و هراس‌انگیز از آن ساطع بود و در زیر کوبش لگدها، افشروی خوشه‌های خشم با آن درمی‌آمیخت. همین چند واژه توتون شکنجه‌گر مرا با مثنی که بالا برده بود تا بر مغزم بکوبد، بر جای خشک کرد.

خانم اسمیت در آن طرف مهتابی پدیدار شده بود. سروان کائکاسور پشت به او داشت و برای آن که بداند چه کسی حرف زده، از حالت لاقید و راحتش بیرون آمد و در نتیجه لوله‌ی تپانچه‌اش دیگر متوجه من نبود. به آرامی از دسترس توتون مشت‌زن کنار کشیدم. خانم اسمیت لباس خوابی به سبک دوران استعمار کهن بر تن داشت و جنگلی از بیگودی بر روی موهایش، حالت غریب و مضحکی به‌وی می‌بخشید. در روشنایی سپیده‌دم قرص و محکم ایستاده بود و با عبارات شکسته - بسته یا با واژه‌های تند و تیزاب‌مانندی که از جای جای خود آموز هوگو بیرون کشیده بود، حالشان را جا می‌آورد. از *bruit horrible*^{۱۴} برایشان حرف زد که هم او را از خواب پرانده بود، هم شوهرش را. همه‌شان را متهم کرد *lâcheté*^{۱۵} هستند که دست روی مردی بدون سلاح بلند کرده‌اند. بعد از آنها خواست تا به عنوان جواز حضور در آن جا *warrant*^{۱۶} (اجازه‌نامه‌ی مخصوص دادستان برای ورود به ملک و

۱۱ - کثافت‌های آشغال... از سر تا پا کثافت آشغالی. (البته خانم اسمیت فرانسه نمی‌داند و از دو سه درس خودآموز هوگو جلوتر نرفته است. بنابراین با روش خاصی فرانسه حرف می‌زند و به‌طوری که خواهیم دید، فرانسوی هر کلمه‌ای را که نمی‌داند فوراً معادل انگلیسی آن را به جایش می‌نشانند). - م.
۱۲ - Battle Hymn of the Republic.

۱۳ - (Julia Ward Howe) شاعر و مردم‌شناس آمریکایی - م.

۱۴ - داد و قال و حشتناک - م. ۱۵ - تن‌لش، بی‌کفایت و ترسو - م.

۱۶ - همان‌طور که از متن پیدا است، خانم اسمیت از این واژه‌ی انگلیسی پیایی بهره می‌گیرد. در ممالک قانونی، تنها با جواز رسمی دادگاه که دادستان آن را مهر کرده باشد، به خانه، محل کار و به‌طور کلی املاک خصوصی می‌توان وارد شد. البته ماموران اجرا (پلیس و...) تا دلایل قاطعی نداشته باشند، حتی نمی‌توانند

←

خانه‌ی اشخاص) خودشان را نشان بدهند: warrant و warrant، انگار سقس را با warrant برداشته باشند؛ ولی فرهنگ لغات خود آموز هوگو در مورد این واژه به او کمکی نکرده بود. در نتیجه خانم اسمیت مرتبا واژه‌ی انگلیسی اجازه‌نامه‌ی رسمی دادستان را در لابه‌لای کلمات فرانسوی به کار می‌برد: 'montrez - moi votre warrant'^{۱۷} 'Votre warrant où est - il'^{۱۸} می‌ترسیدند تا از کلماتی که معنای آنها را می‌فهمیدند. سروان کانکاسور دهان باز کرد که حرف بزند: - مادام...

و خانم اسمیت چشمان نزدیک بینش را به او دوخت. تا چشمش به کانکاسور افتاد، از نگاهش انگار آتش سخت ترسناک و سوزاننده‌ای زیانه کشید. دیگر امان نداد که حرفش را تمام کند:

- تو... بله، این خود تویی. تو را قبلا دیده‌ام. تو همان کسی هستی که روی خانمها دست بلند می‌کنی. بله، خوب می‌شناسمت، پهلوان میدان جنگ با زنها.

خود آموز هوگو برای این مفهوم هم عبارت معادل و یکسانی نداشت. اکنون تنها زبان انگلیسی می‌توانست خشم و غیظ خانم اسمیت را نشان بدهد. همسر نامزد ریاست جمهوری به طرف کانکاسور راه افتاد. آن همه واژه‌های فرانسوی را که با چه سختی و مرارتی یاد گرفته بود، دیگر به یادداشت:

- چه طور جرات می‌کنی بیایی به این جا و ششول بکشی؟ معطل چه هستی، زود باش، بدهش به من.

دستش را پیش برد تا تپانچه را از کانکاسور بگیرد، شبیه به مادری بود که تیرکمان بچه‌اش را می‌خواست ضبط کند. کانکاسور شاید از انگلیسی او سردر نیاورد ولی منظورش را از حرکات وی کاملا فهمید. درست مثل پسر بچه‌ی شیطانی که می‌خواهد چیز قیمتی را در

*** **

→

تقاضای صدور چنین جوازی بکنند. و صدا البته، این قانون مهم نیز (مثل همین مملکت هایتی) صرفا روی کاغذ قانونیت دارد و مسلسل و تپانچه‌ی ماموران به طرف مورد تجاوز واقع شده حتی جرات نمی‌دهد که محض حفظ ظاهر هم که شده، خواستار رویت جواز دادستان شود - م.

۱۷ - وارنت (جواز دادستان) خودتان را به من نشان بدهید - م.

۱۸ - جواز دادستان کو، کجا است؟ ... - م.

برابر مادری خشمگین حفظ کند، تپانچه‌اش را توی غلاف فرورد و تکمه‌هایش را هم انداخت.

خانم اسمیت با همان تحکم سر کانکاسور فریاد زد:
- از روی آن نیمکت بلندشو، سیاه ناپاک... وقتی با من حرف می‌زنی پاشو مودب بایست.

سپس، در دفاع از تمامی گذشته‌های خویش، انگار که این پژواک تعصب نژادی نشویل، نوک زبانش را سوزانده باشد، افزود:
- تو مایه‌ی شرم نژاد هم‌رنگ خودت هستی.

کانکاسور که از ضعف انگار صدایش از ته چاه درمی‌آمد، به من رو کرد و پرسید:

- این خانم کیست؟

- همسر نامزد ریاست جمهوری. قبلا که یک مرتبه او را دیده‌ای. گمانم که برای اولین بار صحنه‌ی تشییع جنازه‌ی دکتر فیلیپو به یادش آمد. تسلطش را از دست داده بود: مامورانش از ورای عدسیهای دودی به او زل‌نگاه می‌کردند و منتظر دستوراتی بودند که هرگز صادر نشد. پس از چندی خانم اسمیت تسلطش را بر فرهنگ لغات هوگو بازیافته بود. تمام آن صبح طولانی و کسالت‌باری که من، جناب وزیر و آقای اسمیت از دووالیه ویل سرکشی می‌کردیم، خانم اسمیت چه زحمتی باید کشیده بوده باشد؛ زیرا گرچه لهجه‌ی مزخرفی داشت ولی منظورش را خیلی واضح و روشن حالی توتونها کرد:
- شما جست و جو کرده‌اید. شما پیدا نکرده‌اید. شما می‌توانید بروید.

از تکرار ضمیر شما که بگذریم، جمله‌هایش برای درس دوم کاملا مناسب بود. کانکاسور این پا و آن پا کرد. خانم اسمیت از سر جاده‌طلبی و بلندپروازی بیش از اندازه کوشید تا همزمان هم وجه التزامی را به کار ببندد و هم زمان آینده را، ولی اشتباه کرد. با این حال کانکاسور منظور او را دریافت و دانست که می‌خواسته است بگوید:
- اگر نروید، شوهرم را خواهم آورد.

کانکاسور جا زد و سر تسلیم فرود آورد. در پیشاپیش مامورانش به طرف بیرون راه افتاد. به زودی، با سروصدایی بیش از داد و قال موقع ورودشان، از جاده‌ی جلوخان تریانون سرازیر شدند. با قهقهه‌هایی که پوچی و بیهودگی در آن زنگ می‌زد، می‌خندیدند. قهقهه‌های توخالی می‌زدند تا بکوشند که غرور جریحه‌دار شده‌ی

خویش را التیام دهند.

خانم اسمیت از من پرسید:

- این آقا که بود؟

گفتم:

- یکی از رفقای جدید جونز.

- در اولین فرصت راجع به این قضیه با آقای جونز حتما حرف خواهم زد. پسر لوط با بدان بنشست... وای، از لبتان دارد خون می آید. بهتر است بیاید به طبقه ی بالا، با لیستین ۱۹ شست و شویش می دهم. من و آقای اسمیت هیچ وقت جایی نمی رویم مگر یک شیشه لیستین همراهمان باشد.



مارتا از من پرسید:

- درد می کند؟

- حالا دیگر نه چندان.

هیچ یادم نمی آمد که من و مارتا زمانی آن قدر تنها و چنان آسوده در کنار هم بوده باشیم. ساعات طولانی بعد از ظهر در پس توری بالای پنجره ی اتاق خواب ناپدید گشت. هرگاه به آن ساعات بعد از ظهر می اندیشم، چنان می نمایم که گفتم چشم انداز دوردست سرزمینی موعود را به ما بخشیده بودند - به کناره های بیابانی تفته رسیده بودیم - شیر و عسل در انتظارمان بود: جاسوسان ما همراه بارهای انگورشان می گذشتند و می رفتند. سپس به کدام خدای دروغین رو بردیم؟ چه کار دیگری می توانستیم بکنیم جز آن چه کردیم؟

تا پیش از آن مارتا هیچ گاه با میل خود و بدون فشار و اصرار به تریانون نیامده بود. همچنین تا پیش از آن در آن جا نخفته بود. این خواب، نیم ساعت بیشتر طول نکشید ولی تاکنون هرگز خوابی با آن عمق و آسودگی نداشته ام. در پی لمس کردنش - که از فرط درد شدید لته هایم، بی اراده خود را عقب کشیدم - از خواب جستم.

گفتم:

*** **

۱۹ - Listerine.

- جونز یادداشتی به عنوان عذرخواهی برایم فرستاده است. به کانکاسور گفته: چنین رفتاری را نسبت به یکی از دوستانش، عملی اهانت آمیز نسبت به شخص خودش تلقی می‌کند، و حتی تهدیدش کرده است که روابط خود را با او قطع خواهد کرد.
- چه روابطی را؟

گفتم:

- خدا می‌داند. از من خواسته است که امشب لیبی یا او ترکم. امشب ساعت ده، ولی نمی‌روم.

اکنون در تیرگی غروب به سختی می‌توانیم همدیگر را ببینیم. هر وقت دهان می‌گشود تا چیزی بگوید فکر می‌کردم همین حالا است که بگوید می‌خواهد برود و بیش از آن نمی‌تواند بماند. لویس برای دادن گزارش به وزارت امور خارجه‌ی دولتش، به آمریکای جنوبی رفته بود ولی آنزل مثل همیشه وجود داشت. می‌دانستم که مارتا عده‌ای از دوستان او را به چای دعوت کرده بود، ولی چای چندان به درازا نمی‌کشید. خانم و آقای اسمیت بیرون رفته بودند: دیداری دیگر با وزیر رفاه اجتماعی. جناب وزیر این بار از آنان خواسته بود تنها بروند و خانم اسمیت هم خودآموزش را برده بود تا اگر نیازی به ترجمه پیش آید، مجهز باشد و مشکلی پیش نیاید.

ناگهان صدای برهم کوفته شدن دری را شنیدم و به مارتا گفتم:

- گمانم خانم و آقای اسمیت برگشته‌اند.

- حتی فکرشان را هم نمی‌کنم.

دستش را بر سینه‌ی من گذاشت و گفت:

- وای که چه قدر خسته‌ام.

پرسیدم:

- از چه نوعش، خسته‌ی خوب یا خسته‌ی بد؟

- خسته‌ی بد. بدجوری خرد و خمیرم.

پرسیدم:

- چه شده؟

در شرایط و اوضاعی که ما داشتیم، چنین پریشانی‌ها محقانه بود ولی من دلم می‌خواست کلماتی را از زبان خود او بشنوم که غالباً خودم می‌گفتم.

- خرد و خسته‌ام از تنها نبودن. از مردم، از همه پاک خسته‌ام. از آنزل هم خسته‌ام.

باورم نمی شد. حیرت زده پرسیدم:

- از آنزل؟

- امروز یک جعبه پر از سرگرمیها و معماهای جدید بش دادم. آن قدری بود که دست کم کم یک هفته ای مشغولش کند. ای کاش این یک هفته را می توانستم با تو باشم.

- یک هفته؟

- می دانم. یک هفته مدت طولانی و زیادی نیست. قبول داری که اصلا چیزی نیست؟

سپس افزود:

- رابطه ی ما از مرحله ی ماجراجویی گذشته.

- من این را وقتی فهمیدم که در نیویورک بودم. اگر هم ماجراجویی و کنجکاوی عاشقانه بود، از همان موقع قطع شد. درست است.

از جایی در دوردست شهر صدای رگبار گلوله شنیده شد. گفتم:

- یکی را دارند می کشند.

پرسید:

- مگر نشنیده ای؟ چه طور ممکن است خبر نداشته باشی؟

صدای دو گلوله ی دیگر پیچید.

مارتا دنبال حرفش را گرفت:

- منظورم راجع به اعدامها است.

به راستی چیزی نشنیده بودم. گفتم:

- نه. چند روزی است که سروکله ی پتی پی یر در این اطراف پیدا نشده. ژوزف هم که غیث زده. ارتباط خبری من به کلی قطع شده، از هیچ چیز خبر ندارم.

مارتا توضیح داد:

- به تلافی حمله به پاسگاه، دو زندانی را برده اند که توی گورستان تیرباران کنند.

- توی تاریکی؟

- تاثیرش بیشتر است. چندتا نورافکن و دوربین تلویزیونی هم کار گذاشته اند. تمام بچه محصلها باید در این مراسم شرکت کنند. این دستوری است که شخص حکیم بابا داده.

گفتم:

- پس بهتر است صبر کنی تا حضار بروند و خیابانها خلوت بشود.
 - راست می‌گویی. مفهوم تمامی اینها برای ما چیزی جز این نیست. ما که نگران نیستیم و این قضایا ربطی به ما ندارد.
 - حق داری. ما نمی‌توانیم شورش یا انقلابیهای خوبی باشیم، خودم و خودت را می‌گوییم.

- ژوزف را هم گمان نمی‌کنم باشد. با آن لگن درب و داغون.
 - یا فیلیپو با آن برن قراضه‌اش. غلط نکنم برای آن که گلوله‌ها بش
 نخورد، دیوان اشعار بدلر را گذاشته توی جیبش.
 مارتا آهی کشید و گفت:

- پس این قدر نسبت به من سخت نگیر چون آلمانی هستم و آلمانیها هیچ کاری نکردند.

همچنان که حرف می‌زد، دستش را پس کشید و آتش دوباره در من افروخته شد و به همین دلیل، دیگر به خودم زحمتی ندادم تا بیرسم که منظورش از آن حرفها چیست؛ همین طور در شرایطی که لویس فرسنگها فرسنگ با ما فاصله داشت، آنزل با معماها و سرگرمیهایش کلنجار می‌رفت و خانم و آقای اسمیت هم از دیدرس دور بودند و هم از قلمرو ثنواپی. در خلوت اتاق می‌توانستم ورود خویشان را به ارض موعود مجسم کنم^{۲۰}. ولی فوران امید به زودی به سر آمد و مارتا چنان سخن گفت که انگار اندیشه‌هایش حتی لحظه‌ای هم از شیار اصلی خود بیرون نرفته بود.
 گفت:

- فرانسویها لغتی برای راه پیمایی و تظاهرات، لغتی برای ریختن به کوچه و خیابان ندارند؟
 گفتم:

- مادرم برای راه پیمایی باید توی کوچه - خیابان رفته بوده باشد؛ یعنی این طور گمان می‌کنم وگرنه نشان و مدال مقاومت را حتما رفیقش به او داده است.

- در سال ۱۹۳۰ پدر من هم برای تظاهرات و راه پیمایی زد به کوچه و خیابان ولی جنایتکار جنگی شناخته شد. دست زدن به عمل خطرناک است؛ قبول نداری.

۲۰ - اشاره‌ای است به سرگردانی قوم یهود به رهبری موسی که پس از چهل سال در به دری در بیابان سوزان، نسل جدید یهود اجازه‌ی ورود به ارض موعود را یافت. ن. ک. به کتاب مقدس - م.

- چرا. ما از نمونه‌ی آنها عبرت گرفته‌ایم.

وقتش شده بود که لباس پوشیم و به طبقه‌ی پایین برویم. هر پله‌ای به طرف پایین نزدیک تر شدن به پورتوپرنس بود. در سویت خانم و آقای اسمیت باز بود و همزمان با عبور ما، خانم اسمیت نگاهی به مارتا انداخت. آقای اسمیت کلاه در دست نشسته بود و دست همسرش بر پس گردن وی بود. از هرچه بگذریم، آنان نیز به یک‌دیگر عشق می‌ورزیدند و دلباخته‌ی هم بودند.

به طرف اتومبیل که می‌رفتیم، گفتم:

- خوب. سرانجام ما را دیدند. حالا می‌ترسی؟

- ابدًا. خیالم راحت شد. انگار باری را از دوشم برداشتند.

به درون هتل برگشتم و خانم اسمیت از طبقه‌ی اول صدایم زد. با خودم گفتم نکند مثل ساکنان قدیم سلیم^{۲۱}، به جرم زنا قرار است محکوم کنند؟ آیا مارتا باید حروفی ارغوانی رنگ بر جامه‌اش بدوزد؟^{۲۲} خودم هم نمی‌دانم چرا ولی فرض کرده بودم که باید پیوریتن^{۲۳} باشند، شاید به این دلیل که گیاه خوار بودند. با این همه، شور عشق و دلدادگی نبود که در حالت اسیدی و ترشی ریشه داشت، و خانم و آقای اسمیت از دشمنان کینه و تنفر بودند. با اکراه بالا رفتم. دیدم که حدسم درست بوده است. خانم اسمیت با لحنی که حکایت از آمادگی او برای جنگ و جدل داشت، و گفتی افکار مرا خوانده است و از آنها خوشش نیامده، به مخالفت با آنها برخاست، و گفت:

- بنده مایل بودم با خانم پی‌نیدا خوش باشی کنم و به ایشان شب به خیری بگویم.

- باید با عجله می‌رفتند به خانه، پیش بیچه‌شان.

در خانم اسمیت - جز این که پلکی بزند - کوچک‌ترین تغییر حالتی ندیدم؛ و فقط گفت:

- ایشان از خانمهایی هستند که من واقعا مایلم بیشتر با ایشان آشنا شوم.

چرا من گمان کرده بودم که احساس مهر، علاقه و خیرخواهی او تنها

* * * * *

۲۱ - (Salem) شهری در ایالت ماساچوستس که در سال ۱۶۹۲ جنبش سوزاندن ساحره‌ها در آن جا به راه افتاده بود.

۲۲ - در دوره‌ای، به حکم کلیسا بدکاران باچنین علاماتی می‌بایستی از دیگران متمایز باشند. در دوران رایش سوم هم یهودیان مجبور بودند ستاره‌ی زرد رنگی که در معرض دید همگان باشد، بر جامه‌ی خویش بدوزند - م.

۲۳ - (Puritan) خشکه مقدس و متعصب و سخت‌گیر در امور دینی و مذهبی - م.

به نژادهای رنگین پوست اختصاص دارد؟ آیا تقصیر من بود که شب پیش، رمز عدم تایید نهفته بر سیمای وی را کشف کرده بودم؟ یا در شمار آن دسته از زنانی جای داشت که، وقتی به مردی می‌رسند و ترو خشکش می‌کنند، تمام گناهان وی را می‌بخشند؟ یا شاید شست و شوی لب جر خورده‌ی من به وسیله‌ی لیترین نوعی توبه بوده است، و پس از آن دیگر می‌بایستی پسر خوبی می‌بودم و دیگر هیچ وقت تا چند فرسنگی کارهای بد - بد نزدیک نمی‌شدم چه رسد به فاصله‌ی "آب خوردنکی"؛ کارهایی که در ضمن ده فرمان با قاطعیت تو نباید بکنی همراه بود... خانم اسمیت دستش را از پس گردن شوهرش برداشت تا بر روی موی او بگذارد. گفتم:

- چندان دیر نشده است. یکی از همین روزها باز می‌آید.

خانم اسمیت گفت:

- ما فردا داریم برمی‌گردیم به آمریکا. آقای اسمیت دل‌سرد و نومید شده.

- از بابت مرکز گیاه خواری؟

آقای اسمیت گفت:

- از هر چیزی که در این جا هست. از همه چیز این جا.

به بالا نگرست و در چشمان آبی کم‌رنگش دانه‌های اشک می‌درخشید. رفتن توی جلد و قیافه‌ی سیاستمداران، چه سرگرمی و میل پوچی برای آدمیزادی چون او باید بوده باشد.

از من پرسید:

- صدای تیرها را شنیدید؟

- بله، شنیدم.

گفت:

- به بچه محصلها در سرراهشان از مدرسه، برخورداریم.

پیدا بود که با دشواری می‌تواند جلو ترکیدن بفضش را بگیرد. در

همان حال با صدایی سرشار از رنگ و بوی اشک ادامه داد:

- حتی به مخیله‌ام خطور نکرده بود... وقتی جدا از هر جور حزب

و دار و دسته‌ای مبارزه می‌کردیم، من و خانم اسمیت...

خانم اسمیت گفت:

- آدم که نمی‌تواند رنگ پوستی را محکوم کند، عزیزم.

- بله، بله می‌دانم. می‌دانم.

پرسیدم:

- ملاقاتتان با آقای وزیر چه شد؟

- ملاقاتمان کوتاه بود. در یک مراسم دولتی باید حتما شرکت می کرد.

- مراسم؟

- توی گورستان!

پرسیدم:

- آقای وزیر می داند که دارید می روید؟

آقای اسمیت گفت:

- او، البته که می داند. من این تصمیم را قبلا گرفته بودم. پیش از... پیش از آن مراسم. جناب وزیر درباره ی قضیه حسابی مطالعه کرده بود. از زیرش گرفته تا بالا؛ از الف تا ی... و سرانجام نتیجه گرفته بود که من به هیچ وجه من الوجوه از آنهایی نیستم که بشود دوشیدش، از آن احمقهایی که با مختصر فریب خوردنی سرکیه را شل می کنند.

آقای اسمیت با کشیدن آهی بلند، افزود:

- پس اگر من احمق و دوشیدنی نبودم، به خیال جناب آقای وزیر، شق دیگری وجود نداشت جز این که من هم از قماش خود او باشم. یعنی درست مثل خود او کلاش و کلاهدار. مخلص کلام این که من به پورتوپرنس آمده بودم تا کیسه ام را پرکنم نه این که سرکیه ای را شل کنم. بنابراین خیلی واضح و روشن، حساب و کتاب و روشی را به من یاد داد؛ خلاصه معنی و مفهوم آن از این قرار بود که استفاده، به جای دو قسمت، سه قسمت می شود که قسمت سوم به مسوول وزارت رفاه اجتماعی خواهد رسید. آن جور که فهمیدم، من می بایستی مبلغی بابت مواد و اجناس می دادم ولی نه مبلغی چندان زیاد یا برای قسمت اعظم مواد... در واقع، قسمت اعظم مواد از طریق سود و برداشتهای سهام ما خریداری می شد. پرسیدم:

- ولی خود این برداشت و سود از کجا به دست می آمد؟

- دولت دستمزدها را تضمین می کند. ما کارگرانی را با مزدی به مراتب کم تر از آنچه دولت تضمین کرده است، استخدام می کنیم و در آخر ماه عذر همه شان را می خواهیم. بعد، دو ماهی طرح را به حالت تعطیل و تعویق نگاه می داریم و آن وقت یک عده کارگر جدید استخدام می کنیم. مزد تضمین شده ی

کارگران در این مدت دو ماهه‌ی تعویق کار هم البته به جیب خود ما خواهد رفت - به غیر از آنچه بابت خرید مواد پرداخته‌ایم و حق دلالی مربوط به آنها که جناب وزیر کار و رفاه اجتماعی را هم شاد خواهد ساخت و هم راضی... در مورد رییس کل وزارت کار و رفاه اجتماعی مطمئن نیستم؛ فکر کنم جناب وزیر از یک همچو صاحب مقامی یاد کرد.

آقای اسمیت که اشک در چشمانش برق برق می‌زد، پس از درنگی افزود:

- جناب وزیر محترم از کشیدن چنین نقشه‌ای صمیمانه فخر می‌فروخت. وقتی چارچوبه‌ی طرح را برای من مجسم کرد، در آخر کار با لبخندی به من تذکر داد که حتی احتمالش هست که در پورتوپرنس سرانجام مرکز گیاه‌خواری هم واقعا تاسیس شود. گفتم:

- به عقیده‌ی من، این طرح پر است از نکات مبهم و نقاط ضعف. آقای اسمیت توضیح داد:

- من دیگر نگذاشتم وارد جزئیات و دقایق طرح شود. گمانم اگر هم گرفت و گیری پیش می‌آمد، حتما یا آن را یک جوری رفع و رجوع و رفقو می‌کرد یا وصله - پینه... به کمک برداشتها.

خانم اسمیت با مهربانی و لطفی اندوهبار گفت:

- آقای اسمیت با چه امید و آرزوهای بزرگی به این جا آمده بود. - همین طور خود تو عزیز دلم. افسوس، افسوس. خانم اسمیت یاد آور شد:

- آدم زندگی می‌کند و تجربه می‌اندوزد. نه این آخرین تجربه‌ی ما خواهد بود، و نه دنیا به آخر رسیده.

از واژه واژه‌ی سخنان آقای اسمیت اندوه و دلتنگی حس می‌شد: - آموختن و تجربه اندوختن برای جوانها آسان تر است. بنده را مشمول عفو قرار دهید جناب آقای براون اگر افسرده و دل‌شکسته به نظر می‌رسم، ولی من و خانم اسمیت ابدا حایل نیستیم که رفتن ما از هتل جناب عالی اسباب سوء تفاهم یا موجبات هرگونه تعبیر نادرست و خطایی را فراهم آورد. خالصانه بگویم که شما با گرمی و صمیمیت، مقدم ما را خیر داشتید. رسماً اعلام می‌دارم که به من و خانم اسمیت در زیر سایه‌ی شما بسیار خوش گذشت.

گفتم:

- من هم از این که شما در تریانون تشریف داشته‌اید، خوشحال و مفتخرم.

پس پرسیدم:

- با مده‌آ تشریف می‌برید؟ مده‌آ فردا صبح قرار است برگردد.
- نه منتظر مده‌آ نمی‌مانیم. نشانیان را در آمریکا برای شما نوشته‌ام. فردا صبح با هواپیما به سانتو دومینگو خواهیم رفت.
دست‌کم چند روزی در آن‌جا خواهیم ماند - خانم اسمیت مایل است از مقبره‌ی کریستف کلمب بازدید کند.

پس از مکشی افزود:

- منتظر مقداری نشریات اختصاصی گیاه‌خواران هستم که قرار است با کشتی بعدی به این‌جا برسد. اگر آنها را لطفاً برایم برگردانید، الاکرام بالاتمام خواهد بود...

گفتم:

- در مورد مرکز گیاه‌خواری صمیمانه متاسفم. ولی، توجه داشته باشید آقای اسمیت، چنین مرکزی هرگز در این‌جا سر نمی‌گرفت.
- تازه متوجه این واقعیت شده‌ام. قبلاً جور دیگری فکر می‌کردم. خوب می‌دانم که شاید ما را بیشتر به چشم موجوداتی مسخره نگاه می‌کنید.

با صمیمیت یادآوری کردم:

- نه، مسخره به هیچ‌وجه... ابله. در نظر من شما هردو قهرمان هستید، دو قهرمان واقعی.

آقای اسمیت گفت:

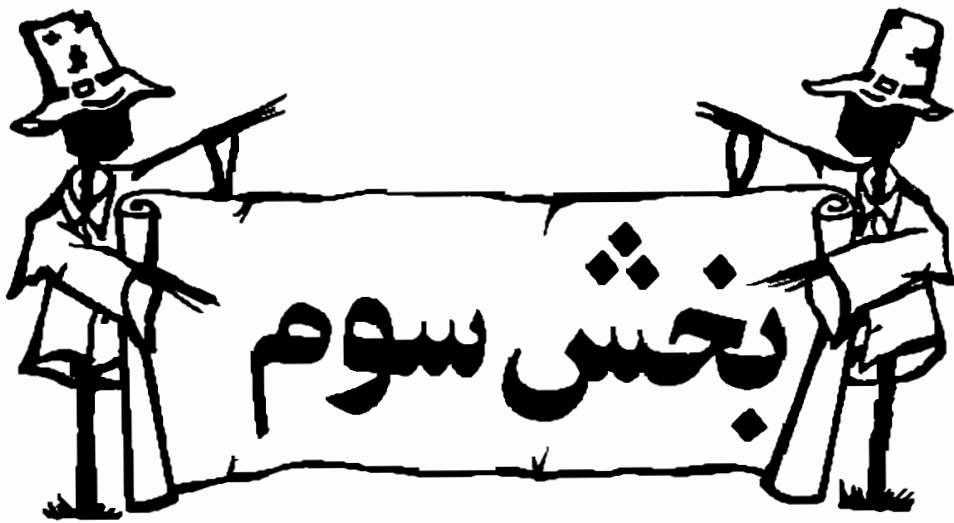
- آه، نه. ما را برای یک چنین قالبی اصلاً نساخته‌اند.

پس افزود:

- اگر بنده را معذور بدانید، دیگر وقتش رسیده که اجازه فرمایید شب خوشی برایتان آرزو کنم آقای براون عزیز. امشب حس می‌کنم که انگار سخت خسته و فرسوده‌ام و به صورتی درهم شکسته و خرد، از نفس افتاده‌ام.

خانم اسمیت توضیح داد:

- توی شهر هوا خیلی داغ و به شدت شرجی بود.
و بار دیگر موهای شوهرش را نوازش کرد، چنان که گفتی بر تارهایی بسیار ارزشمند دست می‌کشید.



I

روز بعد خانم و آقای اسمیت را تا فرودگاه همراهی کردم. از خود پتی پی پر خبری نبود ولی خبر رفتن نامزد ریاست جمهوری و همسرش بی گمان آن قدر ارزش داشت که - با وجود حذف تاگزیر و اجباری صحنه‌ی نهایی مرگباری که در بیرون پست‌خانه رخ داد - یک بند از ستون پتی پی پر را به خود اختصاص دهد.

آقای اسمیت از من خواست تا اتومبیل را در وسط میدان نگاه دارم و من فکر کردم که می‌خواهد عکسی بگیرد. اما به جای این کار، در حالی از اتومبیل بیرون رفت که کیف‌دستی همسرش را به دست داشت، و گدازها از شش جهت به طرفش حرکت کردند - همه‌ای از صوتهای گنگ و کلماتی نیم‌رسا و روشن برخاست. پاسبانی را دیدم که از پلگان پست‌خانه دوان‌دوان فرود آمد. آقای اسمیت در کیف‌دستی را گشود و بدون هیچ‌گونه استثنا و تبعیضی مشغول پراکندن اسکناسهای دلار و گورد شد.

فریاد زدم:

- محض رضای خدا بس کنید.

یکی دو نفر از گدازها چنان جیغ می‌کشیدند که اعصاب را خرد می‌کرد و بر تن شنونده رعشه می‌انداخت.

حامد را دیدم که مات و متحیر دم در مغازه‌اش ایستاده بود. سرخی روشنایی غروب حوضچه‌های گل و لای و لجن را به رنگ

جاده‌های رسی - شنی بدل کرده بود. آخرین اسکناس نیز پراکنده گشت و به پرواز درآمد و ماموران پلیس هم به قربانیان و طعمه‌های خود نزدیک‌تر می‌شدند. آنهایی که دو پا داشتند، یک پاییها را ناکار می‌کردند و عقب می‌انداختند. آنان که دو دست داشتند، تنه‌ی بی‌دستها را محکم چسبیده بودند و فشار می‌دادند و بر زمین می‌انداختند تا خودشان جلو بیفتند. در حالی که آقای اسمیت را با ضرب و زور به درون اتومبیل هل می‌دادم، جونز را دیدم. توی اتومبیلی در پشت سر راننده‌ی توتون خودش نشسته بود و سخت وحشت‌زده و پریشان می‌نمود. به نظر می‌آمد که برای اولین بار در زندگانش آشفته و نگران گشته بود و دست و پای خود را گم کرده بود.

آقای اسمیت به همسرش گفت:

- خوب عزیزم، من که گمان کنم آن‌چه را گیرشان آمده خیلی بهتر از من خرج کنند.

توی فرودگاه تا برخاستن هواپیمای خانم و آقای اسمیت منتظر ماندم، تنها شام خوردم و سپس به ویلا کره‌اول راندم - کنجکاوی برای دیدن جونز راحت نمی‌گذاشت.

شوفور جونز با تن لث مثل کوهی از گوشت در پای پلگان ولو شده بود. با سوءظن مرا پایید ولی گذاشت رد شوم. از پاگرد پله‌ها در طبقه‌ی بالا، فریادی خشم‌آگین برخاست: 'La volonté du diable'. و کاکاسیاهی که طلای انگشتریش در زیر تور برقی زد، از کنارم گذشت.

جونز چنان خوشباشی با من کرد که انگار از دوستان جان‌درجانی و رفقای قدیم دوره‌ی دبستان همدیگر بوده‌ایم و سالها است که اصلاً یک‌دیگر را ندیده‌ایم. البته این رفتارش با حالت پدرسالارانه و سرپرست‌گونه‌ای همراه بود زیرا موضع و مقام ما طی آن چند روز بالنسبه دگرگون شده بود.

جونز گفت:

- بیا تو، بیا تو یار کهن. نمی‌دانی چه قدر از دیدنت خوشحالم یار دیرین... دیشب منتظرت بودم. از شلوغی و درهم برهم بودن

۱ - اصطلاحی است که خصوصاً تماربازان به کار می‌برند و تقریباً این‌طور می‌توان تعبیرش کرد که حریف برنده، مورد توجه شیطان است و اگر او برنده می‌شود، علتی ندارد مگر این که "اهریمن این‌طور می‌خواهد" - م.

این جا معذرت می‌خواهم. بنشین روی صندلی، نرم و راحت است؛ بنشین، خودت می‌بینی که حسابی گرم و راحت است. صندلی راحتی که جونز به من تعارف کرده بود، الحق گرم - و بی‌گمان حتی داغ بود، هنوز گرمای نشیمنگاه آخرین قمارباز خشم‌آگینی که بر آن نشسته بود، به خوبی حس می‌شد. سه دسته ورق بدون هیچ‌گونه ترتیب و نظمی ولو شده، بر روی میز پراکنده بود: فضای اتاق از دود سیگار برگ آبی‌رنگ می‌نمود، و یکی از زیرسیگاریها واژگون گشته بود و تعدادی از ته‌سیگارهای جوراجور بر کف اتاق ریخته بود. پرسیدم:

- رفیق نورسیده مبارک! حالا این بابا کی بود؟
گفت:

- یکی از کارمندان مالیه. بازنده‌ی بدلمایی بود.
پرسیدم:

- حتما جین - رامی؟

جونز فیلسوفانه توضیح داد:

- تقصیر خودش بود... وسطهای بازی که حسابی جلو بود، نباید مبلغ هر امتیاز را یکباره بالا می‌برد. ولی خوب؛ آدم یا کسی که مالیه‌چی باشد نه محاجه می‌کند نه چک و چانه می‌زند. تو بودی می‌زدی؟ در هر حال، در آخر کار از قضا تک سیاه آمد و یک دست گیر من آمد که معلوم بود بی‌برو - برگرد، تکلیف پای مالیه‌چی مخلصان را مثل برق و باد یکسره می‌کند؛ که یکسره و این بنده‌ی شرمنده را معادل دو هزار دلار پولدار کرد. اما متاسفانه باختش را با اسکناسهای گورد داد نه با دلار.
لبخندی زد و بعد پرسید:

- حالا بگو بینم چه نوع تلخکی و زهرماری میل می‌فرمایید؟
- ویسکی داری؟
خندید و گفت:

- داری سربه‌سرم می‌گذاری یار کهن. توی این دم و دستگاهی که ملاحظه می‌فرمایید، هر جور زهرماری و تلخکی پیدا می‌شود...
یا یک مارتینی غلیظ چه‌طوری؟

من ویسکی را ترجیح می‌دادم ولی به نظر می‌رسید که جونز در نمایش غنای مشروباتی که داشت، سخت بی‌تاب بود، بنابراین گفتم:
- اگر مایه‌دار و دبتش باشد.

- مارتینی دیش و مایه‌دار واقعی، فقط و فقط همین است که خدمت تقدیم می‌کنم، یار کهن... نسبت آب آن با خود مارتینی، ده به یک است. ده به یک، حالت هست؟
در گنج‌های را با کلید باز کرد و یک ساک چرمی سفیدی از آن بیرون آورد؛ از آن ساک‌هایی که اختصاصاً برای نگاهداری بطری‌های مشروب می‌سازند و اهل سفر و باده‌های پر شرر کشته - مرده‌ی آنها هستند: یک بطری پنج سیری جین، یک بطری پنج سیری هم ورموث، با چهار پیاله‌ی فلزی و یک مخلوط‌کن. مجموعه‌ای شیک، شکوهمند و گرانبها. جونز آن را در نهایت دقت و با کمال احترام، چنان بر روی میز زهوار دررفته گذاشت که خود وی گفتی فروشنده‌ی متخصصی در حراج‌های مزایده بود و اکنون عتیقه‌ای بی‌مانند را در معرض فروش نهاده است. آخر سر توانستم درباره‌ی آن اظهار نظر نکنم. پرسیدم:

- ساخت اسپریتز^۲ است؟

به سرعت جواب داد:

- دست کمی از آن ندارد.

و مشغول آمیختن کوکتل شد.

گفتم:

- دیدن یک همچو چیزی این قدر دور از W.1.1^۳ خیلی عجیب و غریب باید باشد.

گفت:

- این را که می‌بینی، به سر در آوردن از جاهایی عجیب و غریب تر هم عادت دارد. حتی موقع جنگ، در برمه هم پیش خودم بود.

- اما خودمانیم، خوب تروتمیز مانده. حتی یک خراش هم برنداشته.

- آخر دوسه بار رویش کار شده است و حسابی برقش انداخته‌اند.

از من دور شد تا لیموترش پیدا کند، و من نگاه دقیق‌تری از

*** **

۲ - (Asprey's) یکی از معروف‌ترین سازندگان اجناس لوکس، به خصوص برای آقایان که مرکز آن در لندن است؛ و محصولات آن به قدری گران (و البته ارزشمند) است که فقط عده‌ی بخصوصی می‌توانند خریدار آنها باشند - م.

۳ - لندن را بر اساس جهات اصلی (شمال، جنوب، شمال شرقی و...) منطقه‌بندی کرده‌اند. در این جا منظور منطقه‌ی "غرب اول" و محلی است که مرکز اسپریتز در آن قرار دارد - م.

نزدیک به آن جعبه‌ی زیبا انداختم. علامت تجاری اسپریتز در قسمت درونی دریاچه‌ی آن کاملاً به چشم می‌خورد. جونز با لیمو برگشت و متوجه شد که من جعبه‌اش را دیدم می‌زدم. فوراً توضیح داد:

- یارکهن، آخر سر می‌گرفتی. حق با تو بود. این جعبه واقعا ساخت اسپریتز است. می‌دانی، من اهل تظاهر نیستم و صرفاً نمی‌خواستم مرا اهل تظاهر و خودنمایی بدانی، والسلام... فی الواقع، این جعبه برای خودش قصه و حکایتی دارد شنیدنی، که بگذریم.
با اصرار گفتم:

- خیلی دلم می‌خواهد قصه‌اش را برایم تعریف کنی.
- اول لبی تر کن و ببین آن‌جور که دوست داری مزه‌اش میزان است یا نه.

جرعه‌ای نوشیدم و گفتم:
- عالی است.

بعد، جونز "قصه" را برایم تعریف کرد:

- این جعبه را در شرط‌بندی از کسانی بردم که از هم‌قطارهای هم‌لباس من بودند. سرتیپ فرمانده ما هم یکی لنگه‌ی این داشت که از فرط حسادت آتش به جانم می‌زد. دست خودم نبود و حسودی جلز و ولزم را درآورد. همه‌اش توی رویا با خودم فکر می‌کردم که اگر موقع برگشت، یکی از این جعبه‌های مامانی مال من باشد، دیگر غم و غصه‌ای نخواهم داشت - جرنگ جرنگ خرده‌های یخ را تو مخلوط کنش می‌شنیدم. خلاصه از فکر و ذکر و خیال آن اصلاً غافل نبودم. دو نفر از برویچه‌های لندن، موقع کشیک برگشت، همیشه همراه من می‌آمدند - لندنیه‌های جوانی که تا قبل از آن، در تمام عمرشان حتی از بانداستریت^۴ هم چندان دورتر نرفته بودند. از این که من خاطرخواه جعبه‌ی تیمسار شده بودم، خبر داشتند و سر همین قضیه تا دلت بخواید اذیت می‌کردند و سربه‌سرم می‌گذاشتند. هردوشان هم حسابی بلبل زبان بودند و همیشه یک تریلر پر متلک آماده داشتند و اگر

*** **

۴ - (Bond Street) از معروف‌ترین خیابانهای لندن. بسیاری از بوتیکهای فروشنده‌ی اجناس روزپسند و گرانبها در همین خیابان قرار دارد که تقریباً آن را می‌توان به خیابان لاله‌زار تهران قدیم تشبیه کرد - م.

همه‌ی بروبچه‌ها هم جمع می‌شدند از پس این دو فروجهک برنمی‌آمدند. یک‌بار که آیمان تقریبا ته کشیده بود، جلو من درآمدند و گفتند: "تو که لاف می‌زنی می‌توانی آب پیدا کنی، از الان تا شب فرصت داری که نه‌ری، رودی، چشمه‌ای و جان کلام آبی پیدا کنی."

جونز نفسی تازه کرد، جرعه‌ای نوشید و بعد ادامه داد:
- گفتند که اگر من آب پیدا کردم، پولهایشان را می‌گذارند روی هم و دفعه‌ی بعد هر که رفت مرخصی به انگلستان، یک جمعه‌ی اسپرینز لنگه‌ی مال تیمار برای من می‌خرد و با اولین کسی که به طرف ما می‌آید، خواهد فرستاد. یادم نیست به تو گفته بودم که من بوی آب را می‌توانم حس کنم یا نه؟
پرسیدم:

- این قضیه مربوط به همان موقعی نمی‌شود که یک واحد کامل بالکل غیث زد؟
از فراز لیوانش نگاهی به من انداخت و مطمئن هستم که فکر مرا دقیقا خواند. گفت:

- نه، آن قضیه‌ی دیگری بود.
و یکباره و بی‌هیچ مقدمه‌ای موضوع را فوراً عوض کرد، و پرسید:
- خانم و آقای اسمیت حالشان چه‌طور است؟
گفتم:

- تو که خودت دیدی دم پست‌خانه چه اتفاقی افتاد؟
- آره دیدم، چه‌طور مگر؟
- آن چه دیدی قسط آخر کمک آمریکا به هایتی بود.
سپس افزودم:

- همین امروز، سرشب، با هواپیما رفتند. خیلی خیلی هم به تو سلام رساندند.
- خیلی دلم می‌خواست بیشتر می‌دیدمشان.

جونز با اشاره به آقای اسمیت، جویری که سخت حیرت‌زده‌ام کرد و کاملا دور از انتظارم بود، گفت:

- در وجود این مرد چیزی هست؛ حالا چه چیز، خودم هم درست نمی‌دانم. عجیب مرا یاد پدرم می‌انداخت. نه جسما یا از لحاظ هیکل و قد و بالا، ابدا. منظورم این است که... یعنی می‌خواهم بگویم، اما... چه جویری بگویم... نوعی خیر در وجود این

پیرمرد بود، نوعی خوبی و نیکی؛ نمی دانم چه جوری بگویم.
گفتم:

- منظورت را می فهمم.

و بی درنگ اضافه کردم:

- من از پدرم هیچ چیزی یادم نمانده است.

جونز دنباله‌ی حرف مرا گرفت.

- برای آن که به تو دروغ نگفته باشم، باید بگویم که راستش:

خاطره‌ی من هم از پدرم، تا بخواهی مات است و سخت کدر.

پرسیدم:

- بهتر است بگویم آن پدری که دلمان می خواست داشته باشیم.

- آئی به قربان دهنه؛ جان کلام را گفتمی... دقیقا همین است که

گفتمی، مرحبا، هزار آفرین...

بعد به لیوان مارتینیم اشاره کرد و گفت:

- نگذار گرم بشود، از دهن می افتد... عجیب است، من همیشه

حس می کردم که وجه اشتراک مختصری با آقای اسمیت دارم.

و مثل همیشه یکی از آن اصطلاحاتی را به کار برد که از مدتها

پیش بوی ناگرفته بود:

- حس می کردم که هردویمان گوسفندهای یک آغل هستیم.

از شنیدن یک همچوقیاسی چنان حیرت کردم که از فرط شگفتی

انگار برق مرا گرفت. پارسای فرشته آسای پاک‌نهادی مانند آقای اسمیت

با هفت خطی بلا و ناغلا همچون جونز چه وجه اشتراکی می توانست

داشته باشد؟

جونز در جعبه‌ی کوکتل را با نهایت دقت و ملایمت بست و سپس

دستمال سفره‌ای از روی میز برداشت و جعبه را با همان عشق و

ملاطفتی پاکیزه کرد و بیش از پیش برق انداخت که خانم اسمیت موهای

پشمک مانند شوهرش را نوازش و صاف کرده بود، و با خود گفتم: شاید

(وجه مشترکشان) در معصومیت باشد.

جونز گفت:

- در مورد قضیه‌ی کانکاسور واقعا متاسفم. خیلی واضح و روشن

حالش کردم که اگر یک دفعه‌ی دیگر روی یکی از رفقای من باز

هم دست بلند کند، من یکی دیگر کاری به کارشان نخواهم

داشت و دور همه‌شان را از دم قلم خواهم گرفت.

- خیلی مواظب حرفه‌هایی که می‌زنی و خلاصه چیزهایی که

می‌گویی، باش. سروکارت با اشخاص خطرناکی است.
 در کمال خونسردی گفت:
 - از هیچ کدامشان، از صدر گرفته تا ذیل، اصلا و ابدا نمی‌ترسم.
 دستی بر پشت من کوفت و افزود:
 - یار کهن، این حرامزاده‌ها خیلی زیاد به من احتیاج دارند.
 و ناگهان پرسید:
 - خبر داری که فیلیپوی جوان به دیدن من آمد؟
 - آره، خبرش را دارم.
 - تصورش را بکن که از من برای او، چه کاری ساخته است.
 پرسیدم:
 - برن فروشی داری؟
 - برن کدام است، یار کهن... من، خودم را دارم. شخص خودم را
 که قدر و قیمتی خیلی بیش از برن و انواع مشابهش دارد. کل
 احتیاج شورشیها در مردی خلاصه می‌شود که راه و چاه و
 چم و خم کار را بشناسد.
 آهی کشید و افزود:
 - فکرش را بکن، در روزهای آفتابی تا ناف پورتوپرنس را هم از
 مرز دومینیکن می‌شود دید.
 - مطمئن باش که ارتش دومینیکن یک وجب هم از مرز نخواهد
 گذشت، سهل است، که از جایش حتی تکان نخواهد خورد.
 جونز با قاطعیت گفت:
 - من ارتش دومینیکن را می‌خواهم چه کار؟ اصلا احتیاجی
 به ارتش دومینیکن نیست. تو فقط پنجاه نفر از خود همین مردم
 هاییتی را به اضافه‌ی یک ماه آموزش و تمرین در اختیار من
 بگذار، آن وقت می‌بینی که حکیم‌بابا سوار هواپیمایی است که
 به کینگستن ژاماییک می‌رود. من که برای سرما - گرما در برمه
 نبوده‌ام. من در این خصوص کلی فکر کرده‌ام. نقشه‌های محل را
 با دقت مورد مطالعه و بررسی قرار داده‌ام.
 جرعه‌ای از مشروبش نوشید و با یادآوری حمله‌ی اخیر گفت:
 - شبیخونهایی که در نزدیکی کاپ‌هاییتی شد، آن هم با یک
 چنان روش و طرز عملیاتی که به کار بردند، جنون بود، حماقت
 بود، عین بلاهت بود، کمال سفاهت بود. حالا من دقیقا می‌دانم
 که در کجا اینز به گربه گم کنم و در کدام نقطه برای کشاندن قوای

حریف، شیخون قلابی راه بیندازم، و عملیات حمله‌ی واقعی را در کجا انجام بدهم، و ضربت اصلی را دقیقا در کدام نقطه بکوبم. پرسیدم:

- چرا با فیلیپو نرفتی؟

- وسوسه شدم که بروم. آره، وسوسه شدم که بروم؛ خیلی جدی جدی هم وسوسه شدم که بروم. در واقع، اعتراف می‌کنم که دلم پر می‌زد برای آن که همراه آن جوانک خام و بی‌تجربه بروم. ولی حیف؛ این کار عملی نبود چون فرصت معامله‌ای در این جا برای من پیش آمده است که در تمام عمر آدم فقط یک‌بار امکان دارد پیش بیاید. اگر بتوانم سر و ته این معامله را جوش بدهم و خودم هم به موقع بزنم و بروم، کشتیهای گنج باد آورد درست در سواحل اختصاصی من پهلو خواهد گرفت. البته همان‌طور که گفتم، اگر بتوانم به موقع بگذارم بروم.

پرسیدم:

- به کجا؟

- به کجا؟

- آره؛ منظورم این است که به کجا در بروی؟

شاد و شنگول خندید و جواب داد:

- هر کجای دنیا که شد، یار کهن. قبلا یک‌بار در استانی ویل کنگو تقریبا کار را تمام کرده بودم. کافی بود دو سه بند انگشت دیگر کارها جلوتر برود تا کشتیهای حامل گنج باد آورد در لنگرگاههای بخت من پهلو بگیرد. از سر حسرت آهی کشید و افزود:

- اما افسوس... افسوس و دو صد حیف که طرفهای معامله‌ی من یک مشت کاکاسیاه وحشی بودند و مشکوک شدند. مشکوک و بدگمان شدن آنها همان بود و فرسنگها فرسنگ دور شدن کشتیهای نازنین از من و لنگرگاه من همان.

پرسیدم:

- ولی در این جا نه مشکوک شده‌اند، و نه گرفتار بدگمانی؟

جونز با اطمینان توضیح داد:

- در این جا، من با کسانی سروکار دارم که درس خوانده‌اند و تحصیل کرده... سر این جور آدمها را همیشه می‌شود شیره مالید. در حالی که دو لیوان دیگر مارتینی می‌ریخت، با خودم فکر

می‌کردم که بچاپ - بچاپ و گوش بریدن او به چه صورت و شکلی خواهد بود. دست‌کم در یک مورد تردیدی وجود نداشت: جوتز در قیاس با دوران زندانی کشیدنش در آن سلول نمود انفرادی، بی‌گمان از زندگی به مراتب مرفه‌تر، آسوده‌تر و لذت‌بخش‌تری برخوردار بود. حتی یک پرده گوشت اضافی آورده بود و بر وزنش افزوده شده بود. مستقیم و بی‌پرده از او پرسیدم:

- چه خیالی در سرداری جوتز؟

- پایه‌های پول و پله و ثروتی هنگفت را برای خودم می‌ریزم. چرا تو هم داخل گود نمی‌شوی. طرحی که من دارم، اصلاً درازمدت نیست. دیگر چیزی نمائده که افسار را بگیرم توی دستم. با این حال می‌توانم با یک شریک سرکنم. راجع به همین موضوع بود که با تو می‌خواستم حرف بزنم ولی اصلاً به سراغم نیامدی. توی این کار دویست و پنجاه هزار دلار نقد خوابیده، حتی شاید بیشتر، به شرطی که خودمان را نبازیم.

پرسیدم:

- خوب، کار شریک چیست؟

- من برای تکمیل معامله باید کلی سفر کنم، و دنبال کسی می‌گردم که وقتی خودم در این‌جا نیستم، همه چیز را دقیقاً زیر نظر بگیرد و بپاید؛ خلاصه هوای کار را داشته باشد.

- به کانسور اعتماد نداری؟

- من به هیچ‌کدامشان اعتماد ندارم. مساله، مساله‌ی رنگ پوست و نژاد نیست ولی فکرش را بکن یارکهن، پای دست‌کم دویست و پنجاه هزار دلار استفاده‌ی خالص و بدون مالیات در وسط است. اصلاً نمی‌توانم چیزی را به دست قضا و قدر بسپارم. البته مختصری از آن را بابت مخارج باید کسر کنم - گمانم ده هزار دلار چاله‌ی این مخارج را پر کند، بعد هم هرچه ماند، با هم نصف می‌کنیم. تریانون که درست و حسابی نمی‌گردد؟ و فکرش را بکن، با سهمی که گیرت می‌آید، چه کارها که نمی‌توانی بکنی. توی دریای کاراییب جزایری هست که جان می‌دهد برای توسعه: یک ساحل پر از شنهای نرم، یک هتل، یک باندها و پیما. آخر سر میلیونر می‌شوی یارکهن.

گمان کنم تعلیمات یسوعی من بود که ماجرای مسیح و شیطان را در آن لحظه به یادم آورد: شیطان از فراز کوهی بلند مشرف بر بیابانی

خشک و سوزان، تمام سلطنتهای جهان را به عیسی نشان داد. من همواره در شگفتی بودم که آیا شیطان همه‌ی آن قلمروهای سلطنت را واقعا در اختیار داشت تا به مسیح تعارف کند یا سر تا پای قضیه چیزی جز یک گزاف‌گویی کاملا توخالی بیش نبود. نگاهی به دور و بر اتاق جونز در ویلا کره‌اول انداختم تا بینم نشانی و گواهی از آن قدرتها، تاجها و تختها هست یا نه؟ یک گرامافون دیدم که جونز آن را حتما از حامد خریده بود - مسلما نمی‌توانست آن را در تمام راه از آمریکا تا هایتی دنبال خودش کشیده باشد چون دستگاه معمولی و پیش پا افتاده‌ای بود. در کنار آن به‌صورتی مناسب، صفحه‌ای از ادیت پیاف^۵ دیده می‌شد: "Je ne regrette rien"^۶ و نشانه‌های اندک دیگری از مایملک شخصی به چشم می‌خورد، نشانه‌های اندکی که از توانایی او در بهره‌گیری پیشاپیش از ثروتی حکایت کند که در مقابل آن چه قرار بود تحویل دهد، می‌بایستی به‌دست می‌آورد.

جونز پرسید:

- خوب، چه می‌گویی یار کهن؟

- تو هنوز مرا حسابی روشن نکرده‌ای که از من انتظار داری چه کار بکنم؟

- نمی‌توانم تو را کاملا در جریان بگذارم. قبول نداری که نمی‌توانم؟ مگر آن که مطمئن بشوم با منی.

- وقتی من هیچ چیز ندانم، چه طور می‌توانم بگویم که با تو هستم یا نه؟

نگاهش را بر پشته‌ی ورقهای پراکنده دواند؛ تک پیک برنده، به رو

افتاده بود. سپس به من چشم دوخت و گفت:

- موضوع می‌رسد به مساله‌ی اعتماد کردن، درست است؟

- مسلما درست است.

- حیف یار کهن، که من و تو در دوران جنگ توی یک لباس نبودیم... آدم تحت آن شرایط طرز اعتماد کردن را یاد می‌گرفت...

پرسیدم:

- تو در کدام دیویزیون بودی؟

*** **

۵ - (Edith Piaf) نامدارترین بانوی آواز فرانسه در قرن بیستم - م.

۶ - هیچ افسوس نمی‌خورم - م.

بدون آن که مکث کند، فوراً جواب داد:

- ستون چهارم.

و حتی دقت بیشتری به خرج داد:

- تیپ هفتاد و هفتم.

جوابها را درست داده بود. همان شب جوابهایش را با تاریخچه‌ای از نبرد برمه که یکی از مسافران در هتل جا گذاشته بود، بررسی و تطبیق کردم. اما در همان وقت هم به ذهن شکاکم خطور کرد که چون هم ممکن است این کتاب را داشته باشد؛ اطلاعاتش را از آن برگرفته باشد. ولی این قضاوت در مورد جونز منصفانه نبود. بدون شک جونز در ارتش امپراتوری بریتانیا عضویت داشته است.

جونز پرسید:

- چه امیدی به تریانون داری؟

- امید خیلی کم.

- اگر بگردی، حتی یک مشتری برایش پیدا نخواهی کرد. هر آن ممکن است ضبط و صادره‌اش کنند. به تو خواهند گفت که از ملک تریانون استفاده‌ی درست و بجا نمی‌کنی، و بعد هم دولت خیلی راحت آن را بالا خواهد کشید.

گفتم:

- امکانش وجود دارد.

- موضوع اصلی چیست یار کهن؟ پای زن در وسط است؟

گمان کنم که چشمهایم مرا لود داد.

جونز افزود:

- بین، رفیق دیرین، وفاداری و دلبستگی به یک زن، از من و تو دیگر گذشته است. فکرش را بکن با صد و پنجاه هزار دلار چه چیزهاگیرت می‌آید (متوجه شدم که پاداش من افزایش یافته است). می‌توانی فرسنگها از کاراییب دور شوی. اسم بورا - بورا ۲ به گوشت خورده؟ در آن جا هیچ چیز نیست الا یک بانده مخصوص هواپیما و یک مسافرخانه‌ی نقلی، اما با مختصری سرمایه... و دخترها، آن هم چه دخترهایی. در تمام عمرت یک همچو لمبهایی ندیده‌ای. این "دخمل"های الحق یگانه و دردانه را بیست سال پیش، آمریکاییها به عنوان یادگاری برای

*** **

V - Bora - Bora.

مادران آنها باقی گذاشتند. ننه کاترین هم نمی‌تواند یک هم‌چو
"تیکه"هایی را نشانت بدهد.
پرسیدم:

- تو با سهم خودت چه کار می‌کنی؟
هرگز فکرش را هم نکرده بودم که آن چشمان قهوه‌ای رنگ صاف
و بی‌عمق جونز که به سکه‌های مسین شباهت داشت، از توانایی و
ظرفیت رویا هم برخوردار باشد. با وجود این، چشمانش بر اثر نوعی
احساسات نمناک شد؛ و گفت:

- یار کهن، من به فکر نقطه‌ی خاصی هستم که چندان هم از
این‌جا دور نیست: یک ساحل مرجانی با شن نرم نرم. شن واقعا
سفید که با آن می‌توانی قصر و قلعه بسازی، و در پشت سر آن تا
چشم کار می‌کند دامنه‌هایی هست پوشیده از چمن؛ چمن کدام
است، بگو مخمل اعلا. انگار خداوند آن‌جا را در اصل و
به‌صورت طبیعی، به عنوان زمین بازی گلف خلق کرده است -
خلاصه یک جای کاملا مناسب و بدون کوچک‌ترین عیب و
نقصی برای مجموعه‌ای از زمینهای بازی گلف... من یک باشگاه
در آن‌جا راه می‌اندازم، همین‌طور کلبه‌هایی با ظاهر بومی ولی
مجهز به کلبه‌ی وسایل امروزی آسایش، مثلا مجهز به حمام و
دوش... مخلص کلام این که پیشرفته‌ترین و کامل‌ترین باشگاه
فوق‌العاده‌ی مخصوص گلف را در سراسر کاراییب به وجود
خواهم آورد. هیچ می‌دانی اسمش را چی می‌خواهم بگذارم؟...
کاخ صاحب^۸.

- منظورت این نیست که قرار است من در آن‌جا شریکت باشم؟
- به هیچ‌وجه یار کهن... آدم توی فکر و خیال و رویاهایش که
نمی‌تواند شریک داشته باشد. برخورد و اختلاف پیش خواهد
آمد. من نقشه‌ی این محل را جوری که دلم می‌خواهد باشد،
موبه موربخته‌ام و حتی حساب جزئیات را هم کرده‌ام (با خود
گفتم: نکند نقشه‌هایی که فلیپوروی میزکار جونز دیده، نسخه‌ی
همین طرحها بوده است؟) تا به آن‌جا برسم، راه طولانی و سختی
را پشت سر گذاشتم، هم سخت و صعب‌العبور هم دور و دراز،
ولی حالا دیگر مقصد را با دو تا چشمهای خودم می‌توانم

*** **

۸ - Sahib House.

ببینم - حتی دقیقا می توانم بگویم که دروازه - چال شماره ی ۱۸ در کجا باید قرار گیرد.

پرسیدم:

- معلوم می شود که پاک خاطر خواه گلفی.

- من خودم بازی نمی کنم. هر بار به صورتی، فرصتش پیش نیامده؛ یعنی هرگز وقتش را نداشته ام که گلف بازی کنم. آنچه مرا جذب می کند، فکر این برنامه است. تصمیم دارم که یک خانم میزبان اجتماعی درجه ی یک استخدام کنم. یکی که هم بروویی داشته باشد و هم برخوردار از سابقه و شهرت، و خیلی هم سنگین و رنگین. اوایل به فکر دخترهای مکش مرگ مایی بودم که در کمال سخاوت خود را در معرض دید بگذارند ولی هر چه بیشتر در این خصوص فکر کردم، دیدم که یک همچو عروسکهایی به کار باشگاه گلف نمی خورند و باب دندان علاقه مندان به گلف نمی توانند باشند.

پرسیدم:

- تمام این طرحها و نقشه ها را در استلی ویل که بودی، ریختی؟
- بیست مالتی می شود که یک همچو نقشه ای را دارم می ریزم، یار کهن، و حالا دیگر تقریبا وقت عمل به آن رسیده... یک مارتینی دیگر می زنی؟

- نه، متشکرم. باید بروم.

- تصمیم دارم باری از جنس مرجان درست کنم و اسمش را بگذارم میکده ی جزایر صحرا. برای تصدی آن هم کسی را استخدام می کنم که تربیت شده ی ریتس باشد. می خواهم صندلیهایی از چوب رنده نشده، و خلاصه بدون پرداخت، سفارش بدهم. البته با نازبالشهای متعدد، آنها را به صورتی کاملا راحت در خواهیم آورد. خوب مجسم کن یار کهن؛ مرغان عشق از این پرده به آن پرده بپرند... یک تلسکوپ گنده ی برنجی هم روی پنجره کار می گذارم که روی دروازه - چال هیژدهم میزان باشد.

گفتم:

- باشد بعدا باز درباره اش حرف می زنیم.

- می دانی یار کهن که تا قبل از تو با هیچ کس - یعنی هر که بتواند آنچه را در فکر من می گذرد، واقعا درک کند - در این مورد حرف

نزده‌ام. در استنلی ویل، عادت داشتم برای پسر بچه‌ای که نوکر و پادو من بود، موقع فکر کردن به جزئیات نقشه‌ام حرف بزنم ولی طفلک مادر مرده از آن چه می‌گفتم اصلا سردر نمی‌آورد. (شاید هم گمان می‌کرد که زده به سرم و خل شده‌ام).
گفتم:

- از مارتینیه‌های مرحمتی خیلی متشکرم.

- خیلی خوشحالم که از این جعبه خوشت آمد.

دوباره که به عقب نگاه کردم، دیدم تکه - پارچه‌ای را به دست گرفته است و باز هم آن را دارد برق می‌اندازد. در همان حال که من می‌رفتم، صدا زد:

- به زودی گپ دیگری با هم خواهیم زد. توفیق اگر در اصل قضیه موافق باشی.



اکنون که تریانون کاملاً خالی از مسافر بود، و در تمام روز هم هیچ خبری از مارتا نداشتم، اصلاً دلم نمی‌خواست به هتل برگردم؛ بنابراین، به‌عنوان نزدیک‌ترین محل به جایی برابر و یکسان با زادگاه و کاشانه، به‌سوی قمارخانه بازکشیده شدم، ولی این قمارخانه نسبت به محل آشنایی و نخستین دیدار من و مارتا بی‌اندازه عوض شده بود. حتی یک توریست در سرتاسر قمارخانه دیده نمی‌شد و در پی تاریکی هم عده‌ی خیلی کمی از ساکنان پورتوپرنس دل و جرات آن را داشتند که از خانه‌هایشان بیرون بیایند. تنها یکی از میزهای رولت کار می‌کرد که فقط یک نفر بازیگر داشت: یک مهندس ایتالیایی به اسم لوییجی^۹ که من آشنایی کمی با او داشتم، و برای شرکت برق کار می‌کرد که بهتر است بگویم "کار نمی‌کرد" یا بدون هیچ حساب و کتابی، به صورت به اصطلاح "عشقی"، گاهی کار می‌کرد، گاهی بالکل از کار می‌افتاد و دوباره به کار افتادش هم فقط با خدا بود و بس.

هیچ‌یک از شرکتهای خصوصی توانایی گرداندن قمارخانه را نداشتند، چون تحت آن اوضاع و شرایط منفعت و بردی در کار نبود.

*** **

۹ - Luigi.

هرچه بود ضرر بود. بنابراین اداره‌ی آن‌جا را خود دولت بر عهده داشت و اکنون نیز هرشب ضرر می‌داد، ولی چون ضرر قمارخانه با گورد پرداخت می‌شد، مهم نبود، چه همیشه، می‌توانستند اسکناسهای جدید بیشتری چاپ کنند.

میزبان قمارخانه با ترشروی و ابروان درهم کشیده پشت میز نشسته بود - شاید داشت فکر می‌کرد که حقوق ماه آینده‌اش از کجا خواهد رسید. حتی با دو صفر هم بخت بردن قمارخانه بیش از حد عالی می‌نمود. با چند نفری بازیگر انگشت‌شمار و یکی دو باخت en Plein^{۱۰} بانک قمارخانه برای آن شب ورشکسته می‌شد.

از لوییجی پرسیدم:

- رو بردی؟

جواب داد:

- صد و پنجاه گوردی رو هستم. دل و جگرش را هم ندارم که این شیطانک مفلوک را به حال خودش رها کنم. اما در دور بعدی هم زد و پانزده تای دیگر برد. - روزهای قدیم این‌جا را یادت می‌آید؟ - نه، آن روزها من این‌جا نبودم.

سعی کرده بودند تا در مورد روش‌تایی (به اصطلاح) صرفه‌جویی کنند، در نتیجه ما در دل گنگی و تیرگی فضایی غارمانند بازی می‌کردیم. من از سربی میلی بازی می‌کردم. ژتوت‌هایم را روی ستون اول می‌گذاشتم ولی باز می‌بردم. قیافه‌ی کورویپه^{۱۱} تیره‌تر گشت. لوییجی گفت:

- یک فکر خوبی کردم. می‌خواهم هرچه را برده‌ام تا سکه‌ی آخر، یکجا بگذارم روی ستون قرمز و به این ترتیب، فرصتی بدهم که باخت‌هایم را جبران کند.

گفتم:

- ولی باز هم امکان دارد ببری.

- بروند دعا به جان میکده‌ی قمارخانه بکنند که همیشه در خدمت مشتریان محترم است. شنیده‌ام، از درآمد میکده استفاده‌ی جانان‌های به جیب می‌زنند.

*** **

۱۰ - یکجا بردن "کاسه" یا "بانک" در اصطلاح لیلاجیون - م.

۱۱ - Croupier.

رفتیم کنار پیشخوان می‌کده و هردو ویسکی سفارش دادیم. خریدن (مشروب ارزانی مانند) رم دور از عدل و انصاف به نظر می‌رسید (البته با توجه به برد پی‌اپی ما)؛ گرچه شرط عقل نبود که من بعد از خوردن مارتینی دیش و مایه‌دار، ویسکی می‌خوردم (چون اصلاً با هم نمی‌سازند) هنوز چندان مدتی نگذشته بود که حس کردم تسوی دلم آشوبی به پا شده...

از ته تالار صدایی بلند شد که گفت:

- عجباً، عجباً... نه خیر، اشتباه نمی‌کنم، این آقای جونز خودمان است؛ حرف ندارد!

به طرف صدا برگشتم و سر میهماندار مله‌آ را دیدم که به طرف من می‌آمد. دست عرق کرده و نمناکش را هم به طرف من دراز کرده بود.

بش گفتم:

- اسمها را قاطی کرده‌ای. من براون هستم نه جونز.

شاد و شنگول پرسید:

- داشتی بانک را ورشکسته می‌کردی؟

توضیح دادم:

- همچو احتیاجی هم به ورشکسته شدن ندارد.

سپس ادامه دادم:

- هیچ فکر نمی‌کردم که دلت را بزنی به دریا، تا این جاهای شهر

هم بیایی و این همه از لنگرگاه دور بشوی.

چشمکی تحویلیم داد و گفت:

- یکی از عیوب بزرگ من این است که برای نصیحت و

سفارشهای خودم به این و آن، تره هم خرد نمی‌کنم.

واعظ غیرمتعظ یعنی همین بنده که الساعه در حضورتان

ایستاده‌ام.

مکشی کرد و بعد ادامه داد:

- قبل از هر کاری، یک سر زدم به ننه‌کاترین، ولی ظالم بلایی که

چشم مرا گرفته مشکل خانوادگی برایش پیش آمده است و تا

فردا صبح هم بر نمی‌گردد.

- چشم و دلت کس دیگری را نگرفت؟

- من همیشه خوش دارم توی یک بشقاب غذا بخورم. خوب،

خانم و آقای اسمیت چه طور اند؟

- امروز با هواپیما رفتند. توب و سخت پکر و پاک
مایوس.

- حیف. باید با ما می آمدند. در مورد ویزای خروج که مشکلی
برایشان پیش نیامد؟
گفتم:

- سه ساعته کار ویزای خروجشان تمام شد. من که هیچ وقت
ندیده و نشنیده بودم که اداره‌ی مهاجرت پلیس با چنین سرعتی
کار کرده باشد. گمانم که می خواستند از شر آقای اسمیت هرچه
سریع تر راحت شوند تا مبادا اسباب دردسر بشود.
سر میهماندار مله‌آ پرسید:
- دردسر سیاسی؟

گفتم:

- گمان کنم که نقشه‌ها و افکار آقای اسمیت حوصله‌ی وزیر رفاه
اجتماعی را پاک سربرده بود و برایش کالت بار شده
بود.

چند پیاله‌ی دیگر زدیم و لوییجی را دیدم که محض آرامش و
آسودگی وجدان، سرانجام چند گوردی باخت. از سر میهماندار
پرسیدم:

- ناخدا حالش چه طور است؟

- همین طور دل دل می کند و دقیقه شماری تا بالاخره لنگر را
بکشد و راه بیفتد. طاقت ماندن در یک همچو جایی را ندارد.
اصلا تا به وسط دریا نرسیم، اخلاقش گه مرغی می ماند و
توی بندر که باشیم، با یک من عمل هم نمی شود
خوردش.

از حال مسافری پرسیدم که شب جشن خیلی شق و رق و جدی
آن کلاه خود حلبی مسخره را سرش گذاشته بود:

- خوب، آن بابایی را که شب جشن کلاه خود سرش گذاشت،
صحیح و سالم به سانتو دومینگو رساندید؟

از همفرانم در مله‌آ که حرف زدم، دچار احساس دلتنگی
غیرعادی و عجیب و غریبی شدم، شاید چون آخرین باری بود که
احساس امنیت و به طور کلی در امن و امان بودن را تجربه می کردم. نیز
آخرین باری بود که امیدی واقعی در دل داشتم؛ نزد مارتا باز می گشتم و
در آن موقع بی هیچ شک و تردیدی معتقد بودم که ای بسا همه چیز

عوض شده است و می‌تواند دگرگون شده باشد.

سر میهماندار مده‌آ پرسید:

- مسافری با کلاه خود حلبی؟

- عجیب است. چه‌طور یادت نمی‌آید؟ همان که توی جشن

برایمان یک برنامه‌ی شعرخوانی اجرا کرد.

- حالا یادم افتاد. طفلک بیچاره. آره، ما کاملاً در امن و امان

رساندیمش - به قبرستان. آخر قبل از آن که پهلوی بگیریم، سگته

کرده بود.

به احترام باکستر - مبتکر شب شعر - دو ثانیه سکوت کردیم در

حالی که گوینک رولت فقط و فقط برای لوییجی با تق - تق و

دلنگ و دلنگ بالا و پایین می‌جست و پس از لحظاتی چند افتان و خیزان

بودن و سرگردانی، سرانجام توی یکی از خانه‌ها فرود می‌آمد و آرام

می‌گرفت. لوییجی - مهندس ایتالیایی - چند گورد دیگر هم برد و

سرانجام، بالب و لوجه‌ی آویزان، حالتی نومید و کاملاً بی‌دل و دماغ از

سر میز بلند شد.

از سر میهماندار پرسیدم:

- راجع به فرناندس چیزی نگفتی. ازش خبری داری؟ همان

سیاه‌پوستی را می‌گویم که یکهو زد زیر گریه.

سر میهماندار توضیح داد:

- همین آقای فرناندس ثابت کرد که الحق یک تکه جواهر است که

روی آنها قدر و قیمتی نمی‌شود گذاشت. تمام چم و خمها،

ریزه‌کاریها و فوت و فنها را بلد بود، آن هم چه بلد بودتی، درست

به راحتی آب خوردن. از اول تا آخر کارها را شخصاً خودش

برعهده گرفت. یعنی معلوم شد که آقای فرناندس واقعا

نادرالوجود ما به شغل شریف ترتیب دادن مراسم برای آنهايي که

به رحمت خدا رفته‌اند، اشتغال دارد و در رشته‌ی چال کردن

رفتگان به رحمت الهی، یک‌پا متخصص است. تنها چیزی که

بابت آقای باکستر نگرانش می‌کرد، این بود که آن خدایا مرز چه

دین و ایمانی داشته. عاقبت هم توی قبرستان پروتستانها چالش

کرد چون چیزی شبیه به تقویم توی جیبش پیدا شد که از

آینده خبر می‌داد و اسمش هم نمی‌دانم چی چی آلماناک

بود.

پرسیدم:

- اولد مورز آلماناک ۱۲ نبود؟

- گل گفتی اسمش درست همین بود.

گفتم:

- من مانده ام معطل که اصلا اسم آدمی مثل باکتر را برای چه در یک همچو کتابی آورده اند.

- عین همین کنجکاوی باعث شد که من هم نگاهی توی این کتاب نمی دادم چی چی بیندازم.

سر میهماندار نفی کشید و افزود:

- هیچ چیزی که شخصی و خصوصی باشد، تویش پیدا نکردم.

کتاب از طوفان مهیبی خبر می داد که خسارات سنگینی به دنبالش بود. بیماری سختی دامنگیر دودمان سلطنتی

(انگلستان) می شد و قیمت سهام فولاد هم تا چندین درجه ترقی

می کرد.

به سر میهماندار گفتم:

- بیا از این جا برویم؛ قمارخانه‌ی خالی از قبر خالی خیلی بدتر است.

لویجی پیش از ما راه افتاده بود و ژتونهایش را به پول نقد داشت

تبدیل می کرد. من هم از او پیروی کردم. شب، در بیرون، خفه و دلگیر

بود و همراه طوفان معمولی و همیشگی.

از سر میهماندار پرسیدم:

- تا کسی همراهت هست؟

- نه. رائنده اش از آن دندان گردها بود و بابت منتظر ماندن در

این جا می خواست جلوجلو مرا تیغ بزند.

توضیح دادم:

- موضوع این است که طفلکیها می ترسند موقع شب کار کنند. من

خودم تو را تا کشتی می رسانم.

چراغهای زمین بازی پیوسته روشن و خاموش می شد: روشن،

خاموش، روشن...

' Je suis le drapeau Haïtien, Uni et Indivisible.

François Duvalier'

حرف - ف - در واژه‌ی فرانسوا سوخته بود، و در نتیجه، نام

*** **

۱۲ - Old Moore's Almanack.

حکیم بابا، حضرت اشرف ریس جمهوری، ۱۳ François خوانده می شد. از مجسمه‌ی کریستف کلمب گذشتیم و به لنگرگاه و مده آ رسیدیم. از فراز تخته پل کشتی نوری بر ماموری می تابید که در آن زیر ایستاده بود. بر روی پل منتهی به کابین ناخدا هم چراغی نورافشانی می کرد. به طرف بالا، به طرف عرشه‌ای چشم دوختم که نشسته بودم و همسفرهایم پیل‌پیلی و تلوتلوی به اصطلاح ورزش صبحگاهیشان را به دور من انجام می دادند. مده آ (که تنها کشتی توی بندر بود) به طرز مضحک، غیرعادی و عجیب و غریبی، نقلی و ریزه - میزه می نمود. تنها خالی بودن دریا به مده‌آی تک افتاده غرور و جذبه‌ای می بخشید. نخاله‌های زغال سنگ زیر گامهایمان خرد می گشت، مزه‌ی گرد و خاک تا بیخ حلیمان را گرفته بود و لای دندانهایمان جا خوش کرده بود.

سر میهماندار تعارف کرد:

- یا بالا یک لیبی تر کن.

- نه. چون اگر این کار را بکنم امکان دارد دلم بخواهد بمانم.

آن وقت چه کار می کنید؟

سر میهماندار بی درنگ جواب داد:

- ناخدا از تو تقاضا خواهد کرد که ویزای خروجت را نشان بدهی.

به ماموری که توی روشنایی، زیر تخته - پل ایستاده بود اشاره‌ای کردم و گفتم:

- گمان کنم آن بابایی که در آن زیر ایستاده، زودتر از ناخدا چنین مدرکی را از من بخواهد.

- نه جانم. بی خیال آن بابا باش چون از رفیقهای سفت و سخت خودم است.

سر میهماندار ادای مردی را درآورد که دارد "عرق می ریزد توی خلاق بلا" و به طرف من اشاره کرد.

مامور هم متقابلا نیشش را باز کرد. بعد، سر میهماندار به من توضیح داد:

- ملاحظه فرمودید که هیچ اعتراضی ندارد.
گفتم:

* * * * *

۱۳ - کلمه‌ای که به معنای واژه‌ی گندیده، فاسد، ترشیده و مانند آنها نزدیک و شبیه است - م.

- با این حال من روی کشتی بیا نیستم. امشب بیش از حد، انواع و اقسام زهرمارها را توی این شکم بی هنر پیچ پیچ ریخته‌ام.

با وجود این، دم تخته - پل کشتی این پا - آن پا و فس - فس کردم. سر میهماندار پرسید:

- ای داد بیداد... اصلا حال و احوال آقای جونز را نپرسیدم. سر آقای جونز چه آمد؟
گفتم:

- اوضاعش روبه‌راه است، چهار اسبه دارد جلو می‌رود.
سر میهماندار گفت:

- این آقای جونز مرا گرفت. ازش خیلی خوشم آمد.
جونز به عنوان مردی سرشار از ابهام و راز و رمز که هیچ یک از ما چندان اعتمادی به او نداشتیم، از هنر و فن جلب کردن دوستی با هر کس برخوردار بود.

سر میهماندار گفت:

- جونز به من گفت که متولد لیبریا ۱۲ است و در یکی از روزهای ماه اکتبر به دنیا آمده، به همین دلیل نگاهی به آینده‌اش انداختم.

- در اولد مورز آلماناک؟... خوب، چی دستگیر شد؟

- نوشته بود: متولدین این ماه خلق و خوی هنرمندانه دارند، بلندپروازانند. در امور ادبی کامیاب‌اند و با سرمایه‌گذاری در زمینه‌ی نظم و نشر، شاهد توفیق را در آغوش خواهند کشید. و اما... و اما در مورد آینده - تنها چیزهایی که توانستم پیدا کنم و تطبیق بدهم، عبارت بود از: شرکت ژنرال دوگل در یک کنفرانس مهم مطبوعاتی، و طوفانهای همراه رعد و برق در ویلز جنوبی ۱۵...
همین و بس.

- ولی خود جونز به من گفته که همین روزها یک عالم پول به جیب خواهد زد... دقیقا دویست و پنجاه هزار دلار

*** **

۱۴ - (Libra) یکی از بروج دوازده‌گانه‌ی مربوط به فالگیری از راه اخترشناسی که با تصویری از یک ترازو (میزان) نشان داده می‌شود - م.

۱۵ - (South Wales) قسمت جنوبی یکی از بخشهای "بریتانیای کبیر" یا "سلطنت متحد"، که مرکز سراسر ویلز (یعنی کاردیف) Cardiff نیز در آن واقع است - م.

خالص.

- از راه سرمایه گذاری در کارهای ادبی؟

گفتم:

- گمان نکنم به مسایل ادبی چندان دخلی داشته باشد. به من هم پیشنهاد شراکت داده.

- پس تو هم پولدار می شوی؟

- نه. من دعوتش را برای مشارکت رد کردم. من هم برای آن که روزی - روزگاری پولم از پارو بالا برود، برای خودم رویاهایی داشتم. شاید یک روزی بتوانم برایت قصه‌ی نمایشگاه سیار تابلوهایم را تعریف کنم. این نمایشگاه هنری سیار موفقیت‌بارترین رویایی است که تا امروز داشته‌ام، ولی ناچار بودم که خیلی سریع دنیاله‌اش را ول کنم، و در نتیجه آمدم به این‌جا و خودم را صاحب هتل تریانون دیدم. فکر می‌کنی من دامن یک‌همچو اعتبار و تضمینی را ول می‌کنم؟

- منظورت تضمین و اعتباری است که هتل برای تامین آسایش و به خصوص آینده‌ات، به تو می‌بخشد؟

گفتم:

- در تمام عمرم به یک‌همچو تضمین و اعتباری هرگز تا این حد نزدیک نشده‌ام.

- آن وقتی که جونز توی سایه تشسته است و دیگران برایش اسکناسهای نو تاه نخورده روی هم تلتبار می‌کنند، از این که چرا پیشنهادش را رد کرده‌ای و یک چنین تضمین و نوع امنیتی را از دست داده‌ای، حتما افسوس خواهی خورد.

گفتم:

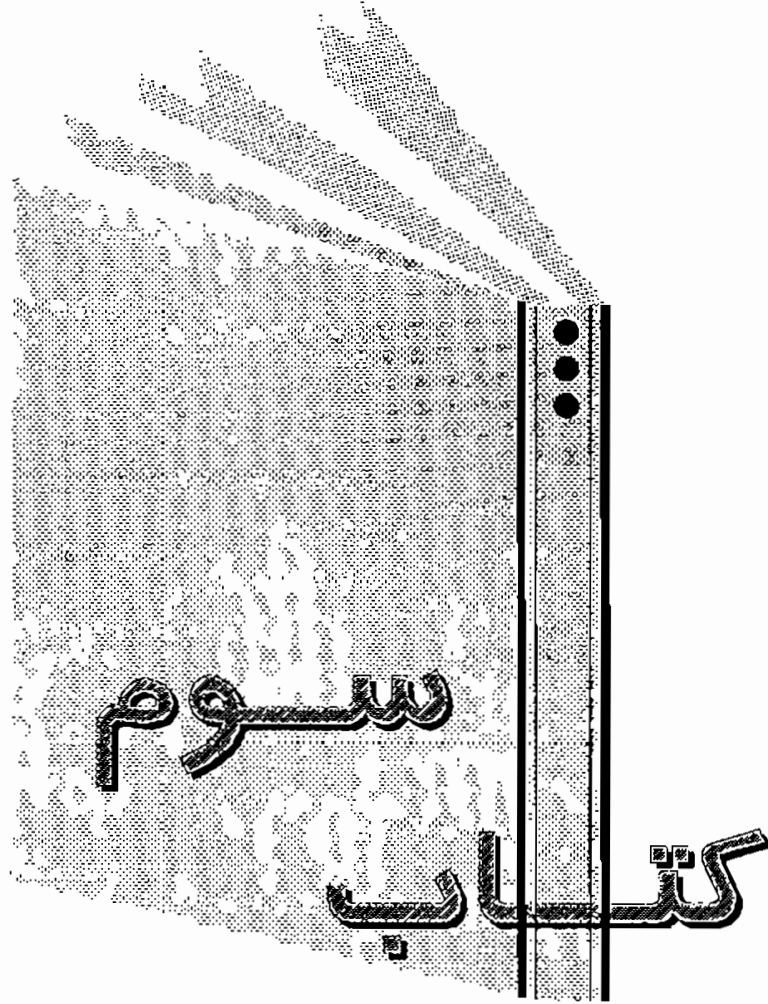
- شاید وقتی پولدار شد، آن قدر به من قرض بدهد که بتوانم هتل را تا موقع بازگشت توریست‌ها بگردانم و نگذارم ورشکست شود. - بله، من هم موافقم که جونز با روش خودش دست و دل‌باز و سخاوتمند است. به خود من، بله به شخص من انعام هنگفتی داد، البته خوب، با اسکناس کنگویی که می‌دانی هیچ بانکی حاضر به تبدیل آن نیست (اما این از ارزش سخاوتمندی او کم نمی‌کند).

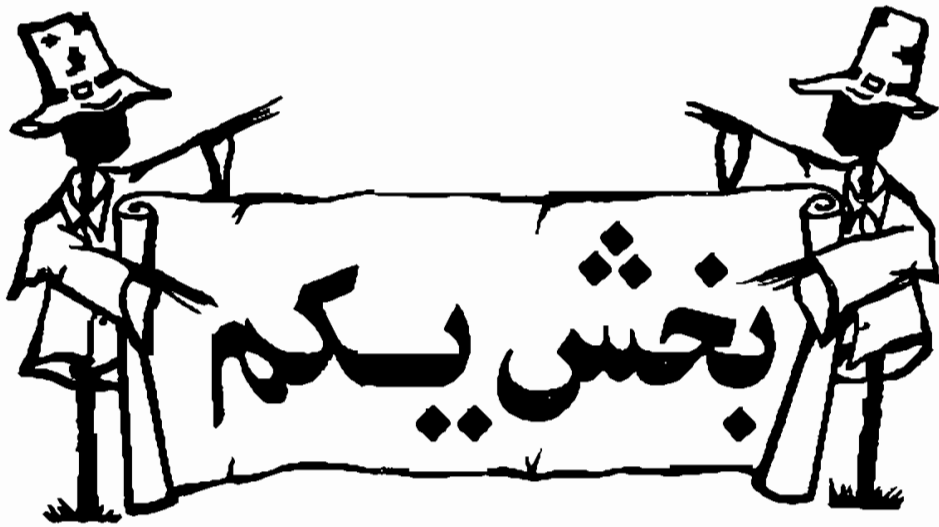
سر میهماندار پس از کشیدن نفسی عمیق، افزود:

- ما دستکم تا فردا شب در همین جا خواهیم بود. آقای جونز را
با خودت بیاور بینمش.

بازی درخشش آذرخش بر دامته‌های پیونویل آغاز شد. تیغ
آذرخش گاه چندان می‌درخشید که برای بیرون کشیدن نخلی یا گوشه‌ی
بامی از دل سیاهی و تاریکی کفایت می‌کرد. بوی بارانی که نرمک ترمک
می‌بارید در فضا موج می‌زد، و آوای زیر و آرام آن، یاد آوازه‌های زیر
همشاگردیانم را در من زنده می‌ساخت که توی مدرسه، در گروه
همسراییی، "جواب" را آهسته و آرام دم می‌گرفتند.

با سرمیه‌ماندار شب‌خوشی گفتیم و از هم جدا شدیم.





۱

دیدم خوابم نمی برد. آذرخش درست با همان نظم و یکنواختی برق می زد که چراغ تبلیغ درباره‌ی حکیم بابا توی میدان بازی پیوسته خاموش و روشن می شد و تنها زمانی که باران لحظاتی بند می آمد، هوای کمی از صافی درهای توری می گذشت. درباره‌ی وعده‌ی ثروت هنگفت و کاملاً چشم‌گیری که جونز داده بود، بی اندازه فکر کردم. اگر واقعا در آن می توانستم سهم شوم، آیا مارتا لوییس را رها می کرد؟ اما علت پای بندی مارتا پول نبود، آتزل بود. در خیال خود را می دیدم که مارتا را تحریک و تشویق می کنم و به او می گویم: اگر پول توجیبی مناسبی به آتزل بدهم و بیسکویت بوربن و مجله‌های هفتگی مصور برای او تهیه کنم، حتما شاد و خوش خواهد بود و کم و کسری نخواهد داشت. با همین افکار خوابم برد. در خواب دیدم: پسری هستم که در کنار ترده‌ی نیایش، در نمازخانه‌ی مدرسه‌مان در مونت کارلو زانو زده‌ام. کشیش از برابر زانوزدگان پیش آمد و در دهان هر کدام یک بیسکویت بوربن گذاشت ولی بدون توجه از کنار من گذشت. دیگر شرکت‌کنندگان در مراسم مذهبی از دو سو می آمدند و می رفتند ولی من با یكدندگی همچنان زانو زده بر جای مانده بودم. کشیش دوباره بین همه بیسکویت قمت کرد اما باز سهمی به من نداد. برخاستم و در راهرو میان کلیسا که اکنون به صورت مرغدانی عظیمی درآمده بود و در طول آن طوطیان زنجیر شده به صلیب‌هایشان به ترتیب ایستاده بودند، آفسرده و دلگیر پیش رفتم.

کسی با صدایی تند و تیز، در پشت سر من، مرا صدا زد: "براون، براون".
ولی من مطمئن نبودم که اسمم براون است یا نه، چون برنگشتم.
- براون.

این بار از خواب پریدم و صدایی از مهتابی زیر اتاقم بالا آمد:
- براون.

از بستر بیرون آمدم و کنار پنجره رفتم اما از پشت توری چیزی را
نمی توانستم ببینم. صدای پاهایی در آن زیر به گوشم خورد و صدایی بالحن
درمانده تر و پراضطراب تر، در زیر یکی دیگر از پنجره ها نام مرا تکرار کرد:
- براون.

این صدا از خلال زمزمه‌ی مقدس باران به سختی به گوشم
می خورد. چراغ قوه‌ام را پیدا کردم و به طبقه‌ی پایین رفتم. در دفتر کارم
تنها سلاحی را که دم دست بود، برداشتم: وزنه‌ی تابوتی شکل برنجین
که حروف اول R.I.P. بر آن حک شده بود. سپس در جنبی را گشودم،
چراغ قوه‌ام را روشن کردم تا نشان بدهم که در آن جا هستم. نور
چراغ قوه بر روی باریکه‌راهی افتاد که به استخر منتهی می شد. جونز فوراً
از کنج ساختمان بیرون آمد و در حلقه‌ی روشنایی چراغ قوه قرار گرفت.
زیر باران درست مثل موش آب کشیده شده بود و لکه‌های
گل ولای بر صورتش دیده می شد. بسته‌ای زیر کتش گرفته بود تا آن را از
باران حفاظت کند. فوراً گفت:

- چراغ را خاموش کن و زود مرا ببر تو.

در پی من وارد دفتر شد و بسته را از زیر کتش بیرون آورد. همان
جعبه‌ی سفری مخصوص مشروبات بود. آن را با ملایمت هرچه تمام تر
روی میز کار من گذاشت و همانند حیوانی دست آموز، ناز و نوازشش
کرد. بعد گفت:

- همه چیز از دست رفت. گندش در آمد. هیچ کس هم کاری نمی تواند
بکند. از سه طرف Capot^۱. حرف بردن را اصلاً نمی شود زد.
دستم را روی کلید برق گذاشتم تا چراغ را روشن کنم. جونز فوراً
گفت:

- این کار را نکن. از توی جاده ممکن است روشنایی چراغ را
ببینند.

*** **

۱ - از اصطلاحات قماربازان حرفه‌ای؛ یعنی کسی که حتی یک برگ برنده هم ندارد
و بی گمان می یازد - م.

چراغ را روشن کردم و در همان حال گفتم:
- نمی‌توانند، چون دیده نمی‌شود.
- بین یار کهن، من ترجیح می‌دهم اگر برای تو اشکالی نداشته باشد... توی تاریکی خودم را راحت‌تر حس می‌کنم.
دوباره چراغ را خاموش کرد و از من پرسید:
- آن چیست توی دست یار کهن؟
- یک تابوت.
با سنگینی نفس نفس می‌زد. بوی جین زیر دماغم زد، گفتم:
- من باید فوراً از این جا بروم، هر جور که شده.
- چه اتفاقی افتاده؟
- شروع کردند به تحقیقات. تصفه شب بود که کانکاسور به من تلفن زد - من حتی نمی‌دانستم که آن تلفن کوفتی کار هم می‌کند.
وقتی درست بیخ گوشم یکهو زنگ زد، کم مانده بود سکتی کنم. تا قبل از آن حتی یک بار هم زنگ نزده بود.
گفتم:
- فکر کنم وقتی لهستانیها را بردند آن جا تلفنهایش را هم درست کردند. تو در جایی زندگی می‌کنی که محل اقامت میهمانان عالی قدر دولت است، کسانی که به آنان V.I.P.^۲ می‌گویند.
جونز با خنده‌ای که به قهقهه‌ی اشباح شباهت داشت، گفت:
- توی ارتش ما به این جور جک و جونورها می‌گفتیم:
very important pooves.^۳
- اگر بگذاری چراغ را روشن کنم، می‌توانم یک مشروب برایت بریزم.
- وقت نمانده یار کهن، فرصتی نیست. من باید از این جا بیرون بروم. کانکاسور از میامی تلفن زد. او را فرستاده‌اند که همه چیز را بررسی کند. هنوز دچار سوءظن نشده، ولی فکر برش داشته...
صبح که بشود و بفهمد من کشیده‌ام بالا...
- در کجا؟
- مساله درست در همین جا است یار کهن، مساله‌ی شصت و

*** **

۲ - شخصیت خیلی مهم (حروف اول Very Important Person) - م.
۳ - حروف اول این سه کلمه نیز تقریباً یعنی "شخصیتهای خیلی مهم و گنده اما تو خالی و کله‌پوک"، همان "وی.آی.بی." است - م.

چهار هزار دلار اسکناس تو تاه نخورده.

گفتم:

- مله آ همین حالا در لنگرگاه است.

- درست در همان جا...

بی اعتنا به آن چه می خواست بگوید، یاد آور شدم:

- قبلا باید لباسهایم را عوض کنم.

مثل سگی دست آموز دنبالم راه افتاد و با هر قدمی که برمی داشت، لکه ای خیس و گل آلود بر جای می نهاد. دلم برای کمک و نصایح خانم اسمیت حسابی تنگ شده بود، چون خیلی به جوتز اعتقاد داشت. در حالی که من لباس می پوشیدم (اجازه داده بود که برای این کار از مختصری روشنایی استفاده کنم) بی تابانه از این دیوار تا آن دیوار را با قدمهای آهسته گز می کرد اما خود را از پنجره کاملا دور نگاه می داشت.

گفتم:

- من از نوع قماری که شروع کرده بودی، چیزی نمی دانم. ولی مسلما وقتی پای دویست و پنجاه هزار دلار پول نقد در میان باشد، هرکس می تواند با اطمینان بگوید که سرانجام دیر یا زود تحقیقات خواهند کرد.

- فکر این جایش را هم کرده بودم. من خودم با شخص تحقیق کننده به میامی می رفتم.

- ولی ممکن بود تو را همین جا نگاهدارند.

- بله. به شرطی که شریک خودم را در این جا پیشان نمی گذاشتم.

پس از مکشی افزود:

- تنها فکر این جایش را نکرده بودم که وقت این قدر کم باشد و فرصت برق آسا بگذرد - فکر می کردم که دست کم یک هفته یا بیشتر فرصت خواهم داشت - وگرنه سعی می کردم زودتر تشویقت کنم که با من شریک بشوی.

در حالی که پایم را تنها توی یک لنگه شلوار فرو کرده بودم مثل برق گرفته ها خشکم زد. حیرت زده پرسیدم:

- تو همین جور راست ایستاده ای و بی هیچ رودربایستی، تو چشم من زل زده ای و می گویی که از من می خواستی به عنوان سربلا و طعمه یا گروگان قربانی استفاده کنی؟

- نه، نه، یار کهن، داری اغراق می‌کنی. بی‌برو-برگرد می‌توانی مطمئن باشی که من به موقعش دم این و آن را می‌دیدم و ترتیبی می‌دادم که تو را برسانند به سفارتخانه‌ی بریتانیا. البته اگر لازم می‌شد، ولی مسلماً لازم نمی‌شد. مامور تحقیق تلگراف می‌زد که همه چیز درست و روبه‌راه است، آن وقت سهمش را می‌گرفت و بعداً تو هم می‌توانستی مثل یک دسته‌گل به ما ملحق شوی.
پرسیدم:

- برای مامور تحقیق چه قدری سهم در نظر گرفته بودی؟ البته این جور پرسشها دیگر از جنبه‌ی علمی و مطالعاتی اهمیت دارد.
- سهم او را حساب کرده بودم و کنار گذاشته بودم. اصلاً به سهم تو دخلی نداشت. آن‌چه من به تو پیشنهاد کردم خالص خالص بود نه ناخالص. همه‌اش یک‌جا به خودت می‌رسید و بس.
گفتم:

- البته اگر جان سالم به‌در می‌بردم.
- آدم همیشه جان سالم به‌در می‌برد، رفیق دیرین.
هرچه خشک‌تر می‌شد، اعتماد به نفسش بیش از پیش بازمی‌گشت.

پس افزود:
- برای من قبلاً هم عقب‌نشینی‌های ناگزیر پیش آمده. در استانبول ویل چراغ جادوی علاءالدین تقریباً توی دستم بود، یعنی کار تقریباً تمام بود، درست مثل آن‌چه در همین‌جا اتفاق افتاد.
گفتم:

- اگر نقشه‌ای که در سرت بود، کوچک‌ترین ارتباطی با معاملی اسلحه داشته، باید بگویم که از همان اول کار مرتکب خطا شده بوده‌ای چون حکیم‌بابا را قبلاً در این زمینه یک‌بار گزیده‌اند.

- منظورت از گزیده‌اند چیست؟
- نشیده‌ای که مارگزیده از ریمان سیاه و سفید هم می‌ترسد؟... و خردمند را شاید از یک روزن دوبار گزیده شدن؟... می‌دانی که حکیم‌بابا آدم کم‌عقلی نیست.
بعد گفتم:

- پارسال، مردی به این‌جا آمد و ترتیب معاملی نیم میلیون دلار

اسلحه را برای دولت داد. این مبلغ، تا سنت آخریش در میامی پرداخت شد. ولی خبر قضیه را به ماموران آمریکایی دادند. بالطبع، تمام سلاحها ضبط شد. گفتن ندارد که صدا البته، نیم میلیون دلار پول نقد هم توی جیب دلال مامور خرید باقی ماند. هیچکس نمی داند که اصلا پای چه قدر اسلحه‌ی واقعی در میان بود و سلاحهای ضبط شده چند می ارزید. قدر مسلم این است که حکیم بابا را با یک فن دوبار نمی شود زمین زد. بنابراین، تو قبل از آمدن به هاییتی درسهایت را می بایستی خوب یاد می گرفتی و مشقه‌هایت را خوب و ترو تمیز می نوشتی تا یک همچو خطایی نکنی.

جونز سری تکان داد و گفت:

- ولی یار کهن، نقشه‌ی من دقیقا این نبود. فی الواقع پای معامله‌ی اسلحه هم در وسط نبود. قیافه‌ی من به کسانی که یک همچو سرمایه‌هایی داشته باشند، می خورد؟ قبول کن یار کهن که نمی خورد.

پرسیدم:

- آن معرفی نامه‌ی کذایی از کجا به دست تو افتاد؟

- از کجا؟ خوب معلوم است، از یک ماشین تحریر. مثل بیشتر معرفی نامه‌ها. ولی در مورد انجام دادن تکالیف خانه و نوشتن مشقه‌هایم حق را به تو می دهم. مثلا اسمی که پای معرفی نامه جعل کردم، درست و مناسب نبود. گرچه خودم را از آن مهلکه نجات دادم.

گفتم:

- من حاضرم که برویم.

و نگاهی به او انداختم. مضطرب و سخت بی قرار در کنجی غمبرک زده بود، چنان که حالتش بر دل می نشست: آن چشمهای قهوه‌ای رنگ، سبیل نظامی واره چندان مرتب و منظم: پوستی معمولی و عادی که متمایل به خاکستری بود. گفتم:

- بی رودربایستی بگویم که خودم هم نمی دانم چرا دارم خودم را برای تو به خطر می اندازم. شاید یک بار دیگر قرار است که برای حضرت والا قربانی باشم و سپر بلا...

اتومبیل را با چراغهای خاموش روی جاده‌ی اصلی انداختم، و آهسته و آرام راه شهر را پیش گرفتم. جونز خودش را جمع کرده، پایین

کف ماشین نشسته بود، برای آن که دل و جراتش را حفظ کند و خود را نیازد، یکروند سوت می زد. آهنگی که با سوت می نواخت، گمانم مربوط به سال ۱۹۴۰ به بعد می شد: "چهارشنبه‌ی پس از جنگ"۴. درست پیش از راه‌بندان چراغها را روشن کردم. شاید به لطف بخت، مامور راه‌بندان در خواب بود، که البته نبود.

از جونز پرسیدم:

- امشب هم از این جا گذشتی؟

- نه. از وسط چندتا باغ میان بر زدم.

گفتم:

- خوب، حالا دیگر نمی شود بدون جلب توجه از جلو این مامور گذشت.

ولی توتون مامور راه‌بندان خواب‌آلودتر از آن بود که مایه‌ی دردسر شود: لنگ لنگان از پهنه‌ی جاده گذشت و میله‌ی راه‌بندان را برای عبور ما بالا زد. شست‌گنده‌ی پایش لای بانده‌ی آلوده، کثیف و چرکین بسته شده بود و در آن طرف از سوراخی روی شلوار فلانل خاکستری رنگ او ماتحتش توی چشم می زد. حتی زحمت این را به خود نداد که ما را بگردد تا مبادا سلاحی همراهمان باشد. پیش رانندیم، از پیچی که به خانه‌ی مارتا می رسید، و از جلو سفارتخانه‌ی بریتانیا گذشتیم. در آن جا از سرعت کاستم: همه چیز به نظر آرام می آمد - توتونها اگر از قرار جونز خبر می داشتند، بی‌گمان دوروبر سفارتخانه‌ی بریتانیا نگهبان می‌گماردند. (به سفارتخانه‌ی بریتانیا اشاره کردم و) پرسیدم:

- چه طور است بروی به آن جا؟ کاملاً در امن و امان خواهی بود.

- ترجیح می‌دهم این کار را نکنم یار کهن. قبل از این موی دماغشان شده‌ام و به دردسرشان انداخته‌ام، و چندان خوش آمدی به من نخواهند گفت، یعنی نمی‌توانم بگویم که به معنی دقیق کلمه از من استقبال خواهند کرد.

- ولی خودت بهتر می‌دانی که استقبال حکیم بابا از تو چه طور خواهد بود. مطمئن باش که آغوش توتونها خیلی خیلی بدتر از

*** **

۴ - (The Wednesday after the war) یکی از دلنشین‌ترین ترانه‌هایی که تا دهه‌ی ۱۹۶۰ میلادی هم جزو صفحات پرفروش بود و تاکنون همه‌ی خوانندگان ناسی آن را خوانده‌اند. گرین در تمام داستانهای بلندش از تصنیفهای مردم‌پسند و در عین حال سنگین و ارزشمند کمک می‌گیرد که بر لطف آثار او برای انگلیسی‌زبانان، با همین روش می‌افزاید - م.

آغوش برویچه‌های سفارتخانه‌ی خودمان، در انتظار فشردن تو خواهد بود. از بخت خوش تو است که هنوز نگهبانی در این دوروبر نکاشته‌اند. برای تو این فرصت بزرگی است، از دستش نده.

- اگر این کار را نمی‌کنم، یار کهن، دلایلی دارد...

مکت کرد، و من با خود گفتم که شاید سرانجام دارد به من اعتماد می‌کند، اما (به زودی علت اصلی درنگ ناگهانش را فهمیدم) ناگهان گفت:

- ای دادبیداد، دیدی چه طور شد؟ جعبه‌ی کوکتلم را فراموش کردم. آن را توی دفتر کار تو جا گذاشتم. درست روی میز کار. - خیلی اهمیت دارد؟

- من عاشق آن جعبه هستم، یار کهن. هر جا بودم، همراهم بوده است. طلسم خوشبختی من است. گفتم:

- اگر این قدر که می‌گویی برایت اهمیت دارد، فردا صبح حتماً آن را برایت می‌آورم. پس، سرانجام تصمیم گرفته‌ای که مله‌آ را امتحان بکنی؟

- اگر گرفت وگیری پیش بیاید، همیشه می‌توانیم به عنوان آخرین سنگر و جان‌پناه به سفارتخانه‌مان برگردیم.

گرم نواختن آهنگ دیگری با سوت شد - گمانم تصنیف بلبل‌ی نغمه سرداده^۵ بود، اما نیمه‌کاره رهاش کرد و گفت:

- وقتی به آن همه چیزهایی فکر می‌کنم که بر من و همین جعبه گذشته، به جاهایی که با هم رفته‌ایم و کنار هم بوده‌ایم... بعد از همه‌ی اینها، من حالا مجبورم که آن را بگذارم و... پرسیدم:

- این تنها شرطی است که تا به حال برده‌ای؟

- شرط؟ منظورت از شرط چیست؟

- خودت به من گفتی که آن را توی یک شرط‌بندی بردی.

- من این را گفتم؟

اندکی در خود فرورفت. معلوم بود که دارد فکر می‌کند. سرانجام

گفت:

- یار کهن، تو برای من خطر بزرگی هستی، و از این به بعد با تو

*** **

'A nightingale sang' - ۵

یکی روراست خواهم بود. قصه‌ای که برایت سرهم کردم، اصلاً حقیقت نداشت. راستش این است که آن را کش رفتم. گفتم:

- برمه و خدمت در آن جا چه؟ آن هم حقیقت نداشت؟
- نه، نه، ابد! این یکی دیگر حقیقت داشت. من در برمه بودم. قسم می‌خورم، یار کهن. پرسیدم:

- جعبه را از خود اسپرینز بلند کردی؟
- البته نه با دستهایم.

- پس یاز با تیزهوشی و بذله‌گویت؟
بی‌اعتنا به تذکر نیشدار من، افزود:

- در آن موقع کار می‌کردم، کاری توی سیتی ۶. یکی از چکهای شرکت را برداشتم و امضای خودم را انداختم پایش. با این کار مرا به جرم جعل پشت میله‌ها نمی‌فرستادند. کاری که من کرده بودم در واقع نوعی قرض موقت محسوب می‌شد. حتماً چیزهایی راجع به عشق در اولین نگاه خوانده‌ای یا شنیده‌ای ولی تا خود آدم گرفتار یک همچو عشقی نشود، باورش نمی‌شود که عاشق شدن در همان نگاه اول ممکن است. خلاصه من در همان بار اول که چشمم به این جعبه افتاد، یک دل نه صد دل عاشقش شدم و یاد جعبه‌ی مشابه آن افتادم که تیمسارمان داشت. پس در برمه همراهت نبود؟

- در آن جا با فکر و ذکرش راز و نیاز عاشقانه داشتم، اما در کنگو همراه بود.

پای مجسمه‌ی کریستف کلمب ایستادم - هم پلیس و هم توتونها به دیدن اتومبیل من در آن جا، هنگام شب، اگرچه نه تنها، عادت کرده بودند. برای دید زدن و بررسی اطراف و جوانب، جلوتر از جونتز راه افتادم. از آن چه فکر می‌کردم آسان‌تر بود. مامور زیر تخته پل به علتی در محل ماموریتش حضور نداشت. تخته پل را برای آنهایی که تا دیروقت نزد ننه‌کاترین می‌ماندند، بالا نکشیده بودند: مردک مامور

*** **

۶ - (City) نام بخشی مهم از لندن امروز است که مرکز یا شعب بانکها و سازمانهای بزرگ بازرگانی جهان در همین محله قرار دارد. به‌رغم قدرت بی‌چون و چوای ایالات متحد آمریکا در زمینه‌ی مسایل مالی و مادی، سیاست پولی (از جمله نرخ طلا، ارزها، سهام و...) همچنان در "سیتی" معین و مشخص می‌شود - م.

شاید محل کشیکی داشت که در آن می‌بایستی بالا و پایین می‌رفت، شاید رفته بود پشت دیوار تا خودش را سبک کند. یکی از کارکنان در آن بالا نگاهیانی می‌کرد ولی با توجه به سیاه‌پوست نبودن ما، اجازه داد رد بشویم.

بالا رفتیم و به عرشه‌ی زیرین رسیدیم و روحیه‌ی جونز دوباره قوتی گرفت - از موقع اعترافش به بعد، تقریباً به کلی خاموش و بی‌سر و صدا مانده بود. از در تالار که گذشتیم، گفت:

- شب جشن را یادت هست؟ برای خودش شبی بود، قبول نداری؟ باکستر را یادت هست، با آن سوت سوتکش؟ سینت پال ایستادگی خواهد کرد و استوار خواهد ماند، لندن پابرجای خواهد ماند. باکستر زیادتر از آن خوب بود که صادق نباشد، یار کهن.

- دیگر صادق نیست. مرده.

- طفلک فلک‌زده. همین، به نوعی اسباب حرمت او است. غلط نکنم تو هم در این مورد با من هم عقیده‌ای.

این پرسش را با نوعی انتظار و آرزو در میان آورد.

از نردبان تا کابین ناخدا بالا رفتیم. گفت‌وگویی که در پیش داشتیم، اصلاً خوش آیندم نبود چون از عقیده‌ی جزمی او در باره‌ی جونز (با رسیدن تقاضای تحقیقات به وسیله‌ی بی‌سیم از فیلادلفیا) کاملاً خبر داشتم. تا حال همه چیز با خیر و خوشی پیش رفته بود ولی من اصلاً امیدوار نبودم که این بختیاری چندان بپاید. به دلم برات شده بود که این دوران خوش همراهی بخت، به زودی به سر خواهد آمد. تقه‌ای بر در زدم و تقریباً بدون مکث یا وقفه‌ای صدای گرفته و خش دار و آمرانه‌ی ناخدا برخاست که دستور می‌داد داخل شویم.

دست کم از خواب خوش بیدارش نکرده بودیم. ناخدا مرتب در جامه‌ی خواب نخی سپید رنگی، روی بسترش تکیه داده بود، و عینکی مخصوص مطالعه با عدسیهای خیلی قطور زده بود که به چشمهایش حالتی همچون هزاران تکه کوارتز خرد شده می‌داد. کتابی را با حالت خم شده در نور چراغ مطالعه گذاشته بود. متوجه شدم که از داستانهای ژرژ سیمنون است و همین اندکی دل و جرات به من بخشید - کتاب سیمنون نشان می‌داد که به مسایل انسانی علاقه‌مند است.

با دیدن من، درست مثل بانویی پیر که فراغتش را در هتلی به هم

زده باشند، حیرت‌زده گفت:

- عجیب... آقای براون.

و باز مثل بانویی پیر دست چپش بی اراده به طرف چاک گریبان
پیراهن خوابش رفت.

جونز برای خودنمایی از پشت سر من درآمد، قدمی جلو گذاشت
و گفت:

- و سرگرد جونز.

ناخدا با لحنی که ناخشنودیش را با وضوح نشان می داد گفت:

- آه، آقای جونز.

جونز با شوخ طبعی بی اثرش پرسید:

- امیدوارم که اتاق برای یک مسافر داشته باشید.

- نه برای هر مسافری. آیا آن مسافر شما هستید؟ در این وقت

شب، گمان نمی کنم بلیت داشته باشید...

- پول خریدن یک بلیت را دارم، جناب ناخدا.

ناخدا پرسید:

- ویزای خروج هم دارید؟

- ویزای خروج برای خارجیهایی مثل خود من صرفاً فرمالیته

است.

ناخدا گفت:

- فرمالیته ای که همه باید رعایت کنند، البته به جز طبقه و

دار و دسته ی جنایتکاران. بنده گمان می کنم که شما دچار دردسر

شده اید آقای جونز.

جونز توضیح داد:

- بله. می شود گفت که من پناهنده ی سیاسی هستم.

- در این صورت چرا به سفارتخانه ی بریتانیا تشریف نبردید؟

- حس کردم که در مدها، یار کهن و عزیز، خود را بیشتر در وطن

حس خواهم کرد.

عبارت "مدها، یار کهن و عزیز" طینی سرشار از موسیقی داشت

و شاید نیز به همین دلیل بود که جونز آن را تکرار کرد.

ناخدا گفت:

- جناب عالی مسافر مقبولی نبودید آقای جونز. بنده درگیر

تحقیقات بی شماری راجع به شما بودم.

جونز نگاهی به من انداخت ولی چندان کمکی از دست من

بر نمی آمد. گفتم:

- ناخدای عزیز، شما خودتان بهتر اطلاع دارید که در این جا با زندانیها چه جور رفتار می کنند. مطمئنا جناب عالی می توانید در مورد بعضی از قوانین تفسیر و تعبیری...

جامه‌ی سپید خواب ناخدا که شاید همسر سرسختش دور یقه و آستینهای آن را ملیله‌دوزی کرده بود، ناگهان حالت ردای قاضیان را به خود گرفت. از فراز بسترش به ما فرونگریست، درست مثل قاضی و داوری که از بلندی جایگاه عدل و عدالت به تبهکاران می‌نگرد. پس گفت:

- آقای براون، من باید شغل و حرفه‌ام را ناگزیر در نظر بگیرم. حتما می‌دانید که من باید ماهی یک بار به این بندرگاه برگردم. تصور می‌فرمایید در سن و سالی که من دارم، شرکت ما فرماندهی کشتی دیگری و در مسیر دیگری را به من واگذار کند، آن هم پس از اقدام غیرمحتاطانه‌ای که شما پیشنهاد می‌کنید؟
جونز با ملایمت و نجابتی دور از انتظار گفت:

- خیلی عذر می‌خواهم. صمیمانه متاسفم. من هرگز به این نکته فکر نکرده بودم.

گمان کنم که گفته‌ی نجیبانه‌ی جونز به همان اندازه مرا سخت در حیرت فرو برده بود که ناخدا را، زیرا وقتی دوباره لب به سخن گشود، لحنش چنان بود که انگار می‌خواست از جونز عذرخواهی کند:
- من نمی‌دانم شما زن و بچه دارید یا نه آقای جونز، ولی من دارم. جونز اذعان کرد:

- نه، من زن و بچه ندارم. در واقع، هیچ‌کسی را ندارم، اصلا و ابدا کسی را ندارم. مگر یکی دو تا نم‌کرده را در این جا و آن جای دنیا، جزو کس و کار آدم حساب کنید. حق با شما است ناخدا، مرا می‌توان ندید گرفت. گمانم که باید راه دیگری برای مشکل خودم پیدا کنم.

اندکی به فکر فرورفت، در حالی که ما نگاهش می‌کردیم ناگهان پیشنهاد داد:

- من می‌توانم دزدانه سوار بشوم... به صورت یک مسافر قاچاقی. البته اگر شما چشمه‌ایتان را هم بگذارید.

- در چنین صورتی، ناچارم که شما را تحویل پلیس فیلادلفیا بدهم. این کار از نظر شما اشکالی ندارد آقای جونز؟ فکر می‌کنم در فیلادلفیا کسانی هستند که می‌خواهند سوالاتی از شما بکنند.

- موضوع جدی و مهمی در پیش نیست. فقط یک خرده پول مقروضم، والسلام.
ناخدا گفت:

- پس با مسولیت خودتان.
جونز گفت:

- حالا که باز فکرش را می‌کنم، می‌بینم که این کار چندان هم به دردم نمی‌خورد و با حال و احوالم سازگار نیست. آرامش جونز برایم ستایش‌انگیز بود: جوری رفتار می‌کرد که انگار خودش قاضی باشد و اکنون در دادگاه، همراه با دو متخصص سرگرم دآوری درباره‌ی یکی از پیچیده‌ترین پرونده‌های قضایی است. سرانجام، مساله و قضیه را در چند واژه فشرده ساخت.
- انتخاب نوع عمل به‌نظر شدیداً محدود می‌آید.

ناخدا با صدای سرد و خالی از روح کسی که همیشه جواب صحیح و درست هر پرسشی را در آستینش دارد یا هیچ متوقع نیست که با وی کوچک‌ترین عدم توافقی شود، گفت:

- پس من باز پیشنهاد می‌دهم که به سفارتخانه‌ی بریتانیا بروید.
جونز گفت:

- به احتمال زیاد حق با شما است. راستش این که من با کنسول خودمان در له‌اوپولدویل چندان خوب تا نکرده‌ام، و می‌دانید که در این دار و دسته، همگی سروته یک کرباس‌اند. از آن می‌ترسم که درباره‌ی من به این جا هم گزارشی فرستاده باشند. این خودش مساله و مشکلی است، غیر از این است؟... شما واقعا مجبور و مصمم هستید که در فیلادلفیا مرا تحویل آجان‌ها بدهید؟
- واقعا ناچارم.

جونز رو به من کرد و گفت:

- سگ زرد برادر شغال است.

پس پرسید:

- عقیده‌ات راجع به یک سفارتخانه‌ی دیگر چیست؟
سفارتخانه‌ای که به دریافت گزارشی راجع به من مفتخر نشده باشد...؟

گفتم:

- مبانی این جور قضایا فقط قواعد دیپلماتیک است. مثلاً نمی‌توانند ادعا کنند که یک شخص خارجی از حق پناهندگی

برخوردار است. به این ترتیب، اگر سفارتی تو را نگهداری کند، تا این دولت و این حکومت برقرار باشد، با آن در دسر و گرفتاری خواهد داشت.

صدای تپ تپ پاهایی که از پلگان بالا می آمد، به گوش رسید و اندکی بعد ضربه ای بر در کابین ناخدا خورد. متوجه شدم که جونز بلافاصله نفسش را در سینه حبس کرد. چندان هم که می کوشید تا نشان بدهد خونسرد و آرام است، نبود.

ناخدا دستور داد:

- بفرمایید تو.

ناخدا دوم کشتی به درون آمد. بدون هیچ گونه تعجب و حیرتی به ما نگاه کرد، انگار انتظار داشت که در کابین ناخدا، به جای ما با چند نفر غریبه و ناشناس روبه رو شود. با زبان هلندی چیزهایی به ناخدا گفت، و ناخدا هم از او چیزهایی پرسید. ناخدا دوم در حالی جواب می داد که چشمش به جونز دوخته شده بود. ناخدا به ما رو کرد. انگار سرانجام قید مگره ۷ را برای آن شب زده بود زیرا کتاب را بست و دور از خود، به کناری نهاد. سپس گفت:

- یک افسر پلیس با سه مامور پای کشتی آمده اند و می خواهند به روی عرشه بیایند.

جونز آهی عمیق و سرشار از ناراحتی و اندوه کشید. شاید در آن لحظه شاهد ناپدید گشتن همیشگی کاخ صاحب و (چشم انداز) دروازه - چال هیژدهم و میکده ی Desert Island (جزیره ی صحرا) بود. ناخدا با زبان هلندی دستوری به ناخدا دوم داد که فوراً بیرون رفت. در پی رفتن او، ناخدا گفت:

- من باید لباس بپوشم.

ناخدا با شرم و آزر می برازنده ی دوشیزگانی خانه نشین و کم رو که خواستگار برایشان آمده باشد - توازنش را بر روی بستر کابین خویش حفظ کرد و سپس با سنگینی از آن پایین آمد.

جونز حیرت زده پرسید:

- شما اجازه می دهید که وارد کشتی شوند! غرور ملتان کجا

*** **

۷ - (Maigret) یکی از نامدارترین کارآگاهان خیالی جهان که ماجراهای وی به قلم ژرژ سیمون در شمار پرفروش ترین کتابهای جهان جای دارد. از "هرکول پوارو" آفریده ی آگاتا کریستی که بگذریم، ماجراهای هیچ یک از کارآگاهان خیالی این همه خواننده ندارد - م.

رفته؟ و جب به و جب این کشتی جزو خاک و قلمرو هلند به حساب می آید، اگر غیر از این است بفرمایید تا من هم بدانم. ناخدا با خونسردی گفت:

- آقای جونز لطفا تشریف ببرید توی مستراح و ساکت بمانید. به این ترتیب، کار همه‌ی ما آسان‌تر خواهد شد. در مستراح را که ته کابین بود، باز کردم و جونز را به داخل هل دادم. با اکراه به درون رفت و گفت:

- من این جا افتاده‌ام توی تله، درست مثل یک موش. و قورا عبارت آخری را با عبارت "منظورم درست مثل یک خرگوش است" عوض کرد و لبخندی سرشار از ترس تحویل من داد. مثل یک بچه، محکم روی لگن مستراح نشاندمش. ناخدا شلوارش را داشت بالا می کشید و پیراهن خوابش را لای آن می تپاند. اونفورمی را از گل میخی برداشت و پوشید، و پیراهن خوابش در پشت یقه‌ی آن پنهان شد. از ناخدا با اعتراض پرسیدم:

- شما که اجازه‌ی جست و جو به آنها نخواهید داد؟ پیش از خوردن ضربه‌ای بر در، نه فرصت کرد جواب مرا بدهد، و نه فرصتی یافت که جوراب و کفشش را بپوشد.

افسری را که به درون آمد قورا شناختم. یک حرامزاده‌ی واقعی بود که در شرارت و خیانت از توتونها کم و کسر نداشت. قد و قواره‌اش به درشتی دکتر ماژیو بود و از کوبندگی ضربات مشتش حکایتها می گفتند: بسیاری از چک و چانه‌های له و لورده در پورتوپرنس بر قدرت و زور بازوی او شهادت می داد. دهانش پر از دندانهای طلایی بود که به احتمال زیاد به خودش تعلق نداشت: دندانهای طلا برای او درست در حکم پوست جمجمه‌هایی بود که سرخ‌پوستان در قدیم به عنوان نشانی از شجاعت و دلیری همراه خودشان داشتند. با حالتی اهانت آمیز و تحقیر کننده نگاهی به هر دوی ما انداخت، در حالی که ناخدا دوم (جوانکی با صورت انباشته از جوشهای غرور جوانی) در پشت سر او، با حالتی خودباخته و عصبی، دور خودش می گشت.

افر دندان طلا با لحنی که بیشتر به نوعی توهین شباهت داشت، به من گفت:

- تو یکی را می شناسم. ناخدای ریزنقش با پایهای برهنه خیلی آسیب پذیر می نمود. ولی

با لحنی سخت و کوبنده به دندان طلا گفت:

- من تو را نمی شناسم.

دندان طلا از من پرسید:

- این وقت شب توی کشتی چه کار داری؟

ناخدا به زبان فرانسه - تا معنی سختانش برای همه واضح و روشن باشد - (با اشاره به ملخ بودن دندان طلا) به ناخدا دوم گفت:

- فکر می کردم به شما دستور داده بودم که با سلاح اجازه‌ی ورود به کشتی را ندارد.

- سرپیچی کرده قربان. مرا هل داد و کنار زد.

- سرپیچی کرد؟ هل داد و کنار زد؟

ناخدا تا جایی که می توانست قد راست کرد و تقریباً تا شانه‌های افسر سیاه پوست رسید. بعد گفت:

- من تو را دعوت کردم که به روی کشتی بیایی. شخصا دعوت کردم ولی تحت شرایطی و لاغیر. روی این کشتی، تنها یک نفر اجازه‌ی حمل سلاح دارد، و آن یک نفر هم منم، فقط من... تو الان دیگر توی هایتی نیستی. (متوجهی؟ این جا، یعنی روی این کشتی، دیگر هایتی نیست.)

این گفته که با قاطعیت و ایمان و اعتقادی کوبنده بیان شد، دندان طلا را سخت گیج و پریشان کرد و باعث درهم ریختن فکر و حواسش شد. گفته‌ی ناخدا حکم طلسمی جادویی را داشت - دندان طلا به شدت احساس خطر و ناامنی می کرد. بروبر به یکایک ما در کابین چشم دوخت و با حیرت و نایابوری پرسید: ^۸ 'Pas à Haiti?' و گمانم تنها چیزهای نا آشنا را می توانست ببیند: جواز قاب گرفته‌ای بر دیوار که مربوط به نجات غریق در دریا بود، عکسی از زن عبوس و ترشروی سفید پوست با موهای فردار و موج به رنگ خاکستری - قلزی، شیشه‌ای سنگی از چیزی با نام بولس، و عکسی از آبراهه‌های آمستردام در آستانه‌ی یخ زدن... با حواس پرت، پیاپی تکرار می کرد: 'Pas à Haiti?'

ناخدا با لبخندی قدرتمندانه، دستش را به سوی دندان طلا دراز کرد و گفت: ^۹ 'Vous êtes en Hollande' و افزود:

*** **

۹ - شما در (قلمرو) هلند هستید - م.

۸ - هایتی نیست؟

- تپانچه تان را لطف کنید به من.

دندان طلای موذی با نهایت درماندگی و فلک زدگی گفت:

- المامور معذور... من فقط وظیفه ام را انجام می دهم، متوجه هستید که...

ناخدا توضیح داد:

- از کشتی که تشریف بردید بیرون، تپانچه تان را به شما پس می دهند.

- ولی من دنبال یک جنایتکار می گردم.

- جنایتکار توی کشتی من؟ امکان ندارد.

- آمده این جا توی کشتی شما.

- من مسوول این قضیه نیستم. حالا تپانچه تان را بدهید به من.

- من باید بگردم.

- هر جایی را که دوست داشته باشید می توانید بگردید، اما روی

ساحل نه در این جا. مسوول حفظ نظم و قانون در این جا فقط و

فقط من هستم. یا تپانچه تان را تحویل من می دهید یا تمام

کارگران کشتی را صدا می زنم تا با زور خلع سلاحتان کنند و بعد

هم با مخ بیندازندتان توی آب.

دندان طلا شکست خورده بود. همچنان که تکه های غلاف

تپانچه اش را گشود و سلاحش را به ناخدا تحویل داد، نگاهش به سوی

چهره ی ملامت بار همسر ناخدا کشیده شد. ناخدا ضامن تپانچه را رها

ساخت و سپس پرسید:

- بیار خوب. حالا من برای پاسخ گویی به هر نوع پرسش

معقولی آماده ام. بفرمایید چه سوالی دارید؟

- می خواهیم بدانیم که آیا جنایتکاری سوار کشتی شما نشد؟

این جنایتکار فراری را شما می شناسید، اسمش جوقز است.

- بفرمایید، این فهرست نام تمام مسافران است، می توانید آن را

بخوانید، البته اگر خواندن بلدید.

دندان طلا گفت:

- اسم او مسلما در این فهرست نخواهد بود.

ناخدا توضیح داد:

- من از ده سال پیش تا حال ناخدای این خط کشتیرانی بوده ام.

به قانون صمیمانه معتقدم و از آن تخطی نمی کنم. هرگز امکان

ندارد مسافری را سوار کنم که اسمش در این فهرست نباشد.

همین طور مسافری را که ویزای خروج ندارد. این آقای جونز که گفتید، ویزای خروج دارد؟
- نه، ندارد.

- در این صورت جناب ستوان بنده می توانم به شما قول بدهم که ما هرگز یک چنین مسافری در این کشتی نخواهیم داشت.
گفته‌ی ناخدا دندان طلا را ظاهراً اندکی نرم ساخت.
- ولی ممکن است قایم شده باشد، بدون آن که جناب عالی بدانید.

- صبح، پیش از حرکت، دستور می دهم که تمام کشتی را کاملاً بگردند، و اگر پیدایش کردیم، مطمئن باشید که همین جا در ساحل پیاده‌اش خواهیم کرد.
دندان طلا پس از درنگی اندیشه‌ناک گفت:
- اگر این جا نباشد پس حتماً باید به سفارتخانه‌ی بریتانیا رفته باشد.
ناخدا گفت:

- سفارتخانه‌ی بریتانیا برای پناهنده شدن جایی طبیعی‌تر از شرکت کشتیهای بخار سلطنتی هلند است.
سپس تپانچه را تحویل ناخدا دوم داد و به او گفت:
- پای تخته - پل که رسیدید، سلاح ایشان را پس بدهید.
آن‌گاه بی درنگ روی برگرداند و دست سیاه دندان طلا را که به سویس دراز شده بود - همانند گربه‌ماهی سرگردانی در ماهینما (آکواریوم) در هوا شناور گذاشت.
در سکوت ماندیم تا ناخدا دوم برگشت و به ناخدا خیر داد که ستوان دندان طلا با نفراتش سوار اتومبیلشان شده‌اند و رفته‌اند. آن وقت جونز را از متراح بیرون آوردم.

جونز یکبند خروار خروار تشکر بار ناخدا می کرد:
- شما لنگه ندارید جناب ناخدا... معرکه‌اید، معرکه!
ناخدا با نفرت و تحقیر او را برانداز کرد. سپس گفت:
- من چیزی جز حقیقت به او نگفتم. اگر شما را به عنوان مسافر قاچاق پیدا می کردم، مسلماً برتان می گرداندم به ساحل. خوشحالم از این که مجبور نشدم دروغ بگویم. اگر می گفتم، به سختی می توانستم شما یا خودم را ببخشم. لطفاً، به محض امن شدن اوضاع، از کشتی من بیرون بروید.

کتش را کند و به گل میخ آویخت. جامه‌ی خواب بلندش را هم بیرون کشید تا بدون خجالت، شلوارش را درآورد. ما هم بیرون رفتیم. در بیرون، روی نرده‌ی عرشه خم شدم و دیدم که مامور به محل نگهبانیش در پای تخته - پل برگشته است. مامور آخرین کشیک شبانه بود و از دندان طلا و نفراتش هم اثری دیده نمی‌شد. گفتم:

- دیگر برای رفتن به سفارتخانه‌ی بریتانیا هم دیر شده. تا حالا حتما دور تا دورش نگهبان گذاشته‌اند، حرف ندارد.

- پس چه کار باید بکنیم؟

- خدا می‌داند ولی از کشتی حتما باید برویم. اگر تا صبح این جا بمانیم، شک نداشته باش که ناخدا سر قولش خواهد ماند. سر میهماندار، که شاد و شنگول و کاملاً سردماغ از خواب بیدار شد (وقتی ما به درون رفتیم، در حالی که لبخندی شیطنت‌بار و بازیگوشانه بر چهره داشت، صاف به پشت دراز کشیده بود و خفته بود) مشکل را حل کرد و گفت:

- در مورد بیرون رفتن آقای براون از کشتی مشکلی وجود ندارد چون مامور ایشان را از قبل می‌شناسد و می‌داند که دنبالش نیستند. ولی در مورد آقای جونز تنها یک راه وجود دارد. آقای جونز باید به عنوان یک خانم از کشتی بیرون برود. من گفتم:

- ولی برای این کار لباس زنانه لازم داریم.

سر میهماندار با نیش باز توضیح داد:

- ما برای میهمانی کشتی یک جعبه پر از لباسهای تأتری داریم. مثلاً یک دست لباس کامل برای یک سینیورهای اسپانیایی داریم، با تمام مخلفاتش، همین‌طور یک دست لباس محلی زنان والندام^{۱۰}.

جونز با لحنی که دل شنونده را کباب می‌کرد، پرسید:

- ولی سبیل را چه کار کنم؟

- این که معلوم است، باید بترایش.

نه جامه‌ی اسپانیایی که برای یک رقاصه‌ی فلامنکو طراحی شده بود، و نه روسری مخصوص روستاهای هلند که با استادی و هنرمندی آن را دوخته بودند، هیچ‌کدام جلوه‌ی چندانی نداشت. ناچار، لباسی از

*** **

۱۰ - (Vollendam) یا: فولندام - م.

مخلوط هردو همراه با دهها تکه لباس جوراجور دیگر به وجود آوردیم که توی ذوق نزنند. همزمان، جونز با دلی که یک دریا درد و رنج بود و انگار می‌خواست خون‌گریه کند، با کلی درد و سختی سبیل نازیش را به دم بی‌رحم تیغ سپرد. کار واقعا دردناکی بود چون آب گرم هم در دسترس وجود نداشت. غریب و مضحک این بود که بدون سبیل کذایی قابل اعتمادتر می‌نمود، تا پیش از آن به‌نظر می‌آمد که گفتمی اونیفورم غلط و نادرستی تنش بوده است. اکنون تقریباً می‌توانستم باور کنم که در کار نظام بوده است. نکته‌ی غریب‌تر و مضحک‌تر این بود که جونز وقتی به آن فداکاری بزرگ تن در داد، با نوعی شور و شوق و استادی هنرمندانه و کاملاً دور از انتظار در قالب نقشش فرورفت و سراپا روح بانویی عیاش و خودفروش را در خود جای داد که به راستی باورنکردنی بود.

از سر میهماندار پرسید:

- روز یا ماتیک داری؟

که هیچ‌کدام را نداشت و جونز به‌جای لوازم آرایش مجبور شد از یک لوله‌ی گرد پیش از اصلاح^{۱۱} رمینگتن کمک بگیرد. این چاره‌اندیشی، بر فراز دامان روستایی والندام و بلوز پر از پولک اسپانیایی حالتی رنگ‌پریده به وی بخشید.

در این موقع جونز به سر میهماندار گفت:

- پای تخته - پل که رسیدیم حتماً باید مرا ببوسی. بوسه‌ی تو

به پنهان نگاه داشتن صورتم خیلی کمک می‌کند.

سر میهماندار با لب و لوجه‌ی آویزان پرسید:

- چرا من؟ چرا آقای براون تو را نبوسد؟

جونز انگار که جواب این پرسش را در آستین داشت، بی‌درنگ

گفت:

- تو که این قدر خنگ نبودی... آقای براون مرا بلند کرده است و

دارد می‌برد به خانه‌اش. پس اگر پای تخته - پل مرا ببوسد، به‌نظر

غیرطبیعی خواهد رسید. سرکار عالی باید مجسم بفرماید که ما

تمام شب را با هم بوده‌ایم، هر سه‌تای ما. ولی این آقای براون

است که سرانجام دارد مرا می‌برد.

*** **

۱۱ - گرد یا پودری که معمولاً آقایان برای راحتی بیشتر در تراشیدن ریششان با

ماشینهای برقی، به صورت می‌زنند. این کالای لوکس قبلاً در ایران هم معمول

بود - م.

سر میهماندار پرسید:

- چه جور شبی؟

جونز گفت:

- پناه بر خدا. من چه قدر تو را ذیل تصور می‌کردم... معلوم است دیگر، از شبهایی که همه افسارشان را ول می‌کنند، می‌خورند و می‌زنند، می‌رقصند و می‌نوشند، بی‌خبر از دنیا و مافیها. حالت شد؟

از جونز پرسیدم:

- هوای دامت را می‌توانی داشته باشی؟

- پس چی که می‌توانم یار کهن. دفعه‌ی اولم نیست. البته دفعه‌ی قبل، اوضاع جور دیگری بود.

بازو در بازوی من انداخت و در راهرو پیش رفتیم. دامان دهاتی چنان برای جونز بلند بود که همانند بانویی متعلق به دوران ملکه ویکتوریا به هنگام راه رفتن در گذرگاهی گل‌آلود، ناچار بود آن را با دست جمع کند و قرص نگاه‌دارد. نگهبان کشیک روی عرشه با دهانی که از فرط حیرت باز ماند، به ما خیره شد: از وجود یک زن در روی آن قسمت از عرشه‌ی کشتی خبر نداشت، آن هم یک چنان زنی.

جونز، همزمان با گذاشتن از برابر نگهبان کشیک، نگاهی سراپا خریداری و تحریک‌آمیز از زیر چشمان قهوه‌ای رنگش تحویل داد. (نگاهش چنان برق‌آسا و گذرا بود که انگار به ملاح کشیک می‌خواست بگوید: "حیف که این سرخر همراه من است و حتی جرات ندارم که قد و بالای ورزیده و چهره‌ی جذاب مردانه‌ات را سیر تماشا کنم.") تازه متوجه شدم که چشمان قهوه‌ای رنگ جونز در زیر آن روسری دهاتی چه قدر جذاب و دریده و گستاخ است، زیبایی چشمهای او را سبیل بی‌قواره‌اش فی‌الواقع کشته بود. پای تخته - پل که رسیدیم، سر میهماندار را در آغوش کشید و گذاشت تا گونه‌های پوشیده از گرد پیش از اصلاحش را با ملج ملجی آبچکان بیوسد. مامور پلیس با کنجکاوای سرشار از کسالت و بی‌حوصلگی نگاهمان می‌کرد - به خوبی می‌شد حدس زد که در آن ساعات نخستین بامدادی، جونز بی‌گمان اولین زنی نبود که از کشتی بیرون می‌رفت، و از طرف دیگر جونز به هیچ وجه من‌الوجهی نمی‌توانست برای مردی جذابیت داشته باشد که دختران نه‌کاترین را بشناسد.

آهسته و آرام، بازو در بازو به طرفی می‌رفتیم که اتومبیل را در

آنجا نگاه داشته بودم.

به جونز اخطار کردم:

- دامت را زیادی بالا نگاه داشته‌ای.

فورا جوابم را کف دستم گذاشت:

- آخر من هیچ وقت زن سنگین و رنگینی نبوده‌ام یارکهن، حیا و

کم‌رویی را هم نمی‌دانسته‌ام خوردنی است یا پوشیدنی، روشن

شد، رفیق دیرین؟

گفتم:

- منظورم این است که آجانک امکان دارد کفشهایت را ببیند.

- ولی نه توی این تاریکی.

هرگز باور نمی‌کردم که فرارمان از کشتی به همین آسانی انجام

گیرد. هیچ صدای پایی در پی ما برنخاست، اتومبیل من بدون مراقب،

سر جایش بود. آرامش و کریستف کلمب بر شب فرماتروایی می‌کردند.

پشت فرمان نشستم و در حالی که جونز دامنش را جمع و جور و مرتب

می‌کرد، لحظه‌ای در فکر فرو رفتم. جونز گفت:

- من یک بار نقش بوآدیسیا^{۱۲} را در یک نمایش نامدی فکاهی بازی

کرده‌ام. محض سرگرمی برو بچه‌ها. جزو تماشاگرانم از خاندان

سلطنتی هم بودند.

- خاندان سلطنتی؟

- بله. پس چی... شخص لرد مونتباتن^{۱۳}. یادش به خیر روزگار هم

روزگار قدیم. ممکن است پای چپت را بلند کنی؟ دامتم گیر کرده.

پرسیدم:

- خوب، از این‌جا باید به کجا برویم؟

- از خوب کسی داری می‌پرسی... (واقعا که دست مریزاد).

پس افزود:

- مردی که معرفی‌نامه‌ی خودم را به نام تامی او مزین کردم، آلان

توی سفارتخانه‌ی ونزویلا دارد خواب هفت پادشاه را می‌بیند.

۱۲ - بودیکا (Boudicca) یا (Boadicea) ملکه‌ی آیسنی (Iceni) یکی از قبایل

باستانی برایتن یا بریتونها بوده که شورشی در برابر رومیان را رهبری می‌کرد

ولی حکمران رومی او را شکست داد. ملکه نیز با خوردن زهر خود را کشت - م.

۱۳ - (Lord Mountbatten) آخرین نایب‌السلطنه‌ی دربار بریتانیا و حکمران

بریتانیایی در هندوستان. در زمان حکمرانی او بود که هندوستان سرانجام

به استقلال رسید - م.

- طرفش هم نمی‌شود رفت چون هیچ سفارتخانه‌ای را به اندازه‌ی آن‌جا نمی‌پایند. نیمی از نفرات از سرتیپ به بالا مقیم آن‌جا هستند.

- من با جایی که افرادی با درجه‌ی پایین‌تر هم در آن جمع باشند، می‌توانم بسازم. تو که باید مرا شناخته باشی یار کهن، من خیلی خاکی هستم.

- ماله این است که شاید قبولت نکنند. خودت هم قبول داری که دقیقا پناهنده‌ی سیاسی نیستی.

- کلاه گذاشتن سر حکیم بابا مقاومت حساب نمی‌شود؟
گفتم:

- شاید به عنوان یک میهمان همیشگی ازت استقبال نکنند. فکر این جایش را کرده‌ای؟

- اگر بتوانم یک جوری صحیح و سالم خودم را بچانم تو، مسلما با زور که بیرونم نمی‌کنند. یعنی ممکن است یک همچو کاری بکنند؟

- یکی دو تایشان هستند که گمانم زیر بار یک چنین پستی و رذالتی هم می‌روند.

موتور را آتش کردم و با کندی راه شهر را در پیش گرفتیم. هیچ دلم نمی‌خواست که حالت فرار داشته باشیم و کسی حس کند که ما در حال فراریم. پیش از رسیدن به سر هر پیچی، دقیق نگاه می‌کردم تا بینم نور چراغ دیگری هم هست یا نه ولی پورتوپرنس انگار که خاک مرده رویش پاشیده باشند، مثل قبرستان سوت و کور بود.

جونز پرسید:

- مرا به کجا داری می‌بری؟

- به تنها جایی که می‌توانم فکرش را بکنم. خود سفیر در هایتی نیست.

از تپه که به طرف بالا راه افتادیم، احساس آسودگی و تسکین خاطر کردم. در این سوی این پیچ آشنا راه‌بندانی نبود. مامور پلیس دم دروازه نگاهی گذرا به درون اتومبیل انداخت. قیافه‌ی مرا می‌شناخت و با خاموشی چراغهای درونی، جونز را به آسانی می‌شد با یک زن عوضی گرفت. واضح بود که هنوز به همه‌جا اخطار نکرده‌اند - جونز صرفا یک جنایتکار بود نه یک میهن پرست. احتمالا به ماموران در همه‌ی راه‌بند آنها هشدار گفته بودند و چند نفری از توتونوها را هم در

دور و بر سفارتخانه‌ی بریتانیا گمارده بودند. یا زیر نظر قرار داشتن مده‌آ و احتمالاً نیز هتل من، حتماً فکر می‌کرده‌اند که جوتز راه فراری ندارد و دیر یا زود، ناچار توی دامشان خواهد افتاد.

به جوتز گفتم توی اتومبیل بماند. خودم پیاده شدم و زنگ زدم. حتماً کسی بیدار بود چون روشنایی چراغی را در پشت یکی از پنجره‌های طبقه‌ی همکف می‌دیدم. با این حال، ناچار شدم دوباره زنگ بزنم، و همچنان که صدای نزدیک شدن پاهایی را از جایی دوردست در داخل خانه می‌شنیدم، بی‌حوصله و بی‌تاب، چشم به‌راه و منتظر، دقیقه‌شماری می‌کردم. با حیرت متوجه شدم که گامهای آن که برای گشودن در می‌آید، استوار و سنگین است و نشانی از شتاب در انعکاس آنها حس نمی‌شود. صدای خرخر و ناله‌ی زوزه مانند سگی نیز به گوشم خورد. این صدا کاملاً مرا حیرت‌زده ساخت زیرا قبلاً سگی در آن خانه ندیده بودم. پس صدایی (که گمان کردم از آن مستخدم کشیک شبانه است) برخاست که می‌پرسید چه کسی زنگ می‌زند؟
من گفتم:

- سینیورا پی‌نیدا را می‌خواستم ببینم. به ایشان بفرمایید مسیو براون آمده. موضوع خیلی مهمی اتفاق افتاده.
قفل در گشوده شد. کلون را عقب زدند و آن‌گاه زنجیر را نیز از در جدا کردند ولی مردی که در را گشود مستخدم کشیک شبانه نبود. خود عالی جناب سفیر کبیر توی درگاه ایستاده بود و با چشمانی دوزبین بیرون را می‌نگریست. پیراهنی آستین بلند بر تن داشت و کراوات نزده بود: قبلاً هیچ‌گاه جز با لباس مرتب و منظم و رسمی ندیده بودمش. سگ ریز نقش اما وحشتناکی با موهای خیلی بلند خاکستری رنگ، شبیه به هزارپا، به عنوان نگهبان کنار او ایستاده بود.
عالی جناب سفیر کبیر گفت:

- جناب عالی با خانم من کار دارید؟ ایشان خواب هستند.
با دیدن چشمان خسته و رنج‌بار وی به خود گفتم: می‌دانم، از همه چیز خبر دارد.

پرسش بعدی عالی جناب سفیر رشته‌ی افکارم را قطع کرد. از من پرسید:

- می‌خواهید بیدارش کنم؟ آیا موضوع این قدر مهم و فوری و فوتی است؟... خانم من الان پیش پسر من است. هردوی آنها خواب‌اند.

با سستی و درماندگی گنگی گفتم:
- من خبر نداشتم که عالی جناب برگشته‌اید.
جواب داد:

- با هواپیمایی که امشب وارد شد، برگشتم.
پس دستش را در جایی گذاشت که می‌بایستی کراواتش
قرار می‌داشت، و افزود:

- خیلی از کارهایم روی هم جمع شده که باید انجامشان بدهم.
اوراق و اسناد و نامه‌هایی که باید خوانده شود... خودتان که از
وضع کار ما خبر دارید.
درست مثل آن بود که از من دُرد عذر می‌خواهد و گذرنامه‌اش را
فروتنانه به من نشان می‌دهد - ملیت: انسان... علایم مشخصه: پیر
عاشق پیشه و زن‌باره.

با احساس شرمندگی گفتم:
- نه لطفا بیدارشان نفرمایید. در واقع، بنده می‌خواستم خود
جناب عالی را ببینم.
با حالتی پرسید:
- مرا؟

لحظه‌ای با خود گفتم همین حالا است که از فرط وحشت
وامی‌رود و به‌طوری‌پس می‌افتد که برق‌آسا به داخل خانه عقب‌نشینی
کند و در را بلافاصله ببندد. شاید معتقد شده بود که من سرانجام تصمیم
گرفته‌ام همان چیزی را به وی بگویم که اصلا مایل به شنیدن آن نبود و از
شنیدن آن به‌راستی وحشت داشت.

با لحنی که بوی ملامت می‌داد، از من پرسید:
- نمی‌شود آن را به صبح موکول کرد؟
پس افزود:

- خیلی دیر وقت است و کارهای زیادی مانده که باید انجام بدهم.
دنبال یکی از جعبه‌های سیگار برگش گشت ولی حتی یکی از
آنها را دم دستش نیافت. فکر کنم می‌خواست یک بسته‌ی بزرگ پر از
سیگار برگ توی دست من فرو کند (همان‌طور که دیگران مثنی
اسکناس را با زور توی دست کسی می‌تپانند) تا مرا وادارد که بیشتر
نمانم و هرچه زودتر بروم. سرانجام با حالتی فلک‌زده، تسلیم شد و
درمانده، گفت:

- حالا که موضوع این قدر فوریت دارد، پس لطفا بفرمایید تو.

گفتم:

- انگار که این سگه از من خوشش نمی آید.

پرسید:

- دون خوان ۱۴ را می گوید؟

سپس دستوری به حیوانک بیچاره داد و دون خوان مشغول
لیسیدن کفشهای او شد.

گفتم:

- من یک نفر هم همراه دارم.

سپس به جونز علامت دادم.

عالی جناب سفیر کبیر ظهور جونز را با نومییدی و ناباوری تماشا
کرد. در آن لحظه حتما با خود می اندیشیده است که من در اعتراف
به تمام قضایا کاملاً مصمم هستم و احتمالاً می خواست بداند که نقش
آن خانم با آن سروروی عجیب و غریب در آن میان چیست: آیا آن زن
قرار بود نقش شاهد را بازی کند، یا نقش پرستار آنزل را، یا نقش
جانشین همسر را؟ در یک کابوس هر چیزی، هر چند ظالمانه یا مسخره
باشد، محتمل است و همه‌ی اینها برای عالی جناب سفیر بی گمان یک
کابوس بود. از درون اتومبیل نخست یک جفت تخت کفش لاستیکی
بسیار کلفت و سنگین پدیدار شد، سپس یک جفت جوراب با
راه راههای مشکی و ارغوانی درست همانند کراوات بچه محصلها که
به جای آویختن به گردن آن را به پا کرده باشند، سپس نوبت به چین از
پی چین دامان آبی سیر رسید. سرانجام سر و شانه‌ی پیچیده در
روسری، چهره‌ی سفید شده با گرد پیش از اصلاح و چشمان قهوه‌ای
رنگ و محرک از اتومبیل من بیرون آمد. جونز مثل سگی خیس شده
خود را تکان داد و با سرعت پیش آمد تا به ما پیوندد.

من گفتم:

- ایشان آقای جونز هستند.

جونز گفته‌ی مرا تصحیح کرد:

- ارادتمند شما: سرگرد جونز. از ملاقات با حضرت اشرف بسیار

مشعوفم، عالی جناب.

من بلافاصله توضیح دادم:

- ایشان خواستار پناهندگی در این جا هستند.

*** **

سپس افزودم:

- توتونها در به در دنبال او هستند. امیدی برای ورود به سفارتخانهی بریتانیا وجود ندارد. آنجا را سخت زیر نظر گرفته‌اند و دور تا دورش نگهبان گذاشته‌اند. بنده فکر کردم که... گرچه ایشان از مردم آمریکای جنوبی نیستند... می‌دانید عالی جناب، ایشان سخت در خطر هستند.

موقعی که من این سخنان را بر زبان می‌راندم حالتی حاکی از فراغت و تسکین خاطری عمیق سراسر چهره‌ی عالی جناب سفیر را به سرعت پوشاند. به این می‌گفتند سیاست و عالی جناب سفیر مسلماً با خود می‌گفت که چه خوب پای سیاست در میان است چون در مورد آن می‌توان معامله کرد و جوری کنار آمد. این کار هرروزه‌ی او بود.

عالی جناب به جونز تعارف کرد:

- بفرمایید تو سرگرد جونز، بفرمایید تو.

سپس افزود:

- بنده به شما خیلی خوش آمد می‌گویم. شما در این جا با خوش آمد عمیق و خیرمقدم روبه‌رو خواهید شد. منزل من در اختیار جناب عالی است. همین حالا خانم را بیدار می‌کنم. یکی از اتاقهای من خیلی زود برای شما آماده خواهد شد.

در آسودگی و تسکین خاطری که یافته بود، آنچه را مایملکش به‌شمار می‌رفت، مثل نقل و نبات رایگان جشنها به اطراف می‌پراکند. سپس در رابست، قفل کرد، کلون را کشید و زنجیر را هم انداخت، و با حواس پرتی بازویش را در اختیار بانو جونز نهاد که او را تا درون خانه همراهی کند. جونز هم بازوی وی را گرفت و مانند بانویی از بانوان دوران ملکه ویکتوریا در پهنه‌ی تالار با وقار و شکوه و سنگینی به‌راه افتاد. سگ وحشت‌انگیز خاکستری رنگ زمین را با موهای بلندش می‌روفت و حاشیه‌ی دامان جونز را پیایی می‌بویید.

- لوییس؟

این صدای مارتا بود که در تالار پیچید. در پاگرد بالای پلگان ایستاده بود و با حالتی گیج و خواب‌آلود، حیرت‌زده به پایین، به ما، نگاه می‌کرد.

سفیر گفت:

- عزیزم، اجازه بده تا ایشان را معرفی کنم: ایشان آقای جونز هستند، اولین پتاهنده‌ی ما.

مارتا با تحیر پرسید:

- آقای جونز؟

جونز گفته‌ی هردوی آنان را تصحیح کرد:

- ارادتمند شما: سرگرد جونز.

و در همان حال روسریش را چنان برداشت که گفتی کلاه بود. مارتا روی نرده‌های پلگان خم شد و به خنده افتاد، چندان خندید که چشمهایش از اشک پر شد. در ورای پیراهن خواب بدنش و حتی سیاهی موهایش را می‌توانستم ببینم. با خود اندیشیدم که جونز هم حالتی مانند من دارد. جونز به مارتا لبخند زد و توضیح داد:

- البته در ارتش زنان!

و من یاد تن تن - یکی از دختران ننه کاترین - افتادم که وقتی پرسیدم از چه چیز جونز خوشش آمده، جواب داد: "آخر مرا می‌خنداند."



دیگر از شب چندان نمانده بود که به خوابیدنش بیارزد. در بازگشتم به تریانون، همان افسر دندان طلایی که سوار بر مده‌آ شده بود، مقابل دروازه - راه جلوخان مرا متوقف کرد و پرسید کجا بوده‌ام. گفتم: - از این موضوع که تو خودت به اندازه‌ی من خیر داری. برای انتقام جویی، وجب به وجب اتومبیل مرا گشت و به عنوان جست و جو، همه‌ی چیزها را زیر و رو کرد و به هم ریخت. الحق که مردکه‌ی احمقی بود.

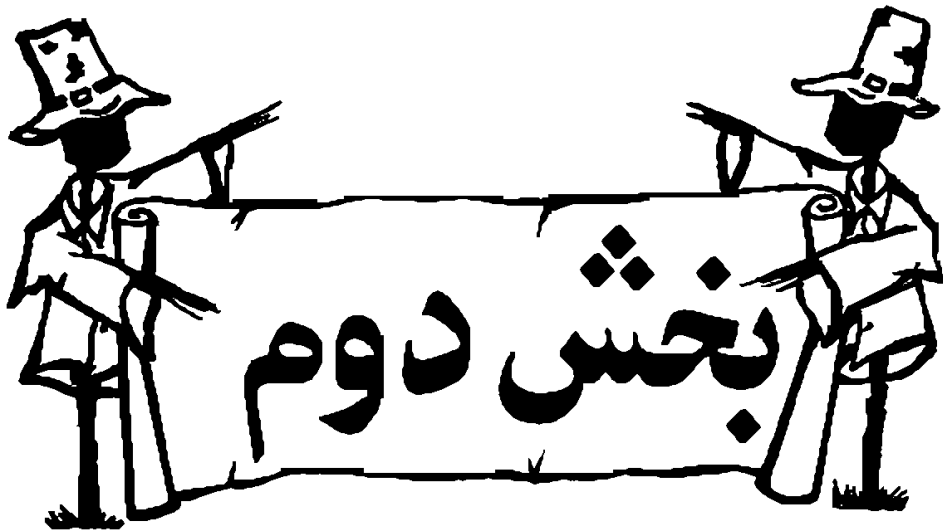
توی یخچال بار هتل به دنبال نوشابه‌ای گشتم اما در هیچ‌کدام از یخدانها آب وجود نداشت و هردو خشک خشک بود. تنها یک بطری سون‌آپ توانستم پیدا کنم. حسابی و جانانه آن را با رم آمیختم و در بیرون، روی مهتابی منتظر ماندم تا خورشید بدمد - پشه‌ها از خیلی قبل دیگر آزارم نمی‌دادند و مدت‌ها بود که به جانم نمی‌افتادند: من چیزی جز یک لاشه‌ی گوشت مانده‌ی فاسد و بوی گند گرفته به حساب نمی‌آمدم. هتل - که ساختمان آن اکنون در پشت سرم قرار داشت - از هروقت دیگری به نظرم خالی تر می‌آمد. دلم برای ژوزف شل و چلاق تنگ شده بود و جای خالی او را مثل جای خالی زخم و جراحی آشنا که ناگهان ناپدید

گشته باشد، احساس می‌کردم زیرا شاید از آمد و رفت لنگ لنگان و رنج بار ژوزف از میکدهی هتل تا روی مهتابی و بالا و پایین رفتنش از پلگان - با آن پاهای انباشته از رنج و مهره‌های تقریباً خرد و خاکشی شده‌ی پشتش من هم ناخودآگاه اندکی درد می‌کشیدم. صدای گامهای او دستکم صدای پاهایی آشنا بود که حالا خدا می‌دانست طنین آن بر کدام پهنه‌ی بی‌بار و بر یا برهوت سنگلاخ کدام کوهستان می‌پیچید، یا شاید هم تاکنون کشته شده بود و پیکر پاره و تکه‌تکه‌اش در میان رشته مهره‌های سنگی ستون فقرات هائیتی افتاده بود. به نظر می‌آمد که تا آن زمان، صدای پاهای لنگ لنگان ژوزف تنها صدایی به‌شمار می‌رفت که برای خو گرفتن و عادت کردن و آشنا شدن با آن، وقت و فرصتی یافته بودم. به همان شیرینی بیکویتهای مربایی آنزل، احساس تحقیر، دلسوزی، رقت و ترحم نسبت به خویشتن سراپایم را انباشته بود. آیا با این حال، حتی صدای پای مارتا را می‌توانستم بشناسم؟ تیز از خودم می‌پرسیدم آیا صدای پای او را از صدای گامهای زنی دیگر می‌توانم تشخیص دهم؟ در این باره شک داشتم ولی بی‌گمان می‌دانستم که حتی با صدای پای مادرم (پیش از آن که مرا نزد پدران مدرسه‌ی ویزیتاسیون بگذارد و برود) آشنا نشده بودم و یاد نگرفته بودم که آن را از صدای گام زنان دیگر تشخیص بدهم. و درباره‌ی پدر واقعی چه؟ او چیزی جز خاطره‌ای کودکانه از برای من نبود و خسته بود. پدرم بنا بر فرض و حدس و گمان نمی‌توانست زنده باشد ولی باز اطمینان نداشتم - ما در قرنی به سر می‌بریم که سالمندان بیش از عمر طبیعی خویش زنده می‌مانند. اما، در هر حال، هیچ‌گونه کنجکاوی اصیلی راجع به پدرم نداشتم، همچنان که نه آرزوی یافتن وی را در سر می‌پروردم و نه سودای پیدا کردن مقبره و سنگ مزارش را که شاید (ولی نه حتما) نام براون بر آن کنده شده بود. با این همه نیز فقدان کنجکاوی من، خلاءای به‌شمار می‌رفت که خلاء و نقطه‌ی پوک و توخالی نمی‌بایستی در آن جا می‌بود. این جای پوک و خالی را، به صورتی که دندان‌پزشگان دندانانی را موقتی پر می‌کنند، با هیچ جانشینی پر نکرده بودم. هیچ کشیشی که نمادی از پدر باشد نزد من نیامده بود و هیچ خطه‌ای از این خاک پهناور جای خانه و کاشانه یا روشن‌تر بگویم، جای وطن را برای من نگرفته بود. من از شهروندان موناکو به‌شمار می‌رفتم، فقط همین و بس.

نخلها اندک اندک خویشتن را از تاریکی ناشناسی و بی‌نامی جدا می‌کردند و مرا به یاد نخلهای بیرون قمارخانه بر ساحل مصنوعی

آبی که حتی شنهای آن نیز از واردات بود، می انداختند. نسیمی ضعیف برگ بلند نخلها را به حرکت درمی آورد: برگهایی ردیف در کنار یکدیگر همانند صفحه‌ی کلیدهای سیاه و سپید پیانو، گفتی نوازنده‌ای ناپیدا کلیدها را هر بار دو تا دو تا یا سه تا سه تا همزمان می‌فشارد. چرا من این‌جا بودم؟ تنها به دلیل کارت‌پستالی مصور از طرف مادرم که به آسانی امکان داشت گم و گور شود و هرگز به دست من که گیرنده‌اش بودم، نرسد. (بعد از آن همه دربه‌دریها، آوارگیها، از کشوری به کشوری دیگر و از شهری به شهر دیگر رفتنها و سرانجام آن همه تغییر نشانی، اگر آن کارت‌پستال رنگین و مصور، هیچ‌گاه به دست من نمی‌رسید، عجیبی نداشت. برعکس این قضیه بود که بیشتر به یک معجزه می‌مانست.) کسانی هستند که از همان روز اول تولدشان، به صورتی ناگزیر، همانند گرهی کور که هرگز گشوده نمی‌شود و سرانجام به صورتی که از آن نمی‌توان گریخت، به وطنی متعلق‌اند و چه بخواهند و چه نخواهند ریشه در کشوری و میهنی خاص خودشان دارند، چنان‌که حتی وقتی از آن‌جا هم بروند، پیوند و همبستگی با آن دیار را الی‌الابد حس خواهند کرد. نیز کسانی هستند که به استانی، شهرستانی یا روستایی تعلق دارند، خلاصه مال جایی هستند ولی من تا شعاع صد یا صد و اندی کیلومتر از خیابانهای چهارباغ (بولوارها) و گلستانهای مونت کارلو - شهر رهگذران و روندگان - هم هیچ نوع وابستگی، پیوند و دلبستگی احساس نمی‌کردم. (من در مونت کارلو - سرزمین پناهندگان و جایگاه کسانی که دیر یا زود از آن‌جا می‌رفتند کوچک‌ترین ریشه‌ای نداشتم تا خویشتن را متعلق به آن بدانم.) من در این‌جا، در این سرزمین بدبخت و بینوا، آشفته و ژولیده، و درمانده و بیچاره که از در و دیوار و حتی آسمانش وحشت و هراس پیوسته می‌بارید، در این سرزمین که بیشتر دست بخت و تصادف آن را برایم برگزیده بود، احساس پیوند و رابطه‌ی استوارتری می‌کردم.

نخستین رنگها باغ را نوازش کرد: سبز سیر و پس سرخ سیر - رنگ مایه‌ها و دانه‌های رنگ‌ساز وجود من، بی‌ثباتی بود، ناپایداری بود، رفتن و نماندن بود، همیشه رفتن و هرگز نماندن... ریشه‌های من در هیچ جایی چندان فرو نمی‌رفت که از برای من وطنی بسازد یا با عشق، مرا امنیتی بخشد.



۱

دیگر مسافری در هتل تریانون نبود، با رفتن خانم و آقای اسمیت، آشپزی که رستوران مرا با "سوفله" هایش مشهور ساخته بود، امیدش را به کلی از دست داد و به سفارتخانه‌ی ونزوئلا منتقل شد. دست‌کم در آن‌جا چند نفری پناهنده بودند که او برایشان غذایی بپزد. من هم به‌عنوان غذا، تخم‌مرغی برای خود می‌پختم یا در کنسروی را باز می‌کردم یا در غذای بومی باغبان و آخرین مستخدمه‌ای که برایم مانده بودند، شریک می‌شدم. گاهی با خانم و آقای پی‌نیدا غذا می‌خوردم ولی نه چندان زیاد زیرا حضور جونز ناراحت‌کننده می‌کرد. آن‌ترل اکنون به مدرسه‌ای می‌رفت که هم‌سفر اسپانیا راه انداخته بود، و بعد از ظهرها مارتا آشکارا و بدون هیچ‌گونه پرده‌پوشی با اتومبیل وارد جلوخان تریانون می‌شد و آن را در پارکینگ من می‌گذاشت. ترس لو رفتن از وجود او رخت بر بسته بود، یا ادب و بی‌اعتنایی لوییس آزادی محدودی به ما بخشیده بود. در اتاق من، اوقاتمان را به مهر ورزیدن، سخن گفتن و بیشتر وقتها نیز به مشاجره می‌گذرانیدیم. حتی بر سر سگ عالی‌جناب سفیر بگومگومان می‌شد. من می‌گفتم:

- این جانور لعنتی باعث چندش من می‌شود. درست مثل موشی است که شال پشمی تنش کرده باشند. یا مرا یاد هزارپا می‌اندازد. چه چیزی او را وادار کرده که یک هم‌چو جانوری را بخرد؟

مارتا می گفت:

- فکر کنم دنبال همنشینی برای خودش بوده که آن را خریده.
- ولی او که تو را دارد.
- تو خودت بهتر می دانی که سهم او از همنشینی با من چه قدر ناچیز است.

- یعنی بنده مجبورم غصه‌ی او را هم بخورم؟
- اگر برایش غصه بخوریم که به هیچ کدام از ما ضرری نمی زند.
مارتا در دیدن ابر تیره‌ای در دوردست که آستن مشاجره و بگومگو باشد، تیزبین تر از من بود. حتی زمانی که اندازه‌ی چنین ابری از یک کف دست هم تجاوز نمی کرد، فوراً آن را تشخیص می داد و معمولاً برای پرهیز از آن، همان کاری را که می بایست، انجام می داد. زیرا دست کم به هنگام دیدار، پایان مهرورزی معمولاً پایان بگومگو نیز بود. یک بار هم درباره‌ی مادرم و دوستی با او حرف زد:

- قبول داری که دوستی ما عجیب بود؟ پدر من از جنایتکاران جنگی محسوب می شد در حالی که مادر تو از قهرمانان مقاومت بود.

پرسیدم:

- واقعا فکر می کنی که مادر من از قهرمانان مقاومت بود؟
- البته که بود.

- من یک مدال از توی قلکی در میان خرت و پرتهای مادرم پیدا کردم ولی با خودم گفتم که شاید یادگاری عاشقانه باشد. یک مدال مقدس هم توی همان فلک بود ولی هیچ معنی و مفهومی نداشت - در این مورد دیگر شک ندارم که مادرم زن مومنی نبود. وقتی مرا پیش یسوعیها گذاشت، صرفاً برای راحتی و آسودگی بود چون می توانستند صورت حسابهای پرداخت نشده را جبران کنند.

مارتا پرسید:

- تو پیش یسوعیها بودی؟

- آره.

- حالا یادم می آید. من همیشه فکر می کردم که تو... که تو پیرو هیچ چیزی نیستی.
- درست است. من پیرو چیزی نیستم، هیچ مذهبی ندارم.

- ولی یک هیچ پروتستان هستی، نه یک هیچ کاتولیک. من خودم یک هیچ پروتستانم.

من همیشه توپهای رنگین را در حال پرواز در هوا می دیدم، هر توپ به رنگی و هر رنگی برای مذهبی: یا حتی به عنوان مظهر و نمادی برای نبود ایمان. مثلاً کنار یک توپ انگیزستانسالیست، یک توپ مثبت‌گرای منطقی هم وجود داشت.

- من حتی فکر می‌کردم که نکند تو یک هیچ کمونیست باشی.

تمام اینها سرگرمی شیرین و مطبوعی بود، البته تا زمانی که انسان می‌توانست شاد و شنگول و با چابکی و چالاکی به زیر توپها بزند و هرکدام را به سویی افکند: تنها زمانی که یکی از توپها بر زمین می‌افتاد، نوعی حس جراحت و زخم خوردن غیرشخصی به آدمی دست می‌داد، درست مثل لاشه‌ی سگی بر روی یک جاده‌ی مهم و شریانی.

مارتا گفت:

- دکتر ماژیو کمونیست است.

- من هم گمان می‌کنم که هست. به او حسودیم می‌شود. خوشا بر احوالش که به چیزی معتقد است و در واقع به همین دلیل بخت یار او است. من تمام این مطلقها و مجردات را در نمازخانه‌ی مدرسه‌ی ویزیتاسیون برای همیشه، بر جای گذاشتم. هیچ می‌دانی که پدر آن یک وقتی فکر می‌کردند که سروش الهی با من در تماس است؟

مارتا گفت:

- پس شاید تو یک *Prêtre manque*^۱ باشی.

- من؟ داری مرا مسخره می‌کنی. دست را بگذار این‌جا. این از الهیات بالکل خالی است.

خودم را مسخره می‌کردم. مثل کسی که برای خودکشی از طبقات بالای یک ساختمان با مخ روی پیاده‌رو شیرجه می‌رود، خودم را تا دوردست فضای عشق پرتاب می‌کردم.

پس از آن برخورد خشم‌آگین کوتاه و گذرا، چه چیز ما را واداشت

*** **

۱ - تقریباً: کشیش سرخود، و در نتیجه یعنی کسی که اصلاً کشیش نمی‌خواهد و به اصطلاح نیازی به پدر روحانی ندارد - م.

که باز از جونز حرف بزنیم؟ اکنون خاطره‌ی بسیاری از بگومگوها، مهرورزیدنها، گفت و شنودها و آن بعد از ظهرها را با هم قاطی می‌کنم ولی سرانجام همگی آنها پرده را برای نمایش آخرین مشاجره‌ی نهایی بالا می‌برند. برای نمونه، بعد از ظهری بود که مارتا زودتر از همیشه مرا ترک می‌گفت و چون پرسیدم چرا به آن زودی می‌رود (هنوز خیلی مانده بود که آنزل از مدرسه برگردد) جواب داد:

- از جونز قول گرفته‌ام که به من طرز بازی جین - رامی را یاد بدهد.

از موقعی که جونز را به آنجا در زیر همان سقفی که مارتا می‌زیست، سپرده بودم، ده روز بیشتر نمی‌گذشت و چون مارتا این جواب را به من داد، نشانه‌های حسادت را همان‌طور حس کردم که نخستین لرزیدنها خیر از در راه بودن تب می‌دهد.
گفتم:

- جین - رامی... بازی هیجان‌انگیزی باید باشد. تو آن را به عشق بازی ترجیح می‌دهی؟

- آه، عزیزم. ما تا جایی که توانستیم با هم بودیم. در ضمن نمی‌خواهم جونز را مایوس کنم بخصوص که میهمان نازنینی است. آنزل خیلی از او خوشش می‌آید و دوستش دارد. با آنزل کلی بازی می‌کند.

و یک‌روز بعد از ظهر، مدتها بعد، بگومگومان جور دیگری شروع شد. ناگهان (بلافاصله پس از آرامش یافتن و آرمیدن) بسی مقدمه پرسید:

- کلمه‌ی انگلیسی ^۲ midge یعنی چه؟
گفتم:

- به نوعی پشه‌ی ریز و کوچولو در انگلیسی می‌گویند. چه‌طور مگر؟

مارتا توضیح داد:

- جونز به سگ لویس همیشه می‌گوید میج...
پس افزود:

- هر موقع او را صدا می‌زند میج، فوراً جواب می‌دهد و مثل برق

* * * * *

۲ - میج یا میج (با تلفظ بین یاء و کسره) به معنایی که در متن به آن اشاره شده است؛ به "اصطلاح پشگک" - م.

به طرف جونز می دود. اسم واقعیش دون خوان است ولی هنوز هم این اسم واقعی را یاد نگرفته، در حالی که اسم میج را کاملا می شناسد.

- انگار می خواهی بگویی که آقا سگه هم از جونز خوشش آمده است و دوستش دارد.

- اتفاقا درست می گویی. واقعا جونز را دوست دارد - حتی بیشتر از خود لویس... لویس همیشه شخصا به سگش غذا می دهد و حتی آنزل هم اجازه ی این کار را ندارد، با این همه، کافی است جونز دهان باز کند و صدا بزند تا میج مثل تیر راه بیفتد...

نتوانستم جلو زبانه را بگیرم و پرسیدم:

- جونز تو را چه صدا می زند؟

- چه می خواهی بگویی، منظورت را روشن بگو.

- هیچ چیز... فقط هروقت تو را صدا می زند، مثل برق می دوی. زودتر از همیشه مرا می گذاری و می روی تا جین - رامی بازی کنی.

مارتا گفت:

- این قضیه مال سه هفته پیش است. هیچ وقت هم دیگر تکرار نشده.

- لعنت بر شیطان... حالا هم نیم ساعت از فرصتمان را داریم با حرف زدن راجع به این کلاهبردار ملعون هدر می دهیم.

مارتا فوراً توضیح داد:

- این کلاهبردار ملعون را خود جناب عالی به خانه ی ما آوردید. - بنده کف دستم را بو نکرده بودم که این شاید لعنتی تا این حد جزو دوستان نزدیک و محارم عزیز خانواده ی سرکار خانم خواهد شد.

مارتا گفت:

- عزیز دلم، من تعجب می کنم که چرا تو اصلا این قدر موضوع را جدی گرفته ای. جونز ما را می خندانند، فقط همین و بس. موضوعهای خنده دار در این جا تقریباً وجود ندارد. یعنی در این جا چندان چیزی که بشود به آن خندید پیدا نمی شود.

مارتا مسلماً نمی توانست توضیحی بیابد که بیش از این مرا نگران

و ناراحت کند. پرسیدم:

- در این جا؟

- تو تمام کلمه‌ها را می‌پنجانی و جور دیگری تعبیر و تفسیر می‌کنی. معلوم است که منظور من، این جا توی این اتاق نیست. منظورم از این جا پورتوپرنس است. با تلخی گفتم:

- دو زبان مختلف موجب سوء تفاهم می‌شود. من باید می‌رفتم زبان آلمانی یاد می‌گرفتم. جونز آلمانی بلد است؟

- حتی لویس هم بلد نیست. عزیزم، هر وقت که تو مرا می‌خواهی، من یک زنم ولی هر وقت مایه‌ی رنجش تو می‌شوم، دیگر زن به حساب نمی‌آیم و فقط آلمانی هستم و بس. واقعا حیف که موناکو هیچ وقت یک دوره‌ی قدرت برای خودش نداشته است. گفتم:

- چرا، اتفاقا داشته است ولی انگلیسی‌ها ناوگان پرنس موناکو را در دریای مانس شکست دادند، همان‌طور که Luftwaffe^۳ را خرد کردند.

- موقعی که شما لوفت‌وافه را شکست دادید، من ده ساله بودم. من هم در کوبیدن حریف اصلا شرکت نداشتم... من توی یک چهار دیواری می‌نشتم و کارم ترجمه‌ی مقاله‌ها و شعارهای سیاسی برضد حکومت ویشی^۴ بود که در فرانسه‌ی تحت سیطره‌ی مارشال پتن^۵ انتشار می‌یافت. - جونز جنگ جالب توجهی داشته است. - د... که این طور؟

*** **

۳ - نامی که در پی رسیدن هیتلر به اوج قدرت (۱۹۳۴) تا پایان جنگ دوم جهانی به نیروی هوایی آلمان گفته می‌شد. لوفت‌وافه اصولا یعنی نیروی هوایی ولی مطلقا برای نیروی هوایی رایش سوم به کار برده می‌شد.

۴ - (Vichy) پس از شکست فرانسه در برابر آلمان، در جنگ جهانی دوم، مرکز فرانسه از پاریس به ویشی انتقال یافت. از همین رو، به حکومت فرانسه هنگام اشغال آن به وسیله‌ی آلمان، حکومت ویشی می‌گویند - م.

۵ - سردار نامی فرانسه در جنگ جهانی اول که با پذیرش تسلیم در برابر آلمان در جنگ دوم، افتخارات خود را از دست داد و در پی آزادی فرانسه، محاکمه و محکوم به مرگ شد ولی ژنرال دوگل او را به دلیل کبر سنش از مرگ رها نمود. پتن با محکومیت (حبس ابد) در نود سالگی در زندان درگذشت - م.

آیا بی‌گناهی و معصومیت بود که این همه زیاد او را
وامی داشت تا نام جونز را بر زبان آورد یا از ادای آن خویشان را ناگزیر
می‌دید؟

مارتا گفت:

- جونز در برمه بود و یا ژاپنیهای چشم بادامی جنگ می‌کرد.
- خودش این را به تو گفته است؟
- وقتی از جنگهای چریکی حرف می‌زند، خیلی جالب توجه
می‌شود.

با اشاره به نیروی مقاومت ضد حکومت حکیم‌بابا در هائیتی
گفتم:

- نیروی مقاومت در این‌جا خیلی عالی می‌تواند از وجود او
استفاده کند ولی این حضرت والا دولت را به مقاومت
ترجیح داد.

مارتا یادآور شد:

- ولی حالا که دیگر دور دولت را قلم گرفته.
- یا بهتر است بگوییم که دولت دور او را قلم گرفته، غیر از این
است؟

سپس پرسیدم:

- قصه سربازانی را که به کلی گم شدند برایت گفته؟
- آره.

پرسیدم:

- و این قضیه را که با قدرت بویایش می‌تواند آب
پیدا کند؟

- آره. این را هم گفته.

گفتم:

- گاهی حیران می‌مانم که چه‌طور با درجه‌ی سرتیپی کارش را
تمام نکرده.

- عزیز دلم، موضوع چیست؟ بگو چیزی شده؟

- او تلو با داستان جذاب پر ماجرای خویش دزدمونا را افشون
کرد. این کاریکی از فنون خیلی قدیمی است. من هم باید برایت
تعریف می‌کردم که چه‌طور مردم ۶ مثل سایه در تعقیب بودند و

*** **

۶- مراد راوی داستان در این‌جا روزنامه‌ی "مردم" یا پپیل است - م.

چه طور سردر پی من به همه جا می رفتند، به طوری که قرار و آرام نداشتم. شاید با تعریف آن، همدلی و همدردی تو را نسبت به خودم جلب می کردم.

مارتا حیرت زده پرسید:

- مردم؟ کدام مردم؟

گفتم:

- بی خیال... قراموشش کن.

- تغییر موضوع در یک سفارتخانه همیشه جالب است. دبیر اول در مورد لاک پشتها یک متخصص تمام عیار به حساب می آید. موضوع لاک پشتها از جهت تاریخ طبیعی تا مدتی جالب توجه بود. ولی خوب، این موضوع هم به زودی یکتواخت و کسالت بار شد. دبیر دوم هم از ستایشگران پروپا قرص سروانتس^۷ است اما کوچک ترین ارادتی به دن کیخوته^۸ ندارد و آن را مهملی می داند که برای رسیدن سهل و ساده به شهرت و محبوبیت، سر هم شده است.

گفتم:

- فکر کنم که قضیه ی جنگ برمه هم با مرور زمان تازگیش را از دست خواهد داد و بوی نا خواهد گرفت.

- حداقل مثل دیگران همان حرفهای همیشگی را مرتباً تکرار نمی کند.

پرسیدم:

- تاریخچه و ماجرای جمعیه ی کوکتلش را هم که بی برو برگرد برایت تعریف کرده.

- بله. کاملاً هم تعریف کرده. عزیز دلم، تو خیلی جونز را دست کم می گیری. جونز مرد بسیار سخاوتمندی است. تو که می دانی مخلوط کن کوکتل ما چه جور نم پس می دهد، به همین دلیل جونز مال خودش را به لوییس داد و با تمام یادها و خاطراتش در مورد

* * * * *

۷ - (Cervantes) بزرگ ترین نویسنده ی اسپانیا - م.

۸ - (Don Quixote) در ایران سهوا با نام "دون کیشوت" مشهور شده است و بی گمان نه تنها بزرگ ترین اثر سروانتس که از بهترین داستانهای بلند تاریخ ادبیات جهان به شمار می رود و حتی عده ای از ناآنان معتقداند که اگر حشو و زواید بسیار آن کاهش می یافت، عنوان بهترین و بزرگ ترین داستان بلند جهان، برازنده ی آن می بود. دن کیخوته در هر حال اثری است بی مانند - م.

مخلوط کن، با نهایت گشاده دستی از آن گذشت. چه مخلوط کن عالی و شیکی هم هست - ساخت اسپرینز لندن است. خود جونز می گفت تنها چیزی است که همراه دارد و در قبال میهمان توازی ما آن را می تواند به ما تعارف و هدیه دهد. ما گفتیم که نه، فقط مدتی آن را قرض می گیریم تا خودمان یک مخلوط کن خوب و عالی تهیه کنیم، اما می دانی چه کرد؟ به یکی از مستخدمها پول داد که مخلوط کن را ببرد پیش حامد تا روی آن، یادگاری کنده شود. همین طور هم شد، حالا مخلوط کن یا یادگار حک شده بر روی آن پیش ما است، و دیگر هم نمی توانیم برش گردانیم. چه جمله ی یادگار ساده و دلپذیری هم روی آن داده حک کرده اند: "تقدیم به لوییس و مارتا از طرف میهمان سپاس گزارشان، جونز..." فقط همین، بدون ذکر اسم کوچک. بدون حروف اول مربوط به اسامی دیگر. درست مثل یک هرپیشه ی فرانسوی.

گفتم:

- اما با اسم کوچک تو.

- همین طور با اسم کوچک لوییس... خوب عزیزم، دیگر موقع رفتن من است.

- واقعا چه مدت طولانی و دور و درازی را با هم گذرانیدیم، تماشا هم راجع به جونز. مارتا گفت:

- من که انتظار دارم بیشتر از اینها هم درباره اش حرف بزنیم. حکیم بابا ممکن نیست به جونز امان نامه بدهد تا بتواند صحیح و سالم از هایتی برود. حتی از سفارتخانه ی بریتانیا هم به جونز امان نامه و زینهار نخواهند داد. هفته ای نیست که دولت در مورد جونز به ما رسماً اعتراض نکند و عریضه ی رسمی پشت عریضه برایمان نفرستد. دولت حکیم بابا بر اساس اعتقاد خود استدلال می کند که جونز یک جنایتکار معمولی است اما، البته، چنین استدلالی جدا چرند و مزخرف است. جونز آماده شده بود که با دار و دسته ی دولت حکیم بابا همکاری کند. اما ناگهان چشمهایش باز شد - در واقع فیلیپوی جوان چشمهای او را باز کرد و خلاصه حقایق امور را نشان داد.

پرسیدم:

- خود جونز این جور ادعا می کند؟

مارتا گفت:

- جونز سعی کرد تا در رسیدن محموله‌ای از سلاحهای مخصوص
توتونها خرابکاری کند.

- چه داستان رندانه‌ای.

- بنابراین، جونز واقعا و الحق والانصاف پناهنده سیاسی
است.

گفتم:

- جونز فقط نان رندی و شوخ طبعیش را می خورد، والسلام.

- همه‌ی ما، هر کدام تا حدی، همین طور نیستیم؟

گفتم:

- چه تند و برق آسا به دفاع از او بلند می شوی، معطلش هم
نمی کنی.

ناگهان تصویر مسخره‌ای از آن دو بر ذهنم نقش بست: هر دو آنها
کنار هم، مارتا مانند هم اکنون، و جونز همچنان پوشیده در جامه‌ی بدلی
زنانه‌اش، با صورتی که بر اثر گرد پیش از اصلاح به زردی می زد، در
حالی که دامن گنده‌ی مخملی خود را تا کمر رانهایش بالا زده است.

مارتا پرسید:

- عزیز دلم، دیگر چه شده؟

- احمقانه است، فکر این که خود من آن شیاد فقلی را آوردم تا
با شما زندگی کند و حالا، کنگر خورده است و لنگر انداخته -
شاید تا آخر عمر یا شاید تا زمانی که کسی با کلی دل و جگر و
یک فشنگ نقره‌ای، به اندازه‌ی کافی بتواند به حکیم بابا
نزدیک شود. هیندزنتی؟ چه قدر توی سفارتخانه‌ی ایالات متحد
آمریکا در بوداپست مانده است؟ دوازده سال؟ جونز تمام روز تو
را می بیند...

مارتا گفت:

- مزاحم و سر راه تو که نیست.

- اوه، جونز باید گاه‌گاه به زنی دست پیدا کند - من این را خوب
می دانم. در واقع ضمن عملیات هم او را دیده‌ام. اما من... من
فقط موقع شام می توانم تو را ببینم، یا موقع کوکتل پارتیهای

۹- (Mindszenty) اسقف مجاری که بعد از شورش سال ۱۹۵۶ علیه کمونیستها تا
سال ۱۹۷۱ در سفارت آمریکا زندگی می کرد - م.

درجه‌ی دو.

- الان که سر شام نیستی.

- جونز از دیوار بالا آمده. حالا توی خود باغ است.

مارتا گفت:

- تو باید داستان‌نویس می‌شدی. آن وقت همگی ما قهرمان

قصه‌های تو می‌شدیم. و در آن صورت نمی‌توانستیم آنچه را

دلمان می‌خواهد به تو بگوییم، نمی‌توانستیم جوابت را بدهیم.

عزیزم، یعنی تو متوجه نیستی که در واقع داری ما را

اختراع می‌کنی؟

- دست‌کم خوشحالم که این تخت‌خواب را اختراع کرده‌ام.

مارتا گفت:

- ما حتی نمی‌توانیم با تو حرف بزنیم، خودت بگو، می‌توانیم؟

اگر ما چیزی برخلاف سرشت (کاراکتر) مشخص شده‌مان

بگوییم، اصلاً به آن گوش نخواهی کرد - منظورم همان سرشت و

نقشی است که تو به ما داده‌ای.

گفتم:

- سرشت و کاراکتر کدام است؟ تو زنی هستی که من دوستش

دارم، عاشقش هستم، والسلام. دیگر چه سرشت و چه کاراکتری؟

- بله دیگر... من درست مثل آگهیهای صفحات نیازمندی

روزنامه‌ها طبقه‌بندی شده‌ام. زنی که جناب عالی دوستش دارید.

از بستر بیرون آمد و شتابان و با سرعت گرم لباس پوشیدن شد.

وقتی یکی از قزن‌تفلیها جا نیفتاد، بی‌اراده فحش داد: *Merde!* و ناچار

شد که لباس را دور سرش بگرداند و برای جا انداختن و بستن قزن‌قفل

دوباره کاری کند - به کسی شباهت داشت که در حال فرار از

چنگال حریقی وحشتناک است. لنگه‌ی دوم جورابش را نتوانست پیدا

کند.

گفتم:

- در هر حال، من این میهمان عزیز شما را، به زودی، هر جور شده

از این جا دور خواهم کرد.

۱۰ - از فحشهایی که در میان فرانسوی‌زبانان خیلی تکرار می‌شود؛ به معنای

تحت‌اللفظی "گه" و در واقع معنای این عبارت در فارسی: "ای گندت

بگیرند" است - م.

مارتا جواب داد:

- برای من مهم نیست که این کار را بکنی یا نکنی. همین قدر که در امن و امان باشد.

گفتم:

- با این حال، آنزل دلش برای او تنگ خواهد شد، حس خواهد کرد که عزیزی را از دست داده است؟

- کاملاً درست است.

- همین طور میج.

- همین طور میج.

پرسیدم:

- لویس چه طور؟

- البته. جونز لویس را خیلی سرگرم می‌کند.

- و سرانجام خود سرکار علیه چه طور؟ سرکار علیه هم دلتان برای او تنگ خواهد شد؟

پایش را در کفش فرو برد و اصلاً جوابی نداد.
گفتم:

- وقتی بروی، من و تو باز صلح و آرامش خواهیم داشت. دیگر تو میان من و جونز تکه پاره نخواهی شد.

لحظه‌ای چنان به من زل زد که انگار آن چه گفته بودم، همانند برق گرفتگان به شدت تکانش داده بود. سپس به کنار تخت خواب آمد. انگار من از آن بچه‌هایی باشم که معنی واژه‌ها و کلماتی را که بر زبان می‌آورند، خودشان نمی‌دانند اما حتماً باید به آنها تذکر داد که دیگر چنان چیزهایی را تکرار نکنند، دست مرا گرفت و سپس گفت:

- عزیزم مواظب باش. واقعا درک نمی‌کنی؟ برای تو هیچ چیز وجود ندارد مگر در افکار و خیالات خودت و بس. هیچ‌کس برای تو وجود ندارد، نه من، نه جونز. ما فقط کسانی هستیم که تو در فکر و خیال خودت عشقت می‌کشد که از ما بسازی. خدای من، تو یک هوادار درست و حسابی مکتب بوکلی^{۱۱} هستی. تو

*** **

۱۱ - (George Berkeley) فیلسوف نامی انگلیسی (۱۷۵۳ - ۱۶۸۵) که از جمله می‌گوید: "... وجود برای هیچ چیز نمی‌توان تصدیق کرد؛ مگر این که ادراک‌کننده باشد یا ادراک بتواند بشود..." برای آگاهی بیشتر از عقاید وی به جلد اول (چاپ جیبی) "سیر حکمت در اروپا" صفحه‌ی ۳۰۲ به بعد (فصل پنجم) تالیف استاد روان‌شاد محمدعلی فروغی مراجعه فرمایید - م.

جونز طفلکی بیچاره را به یک استاد فریفتن و اغفال زنان مبدل کرده‌ای، و از من هم معشوقه‌ای ولنگار، ناپاک و بدون قید و بند پیش خودت ساخته‌ای. تو حتی نشان و مدال مادرت را نمی‌توانی باور کنی که واقعیت دارد، اگر اشتباه می‌کنم بگو، بگو که این جور نیست. تو برای مادرت نقش دیگری نوشته‌ای. عزیز جانم سعی کن بپذیری که در نبودن تو هم ما وجود داریم، یعنی تو هم که نیستی ما هستیم. یعنی ما وجودی جدا از تو، و مستقل برای خودمان داریم. هیچ‌کدام ما آن جوری نیستیم که تو عشقت می‌کشد باشیم. شاید اگر افکار تو این قدر سیاه - آن هم همیشه سیاه نبود، چندان اهمیتی نداشت.

کوشیدم تا حال و هوایش را با لبخندی دگرگون کنم ولی با تنزی روی از من برگرداند و همان‌طور که توی درگاه بین اتاق و راهرو ایستاده بود، گفت:

- دنیایی که تو در آن زندگی می‌کنی براون، قهوه‌ای ۱۲ خیلی سیر متمایل به سیاه است. برای تو متاسفم همان‌طور که دلم برای پدرم می‌سوزد.

مدتی طولانی روی تخت‌خواب دراز کشیدم و با فکرم کلنجار رفتم تا بفهمم که احتمالاً چه وجه اشتراکی میان من با یک جنایتکار جنگی و مسوول مرگ و کشتار خدا می‌داند چند نفر ناشناس، می‌تواند وجود داشته باشد.



نور بالای چراغهای اتومبیلی در لابه‌لای نخلها گشت و سرانجام همچون پروانه‌ای زردرنگ بر چهره‌ی من آرام گرفت. در پی خاموش گشتن آنها هیچ چیزی را به وضوح نمی‌توانستم ببینم - مگر چیزی درشت و سیاه را که به مهتابی نزدیک می‌شد. یک بار کتک نوش جان کرده بودم و دیگر نمی‌خواستم دوباره زیر چک و لگد و مشت بیفتم. فریاد زدم:
- ژوزف.

*** **

۱۲ - گرین در این جا با استفاده از واژه‌ی Brown که هم یعنی رنگ قهوه‌ای، و هم نام قهرمان و راوی این داستان است، طنزی زیبا ساخته است - م.

اما البته ژوزف آنجا نبود. کنار لیوان رمم خوابم برده بود و فراموش کرده بودم که ژوزف رفته است و دیگر آنجا نیست.
- مگر ژوزف برگشته؟

صدا، صدای دکتر ماژیو بود که شنیدنش مایه‌ی تسکین خاطر و آسودگی خیالم شد. دکتر ماژیو با وقاری که در وصف نمی‌گنجد، از پلگان شکسته‌ی مهتابی چنان بالا می‌آمد که گفتی سناتور و نماینده‌ای از قلمرو بیرونی امپراتوری، و برخوردار از افتخار شهروندی رم باستان بود و بر پلگان مرمرین گام می‌نهاد.

در پاسخ به دکتر ماژیو توضیح دادم:

- نه ژوزف برنگشته. فکر نمی‌کردم، خوابم برده بود. چیزی میل دارید آقای دکتر؟ مدتی است که دیگر خودم آشپز خودم هستم ولی خیلی راحت می‌توانم یک املت برایتان حاضر کنم.
دکتر ماژیو با تشکر گفت:
- نه. گرسنه نیستم.

سپس پرسید:

- ممکن است اتومبیل را توی گاراژ شما بگذارم که جلو راه دیگران را نگیرد؟

- شبها هیچ‌کس این‌جا نمی‌آید.

- آدم از کجا می‌داند؟ شاید کسی آمد...

وقتی که برگشت دوباره املت دست‌پخت خودم را به او تعارف کردم ولی بر سر حرفش ماند و چیزی نخورد:
- فقط دنبال یک همصحبت می‌گشتم.

برای نشستن، یکی از صندلیهای سفت و سخت را برگزید و افزود:

- غالباً برای دیدن مادرت به این‌جا می‌آمدم - البته در روزگار خوش گذشته. اما حالا هر وقت که غروب می‌شود، خودم را پاک تنها حس می‌کنم.

درخشش آذرخش آغاز شده بود و به زودی باران سیل‌آسا نیز فرومی‌بارید. صندلیم را در زیر پناهگاه به عقب‌تر کشیدم. آن‌گاه پرسیدم:

- مگر همکارانتان را اصلاً نمی‌بینید و به دیدنشان نمی‌روید؟

- کدام همکاران؟ (دیگر همکاری باقی نمانده) اوه چرا، هنوز چند نفری پزشکی پیر و سالخورده مثل من هستند که تک و تنها

توی خانه‌هایشان می‌نشینند و درها را به روی خودشان قفل می‌کنند. در این ده سال گذشته، سه چهارم از پزشگانی که دوره‌ی دانشگاهیشان تمام شده است، به محض آن که توانسته‌اند با پرداخت رشوه اجازه‌ی خروج بگیرند، ترجیح داده‌اند که از این جا بگذارند بروند و در کشور دیگری کار کنند. پزشگان ما در این جا دنبال اجازه‌ی خروج هستند نه تجربه و تمرین طبابت بیشتر. آدم اگر بخواهد پیش یکی از پزشگان اهل هایتی مراجعه کند، بهتر است برود به غنا.

لب فروبت و خاموش ماند. دکتر ماژیو بیشتر به همنشین نیاز داشت تا به همصحبت یا گفت و شنود. بارندگی آغاز شد و توی استخر که باز خالی بود، رنگ گرفت. شب چنان تیره و سیاه بود که چهره‌ی دکتر ماژیو را نمی‌توانستم بینم، تنها نوک انگشتانش بر روی دسته‌ی صندلی، همانند چوب کنده‌کاری شده، به چشم می‌خورد.

- دیشب خواب عجیبی دیدم، خوابی پوچ و مزخرف. تلفن زنگ زد - فکرش را بکن، چند سال است که من صدای زنگ تلفن به گوشم نخورده؟ خبرم کردند که برای نجات دادن جان یک مجروح فوراً به بیمارستان بروم. وقتی رسیدم، از فرط خشنودی و رضایت می‌خواستم بال درآورم: بخش از پاکیزگی برق می‌زد. پرستارها همه جوان بودند و روی روپوششان حتی یک لکه هم وجود نداشت (البته اگر تحقیق کنی، می‌بینی که حتی آنها نیز همگی هایتی را گذاشته‌اند و رفته‌اند به آفریقا). همکارم پیش من آمد تا مرا ببیند. مرد جوانی بود که یک دنیا امید به او داشتم، حالا همان آرزوهای بزرگ مرا در کتگو دارد برآورده می‌کند. خلاصه، به من خبر داد که نامزد اقلیت (حتی کلمات این اصطلاح هم امروز چه قدر کهنه و قدیمی، و از دور خارج شده به نظر می‌رسد) را یک عده از رجاله‌ها و اوپاش در ضمن یک اجتماع سیاسی به شدت کتک زده‌اند. موارد سخت و پیچیده‌ای در کار بود. چشم چپش را خطر به شدت تهدید می‌کرد. مشغول معاینه‌ی چشمش شدم ولی دیدم که قضیه اصلاً به چشم او ارتباطی ندارد. قضیه مربوط به گونه‌اش می‌شد که با دشته چنان دریده بودندش که به استخوان رسیده بود. همکارم برگشت و گفت: "رییس پلیس پای تلفن است. مهاجمان بازداشت شده‌اند"

و شخص رئیس جمهوری بانگرانی منتظر اعلام نتایج معاینات شما است. این گلها را هم خانم رئیس جمهوری فرستاده..."

دکتر ماژیو در دل تاریکی با ملایمت خنده سرداد و آنگاه افزود:

- حتی در بهترین وضعیت، حتی در دوران حکومت پرزیدنت استیمه ۱۲ هم وضع این طور نبود. رویاها و خوابهای دست یابی به آرزوی نروید هم معمولاً این قدر واضح و آشکار نیست.

گفتم:

- جناب دکتر ماژیو، خوابی که فرمودید، خیلی مارکیستی هم نبود، آن هم با وجود یک نامزد اقلیت و مخالف دولت.

- شاید یک رویای مارکیستی مربوط به آینده‌ی خیلی دور باشد، زمانی که حکومت از هم پاشیده، وارفته است، و تنها انتخابات محلی وجود دارد، در انجمنهای محلی هایتی.

- بنده که به منزل شما آمدم و چشمم به Das Kapital افتاد، خیلی جا خوردم. وجود یک همچو کتابی، جلو چشم همه، و در کنار کتابهای دیگر خطرناک نیست؟

- قبلاً یک بار برایتان گفتم. حکیم بابا همیشه بین فلسفه و تبلیغات سیاسی فرق قایل است. حکیم بابا پنجره‌هایش را می‌خواهد آن قدر به طرف شرق باز نگاه‌دارد، تا آمریکاییها دوباره اسلحه به پایش بریزند.

گفتم:

- هرگز ممکن نیست آمریکاییها این کار را بکنند.

- ده به یک شرط می‌بندم که در عرض چند ماه روابط بهبود خواهد یافت و سفیر آمریکا هم باز خواهد گشت. مثل این که فراموش می‌کنی: حکیم بابا دژ و پادگان ضدکمونیسم است. در این جا از کوبا و خلیج خوکها خبری نخواهد بود. البته علت و دلیل دیگری هم هست. جناح پشتیبان حکیم بابا در واشینگتن فی‌الواقع جناح هوادار بعضی آسیابهای بخصوص اند که آمریکاییها صاحب آنها هستند (آنها از گندم اضافی وارداتی از آمریکا آردی به رنگ خاکستری برای مردم تولید می‌کنند - این که با اندکی رندی چه قدر پول می‌توان از فقیرترین فقیران به جیب زد، واقعا حیرت‌آور است). بعد می‌رسیم به احتکار و

*** **

Estimé. - ۱۳

بازار سیاه گوشت. فقیر بیچاره‌ها در این جا همان قدر گوشت گیرشان می‌آید که شیرینی تر، بنابراین من گمان نمی‌کنم که وقتی تمام گوشت موجود هایتی سر از بازارهای آمریکا درمی‌آورد، مردم بینوای ما چندان رنجی ببرند - برای صادرکنندگان گوشت کوچک‌ترین اهمیتی ندارد که از سنج‌های (معیاری) برای دامپروری در این جا نشانی نیست که نیست - این نوع گوشت را کنرومی‌کنند و به ممالک در حال توسعه می‌فرستند، البته آن را به پای حساب کمک‌های آمریکا می‌نویسند. اگر جلو این دادوستد گرفته شود، آب هم توی دل آمریکاییها تکان نخواهد خورد، ولی روی آن سیاستمدار بخصوصی اثر می‌گذارد که در واشینگتن نشسته است و از بابت هر کیلو گوشت صادراتی دو سنت ناقابل نصیب می‌شود.

پرسیدم:

- شما به آینده هیچ امیدی ندارید؟

- نه، من نومید نیستم. من اعتقادی به نومیدی ندارم. ولی مشکلات ما با تفنگداران نیروی دریایی آمریکا حل نخواهد شد. ما تفنگداران نیروی دریایی را آزموده‌ایم. اگر روزی سروکله‌ی تفنگدارها پیدا بشود، هیچ بعید نمی‌دانم که دست‌کم خود من هم به نفع حکیم‌بابا در مقابل آنها بجنگم. حکیم‌بابا دست‌کم اهل هایتی است... نه، مساله و مشکل باید با دستهای خود ما از میان برود. ما زاغه‌ی شریری به‌شمار می‌رویم که چند کیلومتری آن‌طرف‌تر از فلاریدا شناور است، و حتی یک آمریکایی هم با اسلحه یا پول یا مشورت به ما کمک نخواهد کرد. ما چند سال پیش آموختیم که معنی و مفهوم رایزنی آنان چیست. در این جا گروه مقاومتی بر ضد حکیم‌بابا داشتیم که با یکی از هم‌دردان و درد‌آشنایان سفارت آمریکا در تماس بود: به این گروه قول همه نوع پشتیبانی داده شد ولی این درد‌آشنای دلسوخته تمام اطلاعات را مستقیماً به سی.آی.ا. می‌فرستاد که موبه‌موی این اطلاعات هم به وسیله‌ی خطی مستقیم از سی.آی.ا. در اختیار شخص حکیم‌بابا قرار می‌گرفت. خودت می‌توانی مجسم کنی که بر سر اعضای این گروه مقاومت چه آمد. وزارت امور خارجه (ی آمریکا) خواستار هیچ نوع اخلال یا مزاحمتی در کاراییب نبود.

- و کمونیتها؟

- ما سازمان یافته‌تر و محتاط‌تر از دیگرانیم اما اگر روزی بخواهیم قدرت را به دست بگیریم، شک نکن که تفنگداران آمریکایی در هایتی پیاده خواهند شد و حکیم بابا همچنان بر پستی قدرت لم خواهد داد و در اوج قدرت خواهد ماند. مادر واشینگتن، حکومتی با ثبات به نظر می‌آییم - البته نه مناسب توریستها، اما توریستها در هر حال موی دماغ و دست و پا گیراند. همین توریستهای مزاحم گاهی زیادتر از حدشان چیزهایی می‌بینند و بعد برمی‌دارند برای ساتورهاشان نامه‌های مفصل می‌نویسند. همین آقای اسمیت تو، از بابت تیرباران در گورستان خیلی ناراحت شده بود... ضمناً، می‌خواستم خبرت کنم که حامد ناپدید شده است.

پرسیدم:

- اتفاقی افتاده؟

- امیدوارم در یک جایی پنهان شده باشد ولی اتومبیلش را نزدیک بندر پیدا کرده‌اند.

- حامد دوستان آمریکایی متعددی دارد.

- اما تبعه‌ی آمریکا که نیست. حامد تبعیت هایتی را دارد. با مردم تبعه‌ی هایتی همکاری می‌توان کرد. تروخیو^{۱۴} بیست هزار نفر از ما را در دوران صلح بر روی رودخانه‌ی ماساکر^{۱۵} به کشتن داد. چه کسانی را؟ روستاییانی را که برای قطع نیشکر به مملکت او رفته بودند - زن، بچه، پیرو جوان - ولی هیچ می‌دانی که از واشینگتن کم‌ترین صدای اعتراضی بلند نشد؟ همین تروخیو تقریباً تا بیست سال بعد با کمک آمریکاییها چاق و فربه همچنان زندگی کرد.

پرسیدم:

- امید شما به چیست دکتر؟

- شاید انقلابی در داخل کاخ رییس جمهوری. (حکیم بابا هرگز در بیرون آفتابی نمی‌شود و فقط توی خود قصر به او می‌توان دست یافت.) و بعد، پیش از آن که گراسیا گامبو خودش را در

۱۴ - Trujillo) دیکتاتور دومینکن که در ایران سهوا به نام تروخیلیو شهرت یافت. انقلابیون او را سرنگون کردند - م.

۱۵ - (Massacre) یا "مکر" به معنای قتل عام - م.

جای او قرص و محکم کند، مردم باید دست به تصفیه بزنند.
پرسیدم:

- امیدی به شورش نیست؟

- حیوانکیهای نادان، حتی بلد نیستند که چه طور بجنگند. اگر تفنگی، آن هم البته اگر به دستشان بیفتد، داشته باشند، در مقابل یک پادگان مستحکم آن را مثل شمیر یا درفش در هوا پبیج و تاب خواهند داد. آنها شاید قهرمان باشند ولی باید زنده ماندن را بیاموزند نه مردن را. فکر می‌کنی فیلیپوی جوان حتی درس اول جنگ چریکی را بلد است؟ یا همین طور ژوزف بدبخت و لنگ تو؟ آنها به یک مربی مجرب احتیاج دارند و آن وقت شاید بعد از یکی دو سال... ما از کویاینها کم تر شجاع نیستیم، ولی سرزمینمان بی‌رحم است. ما جنگل‌هایمان را نابود کرده‌ایم. آدم باید توی غارها و روی سنگلاخ بخوابد.

طوفان همانند تفسیر و تعبیر گفته‌های بدبینانه‌ی دکتر ماژیو ناگهان درگرفت. طوفان چنان شدید بود که حتی نمی‌توانستیم صدای همدیگر را بشنویم. روشناییهای شهر ناپدید و گم شد. من سری به میکده زدم، دو لیوان رم آوردم و بین خودم و دکتر ماژیو گذاشتم. می‌بایستی دستش را می‌گرفتم و تا لیوانش هدایت می‌کردم. آن‌قدر در سکوت نشستیم تا شدت طوفان گذشت.

دکتر ماژیو گفت:

- تو مرد غیرعادی و عجیبی هستی.

- چرا غیرعادی و عجیبم؟

- به من چنان گوش می‌دهی که انگار پای صحبت پیرمردی نشسته‌ای که از گذشته‌ای دور دارد تعریف می‌کند. تو خیلی بی‌اعتنا به نظر می‌آیی، انگار هیچ چیز برایت فرقی ندارد. با این حال مانده‌ای و در این جا زندگی می‌کنی.

گفتم:

- من در موناکو متولد شده‌ام که تقریباً درست مثل متولد شدن در نیست در جهان است.

- اگر مادرت زنده می‌ماند و این روزها را می‌دید، مسلماً آرام نمی‌نشست و دست روی دست نمی‌گذاشت، حتی شاید تا حالا زده بود به کوه.

- بدون هیچ فایده‌ای؟

- بله، بدون هیچ فایده‌ای. البته که بدون هیچ فایده و نتیجه‌ای.

- با مردک جوانش؟

- مارسل مسلماً اجازه نمی‌داد که مادرت تک و تنها در وسط کوهها بماند.

گفتم:

- شاید من به پدرم رفته باشم.

- پدرت که بود؟

- هیچ نمی‌دانم. او هم مثل کشور زادگاهم چهره و شخصیتی معلوم و روشن ندارد.

از شدت باران کاسته می‌شد: اکنون صدای تک‌دانه‌های جدا از هم باران را در دل درختها، در میان بوته‌ها و بر سیمان سخت کف استخر می‌شنیدم که یکی یکی فرو می‌چکید. گفتم:

- من با هر پیش‌آمدی پس از وقوع آن روبه‌رو می‌شوم. بیشتر دنیا همین کار را می‌کنند، مسلماً این واقعیت را قبول دارید؟ آدم باید زندگی کند.

دکتر ماژیو پرسید:

- بینم براون، تو از زندگی چه می‌خواهی؟ خوب می‌دانم که اگر مادرت به جای تو می‌بود، چه جوابی می‌داد.

- چه جوابی می‌داد؟

- از این که جواب سوالی را که پرسیده‌ام نمی‌دانم، قاه‌قاه به من می‌خندید، و بعد می‌گفت: "عیش" ولی نه عیش آن‌جوری که ما فکر می‌کنیم. عیش برای او تقریباً دربرگیرنده‌ی همه چیز بود، حتی دربرگیرنده‌ی مرگ.

دکتر ماژیو برخاست و بر لبه‌ی مهتابی ایستاد. پس گفت:

- فکر کردم صدایی به گوشم خورد... تخیل... شب اعصاب همه‌ی ما را تحریک و سست می‌کند. براون، من واقعا مادرت را عاشقانه دوست داشتم.

- ولی وجود مارسل را چه جور تعبیر می‌کردید؟

- او مادرت را شاد و خوشحال می‌کرد. تو چه می‌خواهی براون؟

- من می‌خواهم این هتل را بگردانم - می‌خواهم آن را دوباره همان‌جوری ببینم که قبلاً بود، قبل از دوره‌ی حکیم‌بابا... باز ببینم که ژوزف در پشت پیشخوان فرصت سرخاراندن ندارد،

استخر باز پر از دخترها بشود، اتومبیل پشت اتومبیل به جلوخان تریانون پیچد. تمام آن دادو قالهای احمقانه اما سرشار از لذت در فضا موج بزنند. صدای جرینگ جرینگ گلوله‌های یخ در جامها، بلند شدن قهقهه از میان بوته‌ها، و... آه، البته، صدای خش خش دلارها.

- و بعد؟

- اوه... گمانم وجودی برای کامجویی. درست همان‌طور که مادرم برای خودش یکی داشت.

- و بعد از آن؟

گفتم:

- خدا می‌داند. آیا اینهایی که گفتم برای آنچه از عمری باقی مانده، کافی نیست؟ من الان تقریباً شصت سالی دارم.

دکتر ماژیو گفت:

- مادر تو کاتولیک بود.

- نه چندان.

- من ایمانی را برای خود حفظ می‌کنم، حتی اگر ایمان به بعضی قوانین خاص اقتصادی باشد ولی تو ایمانت را از دست داده‌ای.

دیگر به هیچ چیز ایمان نداری.

- واقعا؟ شاید اصلاً هیچ وقت پای بند هیچ ایمانی نبوده‌ام. در

هر حال ایمان داشتن و مومن بودن نوعی محدودیت، نوعی

محدود شدن است: این را که قبول دارید؟

لحظاتی چند در سکوت با لیوانهای خالی نشستیم. سپس دکتر

ماژیو گفت:

- پیغامی از طرف فیلیپو دارم. الان توی کوهستان است. در

له‌کای ولی برنامه‌اش این است که برود به شمال. یک دوجینی

نفرات، از جمله ژوزف، همراهش هستند. امیدوارم بقیه‌ی

نفراتش هم مثل ژوزف چلاق و معلول نباشند. دو مرد لنگ برای

قبیله‌ای هم بس است. فیلیپو می‌خواهد به چریکهای نزدیک مرز

دومینیکن ملحق شود - می‌گویند سی چریک در آنجا جمع

شده‌اند.

گفتم:

- چه ارتشی! دوازده به علاوه‌ی سی نفر، می‌کند چهل و دو نفر.

- کاسترو دوازده نفر بیشتر نداشت.

- حتما نمی‌خواهید بفهمایید که فیلیپو هم برای خودش یک پا کاسترو است.

- فیلیپو فکر می‌کند که می‌تواند پایگاهی برای تعلیمات در نزدیکی مرز به وجود آورد... حکیم بابا دهاتیها را تا شعاع ده کیلومتری دور کرده، در نتیجه احتمال پنهان‌کاری و مخفی ماندن عملیات وجود دارد، البته به شرطی که خود داوطلبان... فیلیپو به جونز احتیاج دارد.

- چرا جونز؟

- اعتقاد زیادی به جونز دارد.

- خیلی بیشتر به منفعتش خواهد بود اگر به جای جونز، یک تفنگ برن برای خودش دست و پا کند.

- در اول کار، تعلیمات خیلی بیش از اسلحه اهمیت دارد. آدم همیشه می‌تواند سلاح کشته‌شدگان را بردارد ولی اول باید یاد بگیرد که چه طور بکشد.

پرسیدم:

- آقای دکتر شما چه طور از همه‌ی این چیزها خبر دارید؟

- شورشها گاهی مجبور می‌شوند که حتی به یکی از ما اعتماد کنند.

- به یکی از شما؟

- منظورم به یک کمونیست است.

گفتم:

- این که شما زنده مانده‌اید از عجایب است.

دکتر مازیو توضیح داد:

- اولاً اسم بیشتر ما در فهرست سی.آی.ا. هست. ثانياً اگر کمونیستی وجود نداشت که حکیم بابا نمی‌توانست دژ جهان آزاد در برابر کمونیسم باشد. شاید دلیل و علت دیگری هم وجود داشته باشد. من پزشک خوبی هستم. روزی ممکن است برسد که... حتی حکیم بابا هم مصون نیست.

- اگر شما می‌توانستید گوشی معاینه‌تان را به چیزی کشته‌مبدل کنید، اگر فقط می‌توانستید این کار را بکنید.

- من فکر این را هم قبلاً کرده‌ام. ولی اطمینان دارم که سرانجام او است که سر مرا خواهد خورد و با دستهای خودش چالم خواهد کرد.

گفتم:

- طب فرانسه خیلی طرفدار انواع شیاف و ۱۶ piqûres است؟
- هر جور دوايي را قبلا روی کسی که ارزش و اهمیتی نداشته باشد، امتحان می‌کنند.

پرسیدم:

- و شما واقعا فکر می‌کنید که جونز... او فقط به درد این می‌خورد که خانمها را بخنداند.

- به هر حال، تجربه‌ی صحیح و درست را در برمه کرده... چشم بادامیهای ژاپنی خیلی زیرک‌تر از توتونها بودند.

- بله، بله می‌دانم، راجع به آن دوره خیلی لاف می‌زند. شتیده‌ام که همه را توی سفارتخانه محو خویش کرده. این جونز از آنهایی است که برای خورد و خوراکش جای دوست و دشمن را هم در صورت لزوم نشان خواهد داد.

- ولی امکان ندارد بخواند تمام عمرش را توی چهار دیواری سفارتخانه بگذراند.

- دم در سفارتخانه هم نمی‌خواهد جان بدهد.

- ولی همیشه وسایلی برای حيله زدن و فریب دادن وجود دارد.

- جونزی که من می‌شناسم ممکن نیست زیر بار چنین خطری برود.

- اما همین جونز موقعی که داشت کلاه سر حکیم بابا می‌گذاشت

زیر بار کلی خطر رفته بود. دست کم نگیرش، فقط به صرف این

که زیادی لاف می‌زند... ضمنا آدم به راحتی می‌تواند دم کسی را

که لاف می‌زند توی تله بیندازد و دستش را به اصطلاح بند کند.

آدم می‌تواند جلو لاف و گزاف گفتن و توپ زدن او درآید. تو

خیلی راحت می‌توانی این کار را بکنی.

- آه، دکتر ماژیوی عزیز، در مورد من اشتباه نکنید. من همان قدر

دلم می‌خواهد جونز را از توی آن سفارتخانه بیرون بکشم که

فیلیپو می‌خواهد.

- و با این حال خودت او را به آنجا بردی.

- خوب متوجه نبودم. فکرش را نمی‌کردم.

- که چی؟

*** **

۱۶ - در این جا منظور هم تنقیه کردن و هم سوزن زدن است و کاری شبیه به فصد و خون گرفتن - م.

- بگذریم، قضیه مربوط به چیز دیگری می‌شود. در هر حال من برای این کار هرچه از دستم برآید، می‌کنم...
کسی از راه جلوخان هتل بالا می‌آمد. گامهای او بر روی برگهای خیس و تکه‌های پوست کهنه‌ی نارگیل غرغز صدا می‌کرد. هردوی ما در سکوت منتظر ماندیم... در پورتوپرنس هیچ کسی شبها گردش نمی‌کند. با خود فکر کردم که آیا دکتر مازیو ملح است یا نه. ولی در سرشت و نهاد او نبود که یا خودش سلاح حمل کند. جایی که راه پیچ می‌خورد، کسی در حاشیه‌ی درختان ایستاد. یکی صدا زد:

- آقای براون؟

گفتم:

- بله، بفرمایید.

بعد پرسیدم:

- شما؟

- من پتی پی‌یر هستم.

ناگهان متوجه شدم که دکتر مازیو دیگر در کنارم نیست. این که مردی با آن هیكل درشت وقتی می‌خواست بی‌هیچ سروصدایی حرکت می‌کرد، به راستی فوق‌العاده بود.

گفتم:

- الان یک چراغ می‌آورم. من تنها هستم.

کورمال کورمال به درون می‌کده رفتم. می‌دانستم که در کجا یک چراغ قوه پیدا کنم. روشنش که کردم، دیدم دری که به قسمت آشپزخانه وصل بود، باز است. با چراغی برگشتم و پتی پی‌یر از پلگان بالا آمد. هفته‌ها می‌گذشت که آن قیافه‌ی سرشار از ابهام اما دارای خطوط تیره و برجسته را ندیده بودم. کتش خیس خیس بود که آن را به پشتی یکی از صندلیها آویخت. یک لیوان رم برایش ریختم و منتظر ماندم تا توضیح بدهد - دیدن او بعد از غروب آفتاب نامعمول بود.

سرانجام گفتم:

- اتومبیل‌م وسط راه خراب شد. صبر کردم تا شدت بارندگی بگذرد. اتصال برق امشب خیلی دیر شده.

با حالتی خودکار پرسیدم:

- سر راه‌بندان تو را گشتند؟ (این پرشی بود که در پورتوپرنس همه از یک‌دیگر می‌کردند و جزو محاورات همیشگی و معمول به حساب می‌آمد.)

پتی پی‌یر جواب داد:

- معلوم است که نگشتند. آخر توی این باران سیل آسا و موقع بارندگی راه‌بندانی وجود ندارد چه رسد به این که آدم را بگردند. آدم از ماموران و غیرنظامیان نمی‌تواند توقع داشته باشد که توی یک همچو طوفانی کار کنند.

- خیلی وقت است که زیارتت نکرده‌ایم پتی پی‌یر.

- آخر خیلی گرفتار بودم.

- مسلماً ستون شایعاتی که می‌نویسی آن‌قدرها هم نباید گرفتارت کرده باشد.

خنده‌ای نخودی توی تاریکی سرداد و گفت:

- همیشه چیزی وجود دارد. آقای براون، امروز در تاریخ حیات پتی پی‌یر روز بزرگی است.

گفتم:

- نکند زن گرفته‌ای؟

- نه، نه، نه. باز حدس بزنید.

- ارث کلانی به تو رسیده؟

- ارث کلان، آن هم در پورتو پرنس؟ نه، آقای براون. بنده امروز یک دستگاه گرامافون های‌فیدلیتی استریو در خانه‌ام نصب کردم.

- مبارک باشد. کار هم می‌کند؟

- هنوز هیچ صفحه‌ای نخریده‌ام، بنابراین خودم هم نمی‌دانم کار می‌کند یا نه. صفحه‌هایی از ژولیت گرکو^{۱۷}، جانی هالییدی^{۱۸} و فرانسواز هاردی^{۱۹} به حامد سفارش داده‌ام...

- اما من شنیده‌ام که حامد دیگر پیش ما نیست.

- چرا؟ مگر چه اتفاقی افتاده؟

- غیبش زده.

پتی پی‌یر گفت:

- برای اولین بار در مورد اخبار از من جلو زدید. چه کسی به شما خبر داد؟

* * * * *

۱۷ - Juliette Greco.

۱۸ - Johnny Halliday.

۱۹ - Françoise Hardy.

- من هیچ وقت منابع خبری خودم را فاش نمی‌کنم.

پتی پی‌یر گفت:

- حامد بیش از حد به سفارتخانه‌های خارجی سر می‌زد. این کارش اصلا عاقلانه نبود.

ناگهان برق وصل شد. برای اولین بار پتی پی‌یر را در حالت واقعیس گیر انداختیم: اندیشه‌ناک، آرام و در خود فرورفته. اتصال برق چنان ناگهانی بود که فرصت نکرد عکس‌العملی بنماید و قیافه‌ی همیشگیش را به خود گیرد. در واقع، اندکی طول کشید تا با حالت شوخ و شاد و شنگول عادیش گفت:

- پس باید منتظر صفحه‌هایم بمانم.

- من چندتایی صفحه توی دفتر کارم دارم که آنها را می‌توانم به تو قرض بدهم. پیش از این، معمولا آنها را برای مسافرها نگاه می‌داشتم.

پتی پی‌یر گفت:

- امشب رفته بودم فرودگاه.

- کسی آمد؟

- در واقع بله، ولی من هیچ انتظار نداشتم او را ببینم. مردم گاهی بیش از حد برنامه‌ای که ریخته‌اند، در میامی می‌مانند. این آقا هم مدتی بود که در میامی به سر می‌برد، و با آن همه دردسر و گرفتاریهایی که...

- خوب، این آقا که بود؟

- سروان کانکاسور.

با خود اندیشیدم که سرانجام به علت این دیدار دوستانه‌ی پتی پی‌یر پی‌یر برده‌ام - برای این پیش من نیامده بود تا بگوید که گرامافون خریده است. آمده بود تا به من اعلام خطر کند.

پرسیدم:

- مگر کانکاسور دچار دردسر شده بود؟

پتی پی‌یر گفت:

- حتی باد سرگرد جونز هم اگر به کسی خورده باشد، طرف دچار دردسر و گرفتاری خواهد بود.

پس درنگی کرد و افزود:

- سروان کانکاسور چنان عصبانی است که اگر کاردش بزنند، خونس در نخواهد آمد. در میامی بدجوری به او توهین کرده‌اند -

می‌گویند که شبی هم میهمان کلانتری بوده است و پشت میله‌ها
آب خنک خورده. فکرش را بکن! جناب سروان کانکاسورا! حالا
می‌خواهد آب رفته را به جوی برگرداند و اعتبار از دست رفته‌اش
را بازیابد.

- چه طور؟

- با گیر انداختن سرگرد جونز به هر قیمتی شده.
گفتم:

- جونز در امن و امان و صحیح و سالم توی سفارتخانه است.
- می‌دانم، و تا می‌تواند باید همان‌جا بماند. حتی نباید به هیچ
زنیار و امان‌نامه‌ای برای خروج از هایتی اعتماد بکند. ولی
کسی چه می‌داند که عقیده‌ی یک سفیر جدید چه خواهد
بود؟

- کدام سفیر جدید؟

- بنا بر شایعه‌ای که بر سر زبانها است، حکیم بابا شخصا به دولت
سینیور پی‌نیدا اطلاع داده است که عالی‌جناب سفیر دیگر
persona grata (عنصر مطلوب) نیست. البته شاید این
شایعه از بیخ و بن دروغ باشد. ممکن است لطفاً نگاهی
به صفحه‌هایتان بیندازم؟ باران بند آمده است و من دیگر باید
بروم.

- اتومبیل را کجا گذاشته‌ای؟

- کنار جاده، پایین‌تر از محل راه‌اندان.

گفتم:

- من خودم تو را به خانه می‌رسانم.

اتومبیل را از گاراژ در آوردم. نور بالا را که زدم، دکتر ماژیو را
دیدم که در کمال حوصله توی اتومبیلش نشسته است. با هم حرفی
نزدیم.



پس از پیاده کردن پتی پی‌یر در مقابل آلونک زهوار در رفته‌ای که
پتی پی‌یر به آن خانه‌ی من می‌گفت، به طرف سفارتخانه راندم. نگهبان
پیش از آن که بگذارد از دروازه‌های سفارتخانه بگذرم، جلواتومبیل را

گرفت و توی آن سرک کشید. زنگ که زد، وق وق سگک را از توی تالار، همراه با صدای جونز شنیدم که انگار صاحب سگ کسی جز خود او نیست، دستور داد:

- ساکت باش میج... ساکت...

آن شب، عالی جناب سفیر، مارتا و جونز تنها بودند و حالت نوعی میهمانی خانوادگی و خودمانی را در من ایجاد کرد. پی نیدا و جونز گرم بازی جین - رامی بودند - گفتن ندارد که جونز پیش بود. مارتا هم روی میلی نشسته بود و دوخت و دوز می کرد. تا پیش از آن هرگز سوزن به دست ندیده بودم، به نظر می آمد که جونز همراه با خود حالتی خودمانی و خانگی و خانوادگی به آن جا برده بود. میج دم پای جونز دیده می شد، انگار صاحب و ارباب اصلیش او بود. پی نیدا چشمان تابدارش را با نگاهی خالی از هر نوع خوش آمدی به من دوخت و گفت:

- حتما ما را عفو خواهید فرمود اگر بگذارید این دست را هم تمام کنیم.

مارتا گفت:

- بیا آنزل را ببین.

با هم از پلگان بالا رفتیم و در وسط راه بودیم که شنیدم جونز گفت:

- من دوکارته هستم.

در پاگرد بالای پلگان به طرف چپ، به درون اتاق محل مشاجره مان پیچیدیم، و مارتا آزادانه و شادمانه با من آمد. درباره‌ی شایعه‌ای که از پتی پی‌یر شنیده بودم، برایش حرف زدم. گفت:

- آه، نه، نه. نمی تواند راست باشد.

و سپس افزود:

- لویس این چند روز اخیر بابت چیزی نگران به نظر می رسد ولی حرفی نمی زند.

گفتم:

- ولی اگر راست باشد...

مارتا گفت:

- سفیر جدید هم که در کار باشد، باز باید جونز را همین طور در این جا نگاه دارد. نمی تواند بیرونش کند.

- من اصلا به فکر جونز نبودم. داشتم به خودمان فکر می کردم،

به خودم و خودت.

با خودم فکر کردم اگر زنی با مردی باشد، می تواند همچنان او را
با اسم خانوادگیش بنامد؟

روی تخت خواب نشست و با چنان آشفتگی و حالتی به دیوار
زل زد که انگار دیوار ناگهان جلوتر آمده بود. در همان حال گفت:

- باور نمی کنم حقیقت داشته باشد. هرگز یک همچو شایعه ای را
به عنوان خبری حقیقی قبول نخواهم کرد، هرگز.
گفتم:

- سرانجام یک روزی می بایستی اتفاق می افتاد.
مارتا گفت:

- من همیشه فکر می کردم... وقتی آنزل آن قدر بزرگ شد که
درک کند...

- و در آن وقت، من چند ساله می بودم؟
با لحنی که مرا محکوم می کرد، گفت:
- پس تو هم راجع به آن فکر کرده ای.

- البته. راجع به آن خیلی هم فکر کرده ام. دلایلی که سعی کردم تا
شاید تریانون را در نیویورک بفروشم، همین بود. می خواستم
آن قدر پول داشته باشم که شما را به هرکجا فرستادند، بتوانم
دبالت بیایم. ولی حالا دیگر هیچ تائبنده ای حاضر به خرید
تریانون نیست.

مارتا گفت:

- عزیزم، ما یک ترتیبی به هر حال خواهیم داد. اما جونز، پای
مرگ و زندگی او در میان است.

- گمانم اگر ما هم جوان تر می بودیم، فکر می کردیم که این قضیه
برای ما هم مساله ای مرگ و زندگی است. ولی حال آدمیان
مرده اند و کرمها آنان را خورده اند اما نه از برای عشق.

جونز از طبقه ی زیر صدا زد:

- بازی تمام شد.

صدای او همانند بیگانه ای بی نزاکت، در اتاق پیچید.
مارتا گفت:

- ما بهتر است برویم. تا ته و توی کار را درنیاورده ایم، هیچ چیز
نگو.

پی نیدا سگ وحشتناک بدریخت را روی زانوانش نشانده بود و

نوازشش می‌داد. او هم نوازشهای وی را در کمال بی‌اعتنایی می‌پذیرفت. انگار دلش می‌خواست جای دیگری باشد، و با چشمانی مات اما سرشار از وفاداری به جونز خیره شده بود که نتایج را داشت جمع می‌زد.

جونز گفت:

- من هزار و دوست تا پیشم. صبح می‌فرستم سراغ حامد تا برای آنزل بیسکوئیت‌های بوربن بخرند.

مارتا گفت:

- شما آنزل را لوس می‌کنید. یک چیزی برای خودتان بخرید. یک چیزی که با آن ما را به یاد آورید.

جونز گفت:

- همچو حرف می‌زنید که انگار اصلا من می‌توانم شما را فراموش کنم که احتیاج به چیزی برای یادآوری باشد. و درست همان‌طور که میج همزمان با حالتی سوگوارانه، چشمان اشک‌آلود، و در عین حال اندکی دروغین از روی زانوان عالی جناب به جونز خیره شده بود، جونز هم به مارتا نگاه کرد.

به جونز گفتم:

- مثل این که وضع واحد اطلاعات و اخبارت خراب است. مگر

خبرنداری که حامد به کلی غیث زده؟

عالی جناب به جای جونز پرسید:

- هیچ نشنیده بودم. چرا...؟

- پتی پی‌یر معتقد است که حامد بیش از حد رفقای خارجی داشته.

مارتا به عالی جناب گفت:

- باید کاری بکنی. حامد از خیلی جهات به ما کمک کرده.

یاد یکی از کمک‌های او افتادم: آن اتاق کوچک، با تخت‌خواب

برنجین، روتختی ابریشمین به رنگ ارغوانی روشن، با آن صندلیهای

سفت و ناراحت‌شوقی، ردیف شده در کنار هم و چسبیده به دیوار... آن

بعد از ظهرها به خوش‌ترین ایام ما مربوط می‌شد.

عالی جناب پرسید:

- از من چه کاری ساخته است؟ جناب وزیر امور خارجه دو بسته

از سیگار برگ‌های تعارفی مرا خواهد پذیرفت و مودبانه به من

تذکر خواهد داد که حامد تبعه‌ی هایتی است.

جونز گفت:

- واحد قدیم مرا در اختیارم بگذارید، آن وقت مثل دریایی از تیزاب تا بیخ و بن شهربانی آن قدر جلو می‌روم تا حامد را صحیح و سالم پیدا کنم.

متوقع جوابی سریع‌تر، بهتر و مناسب‌تر از این نمی‌توانستم باشم. دکتر ماژیو گفته بود: "آدم خیلی راحت می‌تواند آن را که لاف می‌زند مثل موش توی تله اندازد و دستش را بند کند". جونز این کلمات را در حالی گفته بود که زل زل مارتا را نگاه می‌کرد، حالت مرد جوانی را داشت که خواستار جواز و تاییدیه است، و من در همان حال می‌توانستم کل بعد از ظهرهایی را مجسم کنم که جناب سرگرد جونز با قصه‌های پر آب و تاب و سرشار از ماجرایش در جنگلهای برمه، سر آنان را گرم می‌کرده است و باد غبغبش هم لحظه‌ای خالی نمی‌شده است. البته حقیقت داشت که او هم دیگر جوان حساب نمی‌شد ولی باز هم ده سالی جوان‌تر از من بود.

من گفتم:

- در این جا کلی پلیس و توتون هست.

- اگر من فقط پنجاه نفر، پنجاه نفر نه بیشتر، از نفرات خودم را در اختیار داشتم، تمام هاییتی را می‌گرفتم. عده‌ی چشم بادامیها چندین برابر ما بود، و طرز جنگیدن را هم خوب می‌دانستند... مارتا به طرف در رفت ولی او را باز داشتم:

- لطفا تشریف داشته باشید.

به عنوان شاهد نیازمند او بودم. مارتا ماند و جونز هم بدون آن که اصلا دچار سوءظن شود یا از واقعیت بویی ببرد، ادامه داد:

- البته، چشم بادامیها اوایل برخورد، بدجوری فراریمان دادند. آن موقع ما چیزی درباره‌ی جنگ چریکی نمی‌دانستیم ولی کم کم یاد گرفتیم.

من از ترس آن که مبادا به اوج گزافه‌گوییهایش نرسد، برای تحریک و تشویق گفتم:

- وینگیت^{۲۰} را چرا نمی‌گویید؟

*** **

۲۰ - (Wingate) چارلز وینگیت که برای مقابله با ژاپنیها در جنگ جهانی دوم، نیرویی آمیخته از سپاهیان انگلیسی و برمه‌ای پدید آورد. واحدهای ژنرال وینگیت انگلیسی در برابر ژاپنیها عملیاتی واقعاً خارق‌العاده انجام داده‌اند - م.

- وینگیت از بهترین نفرات ما بود ولی کسان دیگری هم هستند که از آنها می‌توانم یاد کنم. من حتی از بابت بعضی حیل‌ها و نقشه‌های خودم هم می‌توانم افتخار کنم.

به یادش آوردم:

- با قوه‌ی شامه‌ات می‌توانستی آب پیدا کنی.
توضیح داد:

- این کاری نبود که من یاد بگیرم چون جنبه‌ی مادرزادی داشت. چرا که وقتی بچه بودم...

گفته‌اش را قطع کردم:

- این یک تراژدی واقعا دلخراش است که تو در این جا عملا حبس شده‌ای.

دوران کودکی او از دسترس هدف و منظوری که من داشتم، خیلی دور بود. بلافاصله افزودم:

- آن وقت درست همین حالا، مرداتی در کوهستان به سر می‌برند که فقط محتاج آموزش هستند. البته هائری فیلپو را دارند.

گفت و گوی میان ما به یک آواز دونفره شباهت داشت. جونز حیرت‌زده گفت:

- فیلپو؟ او که هر را از بر تشخیص نمی‌دهد یار کهن. خبر داری که آمد تا مرا ببیند؟ می‌خواست که در تعلیم و تربیت کمکشان کنم... پیشنهاد کرد...

من گفتم:

- نگو که وسوسه شدی. حتما وسوسه شدی که به آنها کمک کنی.

- حرف ندارد که البته وسوسه شدم. آدم دلش برای روزهای قدیم در برمه تنگ می‌شود. تو یکی خوب می‌توانی بفهمی که من چه

می‌گویم. ولی یار کهن، من در خدمت و استخدام دولت بودم. البته در آن موقع هنوز از ماهیت این حکومت ملعون و سیاهکار

چیزی نمی‌دانستم. شاید من معصوم و بی‌گناه نباشم اما کافی است یکی با من روراست باشد... من به دارودسته‌ی حکیم‌بابا

اعتماد کردم... اگر آن چیزهایی را که حالا می‌دانم، آن موقع می‌دانستم...

متحیر بودم که در مورد فرارش چه توضیحی برای مارتا و لویس سرهم بندی کرده است. به وضوح می‌شد گفت در بازگویی قصه‌ای که شب فرارش برای من تعریف کرد، تا حد زیادی به مرحله‌ی استادی توام

با ظرافت رسیده بود.

- واقعا دو صد حیف که با فیلیپو نرفتی، واقعا افسوس.

- دو صد حیف برای جفت ما، یار کهن. البته من اصلا نمی خواهم از قدر و مقدار جواتی مثل او کم کنم. فیلیپو، وارد یا ناوارد، دل و جگر دارد. اما اگر فرصتش را به من می دادند، از او می توانستم یک چریک درجه ی یک بسازم، افسوس که این فرصت از دست رفت. مثلا آن حمله شان به پاسگاه پلیس - کاملا غیر حرفه ای بود. بیشتر شان را گذاشت در بروند و تنها سلاحهایی هم که به دست آورد...

گفتم:

- اگر فرصت دیگری پیش بیاید...

هیچ موش بی تجربه و خام و ناواردی هم امکان نداشت با آن همه لاقیدی فریب بوی پنیر را بخورد و مثل تیر توی تله پپرد. جونز حرف مرا برید:

- در چنین صورتی مثل تیر راه می افتم و آب هم دستم باشد، نخورده می گذارم زمین تا زودتر خودم را به طفلی فیلیپو برسانم.

من هم بدون معطلی گفتم:

- اگر من بتوانم ترتیب فرار تو را بدهم... که به فیلیپو ملحق بشوی...

چون چشمان مارتا به روی او دوخته شده بود، تقریبا درنگ نکرد

و جواب داد:

- یار کهن، تو فقط راه را به من نشان بده... فقط راه را نشانم بده والسلام.

میج در آن لحظه روی زانوان جونز پرید و صورت او را از بینی تا چانه لیس زد، انگار با قهرمانی بزرگ برای همیشه داشت بدرود می گفت. جونز - که هنوز هم متوجه نشده بود در تله واقعا بسته شده - لطیفه ای واضح و بی ظرافت سر هم کرد که مارتا را به خنده انداخت و من خودم را با این فکر آسوده و آرام ساختم که چیز زیادی به آخرین روز این قهقهه ها نمانده است.

به جونز گفتم:

- باید حاضر و آماده باشی چون هر لحظه ممکن است همه چیز روبه راه بشود که در آن صورت باید فوراً راه بیفتی.

- یار کهن، من در هیچ سفری باروبندیل سنگین همراه نمی برم. حالا دیگر حتی یک جعبه‌ی کوکتل هم جزو باروبندیلیم نیست. بدون هیچ خطرکردنی می توانست به این موضوع اشاره کند چون به من خیلی اطمینان داشت...

گرچه برق را وصل کرده بودند ولی دکتر ماژیو در تاریکی توی دفتر من نشسته بود. گفتم:

- انداختمش توی تور. کاری از این آسان تر نمی توانست باشد.

دکتر ماژیو گفت:

- از فرط پیروزی با دمت گردو می شکنی. ولی اصلا کدام پیروزی، چه موفقیتی؟ یک نفر که به تنهایی نمی تواند یک جنگ را ببرد.

گفتم:

- نه، من دلایل دیگری برای پیروزی دارم.

دکتر ماژیو نقشه‌ای روی میز کار من گسترده و جزییات جاده‌ای را که به له‌کای می رفت، با دقت بررسی کردیم. اگر قرار بود که من تنها برگردم پس باید جوری می رفتم که ظاهراً همراهی ندارم. پرسیدم:

- ولی اگر اتومبیل را بگردند چی؟

- به آن هم می رسیم.

من به یک جواز عبور - که پلیس صادر می کرد - برای خودم احتیاج داشتم. برای سفرم هم می بایستی عذری می تراشیدم. دکتر ماژیو شمرده شمرده گفت:

- تو باید جواز عبوری برای روز دوشنبه، یعنی دوازدهم، بگیری. تا دکتر از فیلیپو جواب دریافت کند، بیشتر هفته می گذشت، بنابراین دوازدهم نزدیک ترین و زودترین تاریخ ممکن بود. دکتر ماژیو در ادامه‌ی توضیحاتش گفت:

- در آن موقع، از ماه چندان خیری در آسمان نخواهد بود که این خیلی به منفعت تو است. تو پیش از رسیدن به آکن^{۲۱} جونز را در این نقطه، این جا توی قبرستان می گذاری و به راهت تا له‌کای

*** **

۲۱ - Aquin.

ادامه می‌دهی.

- اگر توتونها پیش از فلیپو پیدایش کنند...

- تو قبل از نصف شب به آن‌جا نمی‌رسی، و بعد از تاریکی هم هیچ تنابنده‌ای داخل یک قبرستان نمی‌شود. اگر کسی او را پیدا کند، البته وضعیت بدی برای تو خواهد بود چون می‌دانی که توتونها به هر قیمتی باشد او را به حرف می‌آورند.
گفتم:

- گمانم راه ممکن دیگری وجود نداشته باشد...

دکتر ماژیو صادقانه تذکر داد:

- متأسفانه جواز خروج از پورتو پرنس هرگز به من داده نمی‌شود وگرنه پیشنهاد می‌کردم که به جای تو، خودم...
- فکرش را هم نکنید. من با این جناب سروان کانکاسور خرده‌حسابی دارم که باید تسویه‌اش کنم.
- همه‌ی ما با او خرده‌حسابی داریم... دست کم یک چیز هست که روی آن می‌توانیم تکیه کنیم...
- چه چیز؟
- هوا.



یک بیمارستان و یک هیات مبلغ دینی در له‌کای وجود داشت و من داستانی سرهم‌بندی کرده بودم درباره‌ی یک بسته کتابهای دینی و یک جعبه مواد دارویی که می‌بایستی شخصا آنها را تحویل می‌دادم. معلوم شد که علت سفر چندان اهمیتی ندارد.

برای پلیس تنها وقار و اهمیت اداره‌ی شهربانی مهم بود و بس. گرفتن جواز عبور تاله‌کای ساعتها انتظار لازم داشت، ساعتها انتظار در فضایی که بوی باغ وحش می‌داد. ساعتها انتظار در کنار دیوارهایی که عکسهای چپ و راست شورشیان بر آنها دیده می‌شد، ساعتها انتظار در جایی به داغی کوره، همین و بس. در دفتری که من و آقای اسمیت برای اولین بار کانکاسور را در آن‌جا دیده بودیم، بسته بود. شاید تا حال آبرویی برای او نمانده بود و حساب ما نیز تسویه شده بود.
قبل از آن که ضربه‌ی ساعت یک نواخته شود، نام مرا خواندند و

من نزد پلیسی رفتم که در پشت میز کارش نشسته بود. سرگرم پرکردن جزییات تقریبا بی‌پایانی درباره‌ی خودم، اتومبیلیم، از تولدم در مونت کارلو تا رنگ اتومبیلیم، هامبر، شدم. استواری آمد و از بالای شانه‌ی او به نوشته‌ها نگاه کرد. سپس گفت:

- مگر دیوانه‌ای؟

پرسیدم:

- چه طور مگر؟

- بدون جیب امکان ندارد به له کای برسی.

گفتم:

- شاهراه بزرگ جنوب...

- شاهراه بزرگ جنوب؟ یک صد و هشتاد کیلومتر گل و لای و دست‌انداز است. حتی با جیب هم رفتن به له کای هشت ساعت طول می‌کشد چه برسد به یک هامبر.

بعد از ظهر آن روز مارتا به دیدن من آمد. همان‌طور که در کنار یک دیگر آسوده بودیم، به من گفت:

- جونز حرف تو را جدی گرفته.

- منظور من هم جز این نبود.

- خوب می‌دانی که حتی از اولین راه‌بندان هم نخواهید گذشت.

پرسیدم:

- این قدر نگرانش هستی؟

- راستی که چه احمقی هستی. فکر می‌کنم که اگر روزی برای همیشه تو را ترک کنم، حتما لحظه‌ی خدا حافظیمان را خراب خواهی کرد...

- می‌خواهی از پیش من بروی؟

- بالاخره یک روزی. البته کاریش نمی‌شود کرد. آدم همیشه در حرکت است.

- اگر روزی بخواهی بروی، قبلا به من خبر می‌دهی؟

- نمی‌دانم... شاید شجاعتش را نداشته باشم.

گفتم:

- من دنبال خواهم آمد.

- واقعا؟ چه اسباب سفری. فکرش را بکن که آدم با یک شوهر و

یک بچه و همین‌طور یک معشوق وارد یک پایتخت جدید بشود.

- دست کم جونز را جا می‌گذاری.

- کسی چه می‌داند؟ شاید بگذاریمش توی کیسه‌ی دیپلماتیک و قاچاقی خارجش کنیم. لوییس از او بیشتر خوشش می‌آید تا از تو. می‌گویند که جوتز صادق‌تر است.

- صادق؟ آن هم جوتز؟

با مهارت ادای خندیدن را درآوردم ولی گلویم بعد از این حرفها خشک بود.

مثل غالب مواقع دیگر، غروب که می‌شد، از جوتز حرف می‌زدیم. نقطه‌ی پایان کارمان هم گذاشته می‌شد. این موضوع هوس را می‌کشت. گفتم:

- برای من عجیب است که چه طور به راحتی برای خودش دوست دست و پا می‌کند: لوییس و خود تو. حتی آقای اسمیت هم از او خوشش می‌آمد. شاید حقه‌بازها و شیادها توجه روراستها را جلب می‌کنند یا مقصرها و خطاکاران از بی‌گناهان و معصومین دل می‌برند، درست همان‌طور که موسیاهها به طرف موبورها کشیده می‌شوند.

مارتا پرسید:

- من معصوم و بی‌گناهم؟

- آره، هستی.

- و با این حال فکر می‌کنی که سر و سری با جوتز دارم.

- این ربطی به معصومیت و بی‌گناهی ندارد.

مارتا پرسید:

- اگر ما برویم، واقعا دنبال من می‌آیی؟

- البته. اگر بتوانم پولش را جور کنم. یک وقتی من یک هتل داشتم اما حالا فقط تو را دارم.

بعد پرسیدم:

- واقعا دارید از این جا می‌روید؟ چیزی را از من مخفی می‌کنی؟

- من نه. ولی لوییس شاید.

- مگر او همه چیز را به تو نمی‌گوید؟

- شاید او بیشتر از تو می‌ترسد که مبادا مرا غمگین کند. مهربانی بیشتر... با لطافت آمیخته است.

- هرچند وقت یک بار با هم هستید؟

- حتما فکر می‌کنی که من سیرمونی ناپذیرم، حتما دیگر. من هم

به تو احتیاج دارم، هم به لوییس و هم به جوتز، هان؟

ولی جواب سوال مرا نداد.

نخلها و بوته‌های بوگن ویلا سیاه شده بود، و باران گرفت، تک‌دانه‌ی آن درست مثل قطره‌های درشت نفت خام، در سکوت خفه و دم‌گرفته فروچکید و سپس آذرخش زد و غرش طوفان از کوهستان فرو آمد. باران همانند دیواری پیش‌ساخته بر زمین کوفته شده بود. گفتم:

- در یک همچو شبی، خواهد بود، وقتی ماه پنهان است که من دنبال جونز خواهم آمد.

- از راه‌بندانها چه‌طور خواهید گذشت؟

آن‌چه را پی‌پی‌یر به من گفته بود، تکرار کردم:

- موقع طوفان و یارندگی شدید، راه‌بندانی درکار نخواهد بود.

- ولی مسلماً مشکوک می‌شوند وقتی پی‌پی‌یرند که...

گفتم:

- من به لویس و تو اطمینان دارم که نمی‌گذارید حتی بو‌ببرند. تو

فقط باید جلو زبان آنزل را بگیری و دهان آن سگ - میج - را هم

باید ببندی. نگذار توی خانه دوره بیفتد و با واق واق، دنبال

جای خالی جونز بگردد.

- ترسیده‌ای؟

- آرزو می‌کردم که یک جیب داشتم، فقط همین.

- اصلاً چرا داری این کار را می‌کنی؟

گفتم:

- از ریخت کانکاسور و توتوهایش بدم می‌آید، از شان بیزارم.

خود حکیم بابا هم حالم را به هم می‌زند. من هیچ خوش ندارم که

توی کوچه و خیابان بدنم را سبک و سنگین کنند و دست به تمام

تم بکشند تا ببینند سلاحی همراه دارم یا نه... آن جنازه‌ی توی

استخر - خاطرات من قبلاً جور دیگری بود. لعنتیها ژوزف را

شکنجه کردند. هتل مرا از بین بردند.

مارتا پرسید:

- اگر جونز قلبی باشد، یعنی آن‌چه می‌گویند ساختگی باشد، چه

فرقی در قضا یا ایجاد می‌کند؟

- شاید هم زد و قلبی نبود. قلیپوبه او معتقد است. شاید واقعا با

ژاپنیها جنگیده باشد.

- اما اگر قلبی بود، حاضر به رفتن نمی‌شد، قبول نداری؟

- جلو تو خودش را بیش از حد متمهد کرده بود و دیگر چاره‌ای جز قبول کردن نداشت.
مارتا گفت:

- من آن قدرها هم برای او اهمیت ندارم.
- پس علتش چیست؟ آیا تا به حال جلو تو راجع به تاسیس یک باشگاه گلف حرف زده؟

- بله، زده. ولی چه کسی جانش را برای ساختن و راه انداختن یک باشگاه گلف به خطر می‌اندازد؟ جونز فقط می‌خواهد برود.

- به این حرف معتقدی؟
- از من خواهش کرد که مخلوط کنش را به او قرض بدهم. می‌گفت که برای او نوعی طلسم بخت است. در برمه هیچ وقت آن را از خودش جدا نمی‌کرده. می‌گفت که به محض ورود چریکها به پورتو پرنس آن را به من برمی‌گرداند.
من گفتم:

- بی‌برو برگرد او هم برای خودش خواب و خیالهای خوشی دارد. کسی چه می‌داند، شاید او هم معصوم و بی‌گناه باشد.
مارتا با دلسوزی برای من گفت:

- از دستم عصبانی نشو که مجبورم زودتر از همیشه به خانه برگردم. به جونز قول یک دست... یک دست جین - رامی داده‌ام. منظورم البته پیش از آن است که آنزل از مدرسه برگردد. میانه‌ی جونز با آنزل عالی است، با همدیگر بازی می‌کنند و بازی نبرد کماندوی مسلح با کماندوی بی‌اسلحه. شاید برای جین - رامی بازی کردن دیگر فرصت چندانی نمانده باشد. تو حتما درک می‌کنی، می‌دانم که درک می‌کنی. من فقط می‌خواهم (نسبت به او) مهربان باشم.

مارتا از پیشم رفت، بیشتر احساس خستگی و دل‌مردگی می‌کردم تا خشم و عصبانیت. از همه بیشتر، از دست خودم خسته بودم. آیا من شایستگی نداشتم که اعتماد کنم یا مورد اعتماد قرار گیرم؟ ولی وقتی یک لیوان ویسکی برای خودم ریختم و گستره‌ی پهناور سکوت را شنیدم که همانند سیل به همه‌جا تاخت، بار دیگر زهرآگین شدم، زهرآگین گشتن من پادزهر ترس بود. با خود اندیشیدم، چرا باید به یک آلمانی، به فرزند کسی که دارش زده‌اند، اطمینان و اعتماد کنم.



چند روز بعد نامه‌ای از آقای اسمیت دریافت کردم - بیش از یک هفته طول کشیده بود تا از سانتو دومینگو به دست من برسد. برایم نوشته بود که چند روزی در آنجا توقف کرده‌اند، تا هم دور و بر را تماشا کنند و هم به دیدن مزار کریستف کلمب بروند. سپس پرسیده بود: "فکر می‌کنید در این جا به چه کسی برخوردیم؟" جواب این پرسش را حتی بدون برگرداندن صفحه می‌توانستم بدهم. صدا البته آقای فرناندس را دیده بودند. موقع ورود آنان، فرناندس اتفاقاً توی فرودگاه بوده است. (با حیرت به خود گفتم نکند حرفه‌اش باعث شده که مثل آمبولانس در فرودگاه حاضر و آماده باشد.) آقای فرناندس آنقدر با علاقه مندی چیزهای تماشایی متعدد به آنان نشان داده بود که در نتیجه بر طول مدت اقامتشان افزودند و اکنون هم تصمیم داشتند که در آنجا بیشتر بمانند. ظاهراً بر شمار واژه‌هایی که آقای فرناندس می‌دانست، افزوده شده بود. در مده آغصه‌ای بزرگ و عمیق رنجش می‌داده است و به همین دلیل هنگام جشن ناگهان به گریه افتاده بود: مادرش را بیماری مرگبار و بسیار سختی رنج می‌داده، ولی اکنون حالش خوب شده است و روزبه‌روز شفای بیشتری می‌یابد. (بنا بر نوشته‌ی آقای اسمیت) ثابت شده بود که سرطان (مادر آقای فرناندس) چیزی بیش از یک فیبروم ۲۲ نبوده است. خانم اسمیت نیز موفق شده بود که او را به گیاه‌خواران بپیوندد. آقای فرناندس حتی فکر می‌کند که احتمالاتی برای تاسیس یک مرکز ویژه‌ی گیاه‌خواران در جمهوری دومینیکن وجود دارد. آقای اسمیت پس نوشته بود: "باید اذعان کنم که اوضاع در این جا آرام‌تر است، گرچه فقر بسیار زیادی مشاهده می‌شود. خانم اسمیت به یکی از دوستان ویسکانسینی خودش در این جا برخورد. "آن‌گاه بهترین آرزوهای قلبی خویش را به توسط من برای سرگرد جونز عرضه داشته بود و از من بابت میهمان‌نوازی و کمک‌هایم سپاسگزاری کرده بود. آقای اسمیت پیرمردی بود با رفتار نیک، و من ناگهان دریافتم که چه قدر جایش خالی است و دلم برایش تنگ شده. هر یکشنبه توی نمازخانه‌ی

*** **

۲۲ - (Fibrome) فیبروم: نوعی غده‌ی خوش‌خیم؛ آماس کردن یا اورم بعضی از نسجها - م.

مدرسه مان در مونت کارلو دعا می خواندیم: 'Dona nobis pacem'^{۲۳} ولی شک دارم که این دعا برای بسیاری از هم مدرسه ایهایم در زندگی آینده شان برآورده شده باشد. آقای اسمیت هیچ دلیل و علتی نداشت که برای صلح و آرامش خویش دعا کند. آقای اسمیت با دلی پر از صلح و ساخته شده از صفا و آرامش به دنیا آمده بود نه با قلبی از یک تکه یخ. بعد از ظهر همان روز، نعش حامد در یکی از فاضلابهای روباز پورتو پرنس کشف شد.

با اتومبیل سری به ننه کاترین زدیم (چرا نباید می زدیم، در حالی که مارتا با جونز توی خانه بود؟) ولی آن شب هیچ کدام از دخترها جرات نکرده بودند پایشان را از خانه بیرون بگذارند. ماجرای حامد احتمالاً تا آن لحظه در سراسر شهر دهان به دهان می گشت، و دخترها می ترسیدند که مبادا یک جنازه برای بزم بارون سامدی کافی نباشد و عیش آن روزش را کامل نکنند. مادام فیلیپو و فرزندش به سفارتخانه‌ی ونزوئلا پناهنده شده بودند و در همه جا عدم اعتماد و اطمینان حس می شد. (موقع عبور از برابر سفارتخانه‌ی نهانگاه جونز متوجه شدم که اکنون بیرون در آن جا نیز دو مامور گماشته اند.) در راه بندان زیر هتل نگاهم داشتند، و گرچه بارندگی آغاز شده بود، مرا گشتند. در فکر فرورقم که آیا بخشی از این فعالیتها به علت بازگشت کانکاسور نیست - کانکاسور وفاداریش را می بایستی ثابت می کرد، یعنی ناچار بود که هر جور شده، این کار را بکند.

در تریانون، پسرک پادو دکتر ماژیو را با یادداشتی منتظر خود یافتیم - دعوت کرده بود که شام را با او بخورم. گرچه از موقع شام گذشته بود ولی با پسرک و همراهی تندر به سوی خانه‌ی دکتر ماژیو راندم. این بار جلو ما را نگرقتند - اکنون باران با شدت می بارید و مامور در زیر گونیهای کهنه اش چمباتمه زده، پناه گرفته بود. کاج مقابل راه جلوخان مثل چتری شکسته جلوه می کرد، و دکتر ماژیو با یک تنگ پورت در اتاق نشیمن ویکتوریا پیش انتظار مرا می کشید.

پرسیدم:

- خبر حامد را شنیدی؟

دو لیوان روی دو نم گیر لیوان جای داشت تا روی علی نقش دار

۲۳ - "پروردگارا به ما آرامش و صلح و صفا عنایت فرما." که از مرسوم ترین ادعیه‌ی میحیان به زبان لاتین است - م.

لک نیندازد.

دکتر ماژیو گفت:

- بله، مردک بیچاره.

- چه چیزی ضداو داشتند و اصلاً، دشمنیشان با آن بیچاره چه بود؟

دکتر ماژیو جواب داد:

- یکی از صندوق پستی‌های فلیپو بود. و چون زبانش را نتوانستند باز کنند...

پرسیدم:

- و شما هم یکی از همان صندوقهای پستی هستید؟

برای هر دویمان پورت ریخت. من هنوز هم یاد نگرفته‌ام که از پورت به عنوان مشروبی اشتها آور لذت ببرم ولی آن شب بدون اعتراض آن را پذیرفتم. دل و دماغم جوری بود که برای خوردن هر جور مشروبی آمادگی داشتم. دکتر ماژیو به پرشم جوابی نداد، در نتیجه سوال دیگری کردم:

- از کجا خبر دارید که نتوانسته‌اند حامد را به حرف درآورند؟

جواب واضح و قاطعی به من داد:

- به این دلیل که من این جا هستم.

مادام فری پیرزنی که آشپزی و دیگر کارهای خانه را برای دکتر ماژیو می‌کرد، در را گشود و به یادمان آورد که شام حاضر است. لباس سیاهی بر تن داشت و کلاه سفیدی بر سر نهاده بود. تمامی آن صحنه، برای یک مارکسیست عجیب و غیرعادی بود ولی یادم افتاد که در نخستین جتهای ایلوشین پرده‌های ملیله‌دوزی شده و بوفه‌های چیتی وجود داشت. این صحنه، همانند مادام فری پیر به دکتر ماژیو احساس امنیت می‌بخشید.

استیکی عالی با پوره‌ی سیب‌زمینی همراه اندکی سیر و از بهترین نوع شراب کلاره‌ای که آن‌قدر دور از خوردوی فرانسه می‌توان توقع داشت، خوردیم. دکتر ماژیو دل و دماغ حرف زدن نداشت ولی سکوتش نیز مانند سخن گفتنش عظیم و جاودانه بود. وقتی پرسید: "یک لیوان دیگری خواهی؟" عبارتش مانند نام ساده‌ای بود که بر روی سنگ قبری کنده باشند. شام که تمام شد، گفت:

- سفیر آمریکا د!رد برمی‌گردد.

- اطمینان دارید؟

- و گفت وگوهای دوستانه با جمهوری دومینیکن قرار است

به زودی آغاز شود. ما را دوباره تنها رها کردند.
 زن پیر با سینی قهوه به درون آمد و دکتر ماژیو خاموش بود.
 گنبدی بلورین پر از گلهای مومی چهره‌ی او را از دید من پنهان
 نگاه می‌داشت. حس می‌کردم که بعد از شام باید به دیگر اعضای انجمن
 برونینگ می‌پیوستیم تا درباره‌ی سوناتهایی از (زیان مردم) پرتغال بحث
 کنیم. حامد توی فاضلابش بسی دور از این جا افتاده بود.

- هنوز مقدار کوراساوه ۲۴ و اگر هم ترجیح بدهید، یک خرده
 بندیکتین ۲۵ برایم باقی مانده.

- من کوراساوه را ترجیح می‌دهم. لطفا.

- مادام فری، کوراساوه برای ما بیاورید.

و از غرش تندر در بیرون که بگذریم، سکوت دوباره همه جا را
 فراگرفت. با خود فکر می‌کردم که علت دعوت من چیست تا سرانجام
 مادام فری سالخورده آمد و رفت، آن‌گاه دکتر ماژیو گفت:

- خبری از فیلیپو به دستم رسیده است.

- خوب شد که از طریق شما این خبر رسید نه از طریق
 حامد.

- خبر داده است که هفته‌ی آینده، سه شب پشت سر هم در محل
 دیدار منتظر شما خواهد بود. از روز دوشنبه‌ی آینده به بعد.

- توی گورستان؟

- درست است. در آن سه شب، ماه تقریباً در آسمان نیست.

- ولی فرض بفرمایید که هوا طوفانی هم نشود.

- هیچ به یاد دارید که در این موقع از سال، سه شب پایی بدون
 طوفان گذشته باشد؟

گفتم:

- نه. اما جواز عبور من هم فقط برای یک روز است نه بیشتر...
 برای روز دوشنبه.

- این از جزئیات است. عده‌ی کمی از ماموران خواندن و نوشتن
 بلداند. تو جونز را در محل قرار می‌گذاری و به راهت ادامه
 می‌دهی. اگر اشکالی پیش آمد و تو مورد سوءظن قرار گرفتی،
 سعی می‌کنم در له‌کای خیرت کنم. شاید بتوانی یا قایق
 ماهی‌گیری فرار کنی.

*** **

۲۴ - Curaçao.

۲۵ - Benedictine.

- خدا خدا می‌کنم که اشکالی پیش نیاید. من هیچ دلم نمی‌خواهد در حال فرار باشم. زندگی من در این جا است. دکتر ماژیو گفت:

- تو باید پیش از اتمام طوفان از پتی گوآو گذشته باشی وگرنه حتما در آن جا خودت و اتومبیلت را می‌گردند. بعد از آن جا تا آکن که برسی، باز تنها خواهی بود.

- از خدا می‌خواستم که فقط ای‌کاش یک جیب داشتم.

- من هم آرزویم جز این نبود.

- با ماموران دم دروازه‌ی سفارتخانه چه کار کنم؟

- نگران آنها نباش. موقع طوفان می‌چیند توی آشپزخانه تا رم مجانی کوفت کنند.

- باید به جونز خبر بدهیم که آماده باشد. به دلم برات شده که شاید جا بزند.

دکتر ماژیو گفت:

- من مایل نیستم از حالا تا شبی که شما می‌روید، به سفارتخانه بروی. من فردا برای معالجه‌ی جونز سری به آن جا می‌زنم. اوریون در این سن و سال، بیماری خیلی خطرناکی است، ممکن است آدم را عقیم یا حتی عنین کند. دوره‌ی نهفتگی بیماری بعد از بروز مرض در طفل، شاید از نظر یک پزشک طولانی و عجیب و غیرعادی بیاید، ولی کلفت و نوکرها متوجه آن نخواهند شد. او را باید منزوی و جدا از دیگران در کمال سکوت و آرامش نگاه داشت. مدتها پس از برگشتن تو از له‌کای تازه ممکن است کسی از رفتن جونز خبردار شود.

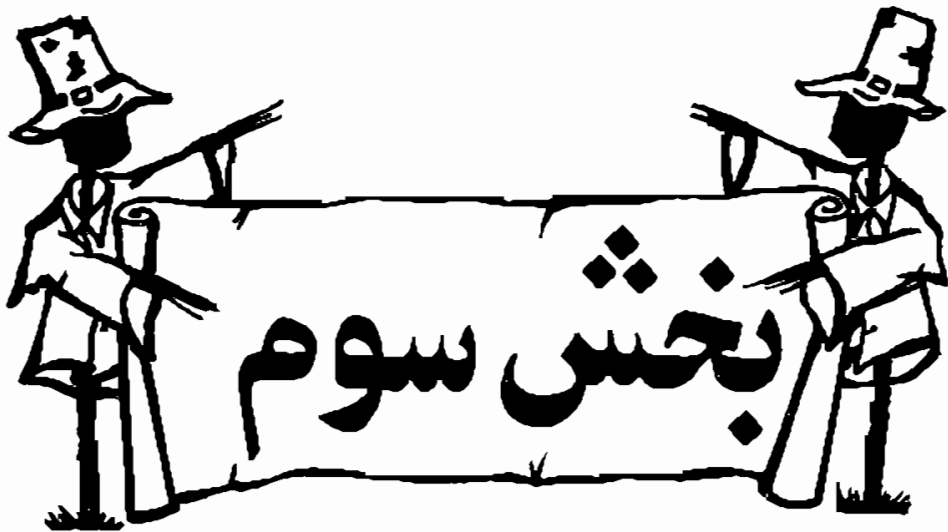
پرمیدم:

- و خود شما چه دکتر؟

- من تا حد لزوم او را معالجه می‌کنم، این دوره، خودش سندی برای بی‌گناهی تو و دوریت از محل وقوع جرم است. و اتومبیل من هم از پورتوپرنس بیرون نمی‌رود، که این هم مدرک و شاهد عدم دخالت من در قضیه‌ی فرار جونز خواهد بود.

- فقط امیدوارم که جونز ارزش این همه دردسر و مکافات را داشته باشد.

- از این بابت مطمئن باش که من هم مثل تو فکر می‌کنم. واقعا من هم در همین فکرم.



۱

روز بعد یادداشتی از مارتا به دستم رسید که خبر از بیمار شدن جونز و ترس دکتر ماژیو از پیچیدگی عواقب آن می‌داد. مارتا نوشته بود که خودش شخصا از جونز پرستاری می‌کند و در حال حاضر قادر به ترک گفتن سفارتخانه نیست. این یادداشت برای آن نوشته شده بود که دیگران بخوانندش، یادداشتی که می‌شد آن را دم دست گذاشت، با این حال از خواندن آن یخ کردم. بی‌گمان برای مارتا امکان داشت که در لابه‌لای کلمات چیزی بگنجانند که نه مخمل باشد و نه سوءظن کسی را جلب کند اما در عین حال نشان و آیتی از عشق به‌شمار آید؛ رنگ و بوی عشق بدهد. خطر فقط متوجه جونز نبود، من هم در معرض خطر قرار داشتم ولی تمام آرامشی که حضور مارتا می‌بخشید، در این روزهای آخر تنها مال جونز بود و بس. مارتا را مجسم می‌کردم که پای بستر جونز بر لبه‌ی تخت خوابش نشسته است، او هم دارد همان‌طور می‌خنداندش که تن‌تن را در اصطبل ننه‌کاترین خندانده بود. شنبه آمد و گذشت، سپس یک‌شنبه‌ی طولانی آغاز شد؛ یک‌شنبه‌ای دور و دراز. ناشکیبا و بسی‌حوصله برای پایان یافتن آن دقیقه شماری می‌کردم.

بعد از ظهر یک‌شنبه روی مهتابی نشسته بودم و چیز می‌خواندم که سروکله‌ی مردان کانکاسور سوار بر جیب پیدا شد - خدا می‌داند چه قدر جیب حامل او حسادتم را برانگیخت. همان راننده‌ای که مامور

خدمت به جوتز شده بود، همان شکم گنده‌ی دندان طلا کنار کانکاسور نشسته بود و مثل جانوری که تحویل باغ وحش شده باشد، نیشخندی ثابت بر لبانش به چشم می‌خورد. کانکاسور پیاده نشد. هردوی آنها از پشت شیشه‌های دودی عینکشان به من زل زده بودند؛ من هم متقابلاً به آنها زل زدم ولی هردو نسبت به من مزیت داشتند: نمی‌شد فهمید که آیا پلک می‌زنند یا نه.

پس از مدتی طولانی، کانکاسور گفت:

- شنیده‌ام می‌خواهی بروی به له‌کای؟

- درست شنیدی.

- چه روزی؟

- فردا - امیدوارم.

- جواز تو فقط برای سفری کوتاه است.

- خودم هم می‌دانم.

- کارت باید خیلی مهم باشد که تو را مجبور به یک همچو سفر

سخت و ناراحت‌کننده‌ای کرده است.

- کارم را توی شهربانی از اول تا آخر دقیقاً گزارش داده‌ام.

کانکاسور ناگهان گفت:

- فلیپو توی کوههای نزدیک له‌کای است، همین‌طور آدمت:

ژوزف.

گفتم:

- خیلی بیشتر از من خبر داری ولی خوب هرچه باشد، این کار و

شغل تو است.

پرسید:

- حالا در این‌جا تک و تنهایی؟

- تک و تنها.

- نه نامزد احراز مقام ریاست جمهوری آمریکایی هست، نه مادام

اسمیتی. حتی کاردارتان رفته به مرخصی. در این‌جا بدجوری

تک و تنها و منزوی شده‌ای. خیلی از همه جدا افتاده‌ای. ببینم،

شب که می‌شود بعضی وقتها ترس برت نمی‌دارد؟

- دیگر بش عادت کرده‌ام.

- در تمام طول راه تو را زیر نظر خواهیم داشت، متوجه رسیدن

تو به تک تک ایستگاههای بازرسی میان راه خواهیم بود.

در مورد هر ساعت و دقیقه‌ای که بگذرانی باید به ما توضیح

بدهی.

به راننده اش چیزی گفت که او هم قاه قاه خندید. کانکاسور توضیح داد:

- بش گفتم که اگر توی جاده فس فس کنی، خود من یا او ازت سوال خواهیم کرد.

- همان طور که از ژوزف سوال کردید؟

- مرحبا. دقیقا همان طور. خوب سرگرد جوتز چه طور است؟

گفتم:

- اصلا و ابدا خوب نیست. از پسر سفیر اوریون گرفته.

- می گویند که همین زودیها سفیر جدید وارد خواهد شد. از حق پناهندگی نباید سوءاستفاده کرد. خیر جوتز در این است که به سفارتخانه ی بریتانیا برود.

پرسیدم:

- بش بگویم که به او امان می دهی تا بدون خطر و دردسر، این نصیحت خیرخواهانه ی تو را به کار بندد؟

- حتما بش بگو.

- حالش که بهتر شد بش می گویم. من مطمئن نیستم که خودم تا به حال اوریون گرفته ام یا نه. برای همین ترجیح می دهم که احتیاط کنم. هیچ دلم نمی خواهد که سر هیچ و پوچ خودم را به خطری بیندازم.

کانکاسور گفت:

- میو براون، ما هنوز هم می توانیم با یک دیگر دوست باشیم. من تقریبا اطمینان دارم که تو هم به اندازه ی من از سرگرد جوتز بدت می آید.

گفتم:

- شاید حق با تو باشد... در هر حال پیغامت را به او می رسانم.

کانکاسور پشت فرمان نشست، جیب را عقب عقب توی بوگن ویلاها کوبید و با همان لذتی که از خرد کردن استخوانهای این و آن می برد، شاخه هایی چند از بوگن ویلاها را شنگول و کیفور درهم شکست. سپس دور زد، گاز داد و با سرعت دور شد. دیدار او تنها چیزی بود که در یکنواختی آن یک شنبه ی طولانی و قه ای گذرا ایجاد کرد. برق

برای اولین بار دقیقاً سر وقت وصل شد، و رگبار انگار به وسیله‌ی یک کرومومتر، در دو جناح کنسکاف همزمان و ناگهان در گرفت. سعی کردم تا به مطالعه‌ی خود ادامه دهم: مجلدی جیبی از جای خوب بزرگ^۱، مجموعه‌ای از داستانه‌های کوتاه نوشته‌ی هنری جیمز^۲ که مدت‌ها پیش کسی آن را در تریانون جا گذاشته بود: امواج وحشی و سرکش روزگار وحشت‌بار ما و من حیران ماندم که در دوران طولانی سرشار از آرامش، و صلح و صفای عهد رشک‌برانگیز ملکه ویکتوریا، چه وقفه‌ی موقت و گذرای هنری جیمز را چنان پریشان کرده بوده است؟ آیا مستخدم ویژه‌اش به وی یادداشت‌های خطرناک داده بود که در پایان مهلت مقرر از نزد او خواهد رفت؟ من زندگی خود را بر اساس این هتل ساخته بودم: تریانون عمیق‌تر از آن خدایی که پدر آن مدرسه‌ی ویزیتاسیون امیدوار بودند که من روزی خادم او باشم، نماد و مظهر ثبات به‌شمار می‌رفت، همین تریانون زمانی مظهر نمادی حتی موفقیت‌آمیزتر از نمایشگاه هنری میار من با تابلوهای قلابش بود؛ تریانون از جهتی مقبره‌ی خانوادگی محسوب می‌شد. جای خوب بزرگ را کنار گذاشتم و با چراغی به طبقه‌ی بالا رفتم. با خود اندیشیدم که - اگر اشکالی پیش آید - امشب می‌تواند آخرین شب اقامت من در هتل تریانون باشد.

بیشتر تابلوهای آویخته در راه پلگان یا به فروش رفته یا به صاحبانش بازگردانده شده بود. مادرم در نخستین روزهای ورودش به هایتی عقل به خرج داده، اثری از هیپولیت خریده بود که من هم به‌رغم تمام پیشنهادهای آمریکاییان چه در سالهای خوب و چه در سالیان بد، همانند یک بیمه‌نامه آن را نگاه داشته بودم. اثری از بنوا^۳ نیز برجای مانده بود که نمادی از طوفان معروف به هیزل را در سال ۱۹۵۴ نشان می‌داد: رودی خاکستری رنگ در کام سیلی خروشان که انواع و اقسام چیزهای عجیب و غریب انتخاب شده را با خود می‌برد: خوکی مرده شناور بر پشت، یک صندلی، کله‌ی یک اسب، چارچوبه‌ی یک تخت‌خواب مزین به گل و بته، در حالی که سرباز و کشیشی در ساحل رودخانه گرم نیایش بودند، تندباد تمام درختان را به یک‌سو خم کرده بود. در روی اولین پاگرد پلگان تصویری از آثار فیلیپ آگوست^۴ جای

*** **

۱ - Great Good place.

۲ - Henry James.

۳ - Phillippe Auguste.

داشت که منظره‌ای از یک جشن بزرگ عمومی را نشان می‌داد: مردان، زنان و بچه‌ها... همگی با صورت‌کهایی به رنگهای شاد و روشن بر روی چهره‌هایشان؛ تصویری از یک بامداد، هنگامی که آفتاب از پنجره‌های طبقه‌ی اول به درون می‌درخشید، طالبها، و نوازندگان ترامپت به نظر می‌آمد که در آستانه‌ی نواختن آهنگی سرزنده و حیات‌بخش هستند. تنها وقتی نزدیک‌تر می‌شدید می‌دیدید که صورتکها چه قدر زشت‌اند و صورتک‌زدگان چه‌گونه دور جنازه‌ای پوشیده در کفن را محاصره کرده‌اند، سپس رنگهای وحشی و بدوی چنان ملایم می‌گشت که گفتی ابرها از فراز کنسکاف فرود آمده است و به زودی غرش تندر نیز در پی آن خواهد پیچید. با خود اندیشیدم: هر جا این تصویر آویخته باشد، خویشتن را به‌هائیتی نزدیک حس خواهیم کرد. بارون سامدی در نزدیک‌ترین گورستان گردش خواهد کرد، حتی اگر نزدیک‌ترین گورستان در **توتینگ بک**^۴ می‌بود.

نخست به سویت جان بریمور رفتیم. از پنجره به بیرون چشم دوختم، چیزی را نمی‌توانستم ببینم، جز خوشه‌ای روشنایی در کاخ ریاست جمهوری و خطی از چراغها که بندر را مشخص می‌کرد، شهر سراسر در کام تاریکی و سیاهی فرورفته بود. متوجه شدم که آقای اسمیت کتابچه‌ی راهنمایی درباره‌ی گیاه‌خواری پای تخت‌خواب برجای نهاده است. در فکر فرورفتم که چند نسخه از این راهنماها را برای توزیع در این جا و آن جا به‌دنبال خودم می‌کشد. کتابچه‌ی راهنما را گشودم و در تک صفحه‌ی بعد از روی جلد، پیامی را خواندم که آقای اسمیت با وضوح و روشنی و دست‌خط اریب آمریکایش نوشته بود:

خواننده‌ی عزیز ناشناس، این کتاب را بنیدید، فقط اندکی از آن را پیش از خفتن بخوانید. خرد را در همین جا خواهید یافت. دوست شما.

نسبت به اطمینانی که داشت، و آری نسبت به پالودگی و زلالی نیتش نیز، حسودیم شد. حروف درشت اول اسمهای او آدم را به یاد عهد گیدئون^۵ می‌انداخت.

*** **

۴ - (Tooting Bec) یکی از محلات لندن - م.

۵ - (Gideon Bible) معروف‌ترین بنگاه وقفی که مجموعه‌ی عهد عتیق و عهد جدید را در یک مجلد، رایگان در اختیار هتلها و مسافرخانه‌های گوناگون سراسر جهان می‌گذارد. بدین‌سان، در اتاقهای اکثریت قریب به‌اتفاق هتلهای بزرگ جهان حتما نسخه‌ای از این عهدین وقفی در کنار بستر هر مسافری وجود دارد.

←

در طبقه‌ی زیر، اتاق مادرم جای داشت (حال من در آن جا می‌خوابیدم) و در میان اتاقهای درسته که از مدتها پیش رنگ میهمان و مسافری به‌خود ندیده بود، هم اتاق مارسل دیده می‌شد و هم اتاقی که اولین شب زندگی‌م را در پورتو پرنس توی آن صبح کردم. دیرینک دیرینک زنگ به یادم آمد و آن پیکر درشت و سیاه پوشیده در جامه‌ی خوابی به رنگ ارغوانی با حروف ملیله‌دوزی شده بر جیب آن. همچنین به یاد آوردم که مارسل چه‌گونه غمین و عذرخواهانه گفته بود: "مرا می‌خواهند".

به ترتیب به درون هر دوی این اتاقها رفتم: نشانی از گذشته‌های دور در آنها دیده نمی‌شد. اثاث و کاجار آنها را عوض کرده بودم، دیوارها را به دستور من رنگ زده بودند و حتی شکل آنها را تغییر داده بودند تا برای حمام و دست‌شویی نیز جا باز شود. نیم بند گرد و خاک روی چینی بیده نشسته بود و آب گرم هم دیگر کار نمی‌کرد. به درون اتاق خودم رفتم و بر لبه‌ی تخت خواب پهناوری نشتم که زمانی مال مادرم بود. حتی پس از گذشت آن همه سال همچنان توقع داشتم که یکی از تارهای موی بلند و در حدی دور از انتظار پریشت مادرم را بر روی بالشها بیایم. ولی جز آن‌چه خود مخصوصا و به عمد برگزیده بودم، دیگر کوچک‌ترین یادگاری از وی وجود نداشت. روی عسلی کنار تخت خواب جعبه‌ای بود که مادرم جواهر و زیورهای عجیب و غریب و نامعقول و بعید را در آن نگاهداری می‌کرد. جواهر و زیورها را تقریبا مفت به حامد فروخته بودم، و اکنون توی آن جعبه فقط نشان مقاومت و آن کارت پستالی جای داشت که تصویری از قلعه‌ای ویران را نشان می‌داد، و تنها دست‌خط او برای من، با نشانی من بر آن دیده می‌شد: "اگر گذارت به این طرفها بیفتد، از دیدنت شاد خواهم شد" و امضای پای آن‌که مامان را مانون خوانده بودم، و سرانجام نامی که هرگز فرصت نکرد تا درباره‌ی آن توضیحی به من بدهد: کنتس دولاسکو. ویلیه. پیام دیگری نیز با دست‌خط او توی جعبه وجود داشت، اما خطاب به من نبود. موقعی که مارسل را از دار پایین می‌کشیدم، این پیام را توی یکی از جیبهای او پیدا کردم. خودم هم نمی‌دانم برای چه آن را نگاه داشته یا چرا سه چهار بار بازش خوانده بودم زیرا تنها بر عمق این احساس می‌افزود که

*** **

→

این قیاس نمونه‌ای از طنز برنده‌ی گرین در برابر میحیت دروغین یا گرفتار اوهام است - م.

بی پدر و مادرم و هیچ خانواده یا اصل و نسبی ندارم. مادرم نوشته بود:

مارسل، می دانم که زنی سالخورده ام و همان طور که تو می گویی یک خرده هم هنرپیشه هستم. اما لطفاً به وانمود کردن، به تظاهر کردن ادامه بده. ما تا زمانی که به تظاهر ادامه می دهیم، می گریزیم. به عاشقانه دوست داشتن من همچون یک دلباخته تظاهر کن. تظاهر کن که من تو را مثل یک دلدار دوست می دارم. تظاهر کن که من برای تو می میرم و تو هم جانم را برای من می دهی.

اکنون این پیام را بار دیگر خواندم؛ جمله بندی آن را سخت موثر و تکان دهنده یافتم... و مارسل برای او مرده بود، برای او جان داده بود، پس مارسل اصلاً Comédien^۶ به شمار نمی رفت. مرگ دلیل و مدرکی بر خلوص نیت و صداقت است.



مارتا در حالی که یک لیوان ویسکی در دست داشت، به من خوش آمد گفت. لباس نخی طلایی رنگی بر تن داشت و شانه هایش عریان بود. گفت:

- لویس رفته بیرون. داشتم برای جونز مشروب می بردم.

- من برایش می برم بالا. به آن احتیاج دارد.

مارتا پرسید:

- دنبالش که نیامدی تا ببریش؟

- چرا، اتفاقاً برای همین کار آمده ام. باید یک کم بیشتر صبر کنیم

تا نگهبانها از زیر باران به جایی پناه ببرند...

- ولی آخر جونز در آن جهنم دره به چه دردی می خورد؟

گفتم:

- اگر آن چه می گوید راست باشد، یک عالم به درد می خورد. در

کوبا فقط احتیاج به یک مرد بود...

- وای که چه قدر این جمله را شنیده ام. از بس آن را شنیده ام که

حالتی طوطی وار پیدا کرده. دیگر از شنیدنش عقم می گیرد. آخر

*** **

۶- کمدین: بازیگر - م.

این جا که کوبا نیست.

گفتم:

- بین مارتا... با رفتن او کار ما آسان تر می شود.

- تو فقط و فقط به این موضوع فکر می کنی.

- آره. فکر می کنم همین طور باشد.

درست زیر تیغه‌ی شانه‌اش اثری از کبودی دیده می شد. در حالی

که سعی می کردم سوالم رنگ و بوی یک لطیفه را داشته باشد، پرسیدم:

- با خودت چی کار کردی؟

- منظورت چیست؟

به جای کبودیش دست زدم و گفتم:

- این کبودی را می گویم.

- آه، آن را... چیزی نیست. من خیلی زود کبود می شوم، حتی با

کوچک ترین ضربه‌ای، جایش روی تنم می ماند.

گفتم:

- موقع بازی جین - رامی این طور شد؟

لیوان را روی میز گذاشت. پشت به من کرد و گفت:

- برای خودت هم یک لیوان بریز چون تو هم به مشروب احتیاج

خواهی داشت.

در حالی که برای خودم ویسکی می ریختم، گفتم:

- اگر صبح سحر از له کای راه بیفتم، چهارشنبه ظهر برمی گردم.

سری به هتل خواهی زد؟ آنزل هم که در مدرسه خواهد

بود.

- شاید. صبر کن ببینم چه می شود.

من افزودم:

- چندین روز است که ما با هم نبوده ایم، دیگر از جین - رامی هم

خبری نخواهد بود که ناچار زودتر برگردی خانه.

دوباره به من رو کرد. دیدم دارد گریه می کند. پرسیدم:

- گریه می کنی؟ چی شده مگر؟

- گفتم که من زود کبود می شوم.

- مگر من چه گفتم؟ چیزی گفتم؟

ترس عوارض عجیبی دارد: آدرنالین را در خون رها می کند،

باعث می شود که آدم شلوارش را خیس کند و در من هوسی برای آزردن

ایجاد کرد. گفتم:

- انگار خیلی پکری که جونز را از دست می دهی؟
 - چرا نباید باشم؟ تو فکر می کنی که فقط خودت در آن بالا، توی
 تریانون، تنها هستی و بس؟ نمی فهمی که من هم در این جا تنها
 هستم. من با بودن لوییس، خاموش افتاده روی تخت خوابم،
 تنها هستم. حتی با آنزل تنها هستم، حتی موقعی که حسابهای
 تمام نشدنی را از مدرسه می آورد، و این منم که آنها را باید
 برایش جمع بزنم. بله، با بودن جونز در این جا من خوش بودم،
 این که می دیدم همه به لطیفه های بد او می خندند، از این که با او
 جین - رامی بازی می کردم، همه ی اینها باعث خوشحالی من
 بود. بله، دل من برایش تنگ خواهد شد. جای خالی را حس
 خواهم کرد. خدا می داند چه قدر دلم برایش تنگ خواهد
 شد.

- بیشتر از حدی که وقتی من رفته بودم به نیویورک، دلت یرایم
 تنگ شده بود؟

- تو برمی گشتی. حداقل گفته بودی که برمی گردی. اما حالا دیگر
 حتی اطمینان ندارم که آیا واقعا و اصلا برگشته ای؟
 لیوانهای ویسکی را برداشتم و به طبقه ی بالا رفتم. به پاگرد که
 رسیدم، متوجه شدم که نمی دانم اتاق جونز کدام است. آهسته و آرام
 صدا زدم:

- جونز... جونز...

صدای جونز را از آن طرف یکی از درها شنیدم:
 - من این جا هستم.

در را باز کردم و داخل شدم. لباس پوشیده و آماده روی لبه ی
 تختش نشسته بود، حتی چکمه های لاستیکش را هم به پا داشت. تا مرا
 دید گفت:

- صدای تو را از آن زیر شنیدم. امشب وقتش است یار کهن،
 درست می گویم؟

- درست است. بهتر است این را بخوری.

با دیدن لیوان ویسکی اخمهایش را درهم کشید و گفت:

- این که به هیچ جای من نمی رسد.

گفتم:

- نگران نباش... یک بطر پر هم توی اتومبیل دارم.

- باروبند یلم را بسته ام. لوییس یک ساک به من قرض داده.

برای بررسی محتویات ساک، با انگشت زیر یکی یکی آنها زد و گفت:

- کفش اضافی... شلوار اضافی. دو جفت جوراب. پیراهن اضافی. اوه، و مخلوط کن کوکتل. این فقط به عنوان طلسم خوشبختی است. می دانی، توی برمه بودم که این را بر سر یک شرط...

ناگهان جمله اش را قطع کرد. شاید یکبارہ یادش آمد که ماجرای واقعی این یکی را برایم تعریف کرده است.

برای آن که سرحالش بیاورم و از آن فکر بیرون بیاید گفتم:
- انگار نه انگار که عازم یک راه دور و دراز جنگی هستی.

- چیزهایی که همراه می برم نباید بیش از چیزهای نفراتم باشد. به من فرصت بده، به قسمت تدارکاتمان سروسامان خواهم داد. برای اولین بار لحنش کاملاً آموخته و حرفه ای بود و با خود گفتم که شاید من بدون دلیل و جهت کینه اش را به دل گرفته ام.
جونز ادامه داد:

- یار کهن، تو هم در آن جا می توانی کمکمان کنی البته وقتی شبکه ی خبررسانی منظم و مرتبی راه انداختم که درست و حسابی کار کند.

- بهتر است فعلاً به فکر چند ساعت آینده باشیم، اول باید از وسط آنها بگذریم.

جونز گفت:

- من از تویی اندازه متشکرم یار کهن.

بار دیگر باعث شد که از فرط تعجب و با حالتی کاملاً دور از

انتظار، یکه بخورم، چون افزود:

- این فرصت بزرگی برای من است، قبول داری یار کهن؟ البته تا مغز استخوانم را وحشت و ترس برداشته. این را نمی توانم تکذیب کنم.

کنار هم در سکوت نشستیم، لیوانهای ویسکی مان را سرکشیدیم و به تندرکه بام را می لرزاند، گوش سپردیم. تا پیش از آن اطمینان داشتم که در آخرین لحظه، جونز جا خواهد زد ولی حالا تقریباً نمی دانستم چه باید بکنم و دست و پایم را گم کرده بودم و این جونز بود که فرماندهی را عهده دار شد:

- بهتر است قبل از آن که رگیار طوفانی تمام شود، بجنبیم و

راه بیفتیم. خیلی عذر می‌خواهم یار کهن، فقط فرصت بده تا بروم و با میهماندار ماماتی و دوست‌داشتنی خودم خداحافظی کنم.

وقتی برگشت، گوشه‌ی دهانش ماتیکی بود: لبهای مارتا از روی گونه‌های او عوضی به کنج دهان جوتز خورده بود یا اتفاقا سرجایش نیفتاده، گوشه‌ی دهانش را ماتیکی کرده بود - به آسانی نمی‌شد گفت.

جوتز خبر داد:

- مامورها صحیح و سالم توی آشپزخانه‌اند و دارند رم می‌زنند. بهتر است راه بیفتیم.

مارتا کلون در جلو را برای ما کنار زد. برای آن که دوباره مقام فرماندهی را در دست بگیرم به جوتز گفتم:

- اول تو برو... جلو شیشه‌ی اتومبیل اگر می‌توانی خم بشو. سعی کن کسی تو را نبیند.

هردوی ما از لحظه‌ای که بیرون آمده بودیم، آب از سراپایمان می‌چکید. برگشتم تا با مارتا خداحافظی کنم ولی باز نتوانستم خودداری کنم و نپرسم:

- هنوز داری گریه می‌کنی؟

- نه، باران است.

با وضوح می‌دیدم که راست می‌گوید. باران همان‌طور که از پشت سر او فرومی‌ریخت، بر چهره‌ی مارتا هم جریان داشت. پرسید:

- منتظر چی هستی؟

گفتم:

- من به قدر جوتز ارزش یک بوسه‌ی خداحافظی ندارم؟

مارتا لبانش را بر گونه‌ی من چسباند: بی‌احساسی و حالت

بی‌اعتنایی او را در آن بوسه کاملاً حس کردم. با ملامت گفتم:

- مارتا... من هم یک کمی در معرض خطر هستم.

- ولی من از انگیزه‌ی تو خوشم نمی‌آید.

انگار کسی که از او متنفر بودم، نگذاشت جلوش را بگیرم و

به جای من و از زیان من پرسید:

- تو با جوتز بوده‌ای؟

حتی پیش از ادای آخرین کلمه، از پرسیدن چنین سوالی پشیمان

شدم. خیلی خشنود می‌شدم اگر غرش تندی که بعد از این پرسش برخاست، چنان در خود غرقش می‌کرد که به گوش مارتا نمی‌رسید، و در چنین صورتی هرگز ممکن نبود آن را تکرار کنم. صاف پشت به در چنان ایستاده بود که گفتمی در برابر جوخه‌ی تیرباران قرار داشت، و نمی‌دانم چرا به فکر پدر او پیش از اعدام افتادم. آیا او از فراز چوبه‌ی دارنگاهی لبریز از محکومیت نثار قضات خویش کرده بود؟ آیا حالتی گویای خشم داشت یا درماندگی و تومیدی؟ آیا با حالتی حاکی از تکبر و قابل ندانستن آنان، نگاهشان کرده بود؟

مارتا گفت:

- هفته‌ها است که همین را می‌پرسی. هربار تو را دیده‌ام همین را پرسیده‌ای. حالا که این طور است، بسیار خوب جواب تو مثبت است. بله، بله. همین جواب را می‌خواستی از دهان من بشنوی، بله، من با جونز بوده‌ام.

بدترین چیزها این بود که من فقط پنجاه درصد حرفش را

باور کردم.



وقتی بزرگراه جنوبی را در پیش گرفتیم و از سر پیچی گذشتیم که به خانه‌ی ننه کاترین می‌رسید، آن‌جا را روشن دیدم. اگر خانه روشن نمی‌بود، امکان نداشت توی آن بارندگی تند و سیاه ببینمش. با سرعتی در حدود ساعتی سی و پنج کیلومتر می‌راندم. خودم را مثل مردی حس می‌کردم که چشمهایش را بسته باشند، و تازه این قسمت خوب و آسان بزرگراه بود. ساختمان بزرگراه جنوبی را با کمک مهندسان آمریکایی، به عنوان بخشی از یک برنامه‌ی پرسروصدا و تبلیغاتی شروع کرده بودند که برنامه‌ی پنجم خوانده می‌شد. برنامه‌ای که به‌رغم آن همه تبلیغات و جار و جنجال تقریباً حتی شروع نشد، چون آمریکاییها بار و بندیلشان را بستند و برگشتند سر خانه و زندگی خودشان، و جاده‌ی محکم و شفاف مثل فلز، ده - دوازده کیلومتر آن‌طرف‌تر از پورتو پرنس به آخر می‌رسید. در همین‌جا بود که انتظار داشتم به یک راه‌بندان و ایستگاه بازرسی بریخورم، ولی وقتی در تابش نور بالای اتومبیل، چشمم به جیبی در کنار یکی از کلبه‌های متعلق به ماموران افتاد، سخت یکه

خوردم و از فرط حیرت خشکم زد. بودن آن جیب در کنار کلبه، تنها یک معنی داشت: تونونها هم در آن حول و حوش بودند. برای آن که گاز بدهم و سرعت بگیرم، دیگر فرصتی نداشتم ولی کسی از کلبه بیرون نیامد. اگر تونونها توی کلبه بودند، حتما آنها هم خودشان را داشتند خشک نگاه می‌داشتند. گوش خواباندم تا بینم که آیا کسی تعقیبمان می‌کند یا نه ولی تنها چیزی که می‌توانستم بشنوم طبل زدن باران بود. اکنون به شاهراه جنوبی تقریباً می‌شد گفتم: چیزی شبیه به یک جاده‌ی فرعی در روستایی دورافتاده، چون از این تکه سنگ به آن تکه سنگ می‌خوردیم و از ماندابهای عریض و طویل و چاله‌های پر آب و گل با زحمت رد می‌شدیم، دیگر سرعتمان تا ده کیلومتر پایین آمده بود. بیش از یک ساعت در سکوت راندم. آن قدر تکان خورده بودیم و ترسیده بودیم، که نمی‌توانستیم حرف بزنیم.

تکه سنگ درشتی در زیر اتومبیل خرد شد. جونز گفت:

- می‌توانم دنبال ویسکی بگردم؟

بطری را پیدا کرد، یک جرعه‌ی جانانه خورد و به من ردش کرد. اتومبیل به علت یک لحظه غفلت من به طرف کنار جاده لیز خورد و چرخهای عقب توی دریایی از گل و لجن گیر کرد. بعد از بیست دقیقه "اعمال شاقه" سرانجام توانستیم دوباره راه بیفتیم.

جونز پرسید:

- فکر می‌کنی به موقع سر قرار برسیم؟

- شک دارم. شاید مجبور بشوی تا فردا شب دور از انظار قایم بشوی. در چنین صورتی مقداری ساندویچ برایت خواهم آورد.

ذوق زده خندید و گفت:

- به این می‌گویند زندگی. من همیشه رویا و آرزوی یک همچو زندگی‌ای را داشته‌ام.

- من که فکر می‌کردم بیشتر زندگی تو همین جوریه بوده.

باز لب فرو بست و در سکوت فرورفت، انگار دوباره متوجه نوعی بی‌احتیاطی خودش شده باشد.

جاده ناگهان بدون هیچ‌گونه دلیل و علتی صاف و هموار شد. تندى باران با سرعت کاهش می‌یافت؛ امیدوار بودم که تا از ایستگاه بازرسی و راه‌بندان بعدی نگذشته‌ایم، به کلی متوقف نشود. بعد از آن تا خود قبرستان، در این طرف آکن مشکلی وجود نداشت. گفتم:

- راستی، میانه‌ات با مارتا چه طور بود؟
محتاطانه جواب داد:

- دختر دوست‌داشتنی و مهربانی است.
گفتم:

- به نظر من، از تو خیلی خوشش می‌آمد.

این که باریکه‌ای نوار مانند از دریا را مانند جرقه زدن کبریتی در دل نخلها گاهی می‌توانستم تشخیص بدهم، هیچ علامت خوب و امیدوارکننده‌ای نبود. نشان می‌داد که هوا دارد خوب می‌شود. جونز در توضیح گفته‌ی من افزود:

- من و مارتا مثل پنبه و آتش با هم راه می‌آمدیم.
گفتم:

- گاهی به تو حسودیم می‌شد، ولی شاید از آن جور زنهایی نیست
که تو می‌پسندی.

این کار من درست همانند باز کردن باند از روی یک زخم بود: باند را هرچه کندتر باز کنی، درد بیشتر طول می‌کشد ولی من هم آن دل‌وجرات را نداشتم که باند را به سرعت و یکباره جدا کنم و دور اندازم، از طرفی تمام وقت هم می‌بایستی چهارچشمی جاده را می‌پاییدم.

جونز گفت:

- یارکهن، هر دختری که فکرش را بکنی هم با من جور درمی‌آید
و هم باب دندان ارادتمند شما است، ولی مارتا از آن چیزهای
اختصاصی بود، رفیق دیرین.

پرمیدم:

- خبر داری آلمانی است؟

- لعبتهای آلمانی شگردهایی بلداند که حتی روح دخیل‌های
دیگر هم از آنها خبر ندارد، شگردهایی که عقل جن هم به آن
نمی‌رسد.

سعی کردم حالتی خونسرد داشته باشم، مثل پزشکی که از بیمار
چیزهایی می‌پرسد، گفتم:

- به خوبی تن تن بود؟

- سربه‌سرم می‌گذاری یارکهن. تن تن کجا، مارتا کجا؟ آنها را
اصلا نمی‌شود توی یک رده‌بندی قرار داد.

در آن لحظات من و جونز می‌توانستیم دو دانشجوی پزشکی

باشیم که از تجربیات ابتدایی خودمان در طبابت لاف می‌زدیم. من مدتی طولانی دوباره خاموش ماندم و هیچ نگفتم. به پتی‌گوآو نزدیک می‌شدیم - آن‌جا را از دوران خوش گذشته می‌شناختم. یادم می‌آمد که پاسگاه پلیس در کنار بزرگراه است و من قرار بود به آن‌جا می‌رفتم و گزارش می‌دادم. امیدوار بودم باران همچنان چندان سنگین باشد که ماموران را توی مقرشان نگاه‌دارد - بعید بود در آن‌جا ماموری گماشته باشند. آلونکهای نمودر در کنار جاده زیر نور چراغهای اتومبیل من گفتمی می‌لرزید: مستی حصر شکسته با کاهگلهای ترک خورده و سراپا کثیف و ادبار در زیر باران. هیچ چراغی نمی‌سوخت، تنابنده‌ای هم به چشم نمی‌خورد. قبرهای خانوادگی در حیاطهای کوچک، از خود آلونکها قرص‌تر و محکم‌تر به نظر می‌آمد. به مردگان جاهایی بهتر از محل زندگی زندگان اختصاص داده بودند: خانه مانده‌هایی دو طبقه با روزنه‌هایی به شکل پنجره که در شب عید پاک، در آنها برای مردگان می‌شد غذا گذاشت و چراغ افروخت. تا از پتی‌گوآو نمی‌گذشتیم، نمی‌توانستم توجهم را به جاهای دیگری جلب کنم. توی حیاطی دراز در کنار جاده، ردیفی از چلیپاهای کوچک با چیزهایی شبیه به حلقه‌های موی بورزنی به چشم می‌خورد که جای جای آن را چنان پیچ و تاب داده بودند که انگار آن را از جمجمه‌ی زنانی مدفون در آن زیر، بیرون کشیده باشند.

جونز با صدایی گرفته از ترس پرسید:

- یا خدا، آن دیگر چه بود؟

- فقط الیاف کنف که پهن کرده‌اند تا خشک شود.

- خشک شود؟ زیر یک همچو بارانی؟

گفتم:

- کسی چه می‌داند چه بلایی سر صاحب آنها آمده. شاید با یک گلوله خلاصش کرده باشند. شاید توی زندان باشد. شاید هم در رفته است و زده به کوه.

جونز با همان صدای خفه و گرفته گفت:

- یک خرده وهم‌انگیز و ترس‌آور بود، یار کهن. یک جوروی مثل (فضای قصه‌های) ادگر آلن پو. از هر قبرستانی که بگویی به مرگ بیشتر شابهت داشت.

در خیابان اصلی پتی‌گوآو هیچ تنابنده‌ای دیده نمی‌شد. از برابر جایی به اسم باشگاه یویو، تابلوی گنده‌ای که رویش نوشته بودند: کبابی

نه مارلن، یک ناوایی متعلق به پروتوس نامی و سرانجام از مقابل تعمیرگاهی گذشتیم که اسم صاحبش کاتو بود - بدین سان، یادگارهای سخت و استوار این مردمان سیاه پوست خاطرات روزگار خوش تر و بهتری را در آن جمهوری سیاه حفظ می کرد - و سپس، مایه ی آسودگی و تسکین خاطر من شد که باز از شهر بیرون رفتیم و پراندن تکه های سنگ از زیر چراغهای اتومبیل هامبرم را دوباره آغاز کردم. گفتم:

- موفق شدیم.

- یعنی نزدیک محل قرار هستیم؟

- نصف راه را تقریباً آمده ایم.

جونز گفت:

- گمانم بدم نیاید که یک قلپ دیگر ویسکی بروم بالا، یار کهن.

- هرچه دلت می خواهد بخور. گرچه باید مدتی طولانی نگهش داری تا بی مشروب نمائی.

- بهتر است قبل از رسیدن به برویچه ها تهش را دریاورم. با بودن آنها مسلماً مدت چندانی باقی نمی ماند.

خودم هم برای آن که بر دل و جراتم بیفزایم، جرعه ای نوشیدم، ولی با وجود این هم طرح کردن پرسش بدون ابهام، واضح و روشنی را که در سر داشتم، به تعویق انداختم و در عوض محتاطانه پرسیدم:

- با خود سفیر میانه ات چه جور بود؟

- خیلی خوب. به چیزهای که مال او بود تاخنک نمی زدم.

- نمی زدی؟

- خوب نه که نمی زدم. اگر منظورت مارتا است باید بگویم که از مدت ها پیش با او رابطه ای نداشت.

پرسیدم:

- از کجا می دانی؟

- حتما دلایلی دارم، دیگر.

سپس بطری ویسکی را مثل پستانک به دهان چسباند و با صدای بلند به آن مک زد. وضع جاده باز حکم می کرد که تمام هوش و حواسم را متوجه آن کنم. سرعتمان اکنون عملاً از سرعت قدم زدن معمولی تجاوز نمی کرد: مثل جانوران تربیت شده ی سیرکها که باید از لابه لای موانع

متعدد یگذرند، من هم می‌بایستی مدام با این طرف و آن طرف پیچاندن فرمان اتومبیل، از برخورد با قلوه‌سنگهای خیلی درشت پرهیز می‌کردم.

جونز گفت:

- ما باید جیب می‌داشتیم.

- توی پورتوپرنس جیب از کجا پیدا می‌کردی؟ از توتونها قرض می‌گرفتی؟

راه دو شاخه می‌شد، ما دریا را پشت سر نهادیم و بیشتر به کام خشکی، به طرف یالا به سوی تپه‌ها رانندیم. جاده یک چند مبدل به ماندابی بزرگ شد و تنها گل و لای پیثروی ما را دشوار می‌کرد. در واقع، نوعی تغییر در تمرین رانندگی برای من بود. سه ساعت تمام یک‌بند حرکت کرده بودیم - به ساعت یک باامداد نزدیک می‌شدیم.

گفتم:

- حالا دیگر خطر برخوردن به ماموران خیلی کم است.

- ولی باران بند آمده.

- درست است اما آنها از کره و تپه وحشت دارند.

جونز لغز خواند:

- کز آن سوی آید کمکهایمان.

ویسکی بند زبانش را شل کرده بود. بیش از آن نمی‌توانستم صبر

کنم و بی‌درنگ اصل منظورم را پرسیدم:

- معشوقه‌ی خوبی بود؟

جونز گفت:

- مع... رکه، مع... شر.

فرمان را محکم چسبیدم تا مبادا بخوابانم بیخ گوشش. مدتی بسیار طولانی گذشت تا دوباره من حرف زدم ولی جونز متوجه هیچ چیزی نشد. بعد هم با دهان باز خوابش برد. به همان دری تکیه داده بود که غالباً مارتا به آن تکیه می‌داد. مثل یک بچه، درکمال آرامش خوابیده بود، و همان معصومیت. شاید او هم مثل آقای اسمیت واقعا از بی‌گناهان به‌شمار می‌رفت و به همین دلیل نیز از یک‌دیگر خوششان آمده بود. به زودی عصبانیتم رفع شد: بچه بشقاب را شکسته بود، فقط همین - آری، فقط یک بشقاب، با خود اندیشیدم که جونز توصیفی جز این دریاره‌ی مارتا نمی‌کرد.

جونز یک بار لحظه‌ای بیدار شد و پیشنهاد کرد که رانندگی کند ولی من حس کردم که اوضاع ما بدون پشت فرمان نشستن او هم به اندازه‌ی کافی خطرناک هست.

پس از آن اتومبیل به کلی واداد و از رفتن بازماند، شاید حواس من زیادی پرت شد، شاید اتومبیل کوچکم فقط منتظر یک پیچ و تاب سخت و سنگین دیگر بود تا دل و روده‌اش را بیرون بریزد. بعد از برخورد و پرش از روی تکه سنگی، در حالی که می‌کوشیدم تا روی جاده بمانم، فرمان بدون اراده و تسلط من توی دستهایم چرخ خورد: با شدت هرچه تمام‌تر به شانه‌ی دیگر جاده کوبیده شدیم و ایستادیم، میله‌ی محور جلوی اتومبیل از وسط دو تکه گشت و یکی از چراغهای جلو درهم شکست. کاری نمی‌شد کرد - نه می‌توانستم خودم را به له‌کای برسانم، و نه می‌توانستم به پورتوپرنس برگردم. در هر حال آن شب گیر و گرفتار جونز بودم.

جونز چشمانش را گشود و گفت:

- خواب می‌دیدم... چرا ایستاده‌ایم؟ مگر رسیده‌ایم؟

- نه، محور جلویی شکست.

- به گمان تو چه قدر دور هستیم، از... از آن جا؟

- به کیلومتر شمار نگاهی انداختم و گفتم:

- فکر کنم چند کیلومتری بشود. گمانم سه کیلومتر.

جونز گفت:

- پاهایت سلامت باشد. تا پای داری چه غصه داری؟

و در همان حال ساکش را از اتومبیل بیرون کشید. کلیدهای

اتومبیل را توی جیبم گذاختم، خودم هم نمی‌دانستم چرا - شک داشتم

در تمام‌هاییتی تعمیرگاهی باشد که از عهده‌ی تعمیر هامبر من برآید، و

در هر حال چه کسی ممکن بود در دسر آمدن به این جاده را متحمل شود

تا اتومبیل را بردارد و ببرد؟ در جاده‌های دور و بر پورتوپرنس تلباری از

اتومبیل‌های رها شده به امان خدا یا اتوبوسهای واژگون به چشم

می‌خورد، یک دفعه وانت یدک‌کش خراب شده و از کار افتاده‌ای را دیدم

که وسیله‌ی جراثقالش یک‌وزی توی گودالی جای گرفته بود - به قایق

نجاتی شباهت داشت که به تخته‌سنگها خورده، خرد شده باشد:

تضادی از طبیعت.

پیاده راه افتادیم. با خودم یک چراغ‌قوه آورده بودم ولی

راه پیمایی واقعا سختی بود و چکمه‌های لاستیکی جونز توی گندابهای

پر لای و لجن باعث می‌شد لیز بخورد. ساعت از دو گذشته بود و باران بند آمده بود. جونز گفت:

- اگر دنبالمان باشند، دیگر مشکل مهمی نخواهند داشت. ما آگهیهای تبلیغاتی گنده‌ای هستیم که خبر از وجود آدمیزاد می‌دهد.

گفتم:

- دلیلی ندارد که آنها در تعقیب ما باشند.

- به جیبی فکر می‌کردم که در کنار کلبه‌ی ماموران از پهلویش گذشتیم.

گفتم:

- ولی کسی تویش نبود.

- اما نمی‌دانیم توی کلبه چه کسانی بودند که عبور ما را هم تماشا کردند.

- در هر حال چاره‌ی دیگری نداریم. ما بدون روشنایی دو قدم هم نمی‌توانیم پیش برویم. توی این جاده اگر اتومبیلی به طرف ما بیاید، صدایش را از چند کیلومتر دورتر خواهیم شنید.

نور چراغ قوه‌ام را به طرف جاده انداختم، چیزی جز سنگ و خاک و خس و خاشاک خیس و بوته‌های کوتاه آبچکان ندیدیم. گفتم:

- قبرستان را نباید گم کنیم یا از آن بگذریم و یگراست وارد آکن بشویم. یک پاسگاه نظامی در آکن هست.

به آسانی می‌توانستم بشنوم که جونز سخت و سنگین نفس می‌کشد، و پیشنهاد کردم که ساکش را به من بدهد تا نفسی تازه کند ولی به هیچ وجه زیر بار نرفت، و توضیح داد:

- چیزی نیست. علتش این است که آمادگی جسمانی خودم را یک‌خرده از دست داده‌ام والسلام.

و کمی جلوتر که رفتیم، گفت:

- توی اتومبیل که بودیم، کلی چرت و پرت سرهم کردم. به من نمی‌شود دقیقاً همیشه اطمینان و اعتماد کرد.

این گفته به نظر من بیشتر به نوعی خود را کم برآورد کردن شباهت داشت ولی حیران ماندم که چرا اصلاً یک چنین حرفی را زد. روشنایی چراغ قوه‌ام سرانجام آنچه را دنبالش می‌گشتم، پیدا

کرد: قبرستانی در طرف راستم که در دل تاریکی به سوی بالای تپه امتداد یافته بود. به شهری شباهت داشت که به دست کوتوله‌ها ساخته شده باشد: خیابان پشت خیابان متشکل از خانه‌های کوچولو. بعضی از آنها به قدری بزرگ بود که ما را هم به راحتی در خود جای می‌داد، و بعضی حتی برای بچه‌های نوزاد هم کوچک بود. همگی از یک جور سنگ خاکستری ساخته شده بود و گچ رویشان از مدت‌ها پیش طبله شده، و رآمده بود. نور چراغ قوه‌ام را متوجه طرف دیگر کردم که به من گفته بودند یک آلونک خرابه در آن جا هست ولی اشتباه در کشیدن نقشه و ریختن برنامه‌ی ملاقات همیشه پیش می‌آید. آلونک مورد نظر می‌بایستی تک و تنها، درست در نقطه‌ی مقابل نخستین گوشه‌ای باشد که ما از آن جا وارد قبرستان می‌شدیم ولی در آن جا چیزی جز تلی از خاک دیده نمی‌شد.

جونز پرسید:

- به قبرستان عوضی آمده‌ایم؟

- امکان ندارد. ما الان نزدیک به آن هستیم.

از باریکه راه توی قبرستان به گوشه‌ی مقابل رفتیم و در آن جا آلونکی را یافتیم ولی تا جایی که من در نور چراغ قوه می‌توانستم بگویم، چندان خراب هم نبود. جز این که سری به درونش بزنیم، هیچ کار دیگری از ما بر نمی‌آمد. اگر کسی در آن جا می‌زیست، دست کم به اندازه‌ی ما وحشت زده بود.

جونز گفت:

- کاش یک تفنگ داشتم.

- خوشحالم که نداری ولی نبرد بدون اسلحه‌ات کجا رفت؟

زیر لبی چیزی گفت که به کلمه‌ی "زنگ زده" شباهت داشت.

ولی وقتی در راهل دادم و گشودم، هیچ کس توی آلونک نبود. از سوراخی در سقف، تکه‌ی رنگ پریده‌ای از آسمان شباهنگام دیده می‌شد. من گفتم:

- دو ساعتی دیر کرده‌ایم. احتمالاً فیلیپو آمده و رفته.

جونز روی ساکش نشست و نفس نفس زد:

- باید زودتر راه می‌افتادیم.

پرسیدم:

- چه طور می‌توانستیم؟ دست خودمان که نبود. ساعت حرکت ما را طوفان معین می‌کرد.

- حالا چه کار باید بکنیم؟

- هوا که روشن شد، من برمی‌گردم کنار اتومبیل. هیچ چیزی قابل قبول تر از یک اتومبیل خراب در این جاده نیست. می‌دانم که گاهی موقع روز اتوبوسی محلی بین پتی‌گوآو و آکن حرکت می‌کند. شاید از آنجا بتوانم سوار شوم، شاید هم اتوبوس دیگری تاله‌کای وجود داشته باشد.

جونز با حسادت گفت:

- به نظر خیلی سهل و ساده می‌آید ولی بفرمایید بنده چه کار کنم؟

با خیانت جواب دادم:

- هیچ کار. فقط تا فردا شب صبر کن. تو حالا درست در قلب محیط آشنای خودت هستی، یعنی توی جنگل.

از لای در بیرون را نگاه کردم، نه چیزی دیده می‌شد و نه چیزی شنیده. حتی صدای واق واق سگی هم نمی‌آمد.

گفتم:

- دوست ندارم در این جا بمانیم. می‌ترسم خوابمان ببرد - کسی ممکن است... سربازها باید گاهی توی این جاده‌ها هم گشت بزنند - یا شاید یکی از دهاتی‌هایی که دارد می‌رود به سرکارش، ما را ببیند؛ در این صورت حتماً گزارش ما را خواهد داد. چرا هم که ندهد؟ مگر نه این که ما سفید پوستیم؟

جونز گفت:

- به نوبت می‌توانیم نگهبانی بدهیم.

- راه بهتری هم هست. می‌رویم توی خود قبرستان می‌خوابیم.

هیچ کس پایش را به آن جا نمی‌گذارد مگر بارون سامدی.

از به اصطلاح جاده رد شدیم و دیوار سنگی کوتاهی را پشت سر نهادیم، و خود را در یکی از خیابانهای شهر کوچولو یافتیم، شهری که بلندی بیشتر خانه‌هایش تا شانهِی آدمی می‌رسید. دامنه‌ی تپه را به علت وجود ساک همراه جونز با کندی گذراندیم. من درست در وسط قبرستان خود را در امنیت بیشتری حس می‌کردم. در آن جا خانه‌ای یافتیم که از قد خود ما بلندتر بود. بطری و یسکی را توی یکی از پنجره‌های مخصوص غذا و روشنایی برای مردگان گذاشتیم و پشت به دیوار نشستیم. جونز با حالتی خودکار و بی‌اراده گفت:

- خوب، راستش، من در جاهایی بدتر از این جا هم بوده‌ام.
با خودم فکر کردم: یک جای دیگر چه قدر بد باید باشد تا گفتن
این جمله از سر جوتز بیفتد و دیگر آن را به صورت لحن - امضای
خودش به کار نبرد.

گفتم:

- اگر مردی را با کلاه سیلندری در وسط قبرها ولو دیدی، حتما
بارون سآمدی است، شک نکن.

جوتز پرسید:

- تو به مرده‌هایی که از گور درمی آیند، اعتقاد داری؟

- راستش خودم هم نمی‌دانم. تو به ارواح و اشباح معتقدی؟
- یار کهن، بیا از ارواح حرف نزنیم. بهتر است یک قلب دیگر
ویسکی بزنیم.

فکر کردم صدایی شنیدم و نور چراغ قوه را به طرف آن انداختم؛
سراسر طول خیابانی متشکل از دو ردیف گور خانه‌مانند را روشن کرد تا
توی چشمهای یک گربه افتاد. چشمهایی که مثل زبرجد آمیخته با
برلیان می‌درخشید. گربه با دیدن روشنایی روی بام یکی از خانه‌ها پرید
و رفت.

جوتز پرسید:

- یار کهن، صلاح است نور نشان بدهیم؟

- اگر کسی این دور و بر باشد که آن را ببیند، بیشتر از آن خواهد
ترسید که حتی یک قدم جلو بیاید. برای تو کاری بهتر از این
وجود ندارد که تا فردا همین جا خودت را چال کنی.
انتخاب این عبارت، آن هم توی گورستان با لذتی همراه نبود.

سپس گفتم:

- من شک دارم کسی به این دور و برها بیاید مگر برای چال کردن
جنازه‌ای، نعشی...

جوتز چند قلب بیشتر ویسکی خورد و من تذکر دادم:

- فکر فردا هم باش. دیگر یک چتور بیشتر نمانده، آن هم برای
تمام فردا.

جوتز گفت:

- مارتا مخلوط کن را هم برای من پر کرده. هیچ وقت یک همچو
دختر بافکری ندیده بودم.

من پرسیدم:

- یا معشوقه‌ای به خوبی او؟

سکوت همه‌جا را لحظاتی چند طلسم کرد - با خود گفتم حتما دارد آن مواقع پراز خوشی و لذت را به یاد می‌آورد. سپس جونز سکوت را شکست و گفت:

- یار کهن، بازی دیگر حسابی جدی و خطرناک شده.

- کدام بازی؟

- سرباز بازی. من خوب می‌توانم درک کنم که چرا مردم دوست دارند اعتراف کنند. مرگ لامذهب موضوع کوفتی جدی‌ای است که شوخی برنمی‌دارد. انسان خودش را برای مردن کاملا با ارزش نمی‌داند، یعنی فکر می‌کند که ارزش مردن ندارد. درست مثل یک جور نشان یا مدال که آدم فکر می‌کند ارزش چنان نشان و مدالی را ندارد.

پرسیدم:

- تو خیلی چیزها برای اعتراف کردن داری؟

- ما همه‌مان داریم. منظورم فقط اعتراف پیش کشیش نیست یا به درگاه خدا.

- پس اعتراف به که؟

- به هر کسی که شد. اگر من امشب در این جا یک سگ به جای تو با خودم داشتم، برای آن اعتراف می‌کردم.

من خواستار شنیدن اعترافهایش نبودم. نمی‌خواستم بشنوم که چند بار با مارتا هم‌بستر شده است. گفتم:

- به میج هم اعتراف می‌کردی؟

- چنین موقعی پیش نیامد. وضع در آن وقت تا این حد خطرناک و جدی نشده بود.

گفتم:

- سگ دست‌کم اسرار را نگاه خواهد داشت.

- من یک‌ذره هم اهمیت نمی‌دهم که این چه می‌گوید یا آن، ولی هیچ دوست ندارم که بعد از مرگم یک مشت دروغ پشت سر بگذارم. من توی زندگیم به اندازه‌ی کافی دروغ بافته‌ام، آن قدر که بعد از مردنم دیگر به دروغ احتیاج نداشته باشم.

دوباره صدای خش خش پیش آمدن و برگشتن گربه را به روی سقف شنیدم و باز نور چراغ قوه‌ام را متوجه آن کردم که این بار چشمانش مثل دو تکه زغال گداخته روشن شد. ولی این مرتبه فرار نکرد، شکمش

را صاف چسباند به روی سنگ و سرگرم کشیدن ناخنهایش بر آن شد. جونز ساکش را باز کرد و ساندویچی از آن بیرون کشید. ساندویچ را دو تکه کرد و یک قسمتش را برای گربه انداخت که آن هم پا به فرار گذاشت چون خیال می کرد سنگی به طرفش انداخته اند.

من گفتم:

- بهتر است احتیاط کنی و دقت داشته باشی. جیره ات چندان نیست و خیلی زود تمام می شود.

نصفه ی دیگر ساندویچ را سر جایش گذاشت و گفت:

- حیوانکی گرسنه است.

و گربه تا مدتی ساکت بود و هیچ سروصدایی نمی کرد. این جونز بود که سکوت را با حالتی رنج بار اما لجبازانه شکست:

- می دانی یار کهن، من همیشه ی خدا دروغگوی تهراری بوده ام.

- من هم همیشه، همین طور قرض می کردم.

جونز بی اعتنا به حرف من ادامه داد:

- آن چیزهایی که راجع به مارتا گفتم - حتی یک کلمه اش محض نمونه هم حقیقت نداشت. مارتا صرفاً می تواند یکی از پنجاه نفر زنانی باشد که من حتی جرات نداشتم به آنها دست بزنم.

در فکر شدم که آیا حالا دارد راست می گوید یا دارد درجه و مدرک نوعی دروغ آبرومندانه تر را برای خودش دست و پا می کند؟ شاید حرکتی از حرکات من از نگاه تیزبینش پنهان مانده بود و به همه چیز پی برده بود؟ شاید داشت به من ترحم می نمود و دلش به حال من سوخت؟ با خود اندیشیدم: کسی نمی تواند به مرحله ای پست تر از این فرورود - به این مرحله ی پست که جونز بر احوالش رحم آورد.

جونز افزود:

- من همیشه راجع به زنها چاخان کرده ام. حرف زن که پیش

می آید دروغگویی من هم گل می کند، یار کهن.

از سر ناراحتی، با زحمت خنده ای کرد و ادامه داد:

- از لحظه ای که با تن تن بودم، جزو اشراف زادگان سرشناس هاییتی قرار گرفتم. اگر کسی پیدا می شد و از من می پرسید "کنارت که بود؟" جواب که نمی دادم: "یکی از خانمهای پولکی ننه کاترین". حتما می گفتم: "دوشیزه ی یکی از

قدیمی‌ترین خانواده‌های هایتی بود، یا اصلا دختر شخص ریس جمهوری بود." می‌دانی یار کهن، حقیقتش این است که من در تمام عمرم، تا به حال بدون دادن پول یا دست‌کم قول دادن آن، با هیچ زن و دختری نبوده‌ام. گاهی هم وقتی اوضاعم آن‌قدر بد بوده که شپش توی جیبم سه‌قاپ بازی می‌کرده، مجبور شده‌ام که قبل از دادن پول، پاشنه‌هایم را وربکشم و بزرم به چاک.

- ولی مارتا خودش به من گفت که با تو...

- امکان ندارد یک چنین حرفی به تو زده باشد. حرفت را اصلا باور نمی‌کنم.

- چرا خود خودش گفت. تقریبا آخرین کلامی بود که با لفظ مبارکش به خود من گفت.

- با دلنگی گفت:

- هیچ متوجه نشدم.

- متوجه چه؟

- که مارتا دلبر تو است. یکی دیگر از دروغهایم گریبانم را گرفت. نه یار کهن، تو به هیچ وجه نباید حرف مارتا را باور کنی. حتما عصبانی بوده که این حرف را زده، عصبانی از این که چرا با من راه افتاده‌ای.

پرسیدم:

- یا عصبانی بوده چون تو را از پیشش می‌بردم.

خش‌خشی از توی تاریکی به گوش می‌آمد. گربه تکه ساندویچ را پیدا کرده بود. گفتم:

- این جا فضا درست و حسابی فضای جنگل است حتما تو حس می‌کنی که در وطن و خانه و کاشانه‌ی خودت هستی.

شنیدم که یک قلب دیگر ویسکی بالا رفت و بعد گفت:

- یارکهن من در تمام عمرم، هیچ وقت پایم به جنگل هم نرسیده، البته اگر باغ وحش کلکته را به حساب نیاوریم.

پرسیدم:

- پس، یعنی هرگز در برمه هم نبوده‌ای؟

- چرا، چرا بوده‌ام. یا بهتر است بگویم که تقریبا بوده‌ام. در هر حال، فقط هشتاد کیلومتر تا مرز فاصله داشتم.

من توی ارتش امپراتوری مسوول و متصدی سرگرمی و تفریح نفرات بودم. البته دقیقا نمی‌شود گفت مسوول و متصدی...

یک بار نوال کاورد^۷ آمد و برایمان برنامه اجرا کرد.
این جمله‌ی آخر را با نوعی غرور و تسکین خاطر بر زبان
آورد - موضوع حقیقی و خالی از دروغی که درباره‌اش می‌توانست
لاف بزند.

پرسیدم:

- میانه‌ی تو با او چه طور بود؟

جونز گفت:

- من در واقع حتی با او حرف هم نزد.

- ولی تو که توی ارتش بودی؟

- نه، راستش این است که مرا معاف کردند. معافیت پزشکی،
به علت صافی کف پا. بعد خبردار شدند که من مدیر سینمایی در
شیلونگ^۸ بوده‌ام، این شغل را برای همین به من دادند.
یک جوری اونفورم هم داشتم ولی بدون درجه و خط. من مامور
رابط حساب می‌شدم.

با لحنی که به طرز غریبی غرور آمیز بود، افزود:

- رابط با E.N.S.A.^۹

نور چراغ قوه‌ام را در محوطه‌ی گورهای خاکستری رنگ گرداندم،

و پرسیدم:

- پس اصلاً معلوم هست تو برای چه به این جا آمده‌ای؟

- یکی کمی بیش از حد لاف زدم، یک خرده زیادی، مگر نه؟

گفتم:

- خودت را گرفتار وضع نحس و بد جور نکبت‌باری کرده‌ای. هیچ

نمی‌ترسی؟

- خودم را درست مثل یک مامور آتش نشانی در اولین ماموریتش

حس می‌کنم.

گفتم:

- با پای صافی که تو داری، توی این جاده‌های ناهموار کوهستانی

چندان به تو خوش نخواهد گذشت.

جونز گفت:

۷ - (Noel Coward) نویسنده، شاعر، هنرپیشه، فیلمنامه و نمایش‌نامه‌نویس شهیر

و معاصر انگلیس که در نیمه‌ی اول ۱۹۸۵ درگذشت - م.

۸ - (Shillong)، مرکز ایالت آسام در هندوستان - م.

۹ - مجموعه‌ی حروف اول نام اختصاری "سازمان ملی خدمات تفریحی" - م.

- با قالب مخصوص می توانم تحمل کنم، یار کهن.

و پس از مکشی پرسید:

- به آنها چیزی نمی گویی... آنچه گفتم، اعتراف بود، پس باید بین خودمان بماند.

گفتم:

- بدون آن که من هم حرفی بزنم، خودشان به زودی خواهند فهمید. بنابراین، تو حتی طرز استفاده از یک برن را هم نمی دانی؟

- آنها که هنوز برن ندارند.

- خیلی دیر به زبان آمدی. دیگر نمی توانم قاچاقی برت گردانم.

- من دلم نمی خواهد برگردم، یار کهن، تو نمی دانی عضویت در ارتش امپراتوری چه شکلی بود. گاهی رفقای جدید برای خودم پیدا می کردم - می توانستم آنها را به دخترها معرفی کنم، و بعد می گذاشتند و می رفتند و دیگر پیدایشان نمی شد که نمی شد. یا یکی دوباری باز برای سرنخی سراغم می آمدند. یکی بود به اسم چارترز که فقط با کشیدن بو می توانست آب پیدا کند...

ناگهان دم فرو بست و به فکر فرورفت.

من گفتم:

- باز هم یک دروغ دیگر.

این جمله را چنان گفتم که انگار خودم در راستگویی بیش از حد

وسواسی و دقیق بودم.

جونز گفت:

- نه، این یکی دیگر دقیقاً دروغ نبود. می دانی، وقتی این را به من گفت درست مثل آن بود که یکی مرا به اسم خودم صدا زده باشد.

- که جونز نیست؟

- چرا جونز اسمی است که روی برگه ی تولدم نوشته اند. من خودم با چشمهای خودم این ورقه را دیده ام.

پس این پرسش را کنار نهاد و افزود:

- وقتی این را به من گفت، فوراً به دلم برات شد که این کار توی ذات من است و اصلاً برای همچو کاری ساخته شده ام. حس کردم که با یک خرده تمرین، من هم می توانم به وسیله ی بو کشیدن، آب پیدا کنم. حس می کردم که این کار توی خون من است. گماشته ام را وامی داشتم تا لیوانهای پراز آب را در این جا و

آن‌جای اداره قایم کند و بعد صبر می‌کردم تا حسابی تشنه‌ام می‌شد و بعد بومی‌کشیدم. با نفس‌های عمیق بومی‌کشیدم. زحماتم غالباً نتیجه نمی‌داد، ولی خوب، آب لوله‌کشی فرق دارد.

پس از مکشی افزود:

- فکر کنم بد نباشد یک‌خرده به پاهایم استراحت بدهم.
و از حرکاتش فهمیدم که چکمه‌هایش را دارد درمی‌آورد.
پرسیدم:

چه‌طور گذارت به شیلونگ افتاد؟

جواب داد:

- من در آسام هندوستان به دنیا آمدم. پدرم چای‌کاری می‌کرد - یا بهتر بگویم که مادرم این‌طور می‌گفت.
- مجبور بودی حرف مادرت را قبول کنی؟
- پدرم قبل از تولد من به وطنش برگشت.
- مادرت هندی بود؟

انگار که به جزئیات خیلی اهمیت می‌دهد، گفت:

- نیم‌هندی بود.

برای من حالتی پیش آمده بود که انگار برادر ناشناخته‌ی خودم را دیده‌ام - جونز و براون، این دو اسم را تقریباً به راحتی می‌شد جا به جا و با هم عوض کرد، وضع ما نیز مثل اسمهایمان بود. چون تا جایی که می‌دانستیم هر دو حرامزاده بودیم - گرچه شاید مراسمی و غسل تعمیدی هم در کار بوده باشد - مادرم که همیشه این حالت را در من ایجاد کرده بود، این که در هر حال حرامزاده‌ام. هر دوی ما را توی آب انداخته بودند تا یا غرق شویم یا شنا کنیم، و هر دو شنا کرده بودیم - از فاصله‌ای بسیار دور از هم شنا کرده بودیم تا این که توی قبرستانی در هایتی به هم برسیم.

گفتم:

- جونز، من از تو خوشم می‌آید... اگر آن نصفه ساندویچ را نمی‌خواهی، من با آن می‌توانم سرکنم.

- البته یار کهن. قابلی ندارد.

توی ساکش را با انگشت گشت و بعد در تاریکی دست مرا یافت و

نصفه‌ی ساندویچ را تحویل داد.

گفتم:

- خوب بیشتر برایم تعریف کن جونز.

گفت:

- بعد از جنگ آمدم به اروپا. توی کلی کارهای خرده ریز افتادم. نمی توانستم بفهمم که دنبال چه هستم، دلیلش را هم خودم نمی دانم. راستش، موقع خدمت و در بحبوحه‌ی جنگ بعضی وقتها تقریباً خدا خدا می کردم که ژاپنیها به ما برسند. در چنین صورتی، مسوولان همه را، حتی دنباله‌روهای اردو یعنی افرادی مثل من یا گماشتگان^{۱۰} N.A.A.F.I. و آشپزها را هم مسلح می کردند. گذشته از همه‌ی این حرفها من اونفورم هم تنم بود. خیلی از غیر حرفه‌ایها توی جنگ معرکه می کنند، قبول داری؟ من خیلی چیزها یاد گرفته‌ام، شنیدن، مطالعه‌ی نقشه‌ها، دیدن و پاییدن... آدم استعداد ذاتی خودش را می تواند حس کند، حتی اگر زمینه‌ای برای تمرین آن نداشته باشد، غیر از این است؟ و در چنین حال و هوایی مخلصان در آن جا بود و کاری نداشت جز این که بلیتهای مجانی سفر یا آمد و شد آوازخوانها، هنریشه‌ها و خلاصه، سرگرم‌کننده‌های درجه‌ی سه را بررسی کند - البته، آقای کاورد در این وسط از استثناها بود. همین‌طور ماموریت داشتم که چهارچشمی دخترها را بپایم. البته من به آنها می گفتم دختران چون به هنرپیشگان پیر و عجوزه بیشتر شباهت داشتند. دفتر کار من بوی اتاق گریم تماشاخانه‌ها را می داد.

گفتم:

- رنگ روغنی بوی آب را در خود غرق می کرد؟

- مرحباً، چه درست گفتی یار کهن. آزمایش ما متصفانه نبود.

فقط در پی آن بودم که به من هم فرصتی داده شود.

با خود فکر کردم که نکند جونز در سراسر زندگانی پردروغ و خطایش، درگیر ماجرای عاشقانه‌ی نهانی و یاس آوری با تقوا و پرهیزگاری بوده است: پرهیزگاری و پارسایی را از دوردست می دیده است و امیدوارانه خدا خدا می کرده که جلب توجه کند، کسی چه می داند، شاید مثل بچه‌ای که مرتکب قصور یا غلطی می شود؛ تا در نتیجه توجه معشوق یعنی تقوا و پاکی را به طرف خودش جلب

*** **

۱۰ - حروف اول و نام اختصاری انجمن سرگرم‌کنندگان (تفریحات) نیروهای دریایی، زمینی و هوای (بریتانیا) - م.

کند.

پرسیدم:

- و حالا فرصت لازم را پیدا کرده‌ای؟

- به لطف تو یار کهن.

- من فکر می‌کردم بیشترین چیزی که از دنیا می‌خواهی یک باشگاه گلف است...

- درست است. این دومین آرزوی بزرگ من بود. تو خودت هم باید دو آرزو داشته باشی، غیر از این است؟ تا اگر به آرزوی اولی

نرسیدی...

گفتم:

- گمانم همین‌طور باشد.

برای من نیز پول درآوردن آرزوی بزرگ بود. قبلا آرزوی دیگری هم داشتم ولی هیچ در آن حال و هوانی بودم که برای جوابی به این سوال، وجودم را کندوکاو کنم و تا آن حد به عقب برگردم.

گفتم:

- بهتر است سعی کنی یک کمی بخوابی. در روز خوابیدن خطرناک است.

و خوابید، چه خوابیدنی هم: تقریبا تا سرش را گذاشت زمین خوابش برد، درست مثل جنینی که خود را درون زهدان جمع می‌کند. در این خصلت با ناپوله‌اون بوناپارت اشتراک داشت، و با خود گفتم که ای‌سا خصایل مشترک دیگری هم درکار باشد.

یک بار چشمهایش را باز کرد، فقط گفت: "جای خوبی است" و بعد دوباره فوراً خوابش برد. من که چیز خوبی در آن‌جا نمی‌دیدم ولی سرانجام خودم هم خوابم برد.

بعد از چند ساعتی چیزی مرا بیدار کرد. یک لحظه با خود گفتم که صدای موتور یک اتومبیل است ولی فکر که کردم دیدم بعید است آن‌قدر زود و در چنان ساعتی، اتومبیلی در آمد و شد، آن هم در چنان جایی، باشد. باقیمانده‌ی خواب تکه پاره و درهمی که به‌یادم مانده بود، علت صدا را روشن کرد - گرم راندن اتومبیل در کنار رودخانه‌ای بر شانه‌ی خاکی جاده بودم. بی‌حرکت ماندم و در حالی که چشمانم را به آسمان خاکستری سحرگهان دوخته بودم، سراپا گوش شدم. شکل شب‌آسای قبرها را در اطراف می‌دیدم که استوار بر جای ایستاده بود. به‌زودی آفتاب بالا می‌آمد. وقت برگشتن به بالای سر اتومبیل خراب

شده ام بود. از سکوت که مطمئن شدم، جونز را بیدار کردم.
گفتم:

- بهتر است دیگر خوابت نبرد.

- یک خرده از راه را همراه یا تو می آیم.

- نه، نه. این کار را اصلا و ابدا نباید بکنی. محض خاطر من نباید
یک همچو کاری را بکنی. تو باید خودت را تا وقتی هواتاریک
نشده است، از جاده دور تگه داری. به زودی دهاتیها راه می افتند
به طرف بازار. گزارش هر سپیدپوستی را که ببینند، حتما
خواهند داد.

- در این صورت گزارش تو را هم خواهند داد.

گفتم:

- بله، ولی من برای خودم عذر موجهی دارم: یک اتومبیل خراب
از کار افتاده در جاده ای که به له کای می رود. تا تاریک شدن هوا
باید با همان گریه همنشین باشی. بعد برو به کلبه و منتظر فیلیپو
بمان.

جونز اصرار داشت که دست همدیگر را بفشاریم. در روشنایی
مختصر و عقل آور بامدادی، احساس مهربانی و علاقه ای که به او پیدا
کرده بودم، دوباره ذره ذره از میان می رفت. دوباره به فکر مارتا افتادم، و
جونز انگار نصفه - نیمه از افکار من باخبر شد چون گفت:

- مارتا را که دیدی از طرف من سلام برسان. همین طور به لوییس
و آنژل البته.

- و به میج؟

- بی اعتنا گفت:

- روزگار خوشی بود. درست مثل این بود که آدم توی خانه و میان
خانواده ی خود باشد.

از کوچی دراز در میان قیرها به طرف جاده راه افتادم. من به درد
ماموریت های سری نمی خوردم - اصلا احتیاط نمی کردم. با خود گفتم:
مارتا دلیلی نداشت که دروغ بگوید، یا داشت؟ مقابل دیوار قبرستان یک
جیب ایستاده بود ولی منظره ی آن تا لحظاتی چند جریان افکار مرا قطع
نکرد. سپس ایستادم و منتظر ماندم. هوا هنوز تاریک تر از آن بود که
بتوانم بینم چه کسی پشت فرمان نشسته، ولی خوب می دانستم که بعد
از آن چه اتفاقی می افتد.

صدای کانکاسور به آرامی دستور داد:

- همان جایی که هستی بمان و تکان نخور. کاملاً بی حرکت. اصلاً تکان نخور.

از جیب بیرون جست و راننده‌ی دندان طلای چاق به دنبالش پیاده شد. حتی در آن تاریک - روشن هم عینکش را که تنها اونیفورم او به شمار می‌رفت، بر چشم داشت. یک تفنگ عهد بوق به طرف سینه‌ی من قراول رفته بود.

کانکاسور آهسته پرسید:

- سرگرد جونز کجا است؟

تا جایی که جراتم اجازه می‌داد، با صدای بلند پرسیدم:

- جونز؟ من از کجا بدانم؟ اتومبیل من خراب شد و توی راه ماندم. همان‌طور که تو خودت می‌دانی من جواز عبور تاله‌کای دارم.

- یواش حرف بزن. من هم سرگرد جونز و هم تو، هر دوی شما را برمی‌گردانم به پورتو پرنس. زنده و سالم. یعنی امیدوارم که زنده بمانید. حضرت آقای رییس جمهوری این جور ترجیح می‌دهند. من باید میان خودم و عالی‌جناب رییس جمهوری، آرامش و صلح و اعتماد سابق را دوباره برقرار کنم.

گفتم:

- چرت و پرت داری می‌گویی. تو خودت باید اتومبیل مرا توی جاده دیده باشی. من داشتم به طرف...

- آه، بله، البته که دیدمش. یعنی منتظر دیدنش بودم.

سپس تفنگ چرخی در دستهایش زد و به نقطه‌ای در سمت چپ من قراول رفت. این امتیازی برای من نبود چون تفنگ دندان طلا هم سینه‌ی مرا هدف گرفته بود.

کانکاسور گفت:

- بیا جلو.

یک قدم پیش رفتم ولی او داد زد:

- تو را نگفتم... با تو هستم سرگرد جونز، بیا جلو.

برگشتم و دیدم جونز پشت سرم ایستاده است. آنچه را از ویسکی باقی مانده بود، در دست داشت.

گفتم:

- ای احمق کله پوک. چرا سرجایت نتمرگیدی؟

- متاسفم. فکر کردم شاید موقع انتظار کشیدن، به ویسکی

احتیاج پیدا کنی.

کانکاسور به من دستور داد:

- برو توی جیب.

اطاعت کردم. بعد رفت به سراغ جونز و کوبید توی صورتش:

- ای متقلب خیانتکار.

جونز گفت:

- سهم کافی برای جفت ما وجود داشت.

کانکاسور امانش نداد و بار دیگر به صورت او کوبید. راننده‌ی

دندان طلا ایستاده بود و نگاه می‌کرد. روشنایی چندان بود که درخشیدن

دندانهای طلایش را موقع نیشخند زدن می‌شد دید.

کانکاسور به جونز دستور داد:

- برو بالا پیش رفیقت بنشین.

در حالی که دندان طلا به طرف هردوی ما قراول رفته بود، جونز

برگشت و به سوی جیب راه افتاد.

صدا اگر به اندازه‌ی کافی بلند و نزدیک به گوش باشد، تقریباً

شنیده نمی‌شود: بیشتر ارتعاشی را بر روی پرده‌های گوش حس کردم تا

صدای انفجاری را. دیدم کانکاسور عقب عقب رفت و به شدت بر زمین

افتاد انگار که مستی نامریی ناگهان بر فرق او خورده باشد. دندان طلا هم

با صورت بر زمین کوبیده شد. تکه‌ای از دیوار قبرستان جدا گشت،

چرخش سریع در هوا زد و مدتی بعد، با صدایی شبیه دنگ روی جاده

خورد. فلیپو از توی کلبه درآمد و ژوزف نیز لنگ لنگان پشت سر او بود.

هردوی آنها تفنگهایی قدیمی مشابه سلاحهای دندان طلا و کانکاسور

داشتند. عینک دودی کانکاسور توی جاده افتاده بود. فلیپو زیر لگد آن

را خرد و خاکشی کرد، ولی نمش کانکاسور هیچ مخالفت و شکایتی

نمود. فلیپو گفت:

- راننده را گذاشتم برای ژوزف.

ژوزف یر پیکر گنده‌ی راننده افتاده بود و روی دندانهای طلای او

کار می‌کرد.

فلیپو گفت:

- کارمان را باید سریع تمام کنیم. صدای تیرها را در آکن باید

شنیده باشند.

و سپس برسید:

- سرگرد جونز کجا هستند؟

ژوزف جواب داد:

- رفتند توی قبرستان.

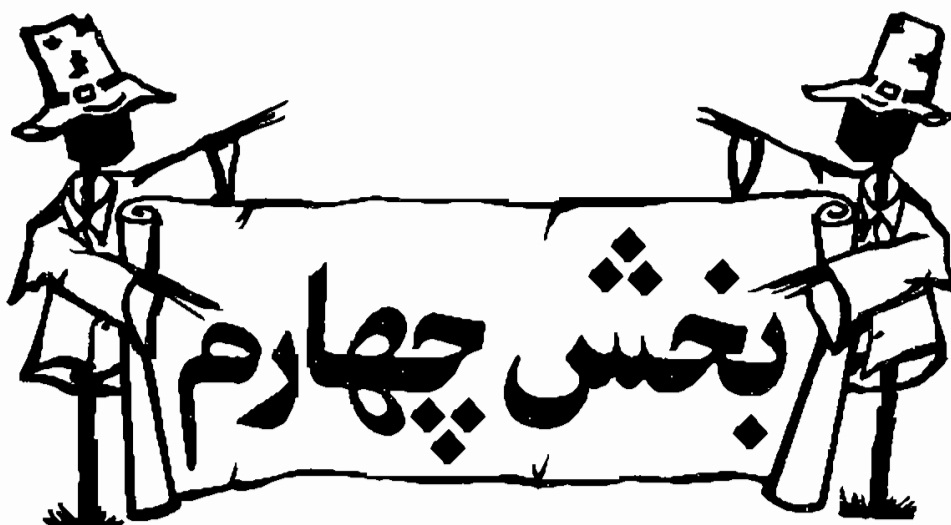
من گفتم:

- باید رفته باشد ساکش را بردارد.

- به ایشان بگو عجله کنند.

از میان خانه‌های کوچک خاکستری رنگ به طرف نقطه‌ای که شب پیش از آن جا گذشته بودیم، بالا رفتم. جونز، در همان جا کنار یکی از قبرها با حالت دعا خواندن زانو زده بود، وقتی چهره‌اش را به طرف من برگرداند، متوجه شدم که از شدت حالت استفراغ زیتونی رنگ شده است. در همان نزدیکی، روی زمین عق زده بود. مرا که دید، گفت:

- معذرت می‌خواهم یار کهن، واقعا متاسفم. یکی از همان چیزهایی است که خواهش می‌کنم درباره‌ی آن به ژوزف و فیلیپو حرفی نزن. یعنی این را هم بگذاری توی فهرست اعترافهای چاکرت، یار کهن... خواهش می‌کنم به آنها حتی اشاره هم نکن که من بالا آورده‌ام، دست خودم نبود، آخر تا قبل از این مردن کسی را ندیده بودم، متوجهی که رفیق دیرین؟...



۱

چندین کیلومتر در کنار دیواره‌ای از سیم خاردار رانندگی کردم تا برای یافتن راه ورود به دروازه‌ای برسم. آقای فرناندس اتومبیل شکاری کوچکی را در سانتو دومینگو با تخفیف برای من تهیه کرده بود، گرچه برای کار کوچکی که داشتم زیادی جلف و سبک می‌نمود. آقای اسمیت از سر لطف معرفی‌نامه‌ای خصوصی شخصا برای من نوشته بود. سانتو دومینگو را بعد از ظهر ترک گفته بودم و اکنون چیزی به غروب نداشتیم. آن روزها نشانی از راه‌بندان، گشت و بازرسی و بگیر و ببند در جمهوری دومینکن دیده نمی‌شد. آرامش و صلح و صفا بر همه‌جا حکمروایی می‌کرد. از حکام و دولت نظامی خبری نبود و تفنگداران دریایی آمریکا هنوز در خاک جمهوری دومینکن پیاده نشده بودند. نمی‌از مسیرم را در بزرگراه پهناوری پیش‌راندم که اتومبیل‌های دیگر با سرعتی بیش از ساعتی ۱۷۰ کیلومتر مثل گلوله از کنار من می‌گذشتند. در پی خشم و خشونت حاکم بر هایتی که به‌نظر می‌آمد چند صد کیلومتری دورتر نباشد، آرامش و صلح و صفا به‌صورتی خیلی واقعی‌تر احساس می‌شد. هیچ‌کس جلو مرا نگرفت تا مدارک و اسناد را بازرسی کند.

۱ - در اصطلاح سیاسی به شورای حاکم بر مملکتی خوتا (Junta) (و در ایران سهوا جوتا) می‌گویند. اعضای خوتا که معمولاً نظامی هستند، محدوداند و معمولاً یک دیکتاتور اصلی از میان آنان برمی‌خیزد و قدرت را قبضه می‌کند. در این‌جا نیز مراد از حکام و دولت نظامی همان "خوتا" است - م.

چون به دروازه‌ی ورودی در دل حصار رسیدم، متوجه شدم که قفل است. سیاه‌پوستی که کلاه ایمنی حلبی بر سر داشت و لباس کار شلوار سرخود پوشیده بود، از من پرسید چه کار دارم. من از طرف دیگر سیم خاردار به او گفتم که برای دیدن آقای شوپلر ویلسن^۲ آمده‌ام. از من خواست تا جواز عبورم را نشانم دهد، و ناگهان حس کردم به همان مملکتی برگشته‌ام که از آن جا آمده بودم.

گفتم:

- آقای شوپلر ویلسن منتظر من هستند. با ایشان قرار ملاقات دارم.

مردک سیاه‌پوست به درون پاسگاهی رفت و دیدم که به جایی تلفن می‌کند (تقریباً یادم رفته بود که تلفن کار هم می‌کند). سپس دروازه را گشود، علامتی به دستم داد و گفت که تا وقتی در آن قلمروک هستم، حتماً باید آن را به لباسم سنجاق کنم. تا مانع بعدی می‌توانستم پیش برانم. در کنار دریای صاف، یکدست و آبی‌رنگ کاراییب چند کیلومتری جاتانه رانندگی کردم. از کنار یک فرودگاه کوچک و کیسه‌ی بادتمایی که در جهت هایتی پیچ و تاب می‌خورد، گذشتم و سپس لنگرگاهی بدون کشتی و قایق را پشت سر گذاشتم. گردوغبار بوکسیت سرخ همه‌جا را پوشانده بود. به یک میله‌ی راه‌بند و سیاه‌پوستی دیگر با کلاه ایمنی حلبی رسیدم. علامت مرا بازرسی کرد، دوباره نامم را نوشت و کارم را پرسید و باز تلفن زد. سپس از من خواست تا در همان جایی که بودم، منتظر بمانم. کسی به سراغم می‌آمد. ده دقیقه منتظر ماندم.

از مردک سیاه‌پوست پرسیدم:

- بینم؛ این جا پتاگن است یا مرکز ستاد سی. آی. ا.؟

جوابی نداد. اصلاً با من حرفی نمی‌زد. احتمالاً به او دستور داده بودند که با کسی صحبت نکند. خوشحال بودم که مسلح نبود. سپس موتوسیکلتی از راه رسید که مرد سپیدپوستی - با کلاه ایمنی بر سرش - آن را می‌راند. نه او یک کلمه انگلیسی سرش می‌شد و نه من از اسپانیایی سردرمی آوردم. با اشاره به من حالی کرد که دنبال موتوسیکلتش بروم. چند کیلومتر هم بر روی خاک سرخ و کناره‌ی دریای آبی پیش رانندیم تا به نخستین ساختمانهای اداری رسیدیم: بلوکهای مستطیلی شکلی از شیسه و سیمان که در پیرامون آنها پرنده هم پر نمی‌زد. دور از

* * * * *

۲ - (Schuyler Wilson) یا: اسکویلر ویلسن.

ساختمانهای اداری، باغی ویژه خانه - کاروان‌های شکوهمند و تجملاتی دیده می‌شد که بچه‌ها در جامه‌های مخصوص فزانوردان و با سلاحهای فضایی سرگرم یازی در آن بودند. زنان از پنجره‌ها، از فراز اجاق آشپزخانه‌ها بیرون را نگاه می‌کردند، و بوی پخت و پز می‌آمد. سرانجام در برابر یک ساختمان شیشه‌ای عظیم ایستادیم. پلگانی عریض که برای پارلمان جان می‌داد، پیش پایمان بود. سپس به مهتابی پهناوری رسیدیم که مبلهای راحت گوناگون در آن چیده بودند. مردک چاق و گنده‌ای با قیافه‌ی فاشناس و صورتی به صافی مرمر تراشیده شده، در بالا ایستاده بود. در آن حالت، آدم می‌توانست او را با شهرداری عوضی بگیرد که آماده شده است تا معافیت مردم از پرداخت عوارض مربوط به فلان یا بهمان را اعلام کند. از من پرسید:

- شما آقای براون هستید؟

- بله، همین طور است. شما هم باید آقای شویلر ویلسن باشید؟ با قیافه‌ای اخم‌آلود و ترشرو به من نگاه کرد. شاید اسم کوچکش را درست تلفظ نکرده بودم و به جای شویلر می‌بایستی می‌گفتم اسکویلر. شاید از اتومبیل شکاری من خوشش نیامده بود. از سر بی میلی تعارف کرد:

- بفرمایید یک کوکاکولا میل کنید.

و به یکی از مبلها اشاره کرد.

من گفتم:

- اگر امکانش باشد، ویسکی را ترجیح می‌دهم.

بدون هیچ شور و احساسی گفت:

- بییم چه کار می‌توانیم بکنیم.

سپس به درون ساختمان غول‌پیکر شیشه‌ای رفت و مرا تنها

گذاشت.

حس کردم که به این ترتیب یک نمره‌ی بد توی کارنامه‌ام جای داده‌ام. شاید فقط به مدیراتی که برای سرکشی می‌آمدند یا به سیاستمداران تراز اول بازدیدکننده ویسکی می‌دادند (و دیگران می‌بایستی با نوشابه‌های غیرالکلی می‌ساختند). من هم کاره‌ای نبودم تا در شمار ویسکی‌خورها باشم: یک متخصص تهیه‌ی غذا، و مدیری کارآمد و قابل در این رشته که دنبال کار بود. در هر حال، ویسکی مرا آورد اما به صورتی که انگار می‌خواست مایه‌ی تنبیه من بشود و ضمنا مرا گوشمال داده باشد، بطری کوکاکولایی هم توی دست دیگرش

به چشم می خورد.

گفتم:

- آقای اسمیت راجع به من به شما نامه ای نوشتند.
با زحمت توانستم جلو خودم را بگیرم و در دنبال نام آقای
اسمیت، عبارت نامزد احراز ریاست جمهوری را اضافه نکنم.

شویلر ویلسن گفت:

- صحیح... شما و آقای اسمیت در کجا آشنا شدید؟

- ایشان توی هتل من در پورتو پرنس اقامت داشتند.

- کاملاً صحیح است.

تصدیق و تاییدش چنان بود که انگار داشت بازرسی می کرد تا
بیند که آیا من و آقای اسمیت هردو راست گفته ایم یا نه. سپس پرسید:

- شما که گیاه خوار نیستید؟

- نه.

- این را پرسیدم چون برویچه ها در این جا استیک و سیب زمینی

سرخ کرده شان را دوست دارند.

اندکی از ویسکی را که غرق در سودا شده بود، چشیدم. آقای

شویلر ویلسن چنان مرا نگاه می کرد که انگار حسرت یکایک قطراتی را

می خورد که از گلوی من قرومی رفت. لحظه به لحظه بیشتر حس می کردم

که آن شغل نصیب من نخواهد شد.

پرسید:

- تخصص شما در امر تغذیه چیست؟

- تا ماه پیش صاحب یک هتل در هایتی بودم. در تروکادروی

لندن هم کار کرده ام.

دروغ قدیمیم را هم به آن افزودم:

- همین طور در فوکه ی پاریس.

- رضایت نامه ای دارید؟

- من که برای خودم نمی توانم رضایت نامه بنویسم؟ سالها است

که من آقا بالاسر نداشته ام.

- این آقای اسمیت شما یک خرده سبک مغز است، نه؟

- من ازش خوشم می آید.

- همرش برای شما تعریف کرده که آقای اسمیت زمانی نامزد

ریاست جمهوری هم بوده است؟ آن هم با شمار انتخاباتی

گیاه خواری.

آقای شوپلر ویلسن همراه این گفته خندید: خنده بیشتر از سر خشم بود تا از سرکیف، مثل دیوی که در خمره پنهان شده باشد و هر آن ممکن است بیرون بپرد.

من توضیح دادم:

- گمانم که هدف از این کار بیشتر نوعی تبلیغات سیاسی بود.
آقای شوپلر ویلسن فوراً گفت:

- من از تبلیغات هیچ خوشم نمی آید، آن هم تبلیغات سیاسی. در این جا هم گاهی ورقه های تبلیغاتی سیاسی را از لای سیمهای خاردار به طرف ما رد می کنند. تمام سعی و تلاش این ورقه های تبلیغاتی، اثر گذاشتن روی کارگران ما است. ولی ما دستمزدهای خوبی به آنها می دهیم. غذاهای خوب به همه شان می خورائیم... خوب، چه چیز باعث شد که هایتی را ترک کنید؟

- دردمر با حکام و مسوولان قدرتمند. من به یک هموطن خودم کمک کردم تا از پورتوپرنس فرار کند. آخر تونتونها دنبالش بودند.

- تونتونها؟ تونتون دیگر چیست؟

کم تر از سیصد کیلومتر با پورتوپرنس فاصله داشتیم؛ به نظر عجیب می آمد که آقای شوپلر ویلسن یک همچو سوالی از من می کرد، اما گمانم این بی خبری دلیل داشت. مدتها می گذشت که روزنامه ها حتی یک خبر از هایتی ننوشته بودند.

توضیح دادم:

- تونتونها همان پلیسهای مخفی هستند، ماموران امنیتی.

پرسید:

- شما چه طور خارج شدید؟

- دوستانی در عبور از مرز به من کمک کردند.

از این کوتاه تر و مختصر تر نمی شد حکایت دو هفته خستگی و دلمردگی را بیان کرد.

- منظورتان از دوستانی، چه کسانی هستند؟

گفتم:

- انقلابیون.

- منظورتان کمونیستها هستند؟

چنان از من بازجویی می کرد که گفتمی به عنوان ماموری برای خدمت در سی. آی. ا. می خواست مرا استخدام کند و من تقاضای چنین

شغلی کرده بودم نه تقاضای کار به عنوان مدیر بوفه در یک شرکت معدنی.

خونسردیم را اندکی از دست دادم. گفتم:

- انقلابیون همیشه کمونیت نیستند مگر شما مبدل به کمونیستان بکنید.

ناراحت شدن من آقای ویلسن را کیفور کرد. برای اولین بار لبخندی زد، لبخندی که رنگ و بوی رضایت از خویشتن را می داد. درست مثل آن که سرانجام جوابش را از من گرفته باشد - جوابی که به خیال خودش با پرسشهای غیرمستقیم می خواست از من بیرون بکشد ولی من سعی در پنهان کردن آن داشتم. گفت:

- جناب عالی یک متخصص کامل هستید.

- متخصص؟

- منظورم این است که خودتان صاحب یک هتل بوده اید، و برای جایی در پاریس کار می کرده اید که اسمش را گفتید.

دوباره لحنی رسمی و مودب یافت و افزود:

- من حدس نمی زدم که در این جا به شما چندان خوش بگذرد. آن چه ما احتیاج داریم، فقط و فقط تهیه ی غذاهای ساده ی آمریکایی است.

سپس از جا برخاست تا پایان مصاحبه را اعلام کند. من در کمال صبر و یسکیم را تا ته نوشیدم، او هم در کمال بی حوصلگی مرا تماشا می کرد، و سپس گفت:

- از دیدار با جناب عالی خوشوقت شدم.

و بدون آن که با من دست بدهد، افزود:

- لطفا علامتتان را دم دروازه ی دوم به مامور تحویل بدهید.

از کنار فرودگاه و لتگرگاه خصوصی گذشتم. علامتم را تحویل

دادم. یاد تحویل دادن ورقه ی ویزای ورود در بخش مهاجرت در آیدل وایلند افتادم.



به طرف هتل آمباسادور در حومه ی سانتو دومینگو راندم. آقای

اسمیت در آنجا اقامت داشت. آن محیط صحنه‌ی مناسبی برای او نبود یا به نظر من این طور می‌آمد. من به پیکر خمیده قامت آقای اسمیت، به آن چهره‌ی ملایم و معتدل و آزر مگین، و به موهای سپید و پریشان او در دل محیطهای فقرزده و نکبت بار عادت کرده بودم. مردها در این تالار پهناور پرزرق و برق در حالی لمیده بودند که به جای قاب و غلاف اسلحه، کیف پول بر کمر بندهایشان دیده می‌شد و فقط زمانی عینک دودی می‌زدند که تندی تابش خورشید چشمهایشان را می‌آزرد. تق تق مداوم ماشینهای قمار و فریادهای مکرر کروپیه‌ها از کازینو به گوش می‌آمد. همه، حتی آقای اسمیت، در این جا پول داشتند. فقر و ادبار تا جایی که چشم کار می‌کرد، دیده نمی‌شد؛ آنها را در قلب شهر می‌شد یافت. دختری که هوله - جامه‌ای با رنگ شاد بر تن داشت از طرف استخر آمد. از اطلاعات پرسید که آیا آقای ویلبرک. هاگسترودل جونپور رسیده است یا نه. متصدی اطلاعات جواب داد:

- نه، ولی منتظر آقای هاگسترودل هستیم.

پیامی برای آقای اسمیت فرستادم که من در پایبیم و جایی برای نشستن یافتم. کسانی که دور نزدیک‌ترین میز به من نشسته بودند، رامپانچ می‌نوشتند، که به یاد رامپانچهای ژوزف افتادم. رامپانچهای ژوزف به مراتب بر رامپانچهایی که در این جا می‌دادند، مزیت داشت؛ دلم برای ژوزف تنگ شد.

فقط بیست و چهار ساعت پیش فیلیو مانده بودم. با حالتی سرشار از خویشتن داری نسبت به من مودب بود ولی با فیلیویی که قبلا می‌شناختم، دیگر به کلی فرق داشت. در قدیم، شتونده‌ی خوبی برای اشعار بلدلری او به‌شمار می‌رفتم ولی برای جنگ و نبرد پیر شده بودم. اکنون فیلیو به جونز احتیاج داشت و به همشینی با او نیازمند بود. فیلیو در نهانگاهش نه تن همراه خود داشت. حرف زدن او را با جونز که می‌شنیدید، فکر می‌کردید که فرمانده دست کم یک لشگر است. جونز هم خیلی عاقلانه گوش می‌داد و چندان حرف نمی‌زد ولی یک بار شب از خواب پریدم و شنیدم که می‌گوید:

- شما باید خودتان را تثبیت کنید. باید آن قدر به مرز نزدیک باشید که خبرنگارها راحت بتوانند سراغتان بیایند. آن وقت می‌توانید تقاضا کنید که دولت و حکومت شما را در سراسر جهان به رسمیت بشناسند.

از خودم پرسیدم: آیا توی این سوراخ موش (که می‌دیدم هر روز

عوضش می‌کنند) در وسط این سنگلاخ، واقعا به فکر تشکیل دادن دولت موقت هستند؟ زرادخانه‌شان عبارت بود از: همان سه مسلسلی که از پاسگاه پلیس غنیمت گرفته بودند (و احتمالا هیچ کدام از دوران ظهور آل‌کاپون به بعد، رنگ تعمیر، روغن کاری و پاکیزه و مرتب شدن به خود ندیده بود)، دو سه قبضه تفنگ مال دوره‌ی جنگ جهانی اول، یک قبضه تفنگ بادی، دو تپانچه‌ی رولور؛ و یکی از جنگاوران همراه فیلیپو هم اصلا سلاحی جز قداره‌اش نداشت.

جونز مانند استادی کارآمد و با سابقه افزود:

- این نوع جنگ تا حدودی شبیه به جنگ‌هایی است که در آنها هم اعتماد به نفس ضرورت دارد و هم کلک زدن به حریف. یکی از روش‌های ما در فریب دادن چشم‌بادامیهای ژاپنی این بود که... جونز گرچه به باشگاه گلف رویایش دست نیافت ولی من واقعا معتقدم که سرخوش و شادمان بود.

نفرات دور جونز خوشه‌وار گرد آمدند، حتی یک کلمه از حرف‌های او سر در نمی‌آوردند ولی حالتی به وجود آمده بود که موقع ورود هر فرمانده و رهبری به اردوگاه جنگاوران پدیدار می‌شود.

روز بعد مرا با ژوزف (به عنوان بلد و راهنمای من) فرستادند تا برای عبور از مرز تلاش کنیم. تا آن موقع، مسلما مدتها از کشف اتومبیل من و جنازه‌ها گذشته بود و در نتیجه، هیچ جای امنی در سراسر هایتی برای من وجود نداشت. فیلیپو به راحتی می‌توانست ژوزف را - به علت لگن خاصره‌ی خرد و خاکشی شده‌اش - از این ماموریت معاف کند و ضمنا، همزمان به کار دیگری بگمارد. بر پایه‌ی نقشه‌ی فیلیپو، من می‌بایستی از جاده‌ی بین‌المللی (که در حدود پنجاه کیلومتری شمال بانیکا دو جمهوری را از هم جدا می‌کرد) قاچاقی به آن طرف می‌رفتم. این حقیقت داشت که نگهبانان و پاسگاه‌های مرزبانی دو جمهوری، در هر چند کیلومتر به چند کیلومتر جاده‌ی بین‌المللی از مرز محافظت می‌کردند اما ضمنا می‌گفتند که ماموران هایتی شبها از ترس چریک‌ها محل ماموریتشان را به امان خدا رها می‌کنند و تا سپیده‌نزد، بر نمی‌گردند. فیلیپو می‌خواست بداند که این موضوع چه قدر صحت دارد. همه‌ی روستاییان را از حول و حوش مرز بیرون رانده بودند ولی گفته می‌شد که همچنان سی نفر در دل کوهستان مانده‌اند و دست به عملیات می‌زنند؛ فیلیپو می‌خواست با این گروه تماس بگیرد و رابطه برقرار کند.

پس اگر ژوزف برمی‌گشت، اطلاعات گرانبهایی همراه می‌آورد. از طرف دیگر، جان ژوزف با آن حال زار و نزارش بی‌ارزش‌تر از دیگران بود. همچنین گمانم که چون ژوزف می‌لنگید، حساب کرده بودند که مردی هم‌سن و سال من آسان‌تر می‌توانست با او همراهی کند. آخرین حرفی که جونز خصوصی به من زد، این بود:

- یار کهن، تصمیم گرفته‌ام تا آخر این راه پیش بروم و در خدمت این برویچه‌ها بمانم.

پرسیدم:

- ولی باشگاه گلف چه می‌شود؟

- باشگاه گلف مال وقتی است که آدم پیر و از کار افتاده شده. پس

باشگاه گلف فعلا می‌ماند برای بعد از روزی که پورتوپرنس را گرفتیم.

سفر ما سخت و ناهموار و بسی خسته‌کننده بود، و یازده روز به‌درازا کشید. از این یازده روز، نه روزش به پنهان‌گشتن یا به سرعت از نقطه‌ای به نقطه‌ی دیگر شتافتن و بر جای نهادن دو رد پا از خودمان گذشت. دو روز دیگرش را هم به علت ندانم‌کاری با گرسنگی گذرانندیم. وقتی از دل کوهستان فرسوده و خاکستری نهانگاهمان که در آن هیچ چیز نمی‌روید، بیرون آمدیم، از این که جنگل ژرف و انبوه دومینکن هنگام غروب در دیدگاهمان جای گرفت، خیلی شاد و خوشحال شدم. تمام پیچ و خمهای مرز را بر اثر تضاد میان کوههای سنگلاخ و برهنه‌ی طرف ما با سرسبزی طرف دیگر، می‌دیدیم. در هر دو سوی یک سلسله کوه بود ولی درختها هرگز پای به آن سوی مرز ننهاده بودند و به خاک خشک و فقیر هایتی نیامده بودند. در میان راه یک سرایشی، پاسگاهی مرزی به چشم می‌خورد که در طرف هایتی قرار داشت. پاسگاه عبارت می‌شد از مجموعه‌ای ناهمگون، بی‌تواره و نیمه‌خرابه از آلونکهای کوچک و کوچک‌تر. در آن طرفش، تقریباً صد قدمی آن سوترک دژی بود که به آن‌چه در صحرای اسپانیا دیده می‌شد، شباهت داشت.

اندکی پیش از غروب، نگهبانان طرف هایتی را دیدیم که بی‌سروصدا پراکنده شدند و حتی یک نگهبان کشیک هم برجای ننهادند. رفتن آنها را به نهانگاهشان - که فقط خدا می‌دانست کجا بود - به چشم خودمان دیدیم (جاده‌ای یا روستایی در آن دوروبر وجود نداشت که بتوانند به آن جا پناه ببرند و از شر آن سنگستان بی‌رحم بگریزند و چندی بیاسایند).

سپس، با ژوزف خداحافظی گفتم و لطیفه‌ی احمقانه‌ای نیز درباره‌ی رامپانچ با آن آمیختم. بعد، تلوتلو خوران و گاه چهارچنگولی از راه مالرووی پایین رفتم که جویی حقیر بر جاده‌ی بین‌المللی پدید آورده بود. جاده‌ی بین‌المللی فی‌الواقع جز نامی عظیم بر جاده‌ای، نه چندان بهتر از شاهراه بزرگ جنوبی در له‌کای هاییتی نبود. صبح روز بعد، دومینیکینها مرا سوار نفربری ارتشی کردند که برای آوردن وسایل و آذوقه هر روز به آن قلعه - دژ مرزی می‌آمد؛ و من با لباس پر از گرد و خاک و پاره - پوره به زودی در سانتو دومینگو بودم. صدگوردوجه رایج اما غیرقابل تبدیل هاییتی و یک اسکناس پنجاه دلاری همراه داشتم. اسکناس پنجاه دلاری را به حکم احتیاط و برای آن که محفوظ بماند، در زیر لبه‌ی شلوارم دوخته بودم. با همین پنجاهی اتاقی گرفتم، آبی به سر و تنم زدم و خود را شستم. پیش از به دست گرفتن کاسه‌ی گدایی برای دریافت قرض از کنسولگری بریتانیا، دوازده ساعت تمام خوابیدم. برای جلای وطن نیز تصمیم داشتم از کنسولگری کمک بگیرم - (اما) به کجا؟

این آقای اسمیت بود که مرا از افتادن در دام چنین تحقیری رها کرد. آقای اسمیت از قضا و کاملاً اتفاقی با اتومبیل آقای فرناندس توی شهر در حرکت بود که مرا هنگام پرسیدن راه کنسولگری از سیاه‌پوستی دید. مردک سیاه فقط اسپانیایی بلد بود و من با هزار زحمت سعی می‌کردم تا شاید منظورم را به او حالی کنم. از آقای اسمیت خواستم تا مرا در برابر کنسولگری پیاده کند ولی به هیچ وجه حاضر نمی‌شد زیر بار این درخواست من برود، می‌گفت چنین اموری را کلاً می‌توان برای بعد از خوردن ناهار گذاشت؛ و پس از خوردن ناهار به من گفتم که قرض گرفتن از کنسولی چنان بیگانه با رنج و درد من، از کنسولی که اصلاً نمی‌داند همدردی یا درد‌آشنایی چیست، درست نیست و حتی حرفش را هم نباید زد و فکرش را هم نباید کرد چون خود او (یعنی آقای اسمیت) مبلغ هنگفتی دلار، به صورت چک مسافرتی، همراه داشت. سپس گفت:

- فکرش را بکن که من چه دینی به شما دارم.

ولی من هیچ یادم نیامد که آقای اسمیت به من مدیون باشد. تمام صورت حسابهایش را در تریانون پرداخته بود. حتی یستروول را هم خودش تامین کرده بود. سرانجام برای آن که مرا مجاب کند، دست به دامان آقای فرناندس شد که او هم در جواب، فقط گفت: 'Yes'

و خانم اسمیت با خشم تذکر داد که اگر من فکر می‌کنم شوهرش از آنها بی‌گناهی است که دست رد به سینه‌ی دوستانشان می‌زند و نومیدشان می‌کند، پس حتما در آن روز (تاریخی) می‌بایستی در نشویل با آنها می‌بودم... اکنون که انتظار آقای اسمیت را می‌کشیدم، با خودم می‌اندیشیدم که اقیانوسی از اختلاف و تفاوت بین وی و آقای شویلر ویلسن جدایی افکنده است.

موقعی که آقای اسمیت در لمیدنگاه هتل آمباسادور پیش من آمد، تنها بود. از غیبت خانم اسمیت عذر خواست و توضیح داد که درس سوم زبان اسپانیایی را دارد از آقای فرناندس یاد می‌گیرد. سپس افزود:

- باید یا هم حرف زدن دونفرشان را حتما ببینی. خانم اسمیت در یاد گرفتن زبانهای خارجی استعداد غریبی دارد.
برایش تعریف کردم که آقای شویلر ویلسن چه طور مرا تحویل گرفته بود. گفتم:

- فکر می‌کرد که من کمونیستم.

آقای اسمیت پرسید:

- چرا؟

- به این دلیل که توتوتوها دنبال من بوده‌اند. حتما یادتان هست که حکیم بابا دژ و مدی استوار در برابر کمونیسم است. خوب، این را هم همه می‌دانند که شورشی قیام کننده، تعبیر بسیار قبیحی است. من حالا مانده‌ام فکری که پرزیدنت جانسن با چیزی مثل مقاومت فرانسویها چه طور تا خواهد کرد. در جنبش مقاومت فرانسویها هم صدالبته عوامل نفوذی (که خود این دو کلمه از شدت قبح و زشتی از صد تا فحش هم بدتر است) رخنه کرده بودند. مادر خود من جزو شورشیان بود - از بخت خوش، این یکی را دیگر به جناب آقای شویلر ویلسن نگفتم.

آقای اسمیت با قیافه‌ای اندوهبار به من نگاه کرد و گفت:

- من هیچ سر در نمی‌آورم که یک کمونیست به عنوان سرپرست و مدیر تغذیه چه ضرر و زیانی می‌تواند بزند. این که آدم بابت یکی از هموطنانش دچار شرمندگی شود، انصافا ناخوش آیند است.

- شما که در نشویل باید غالبا و به اندازه‌ی کافی، چنین حال ناخوش آیندی را تجربه کرده باشید.

- آن فرق داشت. در نشویل، نوعی مرض بود، یک جور تب بود. می‌توانستم به حالشان دلسوزی کنم. ما در ایالت خودمان از سنت میهمان‌نوازی پیروی می‌کنیم. وقتی کسی در خانه‌مان را می‌زند، عقاید سیاسی را نمی‌پرسیم که چی هست و چی نیست.

گفتم:

- خیلی امیدوار شده بودم که بتوانم قرضتان را پس بدهم. - من مرد نداری نیستم آقای براون. در حالی که از آن‌جا برای من پول می‌رسد، هنوز کلی موجود هست... (اگر حمل بر جارت نشود) پیشنهاد می‌کنم که شما همین حالا هزار دلار دیگر از بنده به عنوان قرض قبول بفرمایید.

گفتم:

- چه طور می‌توانم یک همچو تقاضایی بکنم؟ امکان ندارد، چون در مقابل تضمینی ندارم که به شما بدهم.

- اگر ناراحتی و نگرانی شما از این بابت است که اصلاً مشکل و مساله‌ای نیست؛ یک قرارداد کاملاً قانونی و مرتب و منظم و پاکیزه با هم می‌نویسیم و من هتل شما را به عنوان وثیقه قبول می‌کنم. از هر چه بگذریم، تریانون ملک عالی و زیبایی است.

- ولی آقای اسمیت، خودتان بهتر می‌دانید که تریانون الان پشیزی هم ارزش ندارد. حتی دولت احتمالاً آن را مصادره کرده. - یک روزی همه چیز عوض خواهد شد.

گفتم:

- راجع به شغلی در شمال هم چیزهایی شنیده‌ام، در جایی نزدیک به مونتگ کریستی، به عنوان متصدی بوفه‌ی یکی از شرکتهای میوه.

- شما هیچ مجبور نیستید که دیگر تا آن حد تنزل کنید، آقای براون.

- من هم به سهم خودم، زمانی به کارهای پست‌تر از این هم ناچار تن در داده‌ام؛ هم پست‌تر و هم غیراً برومندانه‌تر... اگر از نظر شما اشکالی نداشته باشد که از اسم شما باز استفاده کنم... این شرکت میوه هم که گفتم، یک شرکت آمریکایی است.

- آقای فرناندس به من می‌گفت که به یک شریک آنگلو ساکسون احتیاج دارد. کار آقای فرناندس در این‌جا، کار جمع و جووری

است که مرتباً توسعه پیدا می‌کند.

گفتم:

- هیچ وقت حتی فکرش را هم نکرده بودم که روزی گورکن بشوم.
- سوء تفاهم نشود آقای براون. این کار از پرارزش‌ترین خدماتهای
اجتماعی است. تضمین شغلی هم دارد. خطر کساد و رکود
بازار هم هیچ وقت پیش نمی‌آید.

گفتم:

- با اجازه‌ی شما، اول بختم را برای استخدام شدن در همان
شرکت میوه که گفتم، امتحان می‌کنم. اگر این کار سرنگرفت،
آن وقت کسی چه می‌داند...؟
آقای اسمیت ناگهان پرسید:

- راستی خبر داشتید که خانم پی‌نیدا در شهر بودند؟

- خانم پی‌نیدا؟

- همان خانم جذابی را می‌گویم که به تریانون می‌آمدند. شما
مسلماً ایشان را به خاطر می‌آورید؟

لحظه‌ای گذشت تا واقعاً فهمیدم که منظور آقای اسمیت چه کسی
است. پرسیدم:

- ایشان در ساتو دومینگو چه می‌کنند؟

- شوهرشان را به لیما منتقل کرده‌اند. خانم هم چند روزی با
پسرکشان در سفارتخانه‌شان در این‌جا می‌مانند. اسم پسر
کوچولویشان را متاسفانه فراموش کرده‌ام. اسمش چی بود؟

گفتم:

- آنزل.

- آفرین، کاملاً صحیح است... چه پسر بچه‌ی خوبی. من و خانم
اسمیت عاشق بچه‌هاییم. شاید چون هرگز خودمان فرزندی
نداشتیم. خانم پی‌نیدا خیلی خوشحال بودند که شنیدند شما
صحیح و سالم از هایتی خارج شده‌اید ولی بالطبع در مورد
سرگرد جونز ناراحت و نگران بودند. من فکر کردم بد نباشد که
فردا شب، شام مختصری را همگی دور هم بخوریم، و آن وقت
شما می‌توانید تمام واقعه را برای خانم پی‌نیدا تعریف کنید.

گفتم:

- من برنامه‌ریزی کرده‌ام که فردا صبح زود به طرف شمال بروم.
کار و شغل هیچ وقت منتظر آدم نمی‌ماند. من در این‌جا بیش از

حد دل گشته‌ام و عاطل و باطل مانده‌ام. لطفاً از طرف من به سنیورا پی‌نیدا بفرمایید که هرچه درباره‌ی جونز می‌دانم، برای ایشان خواهم نوشت.



این بار برای عبور از جاده یک جیب در اختیار داشتم که باز هم آقای فرناندس با تخفیف برایم تهیه کرده بود. اما انگار قضا و قدر نمی‌خواست که من به موته کریستی و موزستانها برسم؛ و دیگر هیچ‌گاه نخواهم فهمید که آیا به عنوان بوفه‌چی کارآمد و لایقی خود را نشان می‌دادم یا نه. ساعت شش صبح راه افتادم و موقع خوردن صبحانه به سان خوان^۳ رسیدم. تا الیاس پیناس^۴ جاده خوب بود ولی پس از آن در طول مرز (شاید چون جز اتوبوس روزانه و چند نفربر نظامی از آن نمی‌گذشتند)، جاده‌ی بین‌المللی بیشتر به‌درد عبور قاطرها و گاوها می‌خورد. به پاسگاه نظامی پدرو سانتانا^۵ رسیده بودم که جلو مرا گرفتند - علتش را درک نمی‌کردم. ستوانی که قیافه‌ی او را می‌شناختم، چون یک ماه پیش موقع عبور از مرز او را دیده بودم، با مرد چاقی گرم گفت و گو بود. مرد چاق لباسهای شهری بر تن داشت و به ستوان مقداری جواهر و خرت و پرت درخشان نشان می‌داد: گردن‌بندها، انگوها، ساعت‌مچیها، انگشترها - مرز شکارگاه بهشتی قاچاقچیان بود. پول دست‌به‌دست شد و ستوان به سراغ جیب من آمد.

پرسیدم:

- چه خبر شده؟

ستوان که به خوبی من فرانسه حرف می‌زد، گفت:

- خیر، خبری نشده.

- ولی نفرات شما اجازه‌ی عبور به من نمی‌دهند.

- برای حفظ امنیت خود شما است. آن طرف جاده‌ی بین‌المللی

کلی تیراندازی جریان دارد. تیراندازی دیوانه‌وار... من قبلاً هم



۳ - San Juan.

۴ - Elias Pinas.

۵ - Pedro Santana.

شما را دیده‌ام، درست می‌گویم؟
- من یک ماه پیش از آن طرف جاده آمدم.
- درست است. حالا یادم افتاد. من به جرات می‌توانم بگویم که
به زودی عده‌ی بیشتری از شما را در این طرف خواهیم دید.
پرسیدم:

- معمولا خیلی به شما پناهنده می‌شوند؟
- بلافاصله بعد از آمدن شما، حدود بیست چریک پناهنده
داشتیم. حالا توی اردوگاهی در سانتو دومینگو هستند. فکر
می‌کردم که دیگر نباید چریکی مانده باشد.
حتما منظورش همان دارودسته‌ای بود که فیلیپو با آنها
می‌خواست تماس بگیرد. یاد صحبت‌های جونز و فیلیپو راجع
به برنامه‌های بزرگی برای تحکیم موضع افتادم. آن دو در دل شب حرف
می‌زدند و نفرات هم گوش می‌دادند: تثبیت موضع، تشکیل دولت موقت
و درباره‌ی خبرنگارهایی که برای مصاحبه و تهیه‌ی عکس و گزارش
می‌آمدند.

به ستوان گفتم:

- من می‌خواهم قبل از تاریکی به مونته کریستی برسم.
- به نفع شما است اگر به الیاس پیناس برگردید.

گفتم:

- نه. اگر از نظر شما اشکالی نداشته باشد ترجیح می‌دهم که در
همین دور و برها منتظر بمانم.
- پس خیرمقدم. خوش آمدید.

یک بطر ویسکی توی اتومبیلم داشتم و از خودم بیشتر پذیرایی
کردم تا خیرمقدم را هم بیشتر حس کنم. مردی که جواهر فروشی می‌کرد،
کوشید تا توجه مرا به طرف مشتی گوشواره جلب کند که می‌گفت از
یاقوت و الماس خالص است. سپس فوراً به طرف الیاس پیناس راه افتاد.
به ستوان یک ساعت مچی و به سرکار استوار دو گردن بند فروخته بود.
از سرکار استوار پرسیدم:

- هردو تا را برای یک نفر خریده‌ای؟

چشمکی زد و گفت:

- معلوم است. برای والدیه‌ی بچه‌ها.

آفتاب عمود می‌تابید. توی سایه روی پلگان اتاق نگهبانی
نشتم و با خود فکر کردم که اگر شرکت میوه دست رد بر سینه‌ام زد، چه

کار باید بکنم و چه خواهد شد. پیشنهاد آقای فرناندس سرجایش بود و از خود می پرسیدم که آیا من هم باید لباس سیاه بپوشم؟ در این که آدم در شهری مثل مونت کارلو متولد شده باشد، شاید مزیتی بتوان یافت. مزیت بی ریشه بودن زیرا انسان هرچه را پیش آید، آسان تر می پذیرد. بی ریشه ها نیز مانند دیگران، وسوسه ی سهیم شدن در امنیتی را که پیوستن به فرقه ای مذهبی یا مکتبی سیاسی دارد، آزموده اند، ولی همه ی ما بی ریشه ها به دلایلی این وسوسه را در خودمان کشته ایم. ما جزو بی ایمانان هستیم ولی فداکاران متعهد را می ستاییم: دکتر مازیوها و آقای اسمیتها را برای شجاعت و کمالشان، برای وفاداریشان به انگیزه و علت، ولی ما بر اثر فروتنی یا نبود ذوق و شور و شوق کافی، خود را تنها اشخاص درگیر و متعهد می یابیم - متعهد به سراسر جهان خیر و شر، به خردمند و نادان، به آن که هیچ چیز برایش فرقی ندارد و آن که دچار خطا است. ما جز ادامه دادن به زیستن انتظار چیزی را نداریم، "غلتیده گرد مسیر روزانه ی زمین، با تخته سنگها و سنگها و درختان!"

این جدل توجه مرا جلب کرد؛ با جرات می توانم بگویم که آن وجدان هرگز رنگ آرامش به خود ندیده ای را آسوده ساخت که بدون رضایت من، هنگامی که جوان تر از آن بودم که بفهمم، به وسیله ی پدران مدرسه ی ویزیتاسیون در من تزریق شد. خورشید دورزد و آفتاب روی پلگان افتاد و مرا به درون اتاق نگهبانی راند: اتاقی با بسترهایی شبیه به برانکار، عکسهایی بر دیوار، و یادگارهایی از وطن و خانه و کاشانه، و بوی سنگین خالی از هوایش.

ستوان مرزبانی توی اتاق نگهبانی مرا یافت و مژده داد:

- به زودی می توانی راه بیفتی. دارند وارد می شوند.

عده ای سرباز ارتش دومینکن، به ستون یک، انگار که بخواهند همگی در سایه ی درختی جای گیرند، از جاده بالا می آمدند. تفنگهایشان را بر دوش افکنده بودند و اسلحه ی چریکهایی را در دست داشتند که از طرف تپه های هایتی پیدایشان شده بود. چریکها چند قدمی پشت سر سربازان، خسته و کوفته، لنگ لنگان پیش می آمدند و مثل بچه ای که چیزی قیمتی را شکسته باشد، قیافه ای شرمنده داشتند. از میان سیاه پوستها هیچ کدام را نشناختم ولی تقریباً در ته صف چشمم به فیلیپو افتاد. تا کمر عریان بود، از پیراهنی برای بستن دست راست خویش به پهلویش استفاده کرده بود. مرا که دید، بی اعتنا و خونسرد

گفت:

- مهمات برایمان نمانده بود.

ولی من فکر نمی‌کنم که در آن وقت مرا شناخت و به‌جا آورد -
تنها چیزی که می‌دید چهره‌ی سپید پوستی بود که فکر می‌کرد دارد او را
ملامت می‌کند. درست در ته صف دو مرد برانکاری را می‌آوردند. روی
آن ژوزف دراز کشیده بود ولی سرزمین بیگانه‌ای را که به آن‌جا
می‌بردندش نمی‌توانست ببیند.

یکی از من پرسید:

- او را می‌شناسی؟

گفتم:

- بله. رامپانچهای معرکه‌ای درست می‌کرد.

هر دو مرد حامل برانکار با حالتی حاکی از عدم تایید نگاهی
ملامت‌بار به من انداختند: دریافتم که آدم بالای سر یک مرده چنین
سخنانی نباید بگوید. اگر آقای فرناندس جای من می‌بود حتما بهتر
عمل می‌کرد، و من مانند سوگواران، خاموش در پی برانکار راه افتادم.
توی پاسگاه، کسی صندلی و سیگاری به فلیپو داده بود. ستوان
به او داشت توضیح می‌داد که تا روز بعد وسیله‌ای برای حمل و نقل
ندارند و پاسگاه هم فاقد پزشک است.

فلیپو گفت:

- چیز مهمی نیست، فقط دستی شکسته و بال گردن. از سرایشی
تند که زیر می‌آمدیم، افتادم. اصلا چیز مهمی نیست. می‌توانم
صبر کنم.

ستوان با مهربانی گفت:

- ما برای شما اردوگاه راحتی نزدیک سانتو دومینگو درست
کرده‌ایم. در محل تیمارستان قدیمی...

قهقهه‌ی فلیپو بلند شد و گفت:

- توی دیوانه‌خانه! حق با تو است.

سپس به‌گریه افتاد. با دست چشمهایش را پوشاند تا اشکهایش
را پنهان کند.

گفتم:

- من یک اتومبیل همراهم هست. اگر ستوان اعتراضی نداشته
باشد، لزومی ندارد که صبر کنی...

- پای امیل هم مجروح شده.

- او را هم می توانیم با خودمان ببریم.
- فعلا نمی خواهم از بقیه جدا بشوم. اصلا تو کی هستی؟ آه،
البته، تو را می شناسم. فکر حسابی پریشان شده.
- هر دوی شما به پزشکی احتیاج دارید و تا فردا منتظر ماندن هم
بی فایده است و هم دلیلی ندارد. منتظر کس دیگری هستید که از
مرز بگذرد؟
به فکر جونز بودم که این را پرسیدم.
- نه، کس دیگری نیست.
سعی کردم به یاد آورم که چند نفر به این طرف جاده رسیده
بودند. پرسیدم:
- بقیه، همگی کشته شدند؟
- همگی کشته شدند؛ همه شان جان باختند.
تا جایی که می شد، امیل و فیلیپو را به صورتی راحت و آسوده
توی جیب گذاشتم. پناهندگان دیگر، تکه نان در دست به تماشا ایستاده
بودند. شش نفر می شدند، و ژوزف که با پیکر سرد شده، توی سایه، روی
برانکار برای همیشه خوابیده بود. حالت و قیافه ی گیج و گنگ و
پریشان کسانی را داشتند که از کام حریق شدید در جنگل، از یک وجبی
مرگ گریخته اند. راه افتادیم. دو مرد دست تکان دادند و بقیه نانشان را
به نیش می کشیدند.
به فیلیپو گفتم:
- بر سر جونز چه آمد؟... او هم کشته شد.
- تا حالا باید جان داده باشد.
- زخمی شده بود؟
- نه. ولی پاهایش وا داد.
می بایستی اطلاعات را ذره ذره از او بیرون می کشیدم. اول فکر
می کردم که می خواهد فراموش کند و همه چیز را از یاد ببرد ولی بعد
متوجه شدم که فکر و ذهنش سخت مشغول است. گفتم:
- جونز انتظار شما را کاملا برآورد؟
- مرد بی نظیری بود. با او ما شروع به آموختن کردیم ولی وقت و
فرصت کافی برای تعلیم ما در اختیار نداشت. نفرات عاشقش
بودند. آنها را می خندانند.
- ولی او که زبان محلی بلد نبود.
- جونز به کلمات احتیاجی نداشت... راستی چند نفری توی این

دیوانه خانه هستند؟

گفتم:

- حدود بیست نفر. تمام همانهایی که دنبالشان بودی.

- وقتی توانستیم باز اسلحه گیر بیاوریم، برمی گردیم.

برای آن که آرامش کنم، گفتم:

- معلوم است. پس چی.

فیلیپو گفت:

- دلم می خواهد جنازه اش را پیدا کنم. می خواهم گور و مزار

شایسته و مناسبی داشته باشد. تصمیم دارم در نقطه ای که از مرز

گذشتیم، قطعه سنگی بگذارم، و یک روز بعد از گوربه گور شدن

حکیم بابا، سنگی مشابه در نقطه ای خواهیم گذاشت که جونز

جان داد. از آن به بعد، آنجا زیارتگاه خواهد بود. سفیر بریتانیا

و حتی شاید یکی از اعضای خاندان سلطنتی را بر سر مزار او

خواهیم آورد...

گفتم:

- امیدوارم حکیم بابا سر همه ی ما را نخورد (و عمر نوح نکند).

از الیاس پیناس به بیرون، به روی جاده ی خوب و مطمئن - که

به سان خوان می رفت - پیچیدیم. من دوباره پرسیدم:

- پس بالاخره ثابت کرد که ازش برمی آید؟

- چه کاری؟

- فرماندهی چریکی.

فیلیپو گفت:

- این را که در نبرد با ژاپنیها ثابت کرده بود.

- درست است. اصلا یادم نبود.

- اهل هزار و یک جور کلک بود. می دانی چه طور سر حکیم بابا

کلاه گذاشت؟

- خبر دارم.

- هیچ می دانی که از فاصله ی خیلی دور فقط با بو کشیدن

می توانست آب پیدا کند؟

- واقعا می توانست؟

- پس چی که می توانست. ولی افسوس، کمبودی که ما دچارش

شدیم، به آب ارتباط نداشت.

- تیرانداز خوبی هم بود؟

- سلاحهای ما خیلی کهنه و قدیمی و همه از رده خارج شده بود. من باید به او یاد می‌دادم که از سلاحهای عتیقه چه جور استفاده کند. تیرانداز خوبی نبود. خودش تعریف می‌کرد که فقط با یک چوبدستی خاک برمه را به توپره کشیده بود، ولی انصافاً در فرماندهی و رهبری لنگه نداشت.

گفتم:

- با کف پای صافی که او داشت، قضیه به کجا رسید و چه طور تمام شد؟

- ما به مرز آمدیم تا دیگران را پیدا کنیم ولی در کمین ما بودند و توی تله افتادیم. تقصیر او نبود که افتادیم توی تله. دو نفرمان کشته شده بودند. ژوزف بدجور مجروح شده بود. جز فرار کاری نمی‌توانستیم بکنیم. با وجود ژوزف نمی‌توانستیم با سرعت پیش برویم، سرانجام هم از آخرین دره که پایین می‌آمدیم راحت شد.

پرسیدم:

- جونز چی شد؟

- به علت ناراحتی پاهایش، به سختی می‌توانست قدم از قدم بردارد. جایی را پیدا کرد که می‌گفت خیلی خوب و مناسب است. بعد گفت جلو سربازها را آن قدر می‌گیرد تا ما فرصت کافی برای رسیدن به جاده‌ی بین‌المللی داشته باشیم - هیچ‌کدام از آنها دلشان نمی‌خواست آن قدر نزدیک بشوند که در معرض خطر قرار بگیرند. جونز گفت که در همان حال، آهسته آهسته دنبال ما خواهد آمد. اما من می‌دانستم که هرگز این کار را نخواهد کرد.

- چرا؟

- آخر یک بار برای خود من تعریف کرده بود که در سراسر این دنیای گلی و گشاد، جایی خارج از هایتی برای او وجود ندارد. - مانده‌ام فکری که منظورش چه بوده است.

قیلیو فوراً گفت:

- منظورش این بود که روح و دل و جانش در هایتی است.

به پیامی که کاردار سفارت بریتانیا دریافت داشته بود و به تلگرامی که از دفتر کشتیرانی در فیلادلفیا به دست ناخدای مله‌آ رسیده بود، فکر کردم. گذشته‌ی جونز بیش از آن بود که در یک مخلوط‌کن دزدیده شده از اسپرینز خلاصه شود؛ در این باره تردیدی

وجود نداشت.

فیلیپو گفت:

- عشق و علاقه مندی به او در خون من عجین شده است و روزبه روز هم افزایش می یابد. دلم می خواهد که درباره ی او نامه ای به ملکه ی انگلستان بنویسم...



برای ژوزف و دیگر کشته شدگان (که هر سه نفرشان کاتولیک بودند) مراسم مذهبی رسمی برپا کردند. و جونز را نیز که دین و ایمان شناخته شده ای نداشت، از روی لطف و ادب، در شمار کاتولیکها آوردند و ذکر خیری از او کردند. همراه با خانم و آقای اسمیت به کلیسای کوچک فرانسیسکن که در یکی از خیابانهای فرعی واقع بود، رفتیم. مجلس ختم کوچک و جمع و جوری بود. آدم خود را در محاصره ی بی اعتنایی جهان خارج از هایتی حس می کرد. فیلیپو در پیشاپیش دسته ی کوچک ساکن در تیمارستان وارد شد. سپس در آخرین لحظه مارتا به درون آمد. آنژل هم در کنارش بود. یک کشیش پناهنده ی اهل هایتی نماز ویژه را خواند، و صدالبته آقای فرناندس نیز در آنجا حضور داشت - به نظر کاملاً حرفه ای می آمد و معلوم بود که یک چنین تشریفاتی برایش عادی است.

آنژل که در مقایسه با آنچه از او به یاد داشتم لاغرتر می نمود، خیلی درست و بجا رفتار کرد. خودم هم متعجب شدم که چرا در گذشته آن قدر از او متنفر و بیزار بوده ام، همچنین با نگرستن به مارتا که دو قدم جلوتر از من قرار داشت، تعجب کردم که چرا زندگی نیم پیوسته به هم ما برای من آن قدر مهم بوده است. اکنون به نظر می رسد که همه ی اینها اختصاصاً و صرفاً به پورتوپرنس، به تاریکی و هراس از قانون منع آمد و رفت، به تلفنهایی که اصلاً کار نمی کرد، به تونونها با عینکهای دودیشان، به خشونت و درنده خوئی، و به ستمگری و شکنجه تعلق داشته است و بس. عشق ما را نیز همانند بعضی از شرابها نه می شد از جایی به جای دیگر برد، و نه می شد آن را در خم نگاه داشت تا مایه دار گردد و جا بیفتد.

کشیش واعظ جوانی همسن و سال فیلیپو بود و رنگ پوست

دورگه‌های بومی را داشت. بر پایه‌ی بعضی از سخنان سینت تاماس رسول^۶ موعظه‌ی مختصری کرد: "بیاید همه با هم به اورشلیم برویم و با وی بمیریم". کشیش جوان سپس افزود:

- کلیسا در این جهان است، بخشی از رنج بردن در این جهان است، و گرچه عیسی مسیح آن حواری‌ای را که بر گوش خاخام کشیش اعظم سیلی نواخت، ملامت کرد و محکوم دانست، دل‌های ما با همه‌ی آن کسانی همدردی می‌نماید که از رنج دیدن و ستم به دیگران، منقلب می‌شوند و به پا می‌خیزند. کلیسا تندی و خشونت را محکوم می‌داند ولی بی‌اعتنایی و بی‌تفاوت ماندن را با شدت بیشتری محکوم می‌کند. تندی و خشونت می‌تواند گویای عشق باشد ولی بی‌اعتنایی و بی‌تفاوت بودن هرگز. یکی نشانه‌ی ناکامل نیکوکاری است و دیگری کمال خودخواهی و خویشتن پرستی. در روزگار وحشت بزرگ و هراس ژرف، در دوران شک و تردید و پریشانی و آشفتگی، وفاداری و سادگی یک رسول او را ترغیب کرد که به دفاع از راه حل سیاسی برخیزد. او اشتباه می‌کرد ولی ترجیح می‌دهم که همراه با سینت تاماس در اشتباه باشم تا با آن که خوار و فرومایه است و همچون یخ، سرد و بی‌احساس مانند سنگ. بیاید به اورشلیم برویم و با وی بمیریم. آقای اسمیت با غصه و اندوه بسیار سر تکان داد. موعظه‌ای نشنیده بود که برای مردی چون او جذاب و گیرا باشد. در موعظه‌ی کشیش جوان، مایه‌های اسیدزای هوا و هوس انسانی بیش از اندازه وجود داشت.

دیدم که فلیپو از نرده‌ی مذبح بالا رفت تا مراسم عشای ربانی را انجام دهد. بیشتر اعضای دار و دسته‌ی کوچکش نیز از وی پیروی کردند. حیرت‌زده ماندم که آیا آنان تندی و خشونت گناهانشان را به کشیش خویش واقعا اعتراف کردند یا نه؛ شک دارم کشیش هم به آنها یادآور شده باشد که در چنین تشریفاتی نیتی محکم و تصمیمی استوار برای اصلاح و نیز جبران خطاهای گذشته ضرورتی بی‌چون و چرا دارد. بعد از پایان مراسم خودم را در کنار مارتا، و البته آنژل، یافتم. متوجه شدم که آنژل گریه می‌کند. مارتا گفت: "آنژل عاشق جونز بود". سپس دست مرا گرفت و به یکی از نمازخانه‌های جنبی برد: ما با تندیس

*** **

۶ - (St. Thomas the Apostle) یا سینت توماس حواری - م.

هراس انگیزی از سبت کله تنها بودیم.

مارتا گفت:

- خیر بدی برای تو دارم.

- قبلا خبردار شده‌ام. لویس را به لیما منتقل کرده‌اند.

مارتا پرسید:

- آیا خیر بد برای تو یک چنین چیزهایی است؟

سپس افزود:

- ما به پایان راه رسیده‌ایم، به نقطه‌ی آخر... خودمان را می‌گوییم،

یعنی من و تو را که به انتهای خط رسیده‌ایم، درست نمی‌گوییم؟

پرسیدم:

- واقعا رسیده‌ایم؟ جونز مرد.

مارتا گفت:

- جونز برای آنزل بیشتر اهمیت داشت تا برای من. تو در آن شب

آخر مرا خیلی عصبانی کردی. اگر جونز هم پایش به میان کشیده

نمی‌شد، تو حتما یکی دیگر را پیدا می‌کردی که نسبت به او

مشکوک بشوی و خودت را بابت رابطه‌ی خیالی او با من بی‌قرار

و ناراحت کنی. یعنی تو دنبال راهی، بهانه‌ای، کسی و خلاصه

چیزی می‌گشتی تا نقطه‌ی آخر را بگذاری. من هرگز با جونز

همبستر نشدم. تو باید این را باور کنی. بله، این درست است که

من او را دوست داشتم ولی علاقه‌ام به او جور دیگری بود، کاملا

متفاوت با آنچه عشق نام دارد.

گفتم:

- درست است... حالا دیگر می‌توانم حرف تو را باور کنم.

- ولی آن وقت باور نمی‌کردی.

این واقعیت که گذشته از همه چیز، مارتا نسبت به من خیانت

نمی‌کرده است، طعنه‌آمیز و دوپهلو بود ولی اکنون به صورت مجرد و

تنها، بی‌اهمیت می‌نمود. من تقریبا آرزو می‌کردم که ای‌کاش جونز واقعا

کیف خودش را کرده بود و از چنان لذتی بی‌بهره نمی‌ماند.

پس از لحظاتی چند سکوت، پرسیدم:

- خوب، خیر بدت چی هست؟

- دکتر ماژیو مرد.

من هرگز نفهمیدم که پدرم در چه روزی مرد (البته اگر مرده بود).

از همین رو احساس جداگشتن ناگهانی از کسی را برای اولین بار تجربه

کردم که به عنوان آخرین سنگر و جان پناه همواره می توانستم روی او تکیه و حساب کنم.

پرسیدم:

- ولی چه طور؟

- بنا بر گزارش رسمی و دولتی، به علت مقاومت هنگام بازداشت، کشته شده. حکومت به دکتر مازیواتهام وارد آورده که هم کمونیست بوده است و هم مامور و جاسوس کاسترو در هاییتی.

گفتم:

- در کمونیست بودن او تردیدی وجود ندارد ولی من کاملاً مطمئنم که اتهام مامور و جاسوس هرکسی بودن یا هزار من سریشم هم به او نمی چسبد؛ خلاصه، در این که او مامور و جاسوس هیچ کسی نبود، کم ترین شکی ندارم. مارتا با اطمینان و قاطعیت شرح داد:

- ماجرای واقعی از این قرار است که توتونها یک دهاتی را به در خانه ی او می فرستند تا از دکتر بخواهد برای معالجه ی بچه ی مریضش همراه او برود. اما تا پای دکتر به گذر می رسد، توتونها از توی یک اتومبیل دکتر را با تیر می زنند. در این قضیه هم شهودی وجود داشته اند. البته، توتونها مردک دهاتی را هم در آن گیر و دار می کشند ولی احتمال دارد که این کارشان عمدی نبوده باشد و تصادفاً دهاتی بیچاره را هم کشته اند.

من هم با اطمینان و قاطعیت گفتم:

- این اتفاق باید می افتاد. حکیم بابا دژ و سد استوار در برابر کمونیسم است.

مارتا پرسید:

- حالا در کجا اقامت داری؟

اسم هتل کوچکی را در شهر به او گفتم. پرسید:

- می توانم بیایم و تو را ببینم؟ امروز بعد از ظهر می توانم. آنزل حالا رفقای برای خودش دارد.

- اگر واقعا بخواهی، البته که می توانی بیایی.

- من فردا از این جا به لیما می روم.

به او گفتم:

- اگر جای تو بودم، می دانستم که من به لیما نخواهم آمد.

- اما نامه می نویسی و از اوضاع و احوال خودت خبردارم
می کنی؟
- البته، حتما.

تمام بعد از ظهر را در هتل ماندم چون فکر می کردم که شاید اتفاقا بیاید ولی خوشحال بودم که نیامد و خودش را از من دور نگاه داشت. به یاد آوردم که چه طور قبلا مرگ دوبار در کار ما اخلاص و مزاحمت ایجاد کرده بود - اول مارسل و بعد ancien ministre (وزیر سابق)؛ و اکنون دکتر ماژیوکه به جمع صاحبان وقار، متانت و سنگینی، و نظم و انضباط پیوسته بود؛ همه ی آنها ما را به علت ولنگاری، تساهل و سبکریمان توبیخ می کردند.

همان شب شام را با خانم و آقای اسمیت و جناب فرناندس خوردم - خانم اسمیت نقش مترجم مرا بر عهده داشت چون برای این کار، به اندازه ی کافی اسپانیایی آموخته بود ولی آقای فرناندس هم اندکی توان حرف زدن داشت. موافقت شد که من باید به صورت شریک کوچک در کسب و کار آقای فرناندس مشغول بشوم. قرار بر این بود که من با صاحبان عزا و سوگوارانی معامله کنم که آنگلو ساکن و فرانسوی بودند، و هر دو نفرمان وعده و قول دادیم که پس از تاسیس مرکز گیاه خواری آقای اسمیت، در آن یک سهم بخریم. از دیدگاه آقای اسمیت چنین وعده و قولی به راستی منصفانه بود زیرا فکر می کرد که توفیق مکتب گیاه خواری از رونق بازار کسب و کار ما خواهد کاست. شاید اگر چند ماهی بعد، نوبت بروز خشونت و کشتار به سانتو دومینگو نمی رسید، مرکز گیاه خواری آقای اسمیت هم راه می افتاد. بروز آشوب، خشونت، کشتار و خونریزی و رسیدن نوبت آن به سانتو دومینگو گرچه برنامه ی آقای اسمیت را برهم زد ولی در عوض مایه ی ترقی و پیشرفت کار و بار من و آقای فرناندس شد؛ گرچه مطابق معمول در چنین موارد و قضایایی، بخش اعظم و عمده ی قربانیان و کشته شدگان سهم آقای فرناندس بود. رنگین پوستان خیلی سهل و ساده تر از آنگلو ساکنها کشته می شوند.

آن شب وقتی به اتاقم در هتل برگشتم، نامه ای را روی بالشم یافتم - نامه ای از یک مرده. هرگز نفهمیدم که آورنده اش چه کسی بود. کلیددار هتل هم نتوانست چیزی به من بگوید یا سرنخی به دستم دهد. نامه گرچه امضا نداشت ولی دست خط بدون هیچ شک و شبهه ای متعلق به دکتر ماژیو بود. نوشته بود:

"دوست عزیز، به این دلیل برای شما این نامه را می نویسم که من مادر تان را عاشقانه دوست می داشتم و در این واپسین ساعات مایلم که با پسر او تماس بگیرم. ساعات (باقی مانده از زندگانی) من محدود است. هر لحظه منتظرم که در خانه را بزنند. به سختی می توانم زنگ خانه را به صدا در آورند زیرا برق مطابق معمول وصل نیست. به ورود سفیر آمریکا چیزی مانده است و بارون سامدی هم یقیناً برای ادای احترام در مقابل باید چیزی بدهد و کارکی بکند. این درس‌ساز دنیای ما معمول است و مشابهش همیشه اتفاق می افتد. مثل یهودیان و کاتولیکها، همیشه می توان چند نفری کمونیست پیدا کرد. چیانگ - کای شک^۷ مدافع پهلوان واره‌ی فرمز^۸، اگر به یادتان باشد، ما را به خورد دیگ بخار لوکوموتیوهای راه آهن می داد. خدا می داند که حکیم بابا برای چه نوعی از پژوهشهای پزشکی مرا سودمند خواهد دانست. فقط از تو می خواهم به یاد بسیاری که *Ce si gros neg*^۹ آن شب یادتان هست که خانم اسمیت مرا به مارکیست بودن متهم کرد؟ متهم کردن تعبیر تند و بسیار شدیدی است. ایشان خانم مهربانی هستند که از ظلم و بیدادگری نفرت دارند. با این حال، من از واژه‌ی "مارکیست" با گذشت زمان متنفر و بیزار شده‌ام. از این کلمه؛ بیش از حد، غالباً برای تعریف و تشریح فقط یک نوع بخصوص از برنامه‌های اقتصادی، استفاده می شود. البته من به آن نوع برنامه‌های اقتصادی معتقدم - در موارد خاص و زمانهای خاص، این جا در هایتی، در کوبا، در ویتنام، در هندوستان. ولی دوست من، کمونیسم بیش از مارکیسیم است، درست همانند کاتولیسیسم - یادت باشد که من هم کاتولیک به دنیا آمدم - که از رومن کوریا^{۱۰} بیش است. همچنان که *Mystique*^{۱۱} وجود دارد، *Politique*^{۱۲} نیز هست. ما، من و شما، نوع دوستیم و پیرو مکتب انسانیت^{۱۳}.

ای بسا که جناب عالی به این واقعیت اذعان نکنید ولی شما پسر مادر تان هستید و یک بار هم به آن سفر خطرناکی تن دادید که همه‌ی ما پیش از

*** **

- ۷ - (Chiang - Kai - Shek) رهبر ملیون ضدکمونیست چین و بانی جمهوری تایوان - م.
- ۸ - (Formosa) فرمز یا تایوان (جمهوری ملی چین) - م.
- ۹ - آری، این میاه چاق و چله‌ای است - م.
- ۱۰ - (Roman Curia) دربار مجلل پاپ در واتیکان که از درگاه شاهان جلال کم‌تری ندارد. پاپ از این جا بر جهان کاتولیک به نوعی سلطنت می‌کند - م.
- ۱۱ - عرفانی - م.
- ۱۲ - سیاسی - م.
- ۱۳ - (Humanism) اومانسیم - م.

پایان، باید به آن تن بپاریم. کاتولیکها و کمونیستها مرتکب جنایات عظیمی شده‌اند ولی دست کم، همانند جامعه‌ای تثبیت شده و سامان‌یافته، بدون اعتنا یا بی تفاوت، برکنار نایستاده‌اند و تمانده‌اند. من بیشتر ترجیح می‌دهم که خون بر روی دستهایم باشد تا آب، مانند پیلای ۱۴. من تو را خوب می‌شناسم و دوست دارم، و این نامه را با دقت می‌نویسم زیرا شاید این آخرین فرصت من برای تماس با تو باشد. شاید هم این نامه هرگز به دست نرسد ولی به هر حال با وسیله‌ای آن را می‌فرستم که در مطمئن بودن او شکمی ندارم - اگرچه در جهان وحشی و سرکشی که ما هم اکنون در آن زندگی می‌کنیم (و منظورم فقط هایتی کوچک و بی‌اهمیت فقیر و تنگدست نیست) هیچ ضمانت و تضمینی وجود ندارد. با التماس و لابه از تو می‌خواهم - ضربه‌ای بر در شاید اجازه ندهد که این جمله را به پایان رسانم، پس آن را آخرین تقاضای انسانی در آستانه‌ی مرگ تلقی کن - اگر ایمان را رها کردی، تمام ایمان را رها مکن. در مقابل ایمانی که از کف می‌دهیم همیشه شق جانشینی وجود دارد. یا آیا همان ایمان پیشین اما پنهان شده در زیر صورتکی دیگر است؟"

یادم آمد که مارتا می‌گفت:

- تو یک *prêtre manqué* هستی.

آدم در نظر دیگران چه قدر عجیب و غریب و بیگانه باید جلوه کند. من ایمان و تعهد خودم را در مدرسه‌ی ویزیتاسیون در پشت سر نهاده بودم. در این باره اطمینان داشتم: آن را درست همانند ژتونی که در صندوق اعانات انداختم، به دور افکنده بودم. من خویشتن را نه تنها در عشق و مهر ورزیدن و دوست داشتن ناتوان یافته بودم (و خیلیها در این قلمرو ناتوان‌اند و قابلیت عشق را ندارند) که حتی در گناه و خطا کردن نیز دیده بودم که توانایی ندارم و آن هم از خطه‌ی توانایی و قابلیت من بیرون است. در جهان من ته اوجی و فرازی وجود داشت، و نه فرودی و حسیضی - خویشتن را بر دشتی عظیم می‌دیدم که گام برمی‌داشتم. یک بار شاید می‌توانستم جهتی دیگر و سمتی متفاوت را در پیش بگیرم اما اکنون دیر، بسی دیر، شده بود.

۱۴ - پونس پیلای کلاتر (ترارک) اورشلیم که برخلاف "سهدرین" (شورای عالی روحانیون یهودی) با تملیب حضرت عیسی مخالف بود ولی سرانجام به این رای تن درداد و در حالی که دستهایش را به حالت شستن بر هم می‌مالید، عملاً اعلام داشت که نقشی در به‌صلیب کشیدن عیسی این مریم ندارد و دستهایش را از آلودگی این جنایت می‌شوید - م.

۱۵ - کشیش شکست خورده و مایوس، پدر روحانی پوک و تو خالی - م.

پسرک نوجوانی که بودم، پدران روحانی در مدرسه‌ی ویزیتاسیون یک بار به من گفتند که یکی از آزمایش‌های ایمان، این است: "انسان باید برای مردن در راه عقیده و ایمانش آماده باشد."

دکتر ماژیو همین‌سان می‌اندیشید، ولی جونز در راه کدام اعتقاد و ایمانی جان باخت؟

تحت آن شرایط، شاید هم خیلی طبیعی بود که من در خواب و رویای جونز به سر ببرم. خواب دیدم: در دل سنگ پاره‌های خشک بر آن دشت هموار، کنار من دراز کشید و گفت:

- از من نخواه که آب پیدا کنم. نمی‌توانم. خسته‌ام، براون، من خیلی خسته‌ام. گاهی بعد از هفتصدمین بار اجرای برنامه و نمایشم، آن‌چه باید بگویم، از یادم می‌رود، انگار بیخ گلویم می‌خشکد - و گفته‌های من دو جمله بیشتر نیست. به او گفتم:

- چرا داری می‌میری جونز؟

(جوابم را انگار از پیش آماده داشت):

- این بخشی از نقش من است یار کهن: مردن جزو نقش من است. ولی من این جمله‌ی خنده‌آور را (هم در نقشم) دارم. باید بیایی و ببینی که تمام تماشاخانه‌ها را چنان خنده برمی‌دارد که می‌گویی همین حالا سقف پایین می‌آید. بخصوص خانمها خنده‌شان می‌گیرد.

پرسیدم:

- جمله‌ی خنده‌دار؟ این جمله‌ی خنده‌آور چی هست؟

- دردسر و مشکل من همین‌جا است. فراموشش کرده‌ام.

- جونز... جونز تو باید آن را به یاد آوری.

- آهان! حالا یادم آمد. باید بگویم - فقط نگاهی به این تخته‌سنگ‌های کوفتی بینداز - "این‌جا، جای خوبی است". آن وقت همه می‌زنند زیر خنده. آن‌قدر می‌خندند تا اشکشان درمی‌آید. بعدش تو می‌گویی: "برای جلوگیری از عبور آن تخم حرامها؟" و من جواب می‌دهم: "منظورم ایمن نبود".

زنگ زدن تلفن بیدارم کرد - بیش از حد خوابیده بودم. تا جایی که می‌توانستم سر در بیاورم، آقای فرناندس آن طرف سیم بود و مرا برای اولین ماوریتم احضار می‌کرد.



شپاين ششتر لرون است

بحران

نوشته‌ی همیلتون جوردن
ترجمه‌ی فیروزه خلعت‌بری
چاپ اول تیرماه ۱۳۶۲
چاپ دوم مردادماه ۱۳۶۲
چاپ سوم مهرماه ۱۳۷۶
۱۳۰۰۰ ریال
گروگان‌گیری و ماجراهای پشت
پردی آن به روایت نویسنده

سرزمین سلاطین

نوشته‌ی رابرت لیس
ترجمه‌ی فیروزه خلعت‌بری
چاپ اول بهمن‌ماه ۱۳۶۳
چاپ دوم اردیبهشت‌ماه ۱۳۶۵
چاپ سوم اسفندماه ۱۳۶۷
چاپ چهارم مردادماه ۱۳۷۴
دوره‌ی دو جلدی ۲۵۰۰۰ ریال
تاریخ‌سیاسی، اجتماعی و اقتصادی
هرستان سعودی از عبدالعزیز
تا امروز به زبان داستانی

ماهی و مروارید

نوشته‌ی مه‌دخت کشکولی
چاپ اول بهمن‌ماه ۱۳۶۳
چاپ دوم تیرماه ۱۳۶۶
چاپ سوم بهمن‌ماه ۱۳۶۶
چاپ چهارم اسفندماه ۱۳۶۷
چاپ پنجم شهریورماه ۱۳۶۹
چاپ ششم شهریورماه ۱۳۷۴
۲۵۰۰۰ ریال
داستانی برای نوجوانان

بدرهای عظمت

نوشته‌ی دنیس ویتلی
ترجمه‌ی علیرضا طاهری
چاپ اول بهمن‌ماه ۱۳۶۳
چاپ دوم فروردین‌ماه ۱۳۶۶
چاپ سوم بهمن‌ماه ۱۳۶۸
چاپ چهارم اردیبهشت‌ماه ۱۳۷۴
۱۱۰۰۰ ریال
پرده سرگرنده از ده راز
ناشناخته‌مانده‌ی موفقیت

خودآموز هزینه‌یابی

نوشته‌ی آر. مک اتنگارت
جسی. تاوتزلی
ترجمه‌ی فریده خلعت‌بری
چاپ اول اسفندماه ۱۳۶۳
چاپ دوم تیرماه ۱۳۶۶
چاپ سوم اردیبهشت‌ماه ۱۳۷۴
۷۰۰۰ ریال
آموزش حسابداری صنعتی به‌زبانی
ساده برای همگان

خودشناسی

نوشته‌ی اچ. جی. اینک
و
گلن ویلسون
ترجمه‌ی شهاب‌الدین قهرمان
چاپ اول اسفندماه ۱۳۶۳
چاپ دوم مهرماه ۱۳۶۴
چاپ سوم دی‌ماه ۱۳۶۴
چاپ چهارم شهریورماه ۱۳۶۷
چاپ پنجم آبان‌ماه ۱۳۶۹
چاپ ششم اردیبهشت‌ماه ۱۳۷۶
۶۰۰۰ ریال
مجموعه‌ی پرشهای روان‌شناسی
برای شناختن زوایای پنهانی
شخصیت هر فرد

شاهین سپید

نوشته‌ی احمد احرار
چاپ اول اردیبهشت‌ماه ۱۳۶۴
چاپ دوم دی‌ماه ۱۳۶۴
چاپ سوم اردیبهشت‌ماه ۱۳۶۵
چاپ چهارم بهمن‌ماه ۱۳۶۵
چاپ پنجم مهرماه ۱۳۶۶
چاپ ششم خرداد‌ماه ۱۳۶۷
چاپ هفتم تیرماه ۱۳۶۸
چاپ هشتم آذرماه ۱۳۶۸
چاپ نهم اردیبهشت‌ماه ۱۳۷۰
چاپ دهم اردیبهشت‌ماه ۱۳۷۲
۱۵۰۰۰ ریال

سرگذشت حسن صباح

شیطان سبز

نوشته‌ی احمد احرار
چاپ اول خردادماه ۱۳۶۴
چاپ دوم دی‌ماه ۱۳۶۴
چاپ سوم خردادماه ۱۳۶۵
چاپ چهارم شهریورماه ۱۳۶۷
چاپ پنجم خردادماه ۱۳۶۸
چاپ ششم خردادماه ۱۳۶۹
چاپ هفتم شهریورماه ۱۳۷۰
۸۰۰۰ ریال

سرگذشت امیر تیمور گورکان

برادری

نوشته‌ی استیفن نایت
ترجمه‌ی فیروزه خلعت‌بری
چاپ اول خردادماه ۱۳۶۴
چاپ دوم اسفندماه ۱۳۶۴
چاپ سوم بهمن‌ماه ۱۳۶۸
۱۳۰۰۰ ریال
فراموشی از ابتدای پیدایش تا
به‌امروز

مردی که من شناختم

نوشته‌ی گراهام گرین
ترجمه‌ی اسدالله طاهری
چاپ اول تیرماه ۱۳۶۴
چاپ دوم فروردین‌ماه ۱۳۶۶
چاپ سوم بهمن‌ماه ۱۳۶۸
۷۰۰۰ ریال

گوشه‌هایی از زندگانی عمر
تورخوس رهبر پیشین پاناما

ستاره‌ی یور

نوشته‌ی جمشید مباهس
چاپ اول شهریورماه ۱۳۶۴
چاپ دوم مهرماه ۱۳۶۶
چاپ سوم شهریورماه ۱۳۶۷
چاپ چهارم مهرماه ۱۳۶۸
چاپ پنجم اردیبهشت‌ماه ۱۳۷۴
۲۵۰۰۰ ریال

داستانی برای کودکان و نوجوانان

بازیگران

نوشته‌ی گراهام گرین
ترجمه‌ی علیرضا طاهری
چاپ اول شهریورماه ۱۳۶۴
چاپ دوم اردیبهشت‌ماه ۱۳۷۷
۱۵۰۰۰ ریال

گوشه‌هایی از زندگانی مردم هایتی
در زمان حکومت دکتر دوآلیه

افسانه‌ی شجاعان

نوشته‌ی احمد احرار
چاپ اول شهریورماه ۱۳۶۴
چاپ دوم بهمن‌ماه ۱۳۶۴
چاپ سوم بهمن‌ماه ۱۳۶۵
چاپ چهارم اسفندماه ۱۳۶۶
چاپ پنجم خردادماه ۱۳۶۸
چاپ ششم خردادماه ۱۳۶۹
چاپ هفتم خردادماه ۱۳۷۱
۱۳۰۰۰ ریال

سرگذشت صلاح‌الدین ایوبی

سفر در ایران

نوشته‌ی گاسپار درویل
ترجمه‌ی منوچهر اعتمادمقدم
چاپ اول شهریور ماه ۱۳۶۴
چاپ دوم خردادماه ۱۳۶۵
چاپ سوم آذرماه ۱۳۶۷
چاپ چهارم مردادماه ۱۳۷۰
۱۱۰۰۰ ریال
خاطرات سفر نویسنده در زمان
عباس میرزا به ایران و مردی
زندگانی مردم آن دوره

افغانستان در زیر سلطه‌ی شوروی

نوشته‌ی آنتونی هرمن
ترجمه‌ی اسدالله طاهری
چاپ اول آذرماه ۱۳۶۴
چاپ دوم خردادماه ۱۳۶۵
چاپ سوم آذرماه ۱۳۶۷
۷۰۰۰ ریال

شرح آنچه بر مردم افغانستان در
زیر سلطه‌ی شوروی می‌گذشت و
برزسی ریشه‌های واکنشها

خود آموز اقتصاد

نوشته‌ی لویس فیهیر
انتباس فیروزه خلعت‌بری
چاپ اول آذرماه ۱۳۶۴
چاپ دوم شهریور ماه ۱۳۶۶
چاپ سوم مردادماه ۱۳۶۸
چاپ چهارم بهمن ماه ۱۳۷۳
۱۱۰۰۰ ریال
آموزش اقتصاد به زبانی ساده برای
حسگان

خدا حافظ مگو

نوشته‌ی آرکادی ان. شفچنکو
ترجمه‌ی فاطمه ترابی
چاپ اول دی ماه ۱۳۶۴
چاپ دوم اسفندماه ۱۳۶۴
چاپ سوم آذرماه ۱۳۶۷
دوره دو جلدی ۱۵۰۰۰ ریال
دلایلی پناهنده شدن معاون روس
دیپلومات پیشین سازمان ملل متحد
به آمریکا از زبان خود او

لهستان

نوشته‌ی جیمز ا. میچنر
ترجمه‌ی جمشید نرسی
چاپ اول دی ماه ۱۳۶۴
چاپ دوم آبان ماه ۱۳۷۴
دوره‌ی دو جلدی ۳۵۰۰۰ ریال
تاریخ سیاسی-اجتماعی و اقتصادی
لهستان از دیرینه سالها تا امروز
به زبان داستان

ملکه‌ی خون آشام

نوشته‌ی احمد احرار
چاپ اول بهمن ماه ۱۳۶۴
چاپ دوم خردادماه ۱۳۶۵
چاپ سوم آبان ماه ۱۳۶۵
چاپ چهارم بهمن ماه ۱۳۶۶
چاپ پنجم دی ماه ۱۳۶۷
چاپ ششم آذرماه ۱۳۶۸
چاپ هفتم شهریور ماه ۱۳۶۹
چاپ هشتم خردادماه ۱۳۷۱
۸۰۰۰ ریال
سرگذشت پریزاد ملکه‌ی هخامنشی

حلزونی که خانه‌اش را گم کرد

نوشته‌ی جمشید پاهسی
چاپ اول اسفندماه ۱۳۶۴
چاپ دوم بهمن ماه ۱۳۶۶
چاپ سوم اسفندماه ۱۳۶۷
چاپ چهارم دی ماه ۱۳۷۱
۲۵۰۰ ریال
داستانی برای نوجوانان

خرده دیکتاتورها

نوشته‌ی آنتونی پولانسکی
ترجمه‌ی فیروزه خلعت‌بری
چاپ اول اردیبهشت ماه ۱۳۶۵
چاپ دوم خردادماه ۱۳۶۶
۷۰۰۰ ریال
تاریخ اروپای شرقی از ۱۹۱۸
به بعد

سینما از دیدگاه هنر

نوشته‌ی زالف استیفنون
و
ژان آر. دیسری
ترجمه‌ی علیرضا طاهری
چاپ اول تیرماه ۱۳۶۵
چاپ دوم شهریورماه ۱۳۷۶
۹۰۰۰ ریال
هر آن چه باید درباره‌ی سینما ر
قیلم برداری دانست

تاتگی

نوشته‌ی میشل دل کاستیو
ترجمه‌ی قاسم صنم‌سوی
چاپ اول تیرماه ۱۳۶۵
چاپ دوم شهریورماه ۱۳۷۴
۷۰۰۰ ریال
سرگذشت پیری که با داشتن
سادری کمونیست و پندری
سرمایه‌دار سالهای آوارگی
را پس پشت نهاد و راه خویش
را برگزید

آتش از درون

نوشته‌ی کارلوس کاستاندا
ترجمه‌ی ادیب صالحی
چاپ اول مردادماه ۱۳۶۵
چاپ دوم شهریور ماه ۱۳۶۵
چاپ سوم مهرماه ۱۳۶۷
چاپ چهارم دی ماه ۱۳۶۸
چاپ پنجم آبان ماه ۱۳۷۴
۱۱۰۰۰ ریال

عرفان سرخپوشان از زبان کسی که
خود نجر به‌اش کرده است

بهار و خون و افیون

نوشته‌ی احمد احرار
چاپ اول مردادماه ۱۳۶۵
چاپ دوم خردادماه ۱۳۶۸
چاپ سوم خردادماه ۱۳۶۹
چاپ چهارم آبان ماه ۱۳۷۱
دوره‌ی دو جلدی ۲۱۰۰۰ ریال
سرگذشت شاه اسماعیل دوم

نام گل سرخ

نوشته‌ی اومبرتو اکو
ترجمه‌ی شهرام طاهری
چاپ اول مردادماه ۱۳۶۵
چاپ دوم تیرماه ۱۳۶۶
چاپ سوم خردادماه ۱۳۶۷
چاپ چهارم دی ماه ۱۳۶۷
چاپ پنجم بهمن ماه ۱۳۶۸
چاپ ششم اردیبهشت ماه ۱۳۷۴
دوره‌ی دو جلدی ۲۳۰۰۰ ریال
داستان آن چه پس پرده در دیوها و
کلیماها در قرون وسطای گذشت

سی و هفت سال

نوشته‌ی احمد سیسی
چاپ اول شهریور ماه ۱۳۶۵
چاپ دوم مهرماه ۱۳۶۵
چاپ سوم خرداد ماه ۱۳۶۶
چاپ چهارم دی ماه ۱۳۶۷
چاپ پنجم اسفند ماه ۱۳۷۲
۷۰۰۰ ریال
خلاصه‌ای از رویدادهای مهم
سالهای ۱۳۲۰ تا ۱۳۵۷

کهنالی

نوشته‌ی میمون دوبار
ترجمه‌ی محمدعلی طوسی
چاپ اول مهرماه ۱۳۶۵
چاپ دوم خرداد ماه ۱۳۶۶
چاپ سوم مهرماه ۱۳۶۷
چاپ چهارم خردادماه ۱۳۷۰
چاپ پنجم تیرماه ۱۳۷۴
دوره‌ی دو جلدی ۲۸۰۰۰ ریال
نگاهی به وضعیت کهنالان در
جامعه‌های مختلف و از دیرباز تا
امروز

هفت قرن فراز و نشیب

تمدن اسلامی در آسیای
نوشته‌ی ایگناسیو اولاکوئه
ترجمه‌ی ناصر مرققیان
چاپ اول آذرماه ۱۳۶۵
چاپ دوم مهرماه ۱۳۷۴
۱۳۰۰۰ ریال

اثبات آن که عربها هرگز به
اسیای حمله نکردند و زور
شمثیری در کنار گسترش اسلام
نیوده است

اشک و آب

نوشته‌ی مهدخت کشکولی
چاپ اول دی ماه ۱۳۶۵
چاپ دوم بهمن ماه ۱۳۶۶
چاپ سوم اسفندماه ۱۳۶۷
چاپ چهارم اردیبهشت ماه ۱۳۷۰
چاپ پنجم اسفندماه ۱۳۷۴
۲۵۰۰ ریال

اسرار انجمنهای محرمانه

نوشته‌ی رتبه آللر
ترجمه‌ی ناصر مرققیان
چاپ اول خردادماه ۱۳۶۶
چاپ دوم اسفندماه ۱۳۶۸
۷۰۰۰ ریال

آشنایی با تمامی جامعه‌های پنهانی
و رازآلود از دیرباز تا امروز

پتن: خدمتگزار یا خیانتکار

نوشته‌ی هربرت آر. لاتمن
ترجمه‌ی محمدعلی طوسی
چاپ اول خردادماه ۱۳۶۶
چاپ دوم شهریورماه ۱۳۶۷
۱۰۰۰۰ ریال

گوشه‌هایی از زندگی مارشال پتن
و تفاوت تاریخ امروز درباره‌ی او

فلسفه‌ی حیات

نوشته‌ی آندره ژید
ترجمه‌ی غلامرضا سیسی
چاپ اول تیرماه ۱۳۶۶
چاپ دوم خردادماه ۱۳۷۰
۵۰۰۰ ریال
نگاهی فلسفی به اقامه‌ی حیات

راز به زیستن

نوشته‌ی سی. کاسمن
ترجمه‌ی محمد مشایخی
چاپ اول اسفندماه ۱۳۶۶
چاپ دوم شهریور ماه ۱۳۶۷
چاپ سوم خردادماه ۱۳۷۰
۱۲۰۰۰ ریال

راه درمان سرطان، یمارهای
فقی و دیگر نارساییهای مهلک
به کمک تغذیه‌ی درست

چرخ سنگی

نوشته‌ی جتید نرسی
چاپ اول شهریورماه ۱۳۶۶
چاپ دوم تیرماه ۱۳۶۷
چاپ سوم مهرماه ۱۳۷۴
۶۰۰۰ ریال

داستانی فلسفی در بیان آن‌چه
تمدن برای انسان به‌همراه
می‌آورد

پیشه‌ی من خیانت است

نوشته‌ی چپمن پینچر
ترجمه‌ی شهرام طاهری
چاپ اول شهریور ماه ۱۳۶۶
چاپ دوم مهرماه ۱۳۶۷
چاپ سوم شهریورماه ۱۳۷۴
۱۳۰۰۰ ریال

افشاگری درباره‌ی جاسوسان
شوری که از مقامهای شوروی
دولت انگلستان بوده‌اند و همد

**ذن و فن نگاهداشت
موتوسیکلت**

نوشته‌ی رابرت ام. پیرینگ
ترجمه‌ی اسدالله طاهری
چاپ اول شهریورماه ۱۳۶۶
۱۵۰۰۰ ریال

یازن تضادهای زندگی مادی
امروزی و شیوه‌ی زیست متکی
بر باورهای فلسفی، به‌ویژه
فلسفه‌ی ذن

مردی که تنها سفر کرد

نوشته‌ی کنستاندین ویرزلیل گورگیو
ترجمه‌ی قاسم صنعوی
چاپ اول مهرماه ۱۳۶۶
چاپ دوم اسفندماه ۱۳۶۸
۸۰۰۰ ریال

شرح زندگی نویسنده‌ی رومانیایی
و آن‌چه با زور بوده‌ی آخرین رفتن
کشورش بر او گذشت

نه برای لقمه‌ای نان

نوشته‌ی کونوسکی ماتوشیئا
ترجمه‌ی محمدعلی طوسی
چاپ اول آبان ماه ۱۳۶۶
چاپ دوم شهریور ماه ۱۳۶۷
چاپ سوم اردیبهشت ماه ۱۳۶۸
چاپ چهارم شهریور ماه ۱۳۶۹
چاپ پنجم شهریور ماه ۱۳۷۰
چاپ ششم خردادماه ۱۳۷۱
چاپ هفتم اردیبهشت ماه ۱۳۷۲
چاپ هشتم اسفند ماه ۱۳۷۳
چاپ نهم تیرماه ۱۳۷۴
چاپ دهم اردیبهشت ماه ۱۳۷۶
۷۰۰۰ ریال

راز موفقیت در مدیریت از زبان
موفق‌ترین مدیران روزگارها

مرد ناهنجار

نوشته‌ی هربرت جرج ولز
ترجمه‌ی قاسم صنعوی
چاپ اول خردادماه ۱۳۶۷
چاپ دوم خردادماه ۱۳۶۸
چاپ سوم مهرماه ۱۳۷۴
چاپ چهارم اسفندماه ۱۳۷۶
۷۰۰۰ ریال

سرگذشت دانشمندی که داروی
ناامی‌شدن را کشف کرد

گردن زرافه

نوشته‌ی فرانسویس هیچنگ
ترجمه‌ی پوریا رضوی
چاپ اول خردادماه ۱۳۶۷
چاپ دوم مهرماه ۱۳۷۴
۱۱۰۰۰ ریال

رد نظریه‌ی داروین و تشریح
نظریه‌های پذیرفته‌شده‌ی
امروزین

کلیمای انقلابی

نوشته‌ی آلن گریبرانت
ترجمه‌ی پرویز هوشمندراد
چاپ اول خردادماه ۱۳۶۷
۹۰۰۰ ریال

بررسی وظایف کلیما در قبال
مردمان محروم و اثبات تصور
دو حائون آمریکای لاتین

اسرار تولوز

نوشته‌ی پی‌یر گامارا
ترجمه‌ی قاسم صنعوی
چاپ اول تیرماه ۱۳۶۷
چاپ دوم شهریورماه ۱۳۷۴
۱۲۰۰۰ ریال

سرگذشت الواد گمنامی که انقلاب
فرانسه را پدیدریختند

**ببری که عسی خواست گریه
باشد**

نوشته‌ی جمشید سپاهی
چاپ اول تیرماه ۱۳۶۷
چاپ دوم مهرماه ۱۳۶۸
چاپ سوم اسفندماه ۱۳۷۱
چاپ چهارم اردیبهشت ماه ۱۳۷۴
۲۵۰۰ ریال

داستانی برای نوجوانان

اسلام از دیدگاه تاریخ

نوشته‌ی نعمت‌الله قاضی
چاپ اول آبان ماه ۱۳۶۷
۲۰۰۰۰ ریال

تاریخ اسلام از آغاز تا رحلت
پیامبر (ص)

قصه‌ی روان‌شناختی نو

نوشته‌ی لئون ایدل
ترجمه‌ی ناهید سرمد
چاپ اول دی‌ماه ۱۳۶۷
چاپ دوم اسفندماه ۱۳۷۴
۱۰۰۰۰ ریال

تشریح شیوه‌ی نگارش داستانهای
روان‌شناختی

فرزند انقلاب

نوشته‌ی لیسانگ هنگ
و
چودیت شیپرو
ترجمه‌ی محمدعلی طوسی
چاپ اول دی‌ماه ۱۳۶۷
۱۱۰۰۰ ریال

داستان انقلاب چین به‌قلم کسی
که خود آن‌را تجربه‌ کرده‌ است

شعبده‌بازان

نوشته‌ی میشل ملدو
ترجمه‌ی ناصر موفقیان
چاپ اول دی‌ماه ۱۳۶۷
۸۰۰۰ ریال

سرگذشت شعبده‌بازانی که با
کمک شعبده با خرافه و
خرافه‌پوستی به مبارزه برخاستند

اژدها

نوشته‌ی احمد احرار
چاپ اول اسفندماه ۱۳۶۷
چاپ دوم خردادماه ۱۳۶۹
دوره‌ی دو جلدی ۲۰۰۰۰ ریال
سرگذشت شاه صفی

خانم مونورو

نوشته‌ی الکساندر دوما
ترجمه‌ی ناصر موفقیان
چاپ اول تیرماه ۱۳۶۸
چاپ دوم اردیبهشت‌ماه ۱۳۷۰
دوره‌ی دو جلدی ۲۵۰۰۰ ریال
داستانی تاریخی از دوره‌ی
هانری سوم

نیروهای شگرف مغز

نوشته‌ی کریستیان اچ. گودفروآ
ترجمه‌ی ناصر موفقیان
چاپ اول اسفندماه ۱۳۶۸
چاپ دوم آبان‌ماه ۱۳۷۲
۹۰۰۰ ریال

سخنی درباره‌ی نیروهای
ناشناخته‌مانده‌ی مغز

عدالت

نوشته‌ی ویکتور آلکساندروف
ترجمه‌ی قاسم صنعوی
چاپ اول مهرماه ۱۳۶۸
۶۰۰۰ ریال
سرگذشت مارشال توخاجنسکی

طولی

نوشته‌ی مهدخت کشکولی
چاپ اول مهرماه ۱۳۶۸
چاپ دوم دی‌ماه ۱۳۷۱
۲۵۰۰ ریال
داستانی برای نوجوانان

پسر زعد

نوشته‌ی شیرین بنی‌صدر
چاپ اول مهرماه ۱۳۶۸
چاپ دوم دی‌ماه ۱۳۷۱
۲۵۰۰ ریال
داستانی برای نوجوانان

گریه‌ی من

نوشته‌ی مهدخت کشکولی
چاپ اول آبان ماه ۱۳۶۸
چاپ دوم دی‌ماه ۱۳۷۱
۲۵۰۰ ریال
داستانی برای نوجوانان

حافظ: آینه‌دار تاریخ

نوشته‌ی پرویز امرو
چاپ اول مهرماه ۱۳۶۸
چاپ دوم اردیبهشت ماه ۱۳۷۶
۱۰۰۰۰ ریال

شناختی نو از حافظ به‌عنوان یک
تاریخ‌نگار

زیر آسمان کولیمبا

نوشته‌ی اوگنیا اس. گیتزبورگ
ترجمه‌ی قاسم صنعوی
چاپ اول اردیبهشت‌ماه ۱۳۶۹
دوره‌ی دو جلدی ۱۸۰۰۰ ریال
خطرات دوره‌ی اسارت نویسنده
در زندان کولیمبا

زمین

نوشته‌ی مهدخت کشکولی
چاپ اول اسفندماه ۱۳۶۹
چاپ دوم تیرماه ۱۳۷۴
۲۵۰۰ ریال
داستانی برای کودکان

المانها

نوشته‌ی مهدخت کشکولی
چاپ اول اسفندماه ۱۳۶۹
چاپ دوم اسفندماه ۱۳۷۳
۷۰۰۰ ریال
مجموعه‌ی هفت داستان
اساطیری ایران

برکتیده به ناسزا

نوشته‌ی احمد سیمی
چاپ اول آبان ماه ۱۳۶۹
چاپ دوم اردیبهشت ماه ۱۳۷۶
۵۵۰۰ ریال
سرگذشت کسانی که در سالهای
پیش از ۱۳۲۵ چند صباحی بر
اریکی قدرت تکیه داشتند

افسانه‌ی کشتیران آناهید

نوشته‌ی مه‌دخت کشکولی
چاپ اول مرداد ماه ۱۳۷۱
۲۵۰۰ ریال

داستانی اسطوره‌ای برای نوجوانان

**مجموعه‌ی مفاهیم پولی،
بانکی و بین‌المللی**

گرد آوری قیروزه خلعت‌بری
چاپ اول مرداد ماه ۱۳۷۱
۴۵۰۰ ریال

مجموعه‌ای از واژه‌های پولی و
بانکی و شرح کوتاهی درباره‌ی
هر یک به زبان فارسی همراه با
واژه‌های هم‌معنی آنها در
زبانهای انگلیسی، فرانسه، آلمانی،
ایتالیایی و اسپانیایی

فرا سوی خواستن

گرد آوری محمدعلی طوسی
چاپ اول شهریور ماه ۱۳۷۱
چاپ دوم آبان ماه ۱۳۷۴
۱۰۰۰۰ ریال
بررسی شیوه‌های مدیریت در زاین
دیروز و امروز

درخت آبی

نوشته‌ی مه‌دخت کشکولی
چاپ اول شهریور ماه ۱۳۷۱
۲۵۰۰ ریال
داستانی برای کودکان و نوجوانان

گرچه و موش

بازنویسی پرویز امرو
چاپ اول مهر ماه ۱۳۷۱
۲۵۰۰ ریال

داستانی بازنویسی شده از کتبه
و دمه برای نوجوانان

رنگین کمان

نوشته‌ی اکرم قاسم‌پور
چاپ اول مهر ماه ۱۳۷۱
۲۵۰۰ ریال

داستانی برای کودکان

قاصدک

نوشته‌ی جمشید سپاهی
چاپ اول مهر ماه ۱۳۷۱
۲۵۰۰ ریال
داستانی برای کودکان و نوجوانان

طلوع و غروب دولت موقت

نوشته‌ی احمد سیمی
چاپ اول آذر ماه ۱۳۷۱
چاپ دوم مرداد ماه ۱۳۷۲
۸۰۰۰ ریال

نگاهی گذرا بر رویدادهای دوره‌ی
نخست‌وزیری مهدی بازرگان

دانای دانایان

بازنویسی پرویز امرو
چاپ اول دی ماه ۱۳۷۱
چاپ دوم اردیبهشت ماه ۱۳۷۶
۲۵۰۰ ریال

داستانی بازنویسی شده از
شاهنامه برای نوجوانان

گناه گرشاسپ

نوشته‌ی مه‌دخت کشکولی
چاپ اول اسفند ماه ۱۳۷۱
۲۵۰۰ ریال

داستانی اسطوره‌ای برای نوجوانان

آواز ساعتها

نوشته‌ی اکرم قاسم‌پور
چاپ اول اردیبهشت ماه ۱۳۷۲
چاپ دوم اردیبهشت ماه ۱۳۷۶
۲۵۰۰ ریال

داستانی برای کودکان

پشت پرده

نوشته‌ی احمدخان ملک‌اسانی
چاپ اول اردیبهشت ماه ۱۳۷۲
۷۰۰۰ ریال
داستانهایی از دوره‌ی قاجار

درخت دانتی

بازنویسی پرویز امرو
چاپ اول اردیبهشت ماه ۱۳۷۲
چاپ دوم تیر ماه ۱۳۷۴
۲۵۰۰ ریال

داستانی بازنویسی شده از
شاهنامه برای نوجوانان

داستانهای دودانگیز

نوشته‌ی پارس لازرک‌ویست
ترجمه‌ی غلامرضا سمعی
چاپ اول اردیبهشت ماه ۱۳۷۲
۵۰۰۰ ریال

داستانهایی فلسفی درباره‌ی انسانها
و زندگی آنها

پیرو راستین

نوشته‌ی اریک مافر
ترجمه‌ی قیروزه خلعت‌بری
چاپ اول اردیبهشت ماه ۱۳۷۲
۹۰۰۰ ریال

تحقیقی خواندنی درباره‌ی ماهیت
جنبشهای انبوه مردم

افسانه‌ی گویر

نوشته‌ی مه‌دخت کشکولی
چاپ اول مرداد ماه ۱۳۷۳
۲۵۰۰ ریال

داستانی برای نوجوانان

رهبران

نوشته‌ی ریچارد نیکسون
ترجمه‌ی علیرضا طاهری
چاپ اول مرداد ماه ۱۳۷۳
دوره‌ی دو جلدی ۲۱۰۰۰ ریال
دیدگاههای ریچارد نیکسون
درباره‌ی رهبرانی که همزمان با او
می‌زیستند

آسیاب خدایان

نوشته‌ی سیدتی شلدون
ترجمه‌ی اسدالله طاهری
چاپ اول شهریور ماه ۱۳۷۳
۱۳۰۰۰ ریال

گوشه‌هایی از زندگی سیاسی مردم
آمریکا و رومانی به زبان داستان

کیانوری و ادعاهایش

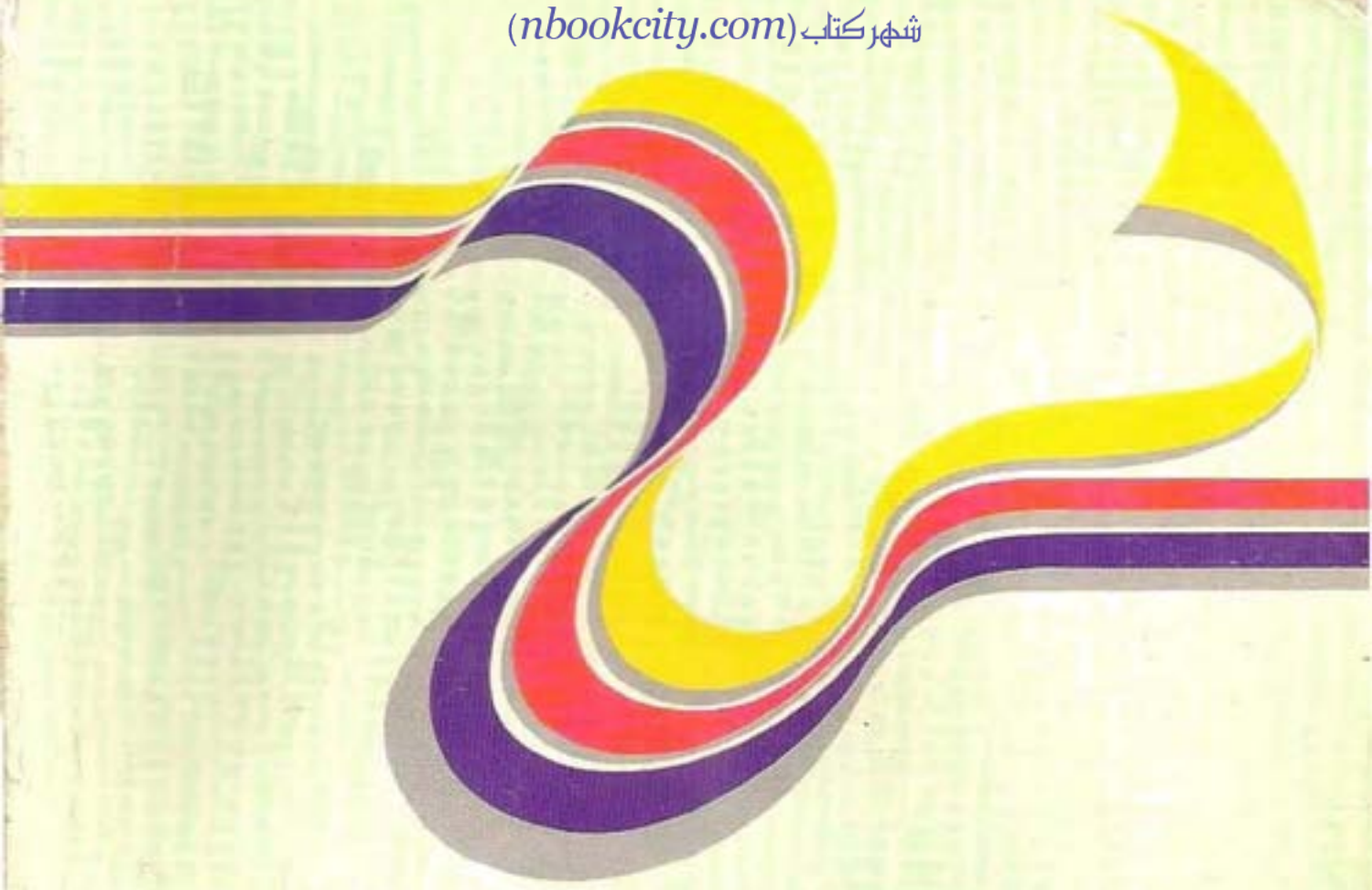
گرد آوری فریده خلعت‌بری
چاپ اول دی ماه ۱۳۷۳
۱۰۰۰۰ ریال

رد مسئول ادعاهایی که کیانوری
در کتاب خاطرات خود مطرح
کرده است

رفقای بالا

نوشته‌ی هنرچهر کی‌مرام
چاپ اول اردیبهشت ماه ۱۳۷۴
۱۵۰۰۰ ریال

بیان تجربه‌های تلخ نویسنده از
زمان عضویت در سازمان جوانان
حزب توده



شابک ۹-۱۱-۵۵۱۱-۹۶۴

ISBN 964 - 5511 - 11 - 9

۱۵۰۰۰ ریال

شیاویر 